

دیوانِ صائب

دیوان صائب

باضافه غزلیات
بخط و مهر صائب

بمقدمه
ممتاز حسن



بمناسبت

جشن دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران

اکتوبر ۱۹۴۱ م

چاپ : غلام علی پبلشرز، ۱۰ ہسپتال روڈ، لاہور
ناشر : نیشنل پبلشنگ ہاؤس لمیٹڈ، کراچی

مقدمه

صائب یکی از بزرگترین شعرای ایرانست که بشبه قاره پاک و نیمه آمده مدتی اینجا توقف نموده اند.

سیرزا محمد علی صائب پسر میرزا عبدالرحیم در عباس آباد اصفهان سال ۱۰۱۰ هـ (۱۶۰۱-۲ م) (۱) چشم بجهان گشود. اهل خانواده وی اصلاً از تبریز بودند که بعداً بامر شاه عباس کمپیر باصفهان مهاجرت نموده اینجا بوطن گزیدند. بنا بر این بعضی، مخصوصاً اهل تبریز صائب را تبریزی هم میخوانند. نشوونمای صائب در اصفهان بوده تحصیلات او نیز در اصفهان بوده و از جمله استادان وی میتوان حکیم رکنالکاشی و حکیم شفائی را اسم برد وی در کودکی شرف ادای حج را اندوخت.

صائب در عین شباب در آخر عهد جهانگیری متوجه هندوستان گردید. در کابل با ظفر خان که از طرف شاهان تیدوری هند سمت نظامت آنجا را داشت ملاقات کرد بزودی دوستی دائمی و خلیل نا پذیری در بین آنها استوار شد و صائب با اشعار مدحیه خود ظفر خان را زندگانی ابدی بخشید.

در اوائل سلطنت شاهجهان ظفر خان از نظامت کابل تغیر

۱ تاریخ ادبیات ایران تألیف پروفیسور یان ریپکا، چاپ هلاند،

ماموریت پیدا کرد و صائب با اتفاق او بدربار شاهی رسید و از طرف بادشاه بلقب مستعد خان و منصب هزاری سرانراز گشت . از جمله شهرهای این شبه قاره صائب به لاهور و آگره رفت و چون شاهجهان ظفر خان را بدکن خواند، صائب نیز با اتفاق وی سری بدیار دکن کشیده .

در ایامی که صائب در برهانپور بود، پدر مسن وی نیز تاب دوری و مهاجرتی فرزند خود را نیاورده از اصفهان بهند آمد تا صائب را باخود بایران ببرد . (۱) صائب قصیده ای متضمن استدعای اجازه بازگشت بایران را بحضور ظفر خان تسلیم کرد . اشعاری که در آن صائب بحال پدرش اشاره کرده است حاکی از محبت فوق العاده وی نسبت به پدرش میباشد :

هفتاد ساله والد پیراست بنده را
کز تربیت بود بمنش حق بیشمار
این راه دور را ز سر شوق طی کند
باقامت خمیده و با پیکر نزار
دارم امید رخصتی از آستان تو
ای آستان کعبه امید روزگار (۲)

در همان اوان ظفر خان بحکومت کشمیر منصوب گشت و صائب نیز بهمرائی او بکشمیر رفت و پس از سیر آن وادی جنت نظیر بشبه قاره پاک و هند وداع گفته باصفهان بازگشت و بقیه زندگانی خود را همانجا بسر برد .

شاه عباس کبیر صائب را خیلی محترم میدانست و وی را 'ملک الشعرائی' سرافراز گردانید داستان رنجشی که بقول بعضی

۱ خزانه عامره، تالیف غلام علی آزاد، چاپ نولکشور، کانپور،

چاپ دوم، بسال ۱۹۰۰ م، صحنه ۲۸۷ .

۲ تاریخ ادبیات ایران تالیف ادوارد براون، چاپ کامبریج

بسال ۱۹۳۰، جلد چهارم، صفحه ۲۶۶ .

بین صائب و شاه سلیمان جانشین شاه عباس بهم رسید بعقیده امیری فیروز کوهی کاملاً مجهول و بی اساس است .

بعلت سعت صدر و حسن بشر دوستی که صائب داشت ، مردم نسبت باو احترام فوق العاده ای قائل بودند وی در میان کایهٔ اصناف مردم بدون تمیز رنگ و نسل و مذهب محبوبیت و قبول عامه داشت .

صائب در ۱۰۸۰ هـ (۷۰-۱۶۶۹ م) (۱) در اصفهان ازین دار فانی به عالم جاودانی شتافت و در همان شهر در باغ زیبائی

۱ غلام علی آزاد در تذکرهٔ خزانهٔ عامره ، (ص ۲۸۸) در قطعه تاریخ وفات صائب مصرعی را آورده است که سال ۱۰۸۰ هـ را بعنوان سال فوت صائب میرساند :

بلبل گلزار جنت صائب عالی کلام

اما ماده‌های تاریخ زیر که محمد افضل سرخوش و سعید اشرف گفته اند ۱۰۸۱ را بعنوان سال فوت صائب را میرساند :

صائب وفات یافت (۱۰۸۱)

بود باهم مردن آنها رشید و صائبا (۱۰۸۱)

و اما روی قبر صائب ۱۰۸۷ هـ کنده شده است . این سال نصب سنگ قبر را میرساند ، و نه سال فوت صائب را . ملا محمد رفیع قزوینی همین سال ۱۰۸۷ هـ را بعنوان سال فوت صائب ذکر کرده است . (رجوع شود به تذکرهٔ شعراى کشمیر تالیف سید حسام الدین راشدی ، جلد ۲ صفحه ۷۸-۷۵) ولی پروفیسور زیچکا ۱۰۸۸ هـ را بعنوان سال فوت صائب ذکر نموده است . باتوجه بهمم اقوال و پس از تحقیق باین نتیجه می‌رسیم که سال ۱۰۸۰ هـ که در اول ذکر شد و پروفیسور براون نیز در تاریخ ادبیات ایران ، جلد چهارم ، صفحه ۴۹۳ آنرا ذکر کرده است ، اصح و مقرون به حقیقت است .

مدفون گشت . این باغ در همان محلی واقعست که در
زمان صائب یک صحرائی بیش نبود و صائب آنجا گوشه
انزوائی برای خود درست کرده ایام آخر زندگانی خود را آنجا
بسر آورده است .

روی قبر او بعضی اشعار او کنده شده است، از جمله است :

محوکی از صبحه دلها شود آثار من
من هان ذوقم که می یابند از گذار من

از جمله شش بیت دیگر که روی قبر صائب کنده شده است
اول و آخرش بدین قرار است :

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالیست جای تو
صائب چه ذره است، و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

صائب در شبهه قاره پاک و هند تنها شش سال از زندگانی خود را
گذراند، و مانند اکثر هموطنان خود همواره تفکر ایران و بخیال
باز گشت بوطن عزیز خود بوده . بیت زیر حاکی از آرزوی مراجعت
او به ایران میباشد :

صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را

فیض صبح وطن از شام غربیان مطلب

اما گهی بوی حالتی دست میداد که در آن اصفهان را فراموش
کرده محیط این سر زمین تازه را گوارا تر حس میکرد، چنانکه
میگوید :

صائب پرو بالی بگشا موسم هند است

دل را بتاشای صفاهاں نتوان بست

پس از مراجعت بایران صائب با دوستان و مریدان خود که
درین سر زمین زندگانی میکردند روابط دوستانه ای برقرار داشت،

مثلاً به جعفر خان که در زمان اورنگ زیب عالمگیر بمقام نخست وزیری رسیده بود بیت زیر را نوشته فرستاد: (۱)

دور دستان را به احسان یاد کردن همت است

ورنه هر نخلی بیای خود شمر می افکند

صائب یکی از شعرای است که آثار بزرگی بفارسی از خود بجای گذاشته اند. وی بزرگی نیز شعر میسروده است. بقول پروفیسور ریچکار تعداد اشعار وی به سیصد هزار میرسد که نصف ازان مشتمل بر غزلیات میباشد. (۲) همچنین وی مشنوقی بزرگی در وصف فتح قندهار (بدست شاهجهان) در ۱۰۸۹ هـ (۱۶۴۹ م) سروده است. (۳)

صائب در بدیهه گوئی ید طولائی داشت و ارتجالاً شعر بر شعر میساخت. بهترین نمونه آن مصرعی است که وی بر مصرع بی معنی زیر شاگرد خود ساخته است:

از شیشه بی می، می بی شیشه طلب کن

و صائب مصرع زیر بر مصرع فوق بداهه گفت:

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن (۴)

صائب نسبت بسائر شعرا اعم از معاصرین و قدما خیلی با ملاحظه و گاهی حتی بسیار با گذشت بود. احترام و عقیده دوستانه ایکه نسبت به شعرای هندی نژاد مانند خسرو فیضی و غنی وامثال آن داشته از اکثر شعرای ایرانی نژاد بکلی تفاوت دارد.

۱ 'خزانده' عامره، صفحه ۲۸۸

۲ 'تاریخ ادبیات ایران، تانیف پروفیسور ریچکار، صحنه ۳۰۲

۳ 'تاریخ مختصر پاکستان، (بانگلیسی) مرتبه دکتر اشتیاق حسین

قریشی، جلد سوم، مقاله راجع به سلطنت مغول (تیموریان

هند) از شیخ رشید، طبع کراچی بسال ۱۹۶۷، صحنه ۸۹

۴ 'تاریخ ادبیات ایران، پروفیسور براون، ۲۹۹

روزی پیش وی بیت زیر غنی را خواندند :
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام همزنگ زمین بود گرفتار شدم

چون وی بیت فوق را شنید . فریاد بر آورد : کاش که هر چه من
سروده ام بآن کشمیری زاده (غنی) داده شود و در عوض وی این
بیت شعر خود را بمن بدهد . حتی اینست که از میان شعرای
ایرانی مخصوصاً از قرن هیجدهم میلادی کمتر کسی است که
بدین حرارت و بدون تعارف در تعریف شاعری دیگر لب
گشوده باشد .

صائب میل زیادی به صرف تنباکو و کشیدن غلیان داشت
و حتی میگفت : 'اگر تنباکو کشیدن نباشد کسی چرا سر از
خواب بردارد؟' وی مقاله 'مفصلی در وصف تنباکو و غلیان بقلم
سپرده بطوری که کمتر کسی است از شعرای فارسی مانند
نظیری و قاتی و اقبال شیدای (بقول صائب) این 'زرین گیاه'،
بودند که نتواند درین زمینه شانه باو زند . تنها نظیری غزل
درین موضوع سروده است در صورتیکه سایرین بکشیدن تنباکو و
غلیان قناعت کرده و هیچگاه بفکر تبلیغ تنباکو کشی و دعوت
از دیگران برای ورود بحدقه شیدائیان تنباکو و غلیان نیفتاده اند .

شعر صائب در زندگی خودش خیلی معروفیت را پیدا کرده
بود و شاه عباس نسخه های از دیوان او را بشروائش شاهان
و امرای دوست خرد بآنها ارسال میداشت .

صائب در شبه قاره پاک و هند بعنوان یکی از بزرگترین
غزل سرایان فارسی شناخته میشود . از میان تذکره نگاران کسی
نیست که اسم او را بکمال احترام ذکر نکرده باشد . شبلی وی
را آخرین شاعر بزرگ ایران میخواند و غلام علی آزاد در 'خزانه
عاصره' صائب را بعنوان پیمبر چهارم شعر فارسی اسم برده است .
در صورتیکه بقول معروف سه پیمبر دیگر شعر فارسی در مثنوی

و قصیده و غزل به ترتیب فردوسی و انوری و سعدی (۱) میباشند .
 از میان فضیله‌ی مفاخر ما پروفیسور یان ریپکا صائب را بعد از
 سعدی و حافظ سومین بزرگترین غزلسرای فارسی شمرده است .
 اما باید تذکر داد که در ایران معروفیت و محبوبیت صائب
 در گذشته عروج و زوالی داشته است . علت کاهش معروفیت وی
 در وطن خود مقام بزرگ (یا بقول پروفیسور ریپکا بزرگترین مقام)
 او در میان شعرای سبک هندی میباشد . شعر وی از لحاظ موضوع
 زمینه وسیعی دارد، اما معروفیت شعر وی مخصوصاً بعلمت بکار
 بردن صنعت تمثیل است که گاهی صائب تجربیات خود مبنی بر
 حکمت زندگی را در آن متجسم نموده است . معمولاً وی مسئله
 ای از زندگی را در مصرع اول آورده و در مصرع ثانی علت و
 باعث آنرا ذکر کرده آن را بطور یک حقیقت واقعی جلوه میدهد .
 این سبک تا مدتی قبول عامه پیدا کرده خیلی رواج داشت و حتی
 بعضی از اشعار صائب مقام ضرب المثلها را بدست آورده است
 مانند :

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
 که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را
 آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد
 خواب در وقت سحر گاه گران می گردد
 صحبت نا جنس آتش را بفریاد آورد
 آب در روشن چو باشد می کند شیون چراغ

۱ رجوع شود به خزانه عامره ، صفحه ۲۸۷ . اینجا اشاره به
 رباعی معروف زیر است :

در شعر سه کس بیمبرانند هر چند که لا نبی بعدی
 ایات و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

هنوز هم این سبک درنیفتاده است مثلاً هر که بیت زیر ایرج
میرزا را میخواند سبک صائب را بیاد میآورد :

طرب افشوده کند دل چو زحد در گذرد
آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد

اخیراً در ایران نهضت احیای سبک صائب ایجاد شده است.
دیوان او چندین بار از روی نسخه‌های مختلف عکسبرداری شده
و بطبع رسیده است. کلیات وی تصحیح و تحقیق انتقادی شاعر
معروف معاصر ایرانی آقای امیری فیروز کوهی منتشر شده است
و میتوان امیدوار بود که شعر صائب دوباره قبول عامه و
معروفیت سابق خود را بتدریج بدست میآورد.

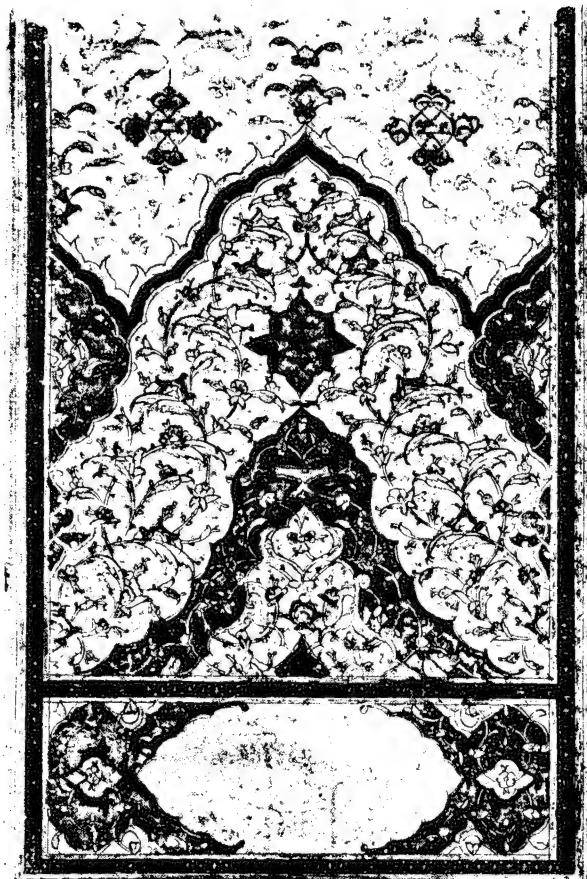
مانند شعر صائب در خطاطی نیز طرز بخصوصی دارد. چندین
نسخه از دیوان وی بخط خودش امروز بجا مانده است.

کتاب حاضر از روی عکسی که از نسخه* خطی شماره
N.M. 1958-266/2 متعلق به موزه ملی پاکستان برداشته شده است
با اجازه مقامات محترم آن موزه بطبع میرسد. این نسخه بخط بسیار
زیبایی استنساخ شده است، اما متأسفانه اسم کسی که آنرا
استنساخ کرده است در هیچ جا ذکر نشده است. مثلاً این
نسخه در ملک صائب بوده، چون در چندین جادارای میر صائب
میباشد و صائب در بعضی موارد در حواشی اشعاری را بخط
خودش اضافه نموده است (۱)

مخازن حسن (۲)

کراچی ۲، سپتامبر ۱۹۷۱

-
- ۱ رجوع شود به تذکره شعرای کشمیر، تألیف سید حسام‌الدین راشدی، جلد دوم، شماره نسخه خطی ۰۱۲. آقای راشدی درین کتاب مفصل‌ترین شرح حال و آثار صائب را آورده اند.
 - ۲ ترجمه فارسی از دکتر علیرضا تقوی



بسم الله الرحمن الرحيم

اگر نه بد بسم الله بودی تاج غنوها	نکستی تاقیامت نو خط شیرازه دیوها
نه شما کعبه صحرایت دارد کعبه دل هم	بگرد خویشتن از وسعت مشرب پیابا
بگرد نیستی سرگزینی افتند مغروران	اگر چه صورت مقراضلا دارد و کرپا
حیات جاودا خن اسی بصیرانی قناعت	که دارد یاد هر مورخی این دی سلیمان
چنان از فکر صابغ رافاده از عالم	که مرغان پر سخن از دنیا هم در کلتا

زنی غمزه جانسوز برق تدبیرها	بخنده تکرین لبها مشربها
پیکر کشیده که در کار آسمان کردی	هنوز سپهر دار شوق چشم کوکبها

بر آستان چو نعلین باغ قبا لها
سیاه نیمه لیلی بود دل شها
حاجا چهره مقصود بود طلبها
شب بخواب و ندانم فرج عطرها
سینه شعله فکرت شد است کو لها

سنگ روان بنها خانه عدم فرستند
رازان تیرگی که شب خوشم که مجنون
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
نزد و از خبر سیار ترک ما گیرند
فنا و تابر طبع ز مولوی صاب

که دوست فتا دست دل مردم منبر
اگر میداشت اوری فکرت شیت لها
که من با چناب اب الو که دم خط لها
که دارد گفت و کوی مردم دیو محله لها
پیک پناهی کرد پای حل کلها

دار از منزل ریان طبع معاری دها
نمی بود اینقدر جواب سر و دل برانکن
دل میدارم بایم دیدن اوی تو جگر
پلی منتم دارند مجنون از غافل
نزاران عشق چون انکور در دل داشتیم

تفصیلهای پنهان شدن دزد و اجماع
آینه کی بر خورم و از رشتی متاع لها
شد ریشه ریشه دامنم از خار است لها
هر روز کرد دشمنه سوراخ اعیان لها
هر لحظه دارم نیتی چون سحر عریان لها
کان شمع پامانید از شعله ریان لها
زلفش برستم سیه هر سرشته آما لها

اینی قمر پس تر افتد خط و خالها
پشانی عفو ترا بر چهره سپاسم دجرم لها
باعث کشتم پشیم نیک کوچه راه اچکی
هر شب کو اکب کم کنند از روزی پاژ
حیران طوار خودم در مانده کار خودم
سهلت اکبرال پریشانی این دانه
هر چند ما پسیر و نهان میدی کنم

سرمی چپند از شیخ اجل دیوانها
نیت دلیلت جدائی عاشق و معشوق
تا بسا و آگاه از ذوق گرفتاری شوند
هر که گویند آتشهایان سخن نیست بجان
نیت صاب ملک تنگ پیجی جای دشت

کوشش بر آوازیلا بنداین ویرانها
شمع بتوان نیت از خاکستر روانها
میکنم آرد طفلان را از کتب خانها
نیت من و تحسین سخن بیکانها
زین سب طفلان جلیل دارند بادیدنها

دل نگزید شب وصل شوی از کلهها
اگر تو گرم روانیت همانا کردید
کشم از آب چشمی بکشتایر پایم
درضا جوی حق کوشش نشود بی خلق
مر که چون باخشن خلق و رفقای درخت
اصا پنهان فرودان باشی چون کج

طی شدایم ادبی مسهور نشد لها
در دل پشنگ نهان آتش این قلهها
پرده خواب شد از بخت من آلهها
ترک واجب توان کرد باین ماهها
مست پیوری وراقی هم فاهها
ار تو بر عی عدم سیر دایق فلهها

ای نبون حلقه خنجر زلفت شیرها
میکنند با و صبا هر روز پیش از آفتاب
گنگهای کف و دیوان خنجر میگذارد
نیمه مخ و خط سیر بندد امان شست
مر که صاب که دست از استین بر و گنج

سبحر ادا ده چشم شست خنجرها
مصحف خلق ترا از بوی گل نقیرها
خواب یک خوابت باشد مختلف تعبها
عشق در سر کوته در خنجر دارد شیرها
در پامانی که ناخن میکند ارد شیرها

مار از دامن شبست وقت عرض مطلبها
چه محو نمازد کرده ای از خدا غافل
ز سپردن اعلیٰ علاج در وجود جستن یا بنده
حجاب عشق اگر مانع نکند میتوان دید
کسی که طلب خود بگذرد حاجت و اگر کرد

که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها
مذار این خبر باد مرادی غیر یارها
که خار از پابر و نردکی بانش عجزها
خط نارسیده را چون شسته که بر لبها
از انصاف خاکِ هل حق یا بنده

وقت جوشیده ز نداله زارها
کرد کل پیاده ز نشو و نما سوار
چون فوج طوطی که سوا کرد از زمین
مرکز کمان نبود که با این سپردگی
ای وای بر نظار کمان کرد در چین
در لقمه موی اثنان بدست شب
صاب قدم نموده نهد بر بساط کل

میکوشد ز نداله لب جو پیارها
وز جوش کل پیاده نماید سوار
بالدخود ز نشو و نما سبزه زارها
آرد جوشن دیک مر این شرارها
می بود رنگ بست کل اعتبارها
در فقر خوشگوار بود ناگوارها
در پای هر وی که شکسته است خا

پوسته خورد دل از این چرخ جانها
سودای من از مجنونان از اوراق دست
زار و ز که سرد او در بلع خراشان
چون پرسن یوسف بادیه پیماست
پیمانی دل افروزد از دست نگارش

از خنده سو فارست لکری پیکانها
دیوانه من نکذاشت طفلی بدست
چینا زده آغوش نداشتن خیابانها
از شوخی بوی کل دیوار گلستانها
درمانش و ساکن از سخن مغانها

<p>چون سرو با زادی سر کس کم کرد این آن غزل سعادت صبا که همی نمود</p>	<p>در فصل خزان شد سپهر آید بستانها میکویم و بعد از من گویند بدو رانها</p>
<p>شکوفه شور فلکند بهت در گلستانها ز پرده پوشی برکش کوفه کردیت زین شدت برکش شکوفه نسیمین شب از صبحی کند می خواران پیکر و جام مرا بشیر گیر کن ساقی چه عاجز کرده دل بشدی بیایغ خرام چگونه دل نبرد از سخنوران صبا</p>	<p>شدت خوان مین کم درین نمکدانا مثال لیلی چادر گرفته بستانها کشود است بغل باغ از خیابانها که گشت شرقی صبح از شکوفه بستانها که شیرت شدت از شکوفه بستانها که تیر کرده بهت از شکوفه دندانها که هست درنی کلک تو شکرستانها</p>
<p>غیر خج امید می ده در سیریم دل چرا از بطلان چون بگذشتی که معنویت هست چنان چار دیواری غنا کوکبا دیدم قربانان پیشش نمیکرد بخود می تواند گشت مار قفس فریب کرد خاک صحرا می هم از خون هستی بهترست نوری از پشانی صاحب دلان یوز کجا ای که روی عالمی را جان بخش د کرد</p>	<p>میکنشی بر صفحه پستی خط باطل چرا زاد را می برنیداری ازین منزل میخوری ای لیلی عالم غم محل چرا چشم حیران مرا می بندی ای فانی اینقدر استاد کی ای ابر دیار دل بر سر جان اینقدر میل زده ای بسا شمع خود را بر روی آری صاب پدل رونی آری بروی صاب پدل</p>

نگاهدار سر رشته حساب اینجا	که دم شمرده زند بجز از جناب اینجا
سراز در چرخه کوهر بر آوری فردا	اگر چو رشته بسازی بر سرچ و تاب
زیل حادثه صحرا و کوه در خطت	چه واکشیده ای خانمان خست
بکوشش و گردن دراز بند کن آزاد	چه سود از این که شوی لک الرقا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی	چنین که میکنی از مردمان حجاب
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد	اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا
توان بساغ تجاله آب کوثر خورد	بسا با جگر تشنه چون سراب
ترا مغنی اگر مست بهره صاب	ز پوست جامه خود ساز چون کتاب

در سوای کام دنیا میشتانی جان	میکنی در راه بت صید حرم قبایل
سجده خلیفت بکشاید باو نیم شب	مانده در عقد دل اینقدر حیران
سجده میزانی درین بازار چو الضافات	کوهر خود را نمی بسنجی باین میزان
خنده کردن خنده در قصر حیات افکند	میشوی از نرسیمی همچو گل خندان
کعبه در دامن شبگیر بلند افتاده است	پای خود چسپده چون کوه در دامن
بهر یکدم زندگانی چون جانش خشم	میکنی پهلو متی از بحر بی پایان
ترک جوانی بچو امانات جان شیدت	خویش را محروم میسازی از حسن
ساحل بحر متناهیست جز کام ننگ	میرودی صابینین یا می بی پایان

منه بر دل زار بار جهان را	بگ ساز بر شاخ گل آشیان را
---------------------------	---------------------------

نفس آتشین کن تبخیر کردن	که آتش گذراست پشت کمان
سین است پیغام کلهای رعنا	که یک کاسه کن نو بهار و خزان
بود کیمیا قرب اصل سعادت	سما مغنر دولت کفد اشجوا
ز کوثر و بدلقمه ات ابرینان	اگر چون صدف پاک سازی باز
چو شد زهر عادت مضرت بختند	برک آشنای کن بدر سحر جان
جهان آسوخا نیت پیغمبر صاب	به پیش یک انداز این اشجوا

زلف

رزوی لاله کون نمرش خط غبرفتا	لکن نهایی شیرازه و لها پیشتا
راز اردل کشته کبان بگذر که خجالت	زمیدان به پیش افکن پروین در چاک
غم عالم فدا و انت و من یک غنچه دل دار	چو سان شیشه ساعت کنم یک پیا
فناست کن بنای شک تابی آرزو کردی	که خواشهای لوان است نعمتهای لودا
منال از تلخکامی و بدرگاه کسی آور	که رزق موریس از شکر خند سلیمان
بر خم چرخ تن ده که جز امید موار	نباشد مریسم دیگر در شیشه های سوار
اگر دیوانه من استین از چشم بردارد	کند فواره خون کرد باد این سپار
مطر شد در و دیوار از انکار من پنا	اگر چه در صفا بانیت بوسیب صفا

رسیده است بافاق صیت دولت ما	طیدن لپتاب است نوبت ما
کلاه کوشه اقبال است بی کلهی	کدشتکی زدو عالم بود جنبت ما
خرینه کمر ما معانی رکنین	بریدن زدو جهانست تیغ جرات ما

چو صبح حق نفس بجایان اریم	نمک چشم جان بخت شور فکرت
دهن چو نیشه کشایم بهر شادی	و گز نه مهر خورشیدت جام عشرت
زیادتی بکنند هیچ لفظ بر محسی	ز راست خاکلی خانه عدالت
گرفته بود چمن انیسر کی صاب	شدند نمه پرا بلبلان غیرت

علم نصرت ماه سحر کاسی با	مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی
ما زنی برک و نوانی حظ پاکی داریم	چکند با خندان بر رخ کاسی
چرخ چند آنکه زند نقش حداثت بر آب	میشود جوهر آینه آکاسی
میچنان خار بدل از رک خامی داریم	فلپس اگر داغ شود بر بدن مای
نیت در دامن این نشت شکاری صبا	که علم چرب کند آه سحر کاسی

احاط کرد خط آن قلاب تابان را	گرفت غیل برچی میان سلیمان را
ز ما تباب بنا کوشش یار می آید	که شیر ست کند ریک این پیا بان را
مکن پرده ناموس عشق اینهمان	که با دیوان نشود پرده در طوفان را
بما حرارت دوزخ چو بیت تواند کرد	اگر زمان پستانه چشم کریان را
ز شوخی عرق شرم سخت قیر سزم	که داغدار کند سیب آن ز رخسار را
مدار چشم تفاوت ز پله میسز ان	یکجیت پسنگ و کجور دید مای حیران را
ز جسم جان کشف کار را ملالی نیت	که دلپذیر کند پیم قتل زندان را
چو کرد باد بکشتگی علم سازد	جنون دوری من خاک این پیا بان را

ز حال امر و ان غافلیم همین دایم	که هست توشه ز دل خضر این پیا
ز زندگی چه بهر کس رسد بجز مراد	چه لذت ز عسر در ازاندا
سخن کمال پذیرد رستم صاب	که کند صدف پاک انشک نیا

بمحل تو که خاش بود سپند انجا	که است زمره که سازد صد بلند انجا
ز کمر سحر شماران خدا کند ارد	که مکتب است بیک حلقه کند انجا
کنیده دارغان چنان سخن عشق رسد	که پی زیت سبزه میشد سهند انجا
توست خج آب قد حامی فیض دل	تمام چشم که دستی شود بلند انجا
دران نیم خموشم که لغت مضور	شنیده اند مکر زمر سپند انجا
ز زلف جبر دل که آورد صبا	چند که پای نسیم صباست بند انجا

از کمر پیر و نیا نهفته فرهاد ما	کوه را برداشت از جانانه و فرهاد ما
جیش کوهاره خواب طفل را سازد کرا	از تر لرز پیش محکم میشد پنا
نقش شیرین انجون دل مصور سیام	پستون کوه بهشتان گشت از فدا
نیت جرم دوستان کرایا ماکر کند	دشت زما دور کرد ایش در دیا
دست و پای صیدی چید بهم از دیش	از کند و دایم پتغنی بود صیاد ما
که چه ویرانیم اما دلشین قادیم	سیل تواند کشتن از خراب باد
تا بروی سخت صاب هر دو کارش قادی	توبه کرد از سخت روی سیلی آس

طاق کجاست دی عشاق دیده
 بی حس نیست خلوت آینه مشربان
 دایم زخوی خود کند آزار بکس
 یاد بهشت حلقه پسر و ن در بود
 مار آب سربیاغ که از سیر لاله زار
 با قدم زخم ز غم اقامت طمع مدار
 چون سک کزیده که نیار در آید
 از حجت خیس حذر کن که میشود
 بسیار زخم مت که خاکست همش
 شوخی که دارد دل سبکین بگوشت

آرام نیست کشتی طوفان سیده را
 معشوق در کنار بود پاک دیده را
 خونت شیر کو دگر پستان کزیده
 در شکمهای کوشه دل آرمیده را
 یک داغ صدمه زار شود داغ دیده را
 در آتش نعل گمان کشیده را
 آینه میکند من آدم کزیده را
 یک بر کن گاه مانع پرواز دیده را
 شوان بسته دخت دمان دیده را
 میدید کاش صاحب خون طیده را

جلوه بر قیث در میخانه شیار می
 چون طافن کرد وصال سنگ افشان
 مرد بی برک و نوار کاروان گار
 تانایم در سخن نبدان نمی آیم بحر
 نیست چون یک دانم در سفر و اما
 بکه میوزد دلش از پقراریهای من
 نبت من با کنه آینه و خاکست
 نیست صاحب چاه و زندان دل ناگوار

از پی تغییر بالین است پداری مرا
 میدهد رطل کران از غم سبکباری
 میکند چون تیغ عریانی سپرداری
 همچو طوطی لوح تقسیم است همواری
 راحت بنسندل بود از نرم رفقا
 شمع بالین میشود آگشت نهاری
 رو سفیدهاست حاصل از سیه کاری
 همچو یوسف میفیزاید غمت از خوار

خوابده ترا ز راه بود اراطلا خاری که بچرخد است کل از طلا چون جوهر تغیت خمش سلسله ما چون فاصله پت بود فاصله ما صاب بلب یا عزیزان صله ما	در سینه صخر است کوه قافله ما در دامن صحرای طاعت شوال ما دیوانه بهماری نیست دیرینت ما از تو جدا ایم بصورت بعضی جا دارد اگر ز غمش دل آن بسند
---	--

بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد خود فروشی بنده این کاروان چون اینجا عشق تیر پسم جوان سخت قبر هم خجسته از باغبان سازد فکر اگر باریک چون می میان سازد	شور عشقی گو که رسومی جهان سازد میگردیم در پناه پخودی از خلق چند وادی پیوده را از سر گرفت شکست جلوه دست که پیمان کل این بستان صاب ز راز دبان و نیارم سپهر برون
--	---

جوش می بردشت از جاقضا این بخانه ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه این زمان کجی هپان میکنم ویرانه نیست مکن با فتن آن کو سر یکدانه چوب کل شد شعله مشق جنون یوانه پیش مردم شمع در بر یکشد پروانه کج بنا کردند از اول قبله این خانه	از سر و سامانچ پرسی من دیوانه را عشق سازد حسن عالم سوزا در خون دل کجی را زین پیش و برانه میگردم نهان تا کرد دابل از داغهای آتشین بیشتر کرد سودای من زنده پیر عقل حسن و عشق پاک را شرم حیا در کار نیست میل دل با طاق بروی بتان امرویت
---	--

آسمانها در شک من مکر بسته اند
 ایچ عشق مجاز از نوینا زان خوشنما
 چون نکه دارم من زن آسیا یکدا
 پرگشتی و گذار این بازی طفلان
 در رازوی قیامت نیست صاحب تنگ کم
 عشق در یک پله دارد کعبه و شجانه

منیا شود لا در عشق انواع ملامت را
 دران کشتن که عمر باغیان مکل بود کمتر
 که سنگ کم نمی باشد تر از وی قیامت
 زنی خافل که ریزد بر زمین نکل آفت
 چو خورشیدت پیدار از عشق از سینه ها
 بنامه نچسده صحای قیامت
 اگر که کنا و ما بحشه بیاید اندازد
 ز پند سپح مجرم روخی رشید قیامت
 گمان میکرد طوق قریا زاده چون شین
 اگر میدید سر و بوستان آن دست
 بخیل بار و پسنک ز در و دیوار می بارد
 اگر اهل دلی آ ماده شو صاحب ملامت را

نیتم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
 سر نه خاموشی من از سواد شهرت
 باغهای لکشا در زیر پر باشد مرا
 چون پس کلانک عشرت در سفر
 نیتم مکیطه بی مشق جهان جا که است
 نوحطی پوسته در مد نظر باشد مرا
 نیست از کوه زبانی بر لبم غر سکوت
 تینا پوشیده در زیر پر باشد مرا
 خند با چون گبک ز کوه و کمر باشد
 سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد
 بادبان کشتی از دامن باشد مرا
 در محیط رحمت حق چون شمشیر چشم
 منزل آسایش من محو در خوشگشتن
 اگر کران سنگی نمی جستم ز جانی نشین
 کرد بادی میتواند را سبر باشد
 تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد

فیت چون زک میانی در نظر شفته ام	رشته شیرازه از موی کمر ما شد مرا
میکنم دارم دست غدا چو بند بر روی	قطره آبی اگر سپون کمر باشد مرا
میکنم صابن صندل باده پوشی در در	حاش الله شکوه از درد سر باشد

داغ رسولی خدا داد دست منصور مرا	همت تغای تجلی لاله طور مرا
در مکنان از مکر آری چه کج خطا مرا	بر شا بد شکلی آسمان شور مرا
قدش عی مست سجد رانی آرد بهوش	فیت پروایی ز چوب ار منصور مرا
پر تو منت کند لهای و شن ایسا	میکنم دست حمایت شمع مغرور مرا
در تلاش خاکساری ارم آتش زیر پا	کر سلیمان جابرست خود دهر مهر مرا
نور چون بقی صابن پرده ز افقاده	ابر چون پنهان اند ساختن نور مرا

سرگشته ساخت حال دل آرای او را	پر کار کرد قطعه سودای او را
کشم تمام چشم و همان چشم بسته ام	حیرت فتنه زد بیکه تماشا ی او را
پمود کاش در دگر فراقیم یکی	پیوند دیگرست بهر جای او را
خون هزار بونیه بدل جوش میزند	از دیدن جنای کف پای او را
از عشق جای شکوه نماند ریت دلم	لطف بجاست بخشش سچای او را
اقبال عشق ساخت بوصله امید او را	ورنه زیاده بود تمنای او را
میداشت کاش حوصله یک نگاه او را	شوقی که میبرد تماشا ی او را
خضر آورده برون رنمای کلیم خوش	ای عقل واکدار بود ای او را

در کار نیست شیشه و پاجانه ذکر / صابست نرگس شلهای او

مر که دولت یافت شست ز لعل طر نام	اوج دولت طاق نیسانت ایام
میخورد چون نل مرگس تقدیر و نگاه	باش کو چکتر ز جام دیگران کو جام
در بلبل انداخت جمعیت دل آزاده را	فلس چون میان گردید آخردام
در نظر و اگر دنی طلی شد سباط زندگی	چون شرر در نقطه آغاز بود آغاج
بر دل آزاده مبالغ اسکان تنگ بود	چشم تنگ قمریان چون سرود اواند
ظفل باز یکوش آرام از معلم میرد	تنج دارد زندگی بر مادل خود کام
نیت صاب جام عیش با چو کلن در کاف	تا ملک کردان بود در دور با نیت جا

قرعه و سپح را محرم نداند حال	مست برسی پاره دلها مدار حال
پشت بر خاک ریوی مای بر پیکری	وای بر نکس که افتاده است دنیا
کردادی که می بینی درین دانت	روح مجنونست می آید با استقبال
مر لباسی که چشمی نیست در پی خوشتر	تنج دارد خواب محل را قبای شال
مر جانی در لباس کعبه کرده جلوه	بهر رحمت که بشوید نامه اعمال
کوش این نگیلن لایزال پرده انصاف	در نه کم از حال مردم نیت قیل و قاف
ما که از آه مذامت خرمن جو خوشیم	یت صاب سپح غم کر بشکند غراب

مذا عشق که پیمان است کس را / گرفت این می پروز و چون عس را

اگر چه سگ بد پیش می کشند صیادان	گشاده است سگ پیش من مر مرا
بگرد خاطر ما آرزو نمی کردیم	لب تو ریخت بدل نیک صد موس
خراب حالی ما لشکری نمیخواهد	بست آمدن و رفتن نفس ما را
شکسته بال و پر اینم جای آن در	که باغبان کند از چوب کل نفس ما را
تمام روز از آن همچو شمع خاموشیم	که خسر ج آه سحر میشود نفس ما را
غریب گشت چنان فکرهای ما صاب	که نیست چشم بخسین سچکس ما را

بجوش آورد باد نو بهار انجمن عالم را	اگر چون غنچه از ابله دی دریا بایزم
ندارد حاصلی سامان عشق کس بیالی	که شواند نشاط عید برد از ماه نو خرم
حجابیده روشن نمیکرد و تن آسانی	نسازد بستر کل غافل از خویش شکم
بخون خلق از آتشه اش ایم چرخ میاید	که سر سبز نی آب چشم باشد نخل تمام
کوه از خانه باشد غنچه نشسته را صاب	بشاید نیست حاجت وی شرم او درم

لبل نمیشود بقبس از چمن جدا	فانویس شمع را نکند ز انجمن جدا
هشدار که خراش دل پشنگ خار شده	آخر به تیغ کوه سپهر کو ممکن جدا
از دور باش سینکه گرم ایستاده است	فانویس و از از تن من پیر جدا
چون خامه در محبت هم بکشد کند	از هم می کشند و لبش را سخن جدا
صاف من پیرس حضور وطن گم کرد	اندیشه غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتن ز خودی با ده نابت ا خا	دست گشتن جهان عالم است با خا
همه از در طلب غل در آتش دارند	که چون یکے وان پا بر کاب
نیست آن کو مر نیاب کسی را خبری	چشم غواص تهریز جابت ا خا
میشود دشمنی سرکش تجمل مغلوب	خاک در گشتن آتش به از اب
شمر از زندگی آنها پس پریشان	که نفس آنچه شمرده است حساب

دزلف مده راه دگر با و صبارا	زین پیش طرز ان دل سوده مارا
گفتار ز کردار معسراج بر آید	از دست گشاده است پروبال دعا
پنمهر سبکتر شود از سنگ ملات	از کوه بلندتر شود از کوه صدرا
مرسوم وای دیده که چون حرکت مان	رو در جسم کعبه بود قبله نما
صاحب بخراز جنبه واکرده تسلیم	مانع نشود هیچ سپهر تیر هضارا

ز تائید دل پدا چشم تر شود پنا	که ماه از نور خورشید بلند اختر شود
پنجم کم مین ای ساد دل تیره روزا	که صد آینه از یک مشت خاکستر
نمی آید بکار پاک طینت پیش طاهر	که افکار بهای خویش چنان گوشت شود
زیل تیره حسن سحر دریا میشود طاهر	که در آینه تار یک روشنگر شود
عزیزان نیستند از پرده اسباب تقنی	ز بوی پرمین یعقوب پیغمبر شود
برند از چشم سوزن عیسی عیب کوکبا	محالست از جوامع سپهر بد کوثر شود
میقم تان فیض بخش عشق شو صاپ	که ناپنا شود که حلقه این در شود

پسته

درمانده این بسم زارست دل ما	در پندک نمان چو شرارت دل
چون غنچه محالست که از پوست بپاید	چند آنکه درین سبزه حصارست
تا با جزارستی خوشت پیاده است	از خود چو برون رفت سوارست
مرداغ بگر سوزنیه خایه لیلی است	تا و آله آن لاله عذارست دل
از چشمه حیوان بگر سوخت دارد	سم طالع خال لب یارست دل
هر چند بهای کس را ذکر و تمی است	بی قیمت ازین مشت غبارست
زین نغمه پسران که درین باغ و بهار	صایب نوای تو کجاست دل

تبرش

ز دست یکدگر شکر لبان کبرند شکش را	ز شیرینی بجلو احتیاج نیست جگرش را
مرامی پرورد که مساعی نشین کند دل	که باشد از چشم آموان داغ میکش را
بیال عاریت حاشا که تیغش سرفروزد	بسکستی که پیکان بان بر کمر میکش را
بیابان قناعت و سستی دارد که مروری	نمیداند کم از ملک سلیمان چشم شکش را
من دیوانه را سرکشند و ایس طمع ضا	که کرم چون فلاخن در بعل کپا میکش را

ساقی از رطل که اسکی بسکدل کن	حلقه پروان این دنیا می باطل کن
وادی سرکشکی در سن نفس نکند آشتی	پای خراب آلوده دامان منزل کن
رفته است کار چو نلف تو دستم عمر را	که بدوشش کاه بر کردن حایل کن
از برای امتحان چندی مراد یوانه کن	کرب از مجنون نباشم باز حایل کن
بنده را کسوخ میاز حضور در می	مرحمت کن کاه کاه از خویش خال کن

دور باش مرغ دین سقاری چون سپند جای بر خالیت در دخت سرای بیکل	گر گرا بجانی کنم پروان محفل کن مرا بعد ازین صاپ سپسراغ از گوشه دل
---	--

ز باغ دل میخاید دل از کز عا شقی را بوی گل خواب چودی پدار شد بلبل غم زری بخشت از جوش میها تشنه شدند دم شمیر برق از مرگیمای برنگردد ز نظر وزی که شد خون محققش شکافستم کران سگی فلاخن ابر پرواز میکرد می لعلی اگر در سنگ و پنهان کند قضا	کرباغ دلکشانی نیست غیر از یار عاشق را ز می خجالت که معشوقش کند پدار نکرد خامشی مغرب لب اظهار عاشق ز جولان نیست مانع وادی پر خار که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار نزار و لنگر کوه غم از رفقار عا بست از مرد و عالم نشاید ارجا
---	--

اندیشه فزا خاک سیاه کاسه آب ما در کام شعله دم بشمار او فدا ده است مر چند زیر تیغ حوادث نشسته ایم ما از خیال یار پر خیا ز کشته ایم از خشت غم نزار در فیض می کشود از انچه پشت بدیوار داده است دارد ز خواهمای پریشان با خبر از شوق آتش تو سر انجام داده است	آخر بکنک طرف برآمد شراب ما پریمند نمون ز خامی کباب ما چون جوهر آرمیده بود پرح و تاب یوسف نقاب بسته در آید بخواب روزی که بود در کرمی کتاب ما سیماب ز مشت اهدا اضطراب ما از سر کشی اگر چه نیاید بخواب ما چندین کند از رک خامی کباب ما
---	--

صاحب نزار جیف که چون در شام بود	لب تر کرد و سبخت بر جانی ز آب ما
که قابل طالع نیم شاد کن مرا	ویران اگر نمیکنی آباد مرا
ز آقا کی مباد شوم بار خاطر ت	تاست پای فتنی از آد کن مرا
جیفست اگر چه کذب و در زبان تو	از و عده دروغ ملی شاد کن مرا
شاید بگرد قافله بخودان رسیم	ای پر دیر هستی امداد کن مرا
گفته است خونی ده جهان زار مید	دیوانه قلم روا بچاد کن مرا
دارد ب فکر صاب من گوش عالمی	یکره تو نیز گوشش بیزاد کن مرا
بزل زن ان طبع نهایی ل کردم وید	که پیم راه گم کردن نمی باشد طبع
ز بتابی چنان سر رشته بر پر کم کردم	که از سیاه بیکرم سراسر آرمید
از ان مرکز نقد آب کو مر از صفای خود	که در ادحج کجا بار میدن آرمید
از ان ندان پیران کردش افلاک میکرد	که از غفلت نیندازی به پری کبک
ز مرصه پستین نستاند برک خزان ارد	درست افشاندنی از قید مستی پاکشید
لیکنش دور سازی از کنار آینه را	میکند بتابی دل شکست سارا آینه را
عشق بتابت ورنه طوطی کسرخ ما	چچو موم سبز دارد در کنار آینه را
در تماشا جل خویش بتابت حسن	میگذارد کل ز شبنم در کنار آینه را
چشم حیران مرا اثر کان نمی پوشد بهم	بخینه جو سمرنی آید بکار آینه را

<p>میکند ز پنجره مر باره چون یوانگان بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب خاطر و شدلان بسیار صایان گشت</p>	<p>بسکه دارد شوق دیت پتقرا آیند را سر که سازد همچو ششم بختیار آیند را میتوان کردن باسی ز بختیار آیند را</p>
<p>سهل شمرمت پسران با تدبیر را دشمن خواریا که تیر با حسان سازد است حسن اخلاص غارش بی نیاز از دلق سنا عقل کامل میشود از کرم و سر در و زکا بر نیکو و در بات قیمت حق خون محوز جوی شیر از قدرت فراموشی بخشد خضر در حرم مرگ گنای می کرد حدش میزنند میرسد از آبد کو سر به نزدیکان فنون کشور دیوانگی امروز معهود از غمت نیت ممکن صایان دل عقل غم و شود</p>	<p>کرنگان مال و پر پرواز باشد تیر را پیچ ز پنجره بر از سیری نباشد تیر را احتیاج دام نبود خاک و امن گیر را آب و آتش میکند صاحب برش نشیر را نیت ممکن باز کرد دیدن پستان شیر را میتوان در زخم دیدن جوی شمشیر را نگذراند عشق از مضحکان تقصیر را نور زخم از نیام خود بود و شمشیر را من پیادارم بنای خانه ز پنجره را ناخن تاست در کف پنجه تدبیر را</p>
<p>در آتش نعل نسیم بهار را چون ندکی بکام بود در کمال مشکل است چشم ترابره کشیدن چه حاجت است هلاقی است قیمت منعم ز جمع مال</p>	<p>زندگی نبات نیت کل اعتبار را پروای باد نیت چه سرخ مرزا را کوته کن این بهانه و نهاله دارا را از کج سحر و تاب بود در رزق دارا را</p>

<p>کند ز خشن ترک که در کوشال دل صاپ کنو که دور بکام تو میرود</p>	<p>دست دگر بود که مهربان دار را بکن باغ سری سرودت خا</p>
<p>چشم میارشد مخمور و مد شویشم ناکه ماحله در کوشال جابت میکشد فد صد انجمن آشوب صد سنگاه ایم خرد و روشنی با چون ره زیر قبات ناید چیده را چون آب خواندن حق است از شراب بارک غایت صاپت ج ز</p>	<p>باده از جوش نشا طافا دور جویشم کر سحر خیزان آن صبح بنا کویشم کر بطار چون شراب کهنه خاموشم پیش چشم خلق طاهرین قبا پوشم کر سخن فغان آن لبهای خاموشم کر چه عمری شد درین میخانه در جویم</p>
<p>جان بلایم و همچون بسج خدایم میتوان نشیخ کل چند در صحرای قفس بر بساط بویا سیرده عالم می کنیم بشت چون آینه بر دیوار جرت ادایم وحشی دارالامان کوشه نهانیم کر چه دطام لباس است از زنگار غم از شخون غار صبح دم آسودایم حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر مات کر چراغ بزم عالم نیت صاپ کلک ما</p>	<p>دست یتن عشق از خیم نمایانیم زیر کردون چرخ چسبداغ یزردا با وجودنی سواری برق جولانیم واله خار و کل این غ و بستانیم دشت دشت از سایه مردم گریزانیم از طرب چون پسته زیر پوست خدایم مستی دنبال دایر چشم خوابانیم دایم از راه نظر در بند و زندانیم چون زنجیر تیره دایم در شبستانیم</p>

شوان بخیال کرد سحر خیال را	جز سحر و تاب نیت کند این غزال
در عالم خیال بهارست چار فصل	بلبل چسب کل ندید زیر بال را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان و د	پطافتی ز زیش بر آرد نهال را
ده در شود کشته شود بسته چون ی	انگشت تر جان ز بانست لال را
صاپ کشید سر بکربان خودی	تسخیر کرد ملک پسته وال را

شد استخوان دور فلک تو تیار مرا	باری که نماند درین آسیا مرا
فارغ ز کلام مرد و جهانم که کرده است	چیرانی جمال تو چند عام را
خشت خوردن من عیبات پوشتم	اینست از زمانه لباس و غذا مرا
از کوه غم اگر چه دو تا کشته فاشتم	نقشبسته است آبله در زیر پا مرا
صاپ بسته است کسی پای سیر من	زندان شده است بند کران وفا مرا

نیکو دگرف پمغ مانع سیر دیار را	سفیدی جامه احرام باشد دیده مار را
ز دعوی بسته کرد چون باغی شود کویا	بکشار آورد خاموشی مریم سحارا
ز شوق پستون آینه را بر سکنه کشین	خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما را
دل عاشق کلکست چمن آزرده تر کرد	که مر شاخ کالی ایست مرغ رسته با را
غزو من بنیاز دهر صید زبون تناس	بگرد و دام خود کرد اندام صید با را

اگر چه خوش بن و دیر بوستان تنها ۱۰ گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها

بهار عمر ملاقات دو پستد ار است	چه خط کند خضر از عمر جاودان شما
دل پاک دامن غنچه میل زد	که بلبلان همه پستند و باغبان شما
اگر جیاد هم فرصت سخن دارم	هزار حرف زبانی بانی بان شما
من دو چشم تر و خاک کربلا صاب	ز عافیت طلبان سیر اصفهان
از شکست است دشمنی بی پناو	نیت غیر از دانه آب این آسیای بادو
آب شد پیکان و تا از دل کرم کش	میگرداند نامه من خانه فولاد را
چرخ را از آسمان عافیت بنداشتم	آیشان کردم تصور خانه صیادو
تا لام بسیار پر جان بر آهنگ زد	سخت می ترسم بر حم آرد دل صیادو
قوت دست دعا کرد و ز بی یکی زیاد	همت در خشکی گشایش پنجه شمشادو
چشم در وضع الهی باز کن لب به بند	بهتر از خواندن بود دیدن خط استادو
سخت تر کرد و در هر گاه صاب شود	کی گشاید باده گلگون دل ناشادو
فانوس مجابت چرخ سحری	و امن پان بر زده باید سپهری را
پهلو فلک کار بدل تنگ گرفته است	از نیت شکستی ز سندان پری را
بر جای که آهنگی اجاست درشتی	بی پرده کند نرمی گفتار کری را
تا صاحب فرزند کردی توان یافت	در عالم ایچا و حقوق پیری را
صاب بجز آشفتگی دل غری نیست	در دایره چرخ پریشان نظری را

بسا غرض احتیاجی نیست حسن نیم مستش را	که چو شندی از پناه چشم می پرستش را
بچندین دست توانست نمکانش بچندارد	ز افادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
بصیدای میان لب کجش گرسر فرو دارد	ربانید از دهان یکدگر چون طعمه مستش را
اگر ذوق شکستن این دل چو نیشته دیا	چو سگ از موی میانی باس میدارد شکستش را
ز درد دهن در عالم کسی صاب خبر دارد	که خالی آورد پروان کام بجز شستش را
نیت پروای فهای خود دل ابر پسته	تیغ خضرا و باشد دست از جان پسته را
درد یا عشق کس را دل غیور و دیکس	از تب کمر است اینجا شمع بالین پسته را
تا من در باله خطراف شد یاد رکاب	باعث آوارگی گردد کمر کله پسته را
و عوی آشکنای میور پیش ما کمن	نقش بر کز نباشد مردم آهسته
رشته اشک در آنکیز نید پستی اگر	در کوه از پای تا سر رشته بکشته را
در دیا که دار عشق پنهانی رواج	سکه قلبت چسار بنا خسته را
ای صبا نیت پسندی بر سر آتش بریز	که برسد یار حال صاب دلخسته را
چو کردیدی که نهی پی فردا بکار اینجا	بدامن از دست قطره چندی بیار اینجا
که تا می توانی باز کرد از کار محتاجان	چو بیکاران بناخن کردن خود را محتاج
بشرم نوشکافان قیامت بر نمی آئی	نظر کنی ز سر دقت بر پشت و روی کا
ترا در بوتله کل بهر آن اندازد غفلت	که سیم ناقص خود را کنی کامل عیارا
نصیب تلخ گمانست صاب میوه جنت	دور وزی هجوم دهان بگردان فشا

<p> مست چون کپ از باد و رک و ریشنه قبضه خاک کجاست و امنی مارا گیرد دمن ریشنه فرهاد بخون شیرین شد خوش بود در قدم صاف لاجان دهن پستون تیغ بگردن گشته استقبالش تن از الف زخم نستان شده است سر دانه خنم باد سلامت صاب پیش خم کردن خود کج نکند ریشنه کرد بادیم که در قص بود ریشنه پیدا میدکند کار منر پشته کاش دپای خم می شکند ریشنه چین چهره جابر و کند تیشه دل شیر و تن زخمی ما پشته محب کیت که بر پشنگ نذر تیشه </p>	<p> زندوی کرم که در جان شرر گرفت مرا چنان که اختدرا فکر آن نان میان چو رسته نکر کشد از پنج تاب من آگاه چو بر کبریه حاصل نمی توان لرزید فردکی چو کد سنگ او یک رنگیست همین دلیت که از استظار میسوزد که کرد است ترا کرم گفت کو صاب </p>
<p> خون میچکد مدام ز گفت ریشنه چون شد شی زباده پسین خوان ریشنه بر طاق ز صلاح فردا ریشنه </p>	<p> دایم زنا ز کیت دل نکار ریشنه شاید بچو فته کند آب باز کشت چون آدمی کوی خرابات بی طلب </p>

<p>صید از حرم برون چو هند پای کشتی است خودم فریب چرخ به یاری که داشت بر چرخ هست عهد منده دل ز سادگی صایب پرده داری ناموشند خلاص</p>	<p>ز نهار بر خر و کفد ارشیده را کردم غلط بر رسم زنگار شیده را طایق شکسته نیت سزاوار شیده را مرکب سخت بر سر باز ارشیده را</p>
<p>نیست از روی مین سیرئی خود کام دل چو شد افرو از جسم که انجان داشت داغ دارد بیکش از استه چشمهای من فلک صید خلق دارد از ابد از اکوشه کبر بوسه دارد نام می چمد برای کی کران مرکز از درو صافی می نظر بر نشاء نیست چاپش بنده و آینه در کوی مخان</p>	<p>چرم میگرد و زیاده از خاک چشم دایم رنک برک خویش باشد سیوهای خام میکنم خالی ز می در دست ساقی جام حاکساری پرده تر و بر باشد دایم اکه میدارد درینغ از عاشقان پیغام باد و یک جام داند بوسه و دشنام میکنند بیک رنگ مشرب سر بسدایم</p>
<p>باده در لعل لب یار نماید خود را دل دشمن چه پروبال کشاید در جسم سوختندی که بهنگامه مستان افتد در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود در غریبی همه کس میشود انگشت نما جای هست بران چشم غلط بین که زجمل</p>	<p>آب در کوبه شهوار نماید خود را بهر در قطره چه مقدار نماید خود را مصلحت نیست که منشیار نماید در وطن هر که سبکبار نماید خود را هر گلی بر سپردستار نماید خود را خواه با پند و سپدار نماید خود را</p>

چکنه بادل بدر و کلام صاب	این نمک در دل انکار نماید خود را
زخم من سحر کن با دانه از دو پنبه	که میار د زبان قی کوته خوشه چنبه
تا شمر صدر مکر کن که در بحر کربان	بسک دارد کف پیغز را با لاشنبه
میان نور و ظلمت ایامی نیست حیرانم	که چون پوست جان آسمانی بازینبه
ز کرد خطا کرم به صفای طاهر آن لب	بجاء رفت آن تبسمها و آن حرف آینه
بدون بی با ده در جام غالی نینجم صلیه	که از طاقی الی فخر چین افشا چنبه
یت بر سزای کلشن دیده پر خون	یتخ خو خوار تو باشد سبزه گلگون
دور کردی میکند نزدیک راه دور را	ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون
تا رسیدن دهه را با نغمه دارا لازمست	ورنه پزار از تن خاکست غلاطون
با سوسن گلکان لیز از خاک ما نتوان گذشت	پوست بر تن میدرد که مرده باشد خون
در ریاض آفرینش چون دسرو تو آمدند	حسین و زعفران یار و عشق و آفرین
که چه دار دلبیل ما تازه روی باغ را	بر کبر سبزی نیست صاب یس چمن نمون
از نغم زبان نیست گیر اسل رقم را	بی چاک که دید بهت که پیا قی سلم را
ناخن بسکد پستی ما بر کبر خزانست	چون سکه بزنجیر نداریم درم را
عشاق تو بر نقد روان کیسه ندوزند	زر لکه پیستی است کف ابل کرم را
پنور مکر ددل از آلودگی جسم	از تیرگی جامه چه پرواست حرم را

دوغت سمان چاره داغی که کهن شد صایک شبیل ز چهره معنی ورق لفظ	سم نقش قدم محو کند نقش قدم را تا کی ز برون سیر کنیم باغ ارم
از حلالی نیست پروایی دل تپاب را عشق در کار دل سرشته ما عاجز است طاعت نادر ای بود اگر کیفیت بی خوشی نیست ممکن جان و شن یافتن روشم شد تنگ چشمتی لازم جمعیت بیت در مان دم کج بحث از خاشی تا کرد دابل صایک آه آتشین	سبح و امی نغ از جولان نکرد داب را بهر شواند کشودن عقده کرد داب را مهریزد بر دهر خنیا زه محراب را کوزه سر بسته می باید شراب ناب را بر کف دریا چو دیدم کاسه کرد داب را مایی لب بسته خون در دل کند قلاب را بیت ممکن یافتن آن کو مرزیا را
بشماره توکل بود سپهر ما را چون شمع سوخت که از ابر تاز شده عیش چنان بگریه تو در خویش تن فرو رفتم شده است سینده ما همچو تیغ جوهر دا بهر زمین نفتا نیم شخم خود صایک	یکیت توشه و زمار بر کمر ما را زباده شد غم و اندوه پیشتر ما را که خشک شد چو بسوت زیر سر ما را ز بسکه آه تنگ بسته است در جگر ما را نظر بسوختگان است چون شر ما را
می کند خیال تنگ طرف آب را عشق تر جان مضنهای خسته	ویرانه سیل شیردما متاب را آتش کند تر غم مرغ کباب را

<p>دلخواه که سپهر بکر بیان خواب برد دل می طلبد بخون ز مناسای خوشن ای کل که موج خنده اش از سر گذشت از بختی است عاشق اگر گریه کم کند صاب چها بچشم تماشا یاف کند</p>	<p>کافور ساخت یا سمن یا متاب را بر سیخ می کشد رک خامی کباب را آماده باش کریم تلخ کباب را خواب است شاه خامی کباب را روی که ساخت صبح قیامت را</p>
<p>بانی در ترنگار بود خنجر ما علم لشکر ما از سر جان خاستن است نیت امروز جمعیت ما خسته گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم دشمن از صحبت ما کافر میخیزد آرزو در دل غمیده ما آه شود گریه شادی ما تلخ مگرد صاب</p>	<p>چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما زمره کیت که کرد و طرف لشکر ما بال پروانه بود یک ورق از دفتر بر مرداد کران سیر کند اختر ما نیست چون شمع درین انجمن از ما ستر رک خامی برد از خود برون مجهر ما آسمان شب شده خود که شکند بر سر ما</p>
<p>ریکن ترا خاست بهار و خزان ما چون صبح در محبت رشید صا قلم ما خشم از راه تو واضح کنیم دوست چون پیدا کرد چرتغ زبانیم بر سر قانع بیک سر از شکست ازین جهان</p>	<p>بر دست خویش بوسه زند باغبان ما این تب برون سیرد از انجمن بندی شده است بی ثری بر زبان پروان بترسیر کجی را کمان ما چون موج سراب دل خوش غمان ما</p>

<p> مانده است همچو دامن فارون بر خاک از بل و پر غبار تنافس مانده ایم ما چشم خویش حلقه سر در نمی کنیم صاب بلند مرتبه چون آسمان شود دامن دل ز لنگ خواب گران بر شاخ گل گران بنو آشیان خاک مراد ماست همان آسمان بر سر زمین کج سایه کند باغبان </p>	<p> اگر غفلت نهان در سنگ خارا می کند ندارد در فرائض ما را جلادادن اگر در شکر غیرت بحال با پندارد اگر چون قطره در دریای کثرت راه افتد چنین معلوم شد از گوشه آسمان صاف </p>
<p> جو اندر دست در عشق پیدا می کند مار شود در سوای عالم مر که رسوا می کند که دیگر ساده از نقش تننا می کند خیال دور کرد یار شب می کند که بهر محفل دیگر همای می کند مار </p>	<p> دختی داده را و ضاع جهان دست بسکه آشفته ز سوای تو ام میگرد که چون آبله بر مرکب پا بوسه دم تیغ مرع بر خود کرد در غیرت ظاهر چون میان بین او دست و جمعیت طریقت جز آینه مرا چون طوطی </p>
<p> که بر پنجره در لافش توان بست صفحه مشق جنون آینه در دست روبروی نیت بین او که نشکست چرخ مر چند که برداشت پیکر که بدست آمدنش پیرد از دست هم منم صاب که هم سخن نیست </p>	<p> تن پرستی زیر دست خاک می سازد پنجه تیغ سر افلاک می سازد </p>

<p>شونخی کو مر کر پان چاک میسار دوا کرد راه از چهره دریا پاک میسار دوا کردش فلک کی غمناک میسار دوا این که ابر از کنا مان پاک میسار دوا کاوش مرگان آن پرباک میسار دوا</p>	<p>در کوه کارم نخواهد ماند ایم چون صد کر نیز دارم بخود چون بل جای طعن مدتی شد بار پرون برده ام زین آسیا اشکیا که از می پرستی غمناک است صاب از افسردگی خون رنگ من ده</p>
<p>کره برشته ز پیوند سوزنت مرا درین ستم که حال فلاخت مرا که دست و ساعدش با من نشین است کند که دلش از خود گسستن است اگر چه چشم عزیز است دشمن است</p>	<p>که مکی دل از چشم روشنت مرا جنون و روی من پیش میشود از تنک از آن بخت نظر همچو باز مشغولم غمنا که مرا کرد است محسوس کسی که عیب مرا میکند نهان صاب</p>
<p>چون شرر زندگی از سوختن جانست مرا رفتن دل بنظر آب روانست هر که قدر است کند تیره پنهانست کرمی چند که در رشته جانست مرا و در زیوسف بزر قلب کراشت در دل آینه عذاری که نهانست</p>	<p>فصیح حتر و دشمنی جانست مرا بخودی کرد طلال از دل من میشود که چه افاده ام اما پی برداشتم میکند سلسله غم را بر آکو باه در خیداری درد تو بجانست آب ز دیده خورشید گشاید صاب</p>

خوش کن ز لاله رخان لعل پریشانی	از دل کرم بر افسر و زنبستانی
تا ز قداست سر رشته فوشت از دست	به که شیرازه شوی صبح پریشانی
گر همه خانه کجاست که تمسیر کن	تا توان کرد عمارت دل ویرانی
هر که از دست زلیخای هوس سالم است	بد و عالم ندهد کوشش زندانی
پیش آن کان حاجت در رخ بان است	در غم که ارچه قدر است نکلدانی
وقت بسیار عزیزت کرامی دارش	بزرگ قلب ده یوسف کفانی
صاحب زخنده بی پرده کلهاسد است	که ندیده است گلستان لب خدانی

بهرتر دامن میسای آن آینه رورا	بباد از یک جملت سبز سازد حرف کورا
چو میباید قدر روی کورا تخی چشمان	بناشد جز کرانی بهره از یوسف ترازو
ترازدیدن آینه چون لعل تو انم شد	که میسازد و چند آن غبی آن وی نیکو
سنان پیش چشمش کرد جملت جبین ارد	اگر در سر نه خواند صد شب چشم آمو
پایان خوش قلم باشد بستی خوش نویسا	مسلم کی گذارد کلک صنم آن صنم
مکرواقتند از خوش نشاط خون من	که می بینم ز قلم خود پشیمان آن جنا

دستی کشد بگرش پیمان آشنا	دیگر نشد بسجده صد دانه آشنا
میزان عدل میل بیک سو می کند	حارف بود بکعبه و نجان آشنا
بر نقطه دست چو پر کار سیر من	این مرغ قانعست بیک دانه آشنا
شد نفیس به گهر زده اگر زنده تر	ز احسان نمیشود سگ دیوانه آشنا

نقش کسی در دست نیشند که چون بکنین	باشد درین لب لعل پیک خانه آشنا
صاحب آشنا نی عالم کناره کرده	هر کس که شد معجبی بیکانه آشنا
ز خاک کوی تو پرواز شکست مرا	که از کرانی جان کوه بردست مرا
مزار پله سبکبار تر بود قارون	ز تخمهای امیدی که در گشت مرا
عجب که پای ترا در کنار نگه دارد	ز انتظار تو خونی که در دست مرا
ز نام من بعلط سم و من بنار و تلخ	ساکه یا لبش نقل محفلت مرا
که بگردیشی غیر صد صاب	در آن محیط که امید ساحت مرا

آه می باشد پسلس خاطر افکار را	در درازی نیست کونامی شب پندار
عشق می آرد دل فزوده مار استوار	مطرب از طوفان نبرد و بیای لنگر دار
شوخی چندان میشود از آید رحمت دیر	پرمیاد زینهار از دست کلچن خوار
در بهاران پوست برتن پر ز پیکانی	یا بسوزان یا بجای حبس و دستار
بی نیاز از می بود در حصار شرم آلوده	نیست حاجت مشنم بیکانه این کلزار
میزند از شرم صاب سپینه را بر تیغ کوه	دید تا بگفت در می آن سرو خوش قرار

بوالهوس و ادم ارجح کل
خسته دار

پرنبانی پرده داری میگردد از مرا	میدهد خاموشی من سره غنا از مرا
گر برون آید بخون خود کوا می میدهد	ناله تا در دل نکرد و خون سم آواز مرا
از نوازش منت روی من دار و من	چرخ سبکین دل زندگ بر زمین ساز مرا
از شونج نیم صبح امین میشود	شبح اگر فانی پس سازد پرده را

از دو عالم دوخت چشم و پندیهای عشق	تا کجا خواهد کشودن چشم شهباز را
سیل از ویرانه من شر مساری پرد	نیت جز افسوس در کف خایه پرد
عقل اگر صاب سازد بادل من کو سنا	عشق بآن بی نیازی میکشد ناز را
ای که از عالم سخن جبری نیست ترا	بتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
اگر از خویش برون آمده چون مردان	باشش آسوده که دیگر سفری نیست
بکسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند	که درین روز تو ناپس از تری نیست
بر سنگت نفس جسم از آن میلگری	که پسته نو در چمن بال و پر نیست
نیت دلی سزای افت نخوت صاب	شکوه از بخت کن کن سزای نیست
با امید ی بردار انگلی گرمی باریم ما	رزق قارون میشود دخی که میکایم ما
هر که پا کج میکند از دما دل خود میخیزم	شیشه ناموس عالم در بغل داریم
کوهر شوار مرز دل بجای و اگر نیست	این نصیحت اینجا طراز صدف داریم
در کف عشقیم عاجز و زده در میدان نرم	بشمر دانه از انبرگان چبه میخاریم
نیت صاقیت کوتاه پنهان سوس	انچه از چشم بیامش در نظر داریم
چند بر کردان جلوه دهم حسنی را	پیش جال کشم مایه عیسی را
هر که با خود دو کواه از رگ گردن دارد	می بردیش د و صد دعوی بی معنی را
سوزنی که نکند پسته پیش چشم	شوان عیب نمودن نفس عیسی را

همه اینها بجز اینست
از ویرانه من شر مساری پرد

صاحب از تیرگی بخت سخن شکوه کن	کر نسیه خانه گزیری نبود لیلی را
باغبان در گشوده است گلستان را	بوکرده است صبا سید بنی نخلستان را
پرده دیده بادام مشک شده است	دیده در غاب کرپسوزن تمشان را
آتش سمری از طالع خود میجو آسم	که پراز بوسه کنم چاره نخلستان را
بشت دستش هدف زخم ندانست کرد	سرکه از است ده کوشه دامان را
صاحب از طبع یار تازه غزل صدف کن	اول جویش بهار است گلستان را
در قلم می میجو جابست دل ما	از خانه بدوشان شرابست دل ما
سطریت ز پشانی ما راز دو عالم	بی پرده تر از عالم آبست دل ما
از پیش مدت که انجمنی طلعان	از کر دشتی غلگ نجابست دل ما
انجا که منم قیمت دل مرد و جهان است	انجا که تویی در چرچا بست دل ما
هر چند که در چرخ آتش نفسی است	صاحب نوای تو کبابست دل ما
حاجت دادم و کمندی نیست در خیر ما	کردن چشمی بود ابله طعنه نچرخ ما
ما خراب از آب شیشه تعافل گشته ایم	میتوان کردن بگردا منی تعمیر ما
از عمارت ما در دمندهان آگند	میشود در زخم طاسر جو شیره ما
ما در از فرزندان ما هوا خجلت میکند	خاک پسر بالینار دکر دار تقصیر ما
خود سلم زلف دراز خویش در بند بکشت	یکسرش بر کردن یوسف بود ز نچرخ ما

اینکه صابن است ما از دامن او کوت	نار سایه های قبالت دامن گیر ما
بر چرخ خط است فسر و غ نظر ما	ساحل دل دریاست ز آب گیسو ما
آزادی ما در کرد و بخت کی ما است	آویخته است از رک خامی غر ما
پیدا و فلک را بتغافل گذرانیم	پوشیدن چشمت ز دشمن سپر ما
بشریم ولی قدرت آزار نذاریم	از جنبش رک کوچ دهد نشتر ما
صابن بگرش چون جگر صیج شود چاک	بکروز اگر چرخ کشد در دسر ما
با اختیار چرخ بود اختیار ما	بانور آفتاب چه باشد شرار ما
ای دشمنان عالم بالا مد کنند	شاید ز قید پسنگ بر آید شرار ما
در وصل و بجز کار دل ما طاعت	دایم بیک قوار بود بخت ار ما
عاقل بیای خویش بزمندان میرو	ای جسم روز خشر کش انتظار ما
چندین مزار خانه دل میرسد باب	تا از میان کرد بر آید سوار ما
در ملک پزوال رضا انقلابیت	صابن بیکت فصل خندان بهما
از ملا سکر نیش دل افکار ما	شور محشر خنده لکیت در کسار ما
غنچهای سربزه کلستان راز ما	مانده و اگر ده داند دیده سپدار ما
در سخت ناخن خود دست بر می آورد	اگر میخواید که بکشاید که از کار ما
کوی تلخی که تابویش هند در کاه	چون کف دریا پریشان و شود ستار ما

اینک صابن است ما از دامن او کوت
 نار سایه های قبالت دامن گیر ما
 بر چرخ خط است فسر و غ نظر ما
 آزادی ما در کرد و بخت کی ما است
 پیدا و فلک را بتغافل گذرانیم
 بشریم ولی قدرت آزار نذاریم
 صابن بگرش چون جگر صیج شود چاک
 با اختیار چرخ بود اختیار ما
 ای دشمنان عالم بالا مد کنند
 در وصل و بجز کار دل ما طاعت
 عاقل بیای خویش بزمندان میرو
 چندین مزار خانه دل میرسد باب
 در ملک پزوال رضا انقلابیت
 از ملا سکر نیش دل افکار ما
 غنچهای سربزه کلستان راز ما
 در سخت ناخن خود دست بر می آورد
 کوی تلخی که تابویش هند در کاه
 چون کف دریا پریشان و شود ستار ما



<p>مغز دین را بست آن کفری که ما خوش کردیم هیچ راه صابیحی نزدیکتر از در نیست</p>	<p>سحر را در دل سراپسیر میرو و دوزخ را از طبلبان میکند پر سینه از آن چاه</p>
<p>میشود از سرد مهری و پستان از هم دیگر و صحت پرو جان با یکدیگر در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه اند تا تر از دور دیدم ف عقل روشن تا چو بنور عقل در چشمم هم شیر شوند لفظ و معنی را بر تیغ از یکدیگر میتوان بجز</p>	<p>بر کبک را میکند فصل خزان از هم جدا تا بهم پیوست شد تیر و مکان از هم میکند این جمیع رایتع زبان از هم میشود نزدیک منزل کاروان از هم بیکه باشد خانههای دو پستان از هم کیت صاب تا کف در جانان جان</p>
<p>چون غم از کوی جان بای سفر نیست سنگ طبلان بچند باد لایوان چون پر موج شمشیر بهم پیوست منم آن گل خزانیده که اسباب جان خاک را بست مرا روشنی دل صاب</p>	<p>که شودم ازین خاک گذر نیست مرا بکبک پستم غمی از کوه و کمر نیست در مصافی که بجز سینه پیوست هیچ در بار بجز برک سفر نیست شکوه از کرد و تویی چه کهن نیست مرا</p>
<p>چمن پر اگر میدید روی چمن بهار نشانی مگر در بستان شده جلوه که آن قامت عنا دل مرا کس که کرد و خوابگاه عشق چمن</p>	<p>بگل چنان بدر میگرد خون لاله زار نشانی که سرو انگشت حیرت کنت بر لب چمن شکوه جبهه شمشیران بود لوح فرا نشانی</p>

نگردد نشسته در کرمای صحرای قیامت هم میرزا ز سادگی رنگ قیامت در گذر کای درین ساله اغیرت بخیلی سیرم رضا	نخلک بکند راند مر که لعل ابدارش را که آتش زیر پا از لاله باشد کوسار که پیش از برک یز از خود فشاند برک دبا
نار چشم شوخ او در گردش آمد جاها دلبری از لاله و در دو خط از سر گرفت خام کرد آن آتشین و آرزوهای مرا راست باید با وطن شمشیر کرامی کو مران زینت او چ اعتبار پوچ مغر از نبات گشت روشن سینه من صایب داغ جنگ	چون هم آمو پا بانی نشسته از اهما میشود از خاک فرون حرم چشم دها که چه از خورشید تابان بخت کرد دها روی در دیوار باشد در کینا ناها کوزه خالی افتد زود از کنار باها خانها تاریک را روشن کند کلجها
زبان کوتا باشد آشنای بحر کو مر گنبد یک جلوه کو مرش غم و تماشا نیزند ز در داغ نو میدی ل غاشق بخون ل غریب دست زار زوشتن من آن شیرین لهر از پد صفا پ آوردم	لمنی بخت عجزت بازوی شاد و رسد فیض سخن یکسان سخن و سخن که از آتش بوی پروانه راحت سمند با پی تیغ نتوان محو کرد از تیغ جو مر اگر طوطی ز بندنی برون آورد شکر را
ز روی آتش حیرتی رود او آتش را نخواهد آتش از همایه مرکز مری دار	که چندین سخن در کار از پند افشا چهار از سینه خود بکشد اچا آتش را

این شعرها را در کتاب
 گلستانه در کرمای صحرای قیامت هم
 میرزا ز سادگی رنگ قیامت در گذر کای
 درین ساله اغیرت بخیلی سیرم رضا
 نخلک بکند راند مر که لعل ابدارش را
 که آتش زیر پا از لاله باشد کوسار
 که پیش از برک یز از خود فشاند برک دبا
 نار چشم شوخ او در گردش آمد جاها
 دلبری از لاله و در دو خط از سر گرفت
 خام کرد آن آتشین و آرزوهای مرا
 راست باید با وطن شمشیر کرامی کو مران
 زینت او چ اعتبار پوچ مغر از نبات
 گشت روشن سینه من صایب داغ جنگ
 زبان کوتا باشد آشنای بحر کو مر
 گنبد یک جلوه کو مرش غم و تماشا
 نیزند ز در داغ نو میدی ل غاشق
 بخون ل غریب دست زار زوشتن
 من آن شیرین لهر از پد صفا پ آوردم
 لمنی بخت عجزت بازوی شاد و
 رسد فیض سخن یکسان سخن و سخن
 که از آتش بوی پروانه راحت سمند
 با پی تیغ نتوان محو کرد از تیغ جو مر
 اگر طوطی ز بندنی برون آورد شکر را
 ز روی آتش حیرتی رود او آتش را
 نخواهد آتش از همایه مرکز مری دار
 که چندین سخن در کار از پند افشا
 چهار از سینه خود بکشد اچا آتش را

<p>برسویای علم شد زین شهری خزان می روشن کند کار را از تنگ دوزخ هم نمیوزد زندان و کفاح می خد صاب نکرده</p>	<p>نیستان آورد در ناله و فیسیر یاد آتش مگر از کف بهم سودن کند ایجاد خواهد سرکشی در سنگت از یاد</p>
<p>فروغ مهر باشد دیده اختر شمار از نیسم نایمندی بدورق کرد اندنی دارد تو و دلجوی عاشق زمی اندیشه باطل زنک که دکان مجنون پر و اید غم دارد دل صاب سال از غمده صد غم برون</p>	<p>صفای ماه باشد چهره شب بده دارد کمی نو میسر از درگاه خود امیدوار غبار خط کمر آرد پادشاه خاک را از مجا بنیت از تنگ محک کامل عید سپیدی چون کند تسخیر این آتش خدا</p>
<p>من مصری که شکر خیر بود خاک اینجا در خرابات چه حاجت بمنایان نیست در محبت لب خشک فراتر با بست سفری با نفس سوخته دارم در پیش صابان ز کوی خرابات بجای نرود</p>	<p>کرزه شهید شود و حفظ افلاک اینجا دست برداشته ایم بدعانا که هیزم تر نفرو شدند ز مسواک اینجا که حایف پس صبح شود پاک اینجا دختری خواسته از سلسله تا که</p>
<p>عشق نمکپار دل دردمند سمت هیچ مرتبه را نمی نشود پرون و دم چو زبیری که میشود</p>	<p>آتش کرد و کار کشاید سپند را یکجا قمار نیست سپهر بلند را بر حاستن ز جای نشد انش سپند را</p>

اگر خیم قوی پنا د کو پستون کرد چنان معلوم کرد در تبه بخش سحر صبا	ز برقی تیشه جوی شیر سازم اشجار که دازد در میان کرد کسادی کار و
مخمسیت اند ناله شبخیز را خامشی دریا و گفتگو حسن خاشاک و نیزی گمان او کفتم شود از خواب کم عشق مخمور از دل پر خون فرو نگیرد در قامت کشته ناز تو میخلط بخون در بهار رخ روی همچو جنت غمطه د	خسروی باید که داند قدر این شهید را پاک کن از خار و چمن این بجز کو خیز را خواب سکنند فنان این شسته خیز را پیش دارد پاسبانی ساغر لیر را بر نیاید زود خون ز زخم تیغ تر را فلز نیکین تو صاب خطه بریر را
رساند ابر بجای گیسو فانی را درین و معشقه که در آتش نعل بهار مدار دست تعمیر دل درین بوکم یکسیت آمدن رفتن سبک و حال نشانی فصل بهار نیت در نمی باشد ترا که پای طلب نیت همچو سنگ نشان بود میفشه جوان صایب اکله دریا بد	که بزد کو چشم از سینها گران را مده چو لاله ز کف جام ارغوان را که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را عزیز در دریا چین بوستانی را ز سر گرفت سمانا جهان جوانی را نگاهد از پسر او کاروانی را زمان دولت صاحبقران ثانی را
چون کند آن غمزه خوریز بر عریان تیغ	نخچه جو سر شود در زخم نمایان تیغ را

من که چون سر کنم بالین و بستر را	صابن زخم زبان چون پدیدل زخم
سخت وی میشود سنگ فشان شیر را میتوان کرد لبوزن امحان شیر است در پرداز جوهر باهنان چون لب پان خورده می بوسد دانه آسمان دارد پی کر دکشتان شیر میدهد پسر حمی جلا دجان شیر را میشود جوهر مرک خواب کران شیر را تخ میگرد در خون من دانه شیر را	چرب نرمی میکند کوه زبان شیر را اگر چه صید لاغرم قابل فراق نیست بید صافان سخن بر زان عالم نیستند بوی گلزار نشنادت سر کر آفتاب کرد داسن دایم در یکم رخ شهای کشت غمزه دارد از دل سنگین و بر کوه کشت بخت خواب آلوده دارم که در خون برین بکه تخمی دیده ام صابن ان بیدار
نبد لکند ارمی از تپسرمی باید پاسبانه از پلنگ و شیر می باید خلوتی چون غنچه تصویر می باید چشم آموخته ز خجری باید بستر و بالین از ان تمشیر می باید پتو ارم خاک دامن کسیر می باید جیش کساره پیش از شیر می باید سینه آما ده صد تیر می باید	شد سبیل بوی گل ز خجری باید یکصد مجنون از نصبت مردم ملا از نیم کل پریشان کرد و از راق سر بحداده چشم سیاه لیلیم مست از جوهر فرون جمل حلقه می باید بی غبار خط مرا تسخیر کردن شکست از نوازش شیر میالم از زیرش نخود چون و ف کرد کشتی از خاکساری ارم

نیست سجا از شوق صاب اگر خون میخورد	در نفس صحن مسحدم تاثیر می باید
غزیت حلقه در میخانه ایم ما از نور سیدگان خرابات نیستیم عشاق را بستن زبانی کرم می کنیم در مشورت اگر چه گشت جهان مات از زبان خانه تکلیف کو هست چون خواب اگر چه رخت فام نکند ایم مهربانی آب گل با سرشته اند	در حلقه تصرف پیمان ایم ما چون خشت پاشگشته میخانه ایم چون شمع تازیانه پروانه ایم سرشته ترز سبزه صد دانه ایم این تنگر چون کنیم که دیوانه ایم تا چشم میبندی بهم افشانه ایم صاب غیر مایه بختانه ایم
خطه دادم در دل الما پس داغ چوینا شده چو داغ لاله خاکست نفس سینه ام چون نوم با غار خوش مشور در یک پرن عشرت ده روزه کمال قابل تقسیم نیست پیش ازین صاب نمی آید من از خای عشق	روشن آب که کردم چراغ خوشن تا ز خون چون لاله بزرگدم باغ خوش من که میدزدم زبوی گل باغ خوش وقت بلبل میکنم در بسته باغ خوش چند دارم در تیره دامن چسراغ خوش
چون جباب ز یکد لاله دانه نامیم ما بردی نشیند از فشار ما سرگز غبار ما رسایهای طالع ماخت از اسخاد	از عواداران پابر جای این آپیم ما ما هیسان پس نه بان عالم آپیم ما ورنه با موی میان یار هم تا پیم ما

در دل نظر دانه دارد در باب
است در مردانه دانه
عشرت ملک بود دانه
کیف خاک بود دانه
سرشته ترز سبزه صد دانه
این تنگر چون کنیم که دیوانه
تا چشم میبندی بهم افشانه
صاب غیر مایه بختانه
خطه دادم در دل الما پس داغ چوینا
شده چو داغ لاله خاکست نفس سینه ام
چون نوم با غار خوش مشور در یک پرن
عشرت ده روزه کمال قابل تقسیم نیست
پیش ازین صاب نمی آید من از خای عشق
روشن آب که کردم چراغ خوشن
تا ز خون چون لاله بزرگدم باغ خوش
من که میدزدم زبوی گل باغ خوش
وقت بلبل میکنم در بسته باغ خوش
چند دارم در تیره دامن چسراغ خوش
چون جباب ز یکد لاله دانه نامیم ما
بردی نشیند از فشار ما سرگز غبار
ما رسایهای طالع ماخت از اسخاد
از عواداران پابر جای این آپیم ما
ما هیسان پس نه بان عالم آپیم ما
ورنه با موی میان یار هم تا پیم ما

<p>راحت دنیا حجاب دیده پدید است خور از دیده بد پرده داری میکنم کاروان با سبکباران نیندازد مقام خافتم از زکات ز خرج صایب غرور</p>	<p>بر بساط گل چو شبنم غنچه میخوارم کربط مر در لبها صوف بنجام صفحه خاکست چون آینه سیما پی پیش پای سیل ز نهارد در خواهم</p>
<p>نیشه می بخور اگر چون شمع بر بالین داغ دارد شعله سر کریم خورشید را میکند دست نواز شوق سر دریا موج سیه میگردم برق نیشه سنگ خاره استخوان در پیکر من تو تیا خواهد شدن کوهسارم صرغه توان در افغان صایب ناز و عتاب و نذارم شکوه</p>	<p>از خامی نیشد دل سیه چندین مرا بخت کرد دشت خامی کز شود بالین اکبر بدل می هند دست از پی تسکین کوشه چشمی اگر می بود از شیرین خای غفلت کربان عنوان شود تسکین میکند تکیه خن و میر پس کند تکیه مرا احسانت از ابروی او هر صحن</p>
<p>گلستان ده کلر تک باد خوار از زکریه ابر سیه میشود سفید آرز زبانی خم چندی سر کران بک خیز کندی نمکان شرب کار نمک چه حاجت لبیکین دلاں آموزی یکی سزارند امید من از آن خطا سبز</p>	<p>مأم فضل بهار است میک از بست اشک ندامت سیاه کار از بکران مگرد بنحاطه بزرگوار مد بچس می راه سوشیار از فسان خویش بود تیغ کوهسار از که وقت شام بود عید روزه دار از</p>

کی چون قطره صابن بر کین میخند	آنکه چون جان کند از بحر خویش و
جذب مجنون بسک سازد ز تکلیف سنگ را می توان دل را باسی کرد از غمها بسک بر که انخوان غفلت هرباست آسمان کم نشد از گریه مستانه خواب غفلتم ایمان نرم بر من و رخسارین می رود بر دل پر حرم جان بوی گل باشد کرن بر خار سنگ طفلان صبر کردن سخت سخنی ایام باشد بر بسک طفلان کرن بود اگر زین پیش صابن که انخوانی مثل	در کف طفلان و پرواز شایسته سنگ یک فلاخن میخند آواره چنبره سنگ کز فروغ لعل باشد شمع بالین سنگ سیل توانست کند از جای خود شیشه جانیهای من دارد شکست شیشه و بارست از ناز کدلی این میکنم بالین خود شب بر تکیه کن کی کند روانه پسر شایسته سنگ شد بسک از غفلت مرغ آب بکین
می اعلی جواهره سازد ظلمت شب بهشت نیستن شد میر جافند چهرت خوشامبایه منعم که لعل آبدار ببوی چند شیرین کنی آن تلخ کام چنان شد حام در ایام ما ذوق کفر خاری نسازد شکسته شک میدان بسک طفلان متاب از سخنی ایام رو که اهل آزاری	کند شل شراب تلخ خشم شود که کب بندب جمیع اگر میگرد از احسن مشرب ز آب زمکی لبریز دارد چاغبغ که از خطا دیگران و زیادهای است که آزادی بود بر دل کران طفلان که طفل از دامن خود میسند آما و مرگ که گنجشاید که از دم بغیر از سنگ غریب

کعبه ای که منصفی ای نبردستی کرد راست چون یوار مایل سنگ کجی خمول فکر زاد آخرت صفا	که باشد با دوستی لنگر آرام منصب عمارت چند خواستی کرد این سوده قابل کوار اباد بزم عیش خوش و قانع شین
--	---

خواب از حسن روز افزون نشد نیکین باتو چون کردند خوابان محبان کز کوی پیش از آن که خون بلبل غنچه کرد شیرست شوخی اطفال را در روز کار کودکی صبح از آغوش گلشن تازه ترخیزد خواب در سواری می توان کل چید از بالای تو ای گلزار از بزم داستان خواهد چو کرد جوهر ذاتی بود سنگ فشان شیر را چهرات در خواب خفا اثر پنداری بود تیر از انگیشت می آرد دل آزاری بر تو که به تحسین تو بختا بد لب صاب مرغ	لنگر کموره بود از کودکی تمکین ترا مرکب فی برق جلان بود زیرین بود در کموره دست از خون مانگین ترا بود لنگر چون محکم به تمکین ترا کر کل پر فرده افشانند بر بالین ترا میکنند چون شسته کلدسته رخسار ترا باد پر زور چون کشود زابر چون ترا ساده لوح آپس که پر جمی کند تقصیر ترا کزیه شاد است کار شمع بر بالین ترا بر دل موری مخور که مست در دیو ترا کز سخن فغان شنیدن برین و تحسین ترا
---	---

بسته است چشم روشن از سیر بال مارا که در تیزی چون گوشت ذاتی مارا زیر پرست اسی بان گلستان	چون شمع بشته باشد در سر نهال مارا شوان فشانند از دل کرد طلال مارا هر چند سخت بند و صیاد بال مارا
---	--

<p>نم میکنند در آخر فکر مال مارا از دست هم ربایند زندان خال سرماهی چه داند صاحب کمال</p>	<p>اکس که داد ما را از آغاز آنچه بایست دایم باید ویم از فیض خاکساری در ناماهی امروز از ما تا ستریت</p>
<p>کمن شیراز، صحبت کند و حدت خود کرامی دار چون کردی سیم کلفت خود نهان کن چون کنه از چشم مردم عا باغوش لحد انداز خواب راحت خود به باد مخالف دل طرزان آیت خود به پیداری پسر آورد روزگار دولت خود مده تا مگفت از دست دامن مرغی در پزار خاشاک کن صاحبان غیرت خود</p>	<p>ز چشم خلق پنهان رنج غارت خود را غبار خاک رنج در بارش چشم بد باشد فنا طاعت بدیده فروخت انصاف دویدن رقبا باشد میان اهفتن را باو سرد فواید مطلبی نیستی ارز شب قدرت و لایت لایق چشم ازو اگر خاسی پیر و در یک پیر من بانشی بکلام مرد و عالم کرنا نچ اشش لاید</p>
<p>جمع کردم پانچ دامن پناهی شد مرا طایق نیسان از دو عالم قبله کاشی شد از کرانان ترک خان مان پناهی شد زندگی چون صبح صرف بر آبی شد لشکر پیکان از آفت پناهی شد مرا در نظر چشم غزال خوش نکاشی شد</p>	<p>سر کج خیش ز دیدم کلاهی شد مرا غریق کردم فراموش هر چه در دل داشتم در گذار یل بودم داشتم تا خانه بی ندامت برینا که بخش از سینه ام مغنی پیکانه کرد از آشنایان غم تا کشودم دیده انصاف مرد و ملک</p>

تخلص

بناگاه خورشید و ماه
زلف در آینه ظاهر و باطن

تا نظر بر خانه فاشل گندم ز نقش صاحب از کمر جهان پوفا غافل شدم	مرکب از است پنی کج کلاهی شد مرا دامی بر سوزن غفلت خج آبجاشی شد
سک طبلان ز خون طل کرانی شد مرا شد ز دنیا چشم بستن خست بستم عشرت ملک سلیمان میکنم چشم مور بسکه دیدم بی ثباتی از جهان پوفا بیر آبی ز پشامانی منجست از سینه ام حرف پامانی مرا پو پسته در خیمه زده داشت شوق من افتاده کنداشت در روی من پیش بر پستی که کردم سینه اصل است	درد و داغ عشق باغ و بوستانی شد خط کشیدن بر جهان خط امانی شد قطره از وقت محیط سپهرانی شد خاک ساکن در نظر آب وانی شد کرچه از بار کنه قد چون گمانی شد مهر خاموشی لب طل کرانی شد نقش بر از پسته اری کار وانی شد در پامان طلب تنگ نشانی شد مرا
تلخی عالم ناپا از شر است مرا تا از آن وی عرفا ک نظر دادم آب لب بدروزه می تلخ نزارم چون جام جز درد و است که پداری دلی می بخشد میدهد شادی پدرد مرا غوطه بخون مگر از خیش ابروست مراد و نشانی مطلب فاده مرا شدی و بدخونی تو	تری بکنه آن عالم است مرا آب حیوان بنظر موج سر است مرا آب و جمع چو شد عالم است مرا نخچه بر سر چه کنم باعث خواب خنده لبک دری چک عتاب خوشدلی چون نو پا بر کاست غرض از نامه نه امید بر است مرا

نیت کاری بد و رویان جانم صاب	رویال از همه عالم بکتابت مرا
طاعت کند سرشک غامت کف را نقش بر کفشان ز تو اضع پذیرد ز افادگی بسند عزت رسیده است از عشق پاک دایره چرخ شد تمام خواجه بعد نیاز ز درگاه بی نیاز	ریزش سفید میکند بر پسیا و را حسن از شکستگی شود افزون کلا یوسف کند چگونه فراموش چاه را آغوشش پاک کرد دگر بسته ماه را صاحب ام دولت جاپس نشاء را
مناجاتی رنگ از این تیغ دارم جوهر را ز طوفان اذیت با سبک مغزی نیم غافل من از درد امنی گردیده ام چون مرغ دریا بهر بازی در کشتن چنان خوشوقت میگردد مرا این وسفیدی میان تیره روزان بجایموشی شوم غم دهان پهلو کویا را ز سودا آبخان دل سرد از تن پروری گم بود در جوشن او و صاب چاقیت پستی	که من این مرغ فرج مرد و پست دارم سر خود را جای پایا درین دریا بکف دارم سر خود را خوشا ابری که سازد خشک دامن خود را که میریزم چو گل در دامن گلچین ز خود را که کردم صرف آن آسیند رو خاکستر خود را بخی بازم چو کوه از مرصدا بی لکتر خود را که چون مجنون پای مرغ میخارم سر خود را که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را
داغ لاله زار دل در دمنده ما تا دور از ان لبشکین همچونی شدیم	خاندنوا با تش سوزان سپند ما ترجع بنده ناله بود بند بند ما

<p>ما از شراب لعل بهبت گذشته ایم موی سفید غفلت مار از یاد کرده کرد از قید عشق بلبل باخوشنوا شود سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد از زخم چشم سگدلان امن نیستیم صاب چو آفتاب جا بگنبد میشود</p>	<p>سیلاب گیریت زمین بلند ما این تازیانه شد رک خواب سهند بند زبان ما چو قلم نیست سدا گرتن بفسر بهی زنده کو سفدا چون پسته در لباس پس بود تو شخدا خشتی که خوش کند دل مشکیند</p>
<p>سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا باغ و بهار من غنیمت آر میدهد است مستانه جلوه های تو در منظر آرد در چشم این سیاه دلائم اگر چه خوا سیرت چشم چشم من ز شاخ گل در کوشش قدر دانی من حلقه ز رست آن سبزه ام که پسندک لیهای و زکا استاد کیمت قبله غار ادریس را این کردنی که من چو هدف بر کشیده ام</p>	<p>سر لاله پاله جدا میدهد مرا پاری نیسم شفا میدهد مرا چون موج پسر باب بقایمده آب حیات جان به بهایمده مرا آغوشش باز کرده صلا میدهد هر کس که کوشمال بجایمده مرا در زیر پشنگ نشو و نما میدهد حیرت نشان براه چندایمده صاب نشان سیرت تضایمده</p>
<p>باطلب مطلوب امحسانه می یابیم ما در غریب آشنایان از آشنایان</p>	<p>نور شمع از جبهه پروانه می یابیم ما لذتی که معنی بیکانه می یابیم ما</p>

<p>میتوان از نقطه دریافت صد طوارخ موسخکان را نیکو و صغیر کان حجاب روی کرد آلوده خال را سیل طوفان نیافت انگشت سینه می بخشد خبر روی کشتاد چشم حق بین را کرد کثرت از وحدت زیادت دام در صید دل با سنگناه افتاده است سالکان صاب نمی یابند از پیران خویش</p>	<p>تار و پود دام را از دانه می یابیم هیچ و تائب لاف را از شانه می یابیم این صفا اگر گریه مسانه می یابیم وسعت میخانه از پیمان می یابیم نه هدف را کوسه یکدانه می یابیم این کره در کار خود از دانه می یابیم آنچه از باز بچه طفلانه می یابیم</p>
<p>ظن ساز و پنهان عارض بر نور را شکوه غمناختنی میجو است که دارد پامنه پروان حد خویش تا پناشوی خرمی غم و سختی کس بکنا باز اگر دید نیست هایت جهان بخودی بیم کردند</p>	<p>از نیم صبح پروانیت شمع طور را ریختم در شیشه باز این باد پر زور را نیست حاجت با عصا در خانه خود کرد نیش کرد آتش آفر خانه ز بنور را باده خواران نقل میبارند چشم شور را</p>
<p>گریه خوشکان اشک کباب است ترا ناله اگر بگر بسک بزور آرد آه بر بگر سوختگان حم کجا خواهی کرد نشود چشم تو از شور قیامت پدید آب و آتش چه بخور شد جهان تاب کند</p>	<p>خون این بچکنان عالم آبت ترا از دل بچو شبافانه خوابت ترا که چو دل آب شود عالم آبت ترا ناله شکوه ما پرده خوابت ترا چه غم از سوز دل چشم پر آبت ترا</p>

باده نایب ترا

<p> جو مرغ تو چون مور برادر پروبال خطا شریک کرد و خشنند با بحساب در گلستان تو سر در نفس محرم نیست مگر در این پندار نیت صاب نهار </p>	<p> بسکه در گشت عشاق شتابت ترا شب نور و زمزم در روز حسابت ترا کوشش بر ز فرغ مرغ کجاست ترا دل اگر آینه صدق و صوابت ترا </p>
<p> بیکل بود ز مهر خنوشی دمان ما آسوده است خانه ما ز آفت نزول از هیچ و تاب فکر درین بوته که از ما ز سخن بخت چمنه حیوان سیده ایم در فکر ما اگر ز سد کس غریب نیست صد برق خانه سو در نیت خاست صاب که ز زلف سخن باز کرده ایم </p>	<p> در کام میجو غنچه مکر در زبان ما دار در زور خویش مکنبان کلان سند معتر نال در قلم استخوان ما تابوت کیت تخت نماید دکان ما پروین بنیر و دجرا از کاروان کاوش کن بخار و خوش آیشان چیده نیت جو سه تیغ زبان ما </p>
<p> ما از نشانی ساخت کامیاب موا علاج طلعت ابرست با ده روشن بگردش آرمی پرده سوز ساقی امیدست شود شسته توبه نامه ما شگفتی که مر است از بهار نیت برون کنی از سر نخوت موا پرستی را </p>	<p> که دست داروی پهبوشی شراب موا که دل سیاه کند بی شراب ناب موا که شد زابریه غمیرین نقاب موا چنین شود بطراوت کرا از سحاب موا که میگذرتی آب در شراب موا که چون خباب کند خانه خراب موا </p>

از سر
 این
 شعر
 در
 این
 کتاب
 آمده
 است

موا پرست بودم نفس شباخ و ذکر فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد شدی چو پیر مرد در پی موا صاب	که اختیار ندارد در انقلاب موا نفس چگونه گذراست در جناب موا چوناه از رخ او نفس نقاب موا که دلپذیر بود و موسسم شتاب موا
دیدم لعل لبش خاموش میازد مرا مده کواره ام اشک چون طفل یتیم شعلهای شوخ از صرصر شود پیاکتر مچنان بر سر و پیه بن تو میل زد دلم صاب از گفت و شنو خلق مغرم شوچ	شک ظرفم رنگ می در موش میازد میخورد خون دایه تا خاموش میازد سیلی است تا باز یکوش میازد کر نسیم از بزرگ کل آغوش میازد کوشش نکن لب خاموش میازد
فلک پرواز سازد آه را در دگران ما ز بهر غم خنکش که چه پهلوی میکند ما بخیر غفلت متاعی نیست که کرده را ما با حال دل صد پاره عاشق که پردازد صدای خنده کل کار بلبل میکند ما	پر شمع بخشد تیغ را در دگران ما همان چون چه میغلطد به پهلوی شوخ ما جرس اچشم خواب آلود سازد کار ما ز تکیه کل نمی چسند طفلان ز ما نذار و احتیاج نغمه سنجی گلستان
مبره و طاق از دل قیاب میجویم ما مرکز در اجمع میازد همه عالم در دست	جبر تیانیه از سیما ب میجویم ما بجز از حشمت که داب میجویم ما

<p>شکوه بانداستی از چرخ کج میکنیم از وصال یار محسوسیم با منی کجی از حقیقت روی صاب در مجاز آوردیم</p>	<p>راستی در جوی کج از آب میجویم ما در حرم چون غافلان محراب میجویم ماه را دایم ز پشت آب میجویم ما</p>
<p>چهرات غرضشید بسا میکند آینه را که چرا ز آینه گویا میشود مرطوطی چون آرد شوکت حسن تو دست از آئین دیدن پشانی و اگر دوات صبحگاه چون من مرده کز ابر کرد تاز و ساده لوح انگس که به دیدن خسارت شوق امن گیری مثال آن یوسف نقش کرد و ارخواه خانه دل اسب کلب صاب چون عصای موسوی روئیل</p>	<p>لعل جان بخش سیما میکند آینه را طوطی خط تو گویا میکند آینه را شق چو ماه عالم آرا میکند آینه را چون چهره از چمن و میکند آینه را از عرق روی تو احیا میکند آینه را تحت مشق تماشا میکند آینه را دست کستارخ ز لعلی میکند آینه را زنگ بزرگی کو آرا میکند آینه را رخنه در سینه پدا میکند آینه را</p>
<p>چهرات کل در کربان میکند آینه را از سر زانو اگر یکدم کداری بر زمین میشود پاک از قبول نقش لوح سادش طوطی بار کند آینه کر شیرین زبان آفتاب پروال عارض او از شکوه</p>	<p>ظهورات سنبلی بد امان میکند آینه را دل طبعان سنگ باران میکند آینه را کر چنین روی تو حیران میکند آینه را نطق ما هم شکر پستان میکند آینه را همچو صبح از سینه چاکان میکند آینه را</p>

ساده لوحان و دبر گردن از این خوش میزنم من صابن شوق لبش بر سینه سنگ	آن فرنگی کاوستان میکند آمیزه لعل سیکو نشن بد خشان میکند آمیزه
موش نگذاشت لب بر آن لب می نوش مرا گر بدانی چه قدر تشنه دیدار تو ام دست بسته است کلید در کنجینه من شیخ لایسای فسانه خواهم شده بود منم آن فاخته صابک ز خود دارد دو	با چنان موش با بی چکند موش مرا خواهی آمد عسرق الوده باغوش میکناید که از دل لب خاموش ساخت پدار دل آن صبح بنا گوش در پی من آن پسر و قاپوش مرا
کیمار خمر به شبنام من در از دور بیت چو شام غمپایان گرفته ام تا چند در لباس تو آن کرد عرض حال خوین لالان شوق لعلی تو سوختند ماند شمع جانه فانوس شرم را دست و دلم زویدنت ار کار رفته است آینه را ز صحت طوطی گزیریت	چون بوی گل نهفت باین انجمن در از در کشاد روی چو صبح وطن در یکره بخلو تم بتر پسر من در خند آنت از سبیل بجاک میزن در پروین در گذار و باین انجمن در بند با کشود باغوشش من در ای پشنگدل بصایب شیرین سخن
عیا چسبن صاحب نظر شود پیدا دهم ز زک و ریشه درخت جبر	که قیمت کجرا ز دیده و رشود پیدا نهفتنهای پسر از پدر رشود پیدا

برگه زرق و خفت کی از بامی چو
که زنگ سرخ بخون جگر شود پیدا

مشو بگر خوشی ز سپهر بمان من	که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا
تو شیشه دل ندی تن بسختی بایم	و که نه غسل ز کوه و کمر شود پیدا
ز حرم اند دیرین گشت زار ز کدیت	که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجزو مرد دل افروده محسبی روشن	که دل چو آب شود داین کمر شود
توان ساده دلی یافت رازهای مرا	چو رشته که ز منخر کمر شود پیدا
ز سحرمان به دورست غم جاویدان	سفر خشت اگر کمپنر شود پیدا
بسم قلب نیکر نه صاب ان اخوان	درین مایه عسریزی اگر شود

در طلب شوی چو ارباب موس کردن چرا	راه دد در پیش اری و به کس کن چرا
شکر دولت سایه بر بی سایگان فکرت	این گمای خوش نشین را در قفس کن
در خواب باد دینیانی چون عنکبوت	تا رو بود زندگی دام مپس کن
در ره دوری که پیاید نفس یوزه کرد	غم صرف بوج کوی چون جرس کن
جست و جوی کوی کرد دست پروان د	همچو غواصان بجان بی نفس کن
میشود فریاد رس فریاد چون کرد و تمام	بغل فریاد با نفسیاد رس کن
میتوان آمد آسمی از پیشانی کیشد	لوح دل اتحت مشق موس کن
دخت آباد جهانرا منزلی در کار نیست	آشیان ماده در کنج قفس کن
ترکش بر تراز کین لباسی شد هدف	همچو طفلان جامه رکین موس کن
نفس بد کردار صاب قابل تعلیم نیست	این سبک دیوانه را چندین بر کن

<p> یک نظر بارت ز کس چشم سپار ترا میکنند بشنم کرانی بر عذار نازکت خشک می آید بچشمش جلوه آب حیات بزمیکرد ز جیهرت حرف در مقام از تماشای تو خورشیدست یک چشم ز ترا بسکمی چسبیدم کام دل به شیرین تا چه در پیرامن کلهای پنجارش بود قابل قیمت شمار دلفی موموم را ساده میازد ز جوهر روشنی آینه را دست کلچین را ز جیهرت پاخی آبا کوشت آب میکردید در چشم ترا ز کوکوشش مرک شود اند غنائی پست را از اگر کردی از دور از نکلان قیامت آید است </p>	<p> کل کی از سینه چاکانت دستار ترا ابر مپوشد زمین از دور کلزار مرکز درستی تماش کرد در قنار طوطیان آینه که سازند رخسار چون تواند سیر دیدن دیده دیدار نقل توان کرد گفتار شکر بار ترا ناز غزل کانت در سپهر خار دیوار مرکز بند در سخن لعل کبر بار ترا نیت پروای خطا شبرنگ خیار احتیاج دور باشی نیت کلزار ترا یوسف مصری اگر میدید بار ترا نیت زیر خاک آسایش طلبکار ترا مرکز صابون تو نشینده است کفزار </p>
---	---

<p> دل مقید بشکر زار مپوش نیت مرا میشب قافله ناله من در راه است میکنم صرف شکر خنده بی پروایی از بی عشق بود پستی پروانه من خواسم از عالم بالا چو صدف وزی خوش رشته حرص پامچو کس نیت مرا کرچه فیا درسی همچو جرس نیت مرا کرچه چون صبح فروزن از دلفن هیچ اندیشه ز شب بگرد و پست چون کن چشم بدست همه کس نیت مرا </p>	<p> دل مقید بشکر زار مپوش نیت مرا میشب قافله ناله من در راه است میکنم صرف شکر خنده بی پروایی از بی عشق بود پستی پروانه من خواسم از عالم بالا چو صدف وزی خوش </p>
---	--

بجز جوش گهریک دل پُر آب است صاب آن موج سر اجم که درین امش	در چمن وقت که در سینه نفسیت مرا دل بجای از نفس مرده مرست
--	---

میرسد مردم را از چرخ آزاری جدا از تساع عاریت بر خود کافی چیده ام چون کنه کاری که هر ساعت ز غصه می ناشدم به عشق میل زرم بجان خویش تن خسیر کش کا فاجه جوش خیر داران د دست خنجر خار دیوار است ارکلی بلیغ یکه بر سوز جان دتن کن صاب که چرخ	میخلد در دیده من بر نفس خاری جدا وام خود خواهد ز من طلبکاری جدا چرخ سنگین دل کند مردم ز من بای صبح بیماری نکرد از پرستاری دارد از هر طوقی قری پسر و ز نای ورنه دارد و امین کل سر سر خاری انجسین بودند با گرد دست بسیاری
--	---

گر نداشتن بجان ویش چنین آینه را عکس خط و حال غمبار آن شکلی غزال بر سر زانو بچندین غتش جای میدهند چند دور آتش شهاب است از چمن غضب تا بر آمد خط سبز ز لعل شکر بار و از قبول نقش دل پاک سازد تیرگی در نظر نامیکند شیرین تر از شکر شکر	زود خواهد کرد خاک پست نشین آینه را میکند ز ناله چون صحرای صحن آینه را تازه رخسار آن چشم پاک من آینه موج صیقل میکند روشن چمن آینه عکس طوطی زهر شد زیر کین آینه به بود رنگ از حصا آینه آینه را کلک صاب از حدیث شکرین آینه را
--	--

<p> که چو جادو دیده آن نور نظر دارد مرا نیت از کوتاهی پرواز بر جامانم بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای نیت از بی جومری پوشیده حالیهای بوی پراسن غیساز پهای گاروان خادم اما بر نمیدارد ز بونی غیرم آسمان صاب کی از پسر و پایان است </p>	<p> شوقی چون رشید تابان بدر دارد تنگنای آسمان بی بال و پرواز آب کردم چون کسی از خاک بردارد آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد کرم رفتار می تجسس از را سبر دارد دای بر انگش که خواهد پی سپرد کردش چشمی که از خود پنجه دارد </p>
<p> نیت سودگی از سیر و سفر مجنون را سرازاده با سباب نمی پردازد چشم آموست یاسی سبابی بلدش نیت صاحب نظر از از نظر بند کز میخورد که در بحث محل لیلی در دشت کردان زلف ندیدی دل پتاب مرا که بظاهر بنظر چشم غزالان دارد میشود تا رسیه خیمه لیلی صاب </p>	<p> تنگ طفل شود که و در مجنون را موی زو لیسده بود بالش پر خنجر نیت در کار دلیلی سفر مجنون را نگذارند غزالان نظر مجنون را نیت جز عشق متشای در مجنون را در سیه خانه لیلی سبک مجنون را هست در پرده تماشای در مجنون را و آبی که بر آید ز حب مجنون را </p>
<p> چیده در حجب تو بر یکدگر مرا از سچکس اکل نیت چون کهر </p>	<p> شاید غلط بنام کند نام بر مرا که ز آب خود شده است که سخت مرا </p>

<p>چون تیر تا بدف نکتم پیش جام مقام چند آنکه موی پیش ز پیری شود سفید در هیچ جا تیر از زشونی نمیکنی عشق چنان بود که دنیا و آخرت صایب موش نا هضم خود میکشتم طالع</p>	<p>سجاده رمدنی که شود پسر مرا کوه شود امید چو شمع سحر مرا نظاره تو ساخت پریشان نظر مرا افق و چون دو قطره اشک از نظر خوش وقت باد آنکه کند چنبر مرا</p>
<p>عشق کو تا چاک سازم جان ناموس را سپهر کن ز رشته کارم سری پروان را فرخنده آریان غمی باید بصیرت چشم را حرف دعوی ز میان طالع در دوا زخم از مرهم کوار تر بود بر خار فان میگذرد پرده ناموس حسن اچا عشق بر رکبخت صایب پای من تا کرده ام</p>	<p>پیش نهاد افکنم این خسته ساک را بنفش من بند زبان کردید جالینوس را عیب پیش پایاید در نظر طالع را مست در بنجانه کلمات دکر نا توس را رخه در زندان دار نقش به مجوس را شمع چون پروانه در رهش در دفا چون هدف کجینه کو مرگ افسوس را</p>
<p>بال و پر شد شوق من بنیک نشان خسته را شده خوابیده پیدار و سمان آسوده را نقد انقاس کرامی فت از غفلت بیاد زود کرد و چه پشتم پامال نگاه مرگ را با غفلت تلختر از زندگیت</p>	<p>من براه انداختم این کاروان خسته را برده کویا خواب مرگ این کاروان راهنم از خویش باشد کاروان خسته را میرود گلشن بخت باغبان خسته را گرگ می آید بنجواب اکثر نشان خسته را</p>

<p>مهر لبان که میرزد مکن چشمت خواب عالم از آفریدگان کجاست خواب آلود شد جان قدسی ابنو عشق ضایع نهاده و</p>	<p>خنده پشیمی کلهها خزان خسته را کو قیامت تا بر آید ز جهان خسته را شمع می باید ببالین میهمان خسته را</p>
<p>مسئوای سنگدل از انتظار می کجا برم را ادب پرورده عشقم نیاید خبری از من از آن چون می آتش دید و کجاست آرم بدان قیامت پاک شو انگر خون من ستان اندوخ چشمتی هر بر آرم از کربان نگرید از جهان بی نمک شوری مرا حال چو ماه نوسر از پای تو اضع برین دارم مرا از نامه و پیغام صابن لایا باید</p>	<p>بدر باد کن تعمیر احوال خسته ام نسوز آتش می برده شرم و حجابم که آتش طلعتان از بند نبض پیچ و تابم میهن چاک کن ای سنگدل از خود حسابم اگر صد بار دریا بشکند برسم حجابم مگر شود قیامت خوش نمک سازد کبابم اگر با آن بزرگی آسمان کین در کبابم بحرف و صوت شوان ادبش کیست اضطرابم</p>
<p>مهر بجای طاعت بکار طاعت را میهمانی مردم مرد و کرب و می اگر خدای جهان را سیمیدانی بشوی نیست زورده نماز و وقت طعام ز خلق خوش شکر و شیر با شن اجاب چه لازمت کنی ختم میهمانی را</p>	<p>کران بخاطر مردم کن عبادت را کم از فضیلت طاعت مردان طاعت را مکن بلند برای خدا تلاوت را ز انتظار مکن خون بدل جماعت را ز روی ترش کن تلخ کام الفت را بجمع کن روی ختم کن تلاوت را</p>

بسیار چندی پاس دار نوبت را	بگر از دست خنجر حرف راز نهار
مکن بخلوتیان جمع اصل محبت را	منوچهر خیران از مناسبت خاف
شکجه ایست فخران بی نصابت	مینا فقی که در استیجا تو اگر ان باشند
بگوش جان بشنو مهاب این نصیحت	اگر قدم شوانی ز برزم خنجر کشید

بدینال افکند منزل دیرین کار و انهار	سبک لاکند شوق بگر وحش کر انهار
هوا را ذابت بی آب سیاهی آسمانها	زیرانی خرد شد خشک تار و سستی منغش
ز ذکر حق طراوت میشود پدیدار زبانها	چنان که ز بر رحمت ناودان آب لسان کرد
ز فریادی بنبدل میرسانم کار و	نیم از مرده لالچ حسن را عشق او
ز غمی در شور سرد می بندد زبانها	ز درد و داغ عشق آنها که میگویند باز او
بها صبح امید غم شمار و استخوانها	ز سختیهای دوران قاف غماز اینت پروا
که مرغان کاسه در یوزه کردند آتشها	نیم صبح از تاراج کلزار که می آید
خوشی میکنند روشن کمر تیغ زبانها	چنان که زیادهای صاف کرد و آبها صا

جاء ففتح حن شیر عریانی مرا	نیت بر خاطر عیار می از پریشانی مرا
نیت زنی جز سر انگشت پشمانی مرا	که چرا آتش زبانی شمع این نه محفل
بروز از عالم برون ای سحر چکانی مرا	زندگی کردید از قد و قیاس در رکاب
ایچده اطفال انانند خط پشانی مرا	در دبستان مل کرده ام روشن سواد
در کربان حیا از پاکدامنی مرا	نچه خونین شمت جلو کل میکنند

شمع خنجر از دست خنجر حرف راز نهار
 منوچهر خیران از مناسبت خاف
 مینا فقی که در استیجا تو اگر ان باشند
 اگر قدم شوانی ز برزم خنجر کشید
 بدینال افکند منزل دیرین کار و انهار
 هوا را ذابت بی آب سیاهی آسمانها
 ز ذکر حق طراوت میشود پدیدار زبانها
 ز فریادی بنبدل میرسانم کار و
 ز غمی در شور سرد می بندد زبانها
 بها صبح امید غم شمار و استخوانها
 که مرغان کاسه در یوزه کردند آتشها
 خوشی میکنند روشن کمر تیغ زبانها
 جاء ففتح حن شیر عریانی مرا
 نیت زنی جز سر انگشت پشمانی مرا
 بروز از عالم برون ای سحر چکانی مرا
 ایچده اطفال انانند خط پشانی مرا
 در کربان حیا از پاکدامنی مرا

<p>فایز از آمدن شفق و بیکم که خست از خرابیهای ظاهر شکوه صابچین کنم</p>	<p>خانه در بسته چون مینه جیرانی مرا مغرب کیچ کسب کرد اند و برانی</p>
<p>می جان بخش اگر چه جام زرمیکرد ازینا نگرد عشق خون شام خاقل از دل پرچون دل و شن بر پیغمبر مارا کرم میسازد مرا بر اختر قبایل ساغر رشک می آید ز شوق بوسه ساعت از اغنچه میسازد دل از اشک امت کنشی در موسمی ز تکیه مهر بر لب ز کمال از فیض خاکی یکی صندیشود در پرده شرم و چا خلی کسائی میشود صلیب منجمل مینداهم</p>	<p>سفال نشسته لب فیض در میکرد ازینا که در سراغی ساقی خبر میکرد ازینا که می چون آتشین شد پنبه در میکرد یکه در سرگردشی جان در میکرد ازینا لب ساقی سما نپسبده در میکرد ازینا که ساقی باقی شب را سحر میکرد نصیب زباده نشان پرست میکرد شراب لاله کون یکدک در میکرد ازینا که جوشش میانش دی پنبه بر میکرد</p>
<p>جنت در بسته سازد مهر خاموشی ترا حلقه ذکر خدا کرد لب خاموشی تو کوش اگر داری این بستاند از غنچه خاقلی چون شسته کرسی بران روزگار خند چون بنیای می گم کن که چون خالی شد انجمن که خوار آتش را فزاید سرکشی</p>	<p>چهره زین میکند چون بند پوشی ترا کیشود توفیق از مردم فراموشی ترا میکند با صد زبان یقین خاموشی ترا رنج باریکت حاصل از سم آغوشی ترا میکند از چرخ بر طاق فراموشی ترا پیش شد رعنائی نفس از خشن پوشی ترا</p>

موشیاری نگین غلت پیرد صابن دل	دل سپید چون لاله میگردد زمی نوشتی ترا
<p>بنماید پای کمان در ارمضو بر ما سر بسکندی نیارد نغمه از نا و کشید کی حصاری نتواند ساخت طوفان شود زخم مار سرگر خدی نمی آرد بشور گردن پیوده از دویسنا میکشد عقل ناقص بر سازد نغمه نارسود اگر چه پریم از جانا جان خوش دل ترم زلف اتم دیدگان از اشته در کانیست دل چو روشن شد چراغ عاریت در کانیست خاکساری پیش از ملک چمن لایست سخت جانیهاست امی که در نه مژده رفته افکار ما صابن بلند افشاده</p>	<p>تا که را آتش عنان سازد می پر زود ناخن شربت مضرای ک طنبور ما نیست ممکن خم بر آید با می پر زود بر نکلان قیامت میزند ناسود کوشش می میشتار در بحر را محمود ساز چون کرد بقانون خرد مطبوع خناب بر صبح دارد موسی چون کافور دست کوتاه دارای ماه اندیش پجور صافی شد دست شیخ خانه ربور ما آب ز طرف سفالین میخورد خفوه ما جلوه برق تخیل میکند در طور ما کی رسد مرگه اندیشی بقدر دور ما</p>
<p>آما از تنگ که دوت پاک سازد سینه را میتوان سینه روشن ضمیران وی دید زندگانی با فشار فکر کردن مشکل است دیده آینه را جوهر دمووی زیبا د</p>	<p>میشود روشن خاکستر سودا آینه را آب میازد فروغ این که کجینه را پاک کن از صفی خاطر غبار کینه را پاک کن چون هوایان از علم رسیه را</p>

<p>با بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار چون زهیر قبا پوشیده از مردم کنند خرقه پوشی بر دو عالم آستین افتادست نیت صاب علم رسمی بیند ما فایز ابکار</p>	<p>روزی حاجت نباشد خانه آییند موشکافان طریقت خرقه پوشیده را چون که ایمان قه حاجت نکن بریند میکنند مغشوش جوهر صفی بعبود</p>
<p>شمار نکات تو پیدا مال عید مرا گنم سیاه ز نظار بنفشه خطان کران نیم بخسید از از بسکروجی زینتر چو کسپسک نیت پرویم زینم سوخته سبزی آید شوان دشت زخس حاجت عشق چشم آن دارم ز دکان زنه من تازه روت صاب باغ</p>	<p>کشاده شد در جنت ازین کلید مرا شود و دیده چو بادام اگر بیند بسیم قلب چو یوسف توان خرید زکوه در دزبس نبض آید مرا چگونه اختر طالع شود سجد مرا که صبح وصل شود دیده سیف مرا اگر چه نیت بری همچو پسر و پدر</p>
<p>طاق کرد از مرد و عالم طاق آن برو چون دانش و دینی نام و نشان آید نیت مکن چو صدف آب پیش میان گنم از سیاهی زه کرد و داغ آب زندگی سخت قیر سم نه پیوند بدریای بقا می توانستم بستر کرد پهلوان آشنا</p>	<p>ساعت و خشی از جهان آن کس طاق مرا که چنین بچو بهم فکد دان او مرا گر دهد کمر بدامن جای آب و مرا شد خمار چشم لیلی پیش از آمو مرا آب باریکی که مست از زندگی در جو جای دل بیکان اگر می بود در پهلوان</p>

می پرستی فارغ از مصیبتانم کرده است چون شرار از سنگ دارم خانه مر جاکو میت من دستا که از آستین پروان کند خورد هم خون کرده ام تا مشک خون شراب از زبان ننگ نعت را آلفانی میکنم بود آن سرور و آن در حلقه آغوش من صلای آب و دت دیده کردن تهنیت	ساغر می سدم و میاست غم از نو مرا میرسد سنگ طاعت بسکه از مر سوم آسمان باشد کمان حلقه بر باره در که چون نافه میاست ماند بود آب چون شمشیر جوهر میشود در جو تا که قمری بدور انداخت از کوک چون بنایند سبزه امید بی نرو
--	---

خود در کل داده بود اندیشه دنیا را که چون طالع مهر خاموشی بر لبم دم از سایه خضری آرد کلیم خود برون بود از بس دل من دیدن دم کران مهره کهواره من بود از عفت سخن حسن عالمیکه را هر جا که خواستی حاضر است بسیل بحر اگر دایه ز جوش و خروش با کل قلب از پاسا دین بخورم چون الف در بسم کرد محبوباتی میشود در سر انجام قامت نیستم چون غافل	تا که فی شد لبس عالم بالا مرا زور می برداشت آخر سپیده زینا نیت بر خاطر عباد را مظلت سودا شد بنگ در دیده کو قاف چون عفت منت کویایی از کس نیت چون عفا مرغباری محل لبی است زین مهر خاموشی چه سازد بالیکو پنج شکلی است چون مرجان ازین عمر کوته جاودان شدن از حد غنا توشه را نیست صاب چشم از دنیا
--	---

هر چه کند سلطنت عالم را	موس ملک بنامند پس او هم را
میکنند کار خود پیش چو کردید مطیع	دزد چون شخم نه شود امر کند عالم
خرد شمار کند را که گنا محبت بزرگ	کندهی کرد ز فرد و پس چون دم
پیش خشی که شد از پرده شناسان حجاب	شاهدی نیست بر از چهره خود دریم
بیت مکن کند محبت بیکان آتش	کل بخور بشید رسانید سر بشنم را
بکی از بد کردن محبت بیکان بزد	ظفر از تیغ محالست بر آرد خم را
میواند بپوش کرد چهارزار روشن	مر که چون مینج بر آرد بتامل دم
حق محالست بر که ز پاسبان دورا	در کف دیو فراری نبود خاتم
دانش و راست مسلم که بر دوستی نهم	کرد و خجالت چنین پاک کند ملزم را
کارا کیسر کند محبت ذاتی صاب	خاک در دست نه و سیم شود خاتم

مستوفات

ای خار و خس بجز شای تو سخنها	کجسته کوسر ز مدیج تو دمنها
یکبار برین نه چمن سبز گذشته	سر دپی بوی تو نهادند چمنها
ای در آتش از کحل روی تو فعل لا لها	ما و خپار ترا از حلقه خط لا لها
جمع بر کرد و پریشان کرد و تراز محاکم	میرسد کجا بدل فیض پریشان لا لها
بماش ای نور عشق نو میداد طبعها	که در احراجی میرسد از خود میدنها
دوق کرد و اندر پرواز نشاط از دفر با لم	پچشم اسطرافا و دوار این برینها
غم حساب ندارم ز می پرستها	کرفت قابل تعمیر غاب پستها
بعد آنچه شوی پست سر بلند شوی	کرفته ایم عیار بلند و پستها

در آتشم ز دیده شوخ پستار
 صحت غنیمت است بهم چون سیدم
 ای خمرگانی در چشم کلستان خارا
 مانده و کفکوی عشق بودیم از ازل
 خاکساران خاقل از احوال عالم نیستند
 ای و خا پنده را از نقش طایت بالها
 ریزش این سنگ چنان تشنگی می آورد
 دشمنی که بسکر خند دنیا و پستان
 کردید آتش چاره فریادش مارا
 بهر خامشی عواصم امید دارد
 زنی بسا عیدیم شکو قدید پمنا
 بجوشوی تو چندان کن سست و دیم
 در آن سرت بزرگی گرفت فکر بزرگی
 از چو دی نماندست پروای جسم جاز
 مستغرق فدا از نیستی ظریف
 از تیره مظلوم ظالم امان نیابد
 من که خواهم محو از عالم نشان خویش را
 کاش وقت آمدن واته زرق می شدم
 بیخ تواند شدن انگشت پیش حرف من

در هیچ خرمی نفستد این شزار
 ناکی دیگر بهم رسد این خسته پار
 کل رسود ای خفت افاده در باز
 جست برقی آب شد مهر لب کشتار
 در بطن آینه دار ندان دیوار
 از خرامت عالم آسوده راز لزلها
 وای بر کشتی که خواهد آب زین جملها
 در کرا بناری بود آسایش حالها
 مکر از شعله آواز دیگر و قفس مارا
 بگو میرساند زود جان بی نفس
 نظرنو جمال تو هر دیده جربا
 که گشت صفحہ سطر کشیده و امح
 در آن دل تماشا که نیست راه تماشا
 مستی زیا و لبیل بر داهت آشیار
 کشتی در دست باشد دریای سکار
 پیش از نشانه خیز و ازل فغان کار
 چون نشان تیر سارم استخوان خویش را
 تا جونی در خاک می بستم میان خویش را
 تا چو ماه و نو سپر کردم کمان خویش را

شد غور حسن ز خط پیش آن طنازا
در موی سکاری نیت بال افشایم
انتظار صید دارد زاهد از آکوشه کبر
فوغ عاصفت پرواز سازد شمع باین
دل منظر خط از دغی بدایغ دیگر آویزد
نماز چو سوسکان بود ایس کلشت
بزلغ بعزین و بند خبان جلوه گاش
ز دست کوه مشاطه این آب می آید
ساقم از قتل بادم دلربای خویش را
کل نخوانی چه جای سبک دیوانگان
یوسف سیم ز آتیا این زنجیر نیت
سخن از صلح کوه عالم جنگ است بجا
چکد کوه و بازار بدلت سکی ما
مشو از نفس این توانی آر مید آجا
ندارم بایه کاری محشریم سوا بی
زدان شد کش دجیت کرد خشر جانها
بر که کاسی نیت کشت نابسان مرا
ماه نداشتن توان در قیامت یستن
تکلف نیت در کشتار ز لا ابالی را

بوی ای بجان کرانتر کرد خواب ناز
میکنم از بال پروان قوت پرواز
نیت ز سیری دنیا چشم بستن باز
پر پرواز کرد چشم شوخت خواب میکنم
چو چسبای که کرد اند ز آب در باین
که شربت پای آب لود سازد دست کلشن
بنوبت پاس میدارد کلها خار برش
مکر کردن پستی بکنند طرف کلاش
حافظ زان لب کفرم خونهای خویش را
که بدانی لذت جور و جهای خویش را
باز کن ای پسندل بند بقی خویش را
صحت شیر و شکر نیت و سنگت بجا
دامن دشت خون سینه نیت بجا
که بیم این جانی میشود یکسر امید آجا
که از بخت نخواهند ماه من شد سید نا
که کشتل از اندرون خانه میدارد کلشن
خوشه از اشک پشمانیت معان مرا
که پشمار ز روز حشره دامان مرا
چنان دوست میدارم که عاشق نظر

نیت ز سیری دنیا چشم بستن باز
پر پرواز کرد چشم شوخت خواب میکنم
چو چسبای که کرد اند ز آب در باین
که شربت پای آب لود سازد دست کلشن
بنوبت پاس میدارد کلها خار برش
مکر کردن پستی بکنند طرف کلاش
حافظ زان لب کفرم خونهای خویش را
که بدانی لذت جور و جهای خویش را
باز کن ای پسندل بند بقی خویش را
صحت شیر و شکر نیت و سنگت بجا
دامن دشت خون سینه نیت بجا
که بیم این جانی میشود یکسر امید آجا
که از بخت نخواهند ماه من شد سید نا
که کشتل از اندرون خانه میدارد کلشن
خوشه از اشک پشمانیت معان مرا
که پشمار ز روز حشره دامان مرا
چنان دوست میدارم که عاشق نظر

خمار آلوده یوسف به پیر این بنیاد
 خون ما که سبب چهره آلت ترا
 جرم چو گان ترا کوی سعادت هست
 چون لبیکانه در یوزه ز کوه نظری
 بکوی عشق مبر زاهد ریاسی را
 ملاک غیرت آن مردم که میدارد
 ترا چون صدق کند کوشش سیاه دژ را
 حیرم وصل اجرانی در پرده می باشد
 می کند خاطرجا و منزل دیگر مرا
 غم شد در کوشا لم صرف کو بار و زکا
 چون که چند آنکه اندام درین بیاض
 ز باران جمع کرد و خاطر آشفته ساز
 دل شوریده اکتفم خور عشق باز آرد
 تنگ حال بود داغ تنهای ترا
 خضر از دامن کعبه بدست نهشت
 که کل از شمع تو چند که گرفته است بر
 چمن که عقل کشیده است زیر بند ترا
 عنان بست فردو مایکان مده زنهار
 خود مشکین خاست غدا آن خدا رسا ده

ز پیش چشم من بردار این سینا عالی را
 در قبح ریز که چون شیر علات ترا
 سیر اندیش را که در تیر با است ترا
 حاصل از نطق همین حرف و الی ترا
 مکن بشهید آموز روز پستی را
 ز چشم آید پنهان بر مننه پایی را
 و که نه حلقه ذکر است سر کو داب در ترا
 که شوق آب مای اکنه قلاب در ترا
 چرخ کو یا ساخت از آب و کل دیگر مرا
 می کند پا زاز برای محفل دیگر مرا
 نیست جز که دستیمی ساحل دیگر مرا
 رکبا بری کند شیرازه این جمع ترا
 ندانستم که پردای علم نیست طوفان ترا
 شور لیلی است سیه خانه سودا ترا
 کیت از دست به زلف دلارای ترا
 پرده شرم چو فانی پس سر پای ترا
 عجب که عشق را با نوازین کند ترا
 که در مصالح خود خرج می کنند ترا
 سر در کار بود این چشم برف خا ترا

سرواز فکر لباس عاریت آسوده است	جامه از پیکر بروید مردم آزاده را
دامن دریاغی خم نخوار است بایکین سیل را	دکنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
شوق را افروخته سازد صحبت افروخته گدا	میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را
بردمای تو اضع غم میسازد دراز	سرپی دارد پادشاه خویش چندین سیل را
خط قلع ساخت آن دمن همچو فخر	این مور برد چاشنی نوشند را
زنگار مهر در برش از تیغ آبدار	خط میکند حسیم نگاه کشند را
ریز ز دیدارش کبر پخته بر زمین	مرکب کس دید آن غمهای بلند را
از خویش بر آورد تمناهای تو مارا	سرداد بفرود پس تماشای تو مارا
چون سایه که سرد قدم پسر و گذارد	محوست پسر ابا بپای تو مارا
بست تیغ تغافل من بلا جو را	گمن بخون من آلوده تیغ ابرو را
کجاست جاذبه طالع سلیمان	که آور و برای من آن پریو را
نهال قامت چاکبوس ارتضیست	که مست خانه زین خانه کمان او را
غم آتشین هزاران چنان رشت را	که ز خاک بردمانه نفس بهشت را
ز نهال بی بر با بعدم چپشته سزد	که نهاده بر پسر خط سرنوشت را
گمن بی بهره یار بنه قبول دل پانجم را	بزم چشم خیابان آینه تیغ ز بانجم را
تو باین زنا در خلوت آغوش میایی	طبع کن میکند از مغز خالی اسپنج را
غلی قد تو سم آغوشش ملا کرد مرا	میوسس لف تو مهدست صبا کرد مرا
خاک در دیده مفرغ جدایی بادا	که از ان حاشیه بزم جدا کرد مرا
عالم خشن شد از قلم مشکبود ما	جای ترخمت بر خیم حسود ما

برمان دیمت ما دسیان بند
 جنون بیا دیه پر درده چون آب را
 چو ماه نو بتواضع ز خاک میکذرم
 ز پیه سرسینا بحلقم آب چکان
 لشکر پروانه چون انجمن میندم
 مصحح برجسته آسم چن کاستادم
 بزم کان خارخار از سینه میرد مانند آتش
 بهماری دبکن خیم سرکش که گستر
 بشوای چشم او را در نظر داریم ما
 از پی رویش صندان چنین لیدایم
 دیدن پا خوشترست از بال و پر طایس
 چندیست دست تو دست کلیم را
 کرد خجالت از رخ پایل که میرد
 در بات داغ حمله من که چون صد
 بهتر نمی از جای میرد و دل
 شکت آینه ما و تو تیا کردید
 که امیکست در دل که زمین انسان شود
 شکوه با نمرکز کرد و جمع در کج
 غنچه سان بر گل اگر خواستی با رخیش

که شعله زاده نماید سجود ما
 سواد شمر بود آیه عذاب را
 اگر سپهر دهد بوسه بر کعبه را
 میزد و بکلو آب بی شراب را
 خیزد از بلبل فغان چون در چمن میزند
 آب کرد و شمع اگر در انجمن میزند
 پیاقوت لب از رخ رنگ میکشد انداخت
 بزنی بر دست خویش میکشد انداخت
 موبوز از جنبش ترکان خبر داریم
 در پیر از برای در دسر داریم
 عیث در اد نظر پیش از من داریم
 در حق کرده اصل تو در تیم را
 شرم کرم اگر نگذارد کرم را
 می پرورم بدست تنی صدتیم
 بک کاب چوبی گلست محل ما
 همان خیال تو استاده در محال
 که بیکشت از شور خام این طوفان شود
 محالست این کج با من غمت دندان شود
 پره فل خموشی کن زبان خویش را

و حتی فرصت چو بر از دست پروردگار	تا توره میسازای غافل گنج خیر را
عکینم که خلق شمشارند بد مرا	نزدیک میکند بخت را دست در مرا
چند آنکه بازگوی خرابات می کشم	آب و این حکم قضا پیر مرا
ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا	در آفتاب قیامت برشته اند مرا
بجا بخیز ز خمی نیامدم مرکز	ازین چو سود که هموار رفته اند
افتادگی بر آورد از خاک دانه را	که در گشتی بجا نشاند نشانه را
و حشت کند ز خود دل و شوق جانی	یک تن هراتی بود آینه خانی
مناب ز کشتن باغی غزال شوخ کردن	که خون عاشقان شد شوق این صبح
مرا از صفای مشرب خود اندام قوی	که مظهری بزکلف دبر آرد آب و شوی
از آه و زگره دران شبهای تاری خود را	آینه دور و کنایس و نهار خود را
و لیسوی عزیزان بقی در گذار است	از سوز دل برافسرد شمع فرا خود را
آب و هوا و آتش هرگز شناس گشتند	تو بختبر ندانی راه دیار خود را
یا در خسارت ترا در دل نهان داریم ما	در دل و وزخ بهشت جاودان داریم ما
قیمت چون گمان از صید خود جیمه از دست	هر چه داریم از برای دیگران داریم ما
بای می توان ز خود بر آوردن جهانی را	که یک بهر بسندل میرساند کار و بار
نباشد که گشتی در طبع پران کران کلین	بصدق در بردار در جاطلی گمانی را
نظاره شکوه از او صلیح مردم دیده چنان	پیر یوسف می توان بخشید جرم کار و دانی
از خیشان چاره نبود مردم بگزیده را	میشود کاسی بر کلاه حاجت دیده را
نیک پیش از بد حجاب راه پنهان شود	ز محبت کل پشته از غبار باشد دیده را

قدر صحرای عدم را در فغان انداخت
 میکند بآمال تن چشم دل آسوده را
 دل چو خاف شد ز حق فرمان پذیر تر شد
 نیست از زخم زبان پروا دل بیساک را
 جنگی دارد ترا محروم و در نگر خفا
 استاد چه حاجت بود آن سرور و آرا
 مرکز نشود برق فانوس حصاری
 پیدار نشد چشم تو از شور قیامت
 کوتاه ساز رشته آمال خویش را
 پروا از من ببال و پرت زینهار
 آن ننگدل که آینه ما بکند
 کج روی بال و پر سیرت بدر کردار
 با خط غیر فغان باز لب نمکین شود
 میکنم از سینه پروا این لغمخواره را
 عالم افروده را مشاطه چون عشق نیست
 کل ندامی که میدادم بخونیده آتش را
 بدست غیر چون بنیم عنان طعل خود را
 تشنه خون کردستی چشم فغان ترا
 این لطافت نیست مرا کرمیوه فردوس را

تویی ای چشم با شد خاک طوفان دیده را
 میشود دامن کفن این پای خواب آلود را
 پدر مرا که خواهد اسبجا با لوده را
 میکند آتش عیسر سپهر من خاشاک را
 همچو چشمم از هوا گیرند چشم پاک را
 خط حاشیه دامن میکند آن غنچه دما
 از خود تنه او کرد جهان گذر را
 طوفان تویی مغر شد این خواب کر را
 پسند در گنجینه پروا بال خویش را
 ممکن مگر میشکنی بال خویش را
 میدید کاش صورت احوال را
 راپستی سبک و رفتار باشد مار را
 پای فتن نیست و د آتش رخسار را
 چند توان کرد کمر پان است آتش باره را
 صحبت فرماد آدم کرد سنگ غاره را
 چنان بنم که کرد دیگری آخر کار را
 که وقت بی سواری میکردم من کاش را
 خواب سبکین شد فضای نرکان ترا
 میتوان ردن لب سبک بخند ترا

خوشتر است که در خیال
 زین با تو چشمم
 باز در لب سبک
 عیش بر عیش
 روشن شود چرخ دل را
 جز در شمع زنده

طعنا در گوش سرو و املوق قری میکند
 خجالت عشق پاک کس بر پریم ما
 یک طفل خوش نیست دین کشور خراب
 میکند هر لحظه بزم تازه بر روی ما
 بلبل ما از گرفتاری نزار و شکوه
 شکل است از کوی و قطع نظر کردن ما
 بال مرغ کرد سرگردان کل بخت است
 گذار بر زمین دل شهبایا را
 ساقی چنان خشت که گرمی کمی کند
 از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
 از جابجی دینار آتشیم در هر جلوه
 همه کس طالب آن سرور و انت اینجا
 چاره ناخوشی وضع جهان چسبیت
 ز ستمهای دوران نماند است لذتها
 چه دریا و چی نماند روان چشم مظلوما
 مثال رفتش کم کرد تفاوت بدین اینجا
 اگر خواهی که گذارد کسی انگشت بر حرف
 حسن اگر جلوه دهد بر پسر باز ترا
 سر بالایی از عشق علم شد در کفر

که بگلشن و قد پسر و خرامان ترا
 از آفتاب و امن تر میسریم ما
 دیوانگی بجای دگر میسریم ما
 داغ دارد جام جم را کاسه زانو
 خنده کل میکند چاک قفس روی ما
 ورنه آسانست از دنیا گذر کردن
 از مروت نیست از گلشن بد کردن
 از باد و برک لاله کن این باغ لاله
 پر می کند بگردش چشمتی پالوده
 فان چون تری شود صبح صدافت کش
 میکند ایجاد دریا تا به بند خویش را
 آب جوان نفیس و سختکانت اینجا
 اوست پدار که در خواب کانت اینجا
 شمار استخوان رفته باشد مغر نعمتها
 مکافات عمل را چشم اگر می بست و تنها
 که چشم بد بقدرش باشد در کین اینجا
 بهر نفسی از سادگی تن چون نکین اینجا
 مصر زمان شود از جیش خریدار ترا
 قری املوق کسبت بزم از ترا

خورم لاله زار و پری
 موف بزم و تنی کانت

این چ غلغله که مرغی خنجرم و تیغ کند
 ز می خواب جالت بر سر روپها
 چنانکه شیر کند خواب طفل اشیرین
 ای خانه ز بنور ز فکرتو جگرها
 مژگان نبود کرد نظر با که بود چاک
 انجان عشق تو بدخوی بر آورد مرا
 تلخی مرکب کام می لب شیرینست
 نیست اندیشه ام از خواب عدم و قیرسم
 ز او سر پروا نیست عشاق بلاکش را
 ز برابریم اتم شهسوری پیش می افتد
 دوام عشق میخواسی کن با وصل آیدش
 اکس که داد پیوند با گاه کسب بار
 در خواب بود مغل که کار کا و قمت
 تا بخوت سعادت پروان و در مغزش
 فارغست از سیر کل مجنون سرگردان
 جو مرا آینه ما که نماید حویش را
 از باد چون کند عسری آلود ماه
 بر صفحه حدار تو از قطهای خال
 پرده دار و حاجب دربان نمی باشد

بزبان پاک خط از صفحه چپا ترا
 خموشی تو زبان بسد کامو سیاه
 فرود غفلت من از سینه سوسیه
 آینه حیرت ز جمال تو نظر با
 از شوق جمال تو کریان نظر با
 که تپلی بدو عالم توان کرد
 بسکه کرده است جهان حادثه پرور
 که فراموشش شود چاشنی در دهر
 کند برود و صبر کس که می فرود
 که در دولت نکندار و عنان نفس کش
 که آید زندگی هم میکند خاموشش
 خواهد بهم رسانید جانهای تشنه
 نقش مراد خندید بر چهره بوریار
 با سکه شریک وزی کردند از ان سکار
 نقشهای ناقه لیلی است کلید زان
 شعله از بال و پر طوطی شود دکان
 در چشم آفتاب بسوزد بنگه را
 کرده است کلک صنم نشان لبها
 خانه چون آینه بی همان نمی باشد

کعبه و شجانه یکسانت پیش چشم من نی توان سخن ساختن خموش مرا چنان سردی عالم فزوده دل شده ام نیست لیکری ز دنیا بنده تسلیم را وای بر کوتاه پناهی که میداند حق شد که قاری فزون در روزگار خط خط آزادی طمع زان خط مشکین شتم میوش و امانت دلها را بربان حرف و دوپستی گفتن پرده دار حرف دعوی کن ای عاشق نیست بر بالای است خاکساری پیوست بیز کردون بسکه جلان چه عاجز ماند که چه بیسای خزان اردرخ چون زمره میشود از غفلت سرشار من کما حق اب	سنگ کم در پله میزان نمی باشد مرا که چون صدف زده است زنی کوشت کرده ای کرم نمی آور در بچوش مرا آتش نمرود کلزار است براسم را بامزاران خط باطل صفحه تعویم را خاک دامن گیر شد آخر غبار خط را ایجد مشق جنون شد ز بهار خط را پنجودی رفتن است دلها را بدکان کردنت دلها را از دستان بر میا و طفل بازیکوش را خشت طعم می نوشد آوان ده سرخ را میتوان داشت از جوشی این سرخ را در سواد دل بهاری هست چون غنبره را سوزن الماس اگر یزد در بستره را
--	--

در بیان از دعا در روز بی غم در سن لعل از او اخذ شود ۱۱

درون کند کردون فتنه با محجب کلان کما کشتان تیغ بر کف استاده است فاده است زمین پیش پای صرصر ز چارطاق عمارت شکست می بارد	بیزیر سایه پل موپسم بهار محجب بیزیر سایه شمشیر آبدار محجب چو کرد بر سپهر این فنش محجب میان چار محالف با خست محجب
---	---

برون سینه ماسی نکردی و نسجِ آب
 زمر که نیس چه چون که پد میلزنی
 اگر چه ظلمت شب پرده پوشش بی ادبیت
 بسا دشو طوفان درست نشیند
 دو چشم روشن ماسی درون پرده آفتاب
 پنجم دامن زد و قشکار خواب زلفت
 صفای چهره بشنم کل سحر خیریت
 باین امید که سر رشته بدست افتد
 ز نام ناقه لیلی بلال شب دارد
 بسایه علم آه خویش ابرسان
 حلال نیست به بهار دار خواب گران
 بهار عیش سم آغوش غنچه خست
 بشت حلقه مثل کلاه کن بشکیر
 بجفتش نفس خود پهن و عبرت گیر
 که فترده خود را به بیشتر برسان
 کل سر بسد عمر چشم پدا رست
 رسول گفت که با خواب مرگ هم پد رست
 ز من آب تو کمتر ز هیچ و معانیست
 کین در بود خواب اگر ز اسل دلی

برون فتنه ازین اکنون حصار مخب
 زمر که نقد پذیرش زینهار مخب
 تو بی ادب ادب خود نگاه دار مخب
 بنزده رخت ازین ورطه بر کنار
 دو شا بدست که در بحر بی کنار
 اگر تو یافتی لذت سگای مخب
 زیکه که بکشت چشم اعتبار مخب
 شود چو سوزن اگر بکرت نزار
 نصیحت من محبتون پاداد
 بشی که فسر و اجنکت زینهار
 ترخمی کن و بهر دل هکار مخب
 بزیر پای کل پهن سایه واد
 دلی چو آینه داری بزنگار
 رفیق بر سپه کوچه زینهار
 چو خون مرده همه شب یک قرار
 بر غم دیده کلچمن روز کار مخب
 با خستار کن مرگ اختیار مخب
 ز تخم اشک تو هم دانه بکار مخب
 درین کین که آشوب زینهار مخب

مکرده خسته دیوار استوار محجب	نبت لب سخن آرمید کی مطلب
تو هم شبنم زنی از اشک تازه دا	گرفت اسیر کل شبنم از سر خیزی
بخوا بکا و لحد در دمان مار محجب	ز حرف تلخ در انچه از باغ خیش بگز
نصیحت الی گاه که کوشش دار	حصار جسم تو از چشم و کوشش پر خنده
درین غصه پر خنده زینهار محجب	به بنیم چشم زدن پر ز آب میگرد
چو نقش صورت دیا یک قرا	ترا که دولت پدارت مع بالین است
تو نیز از کل تن پایی خود برار محجب	ز فیض صدق طلب پر بر و ان ورد
چو میشد تو هم از بهر آن نکار محجب	زدوقی ریک حنا که دکان نمی خسند
ز دزدانانت حق را نکاهدار محجب	ترا که مرد دل کرده اندامانت دار
تو نیز جز وز میسنی درین بهار محجب	ز نوبهار بر هفت ذره ذره خاک
درین خطره پر مرده زینهار محجب	شده است دهنه دلهای مرده مرا کفا
ز غم یک شب کم گیر و زنده دار محجب	جواب آن غزل مولیت این صاب

چون شود از دست غایب میل از دیاب	پقرار از ازان یکتایی بی همتا طلب
آرزوی مرد و عالم را از و یک طلب	اصل ممت را که در در سر دادن خطا
بسیکها را کشایش از درد دلهاب	پسح فلیت در بازار امکان بی کلید
رهمبر نیاز جوی دیده سپ طلب	چشم چون پناه شود حضرت مرفیق قدم
کردنی که میکنی باری می از مینا طلب	آب رود پیش ساغر یخچون و نبتی است
کر تو چون طالبی مطلوبی بی همتا طلب	ایرج آب اغزل صاب که سید گفته است

<p>در شب صل نو میلرزد دلم چون قفا سر بر می آورد خیمت کلاهی داده آن هیچ جا در عالم وحدت تنی از یاریت از خشت آینه را خوش و لعلی بود او صاب آن بهتر کرد و تن ک پر و پی کند</p>	<p>تا بسا د از خنده آرد شپخون قفا افسرد یو انکان باشد بهامون نامه مرزده اینجا است مضمون قفا در درون خانه اشش هست و پرو زرد روی میکشد زان وی کلگون</p>
<p>عرق فتانی آن کله در را در یاب غبار خط بزبان شکسته میکوید درون خانه خزان بهار یک گشت سواد جو مرغ تغصا بدست آور غبار قافله عمر چون نمایانست ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه در دین یا ض چو صاب غنچه خندان</p>	<p>ستاره ریزی صبح بهار را در یاب که فیض صبح بنا گوش یار را ز خویش خمیر برون زن بهار را دگر اشاره ابروی یار را در یاب دو اسپه رفتن لیل و نهار را صفای این نفس بی غبار را که گشتانی باد بهار را در یاب</p>
<p>از لطافت بسکه در چهره او آب و آت چون گلوی شیشه موج باده کلرنگ را معنی بی لفظ را ادراک کردن شکل است خدیوید ابرخ او را خطا عشاق خوا از خطا شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود</p>	<p>آفتابی میشود و نکش نیر ما متاب میتوان دید از پارس کردن و بی حجاب بر میفکن زینهار از چهره نازک قفا راه خود را پاک ساز و خون چو کردد پرده دیگر خط افسر و در شرم و</p>

<p>در زمان خطم از چشم او بر مریت از نگاه و گرم چون بوی که بر آتش نهند که چرا زمرگان کج بالین او دایم است نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را در بلندی که صاب ندارد کوتهی</p>	<p>کردن عامل بود بار یکدیگر پای چنان میشود افزون میان بازگش را بچ و ما نیست سیری چشم بهار تر از مرکز خوا روی آتش را که میشود بجز اشک کجا کو به بکین تو میسازد صد را بی جواب</p>
<p>از تنهی پستی است در مغز خاریس چنان در خرابات محبت شیشه بی ظرفیت دل ندارد در حرف سخت مرکز شک را کو هست از حرف خاموشان بان اعتراف میکشد از عشق جیف خود دل بیاب ما دخا و خرج خویش چون برابر مرکز کرد ایمنی چشم زویرانی ندانستم که چرخ میدود در جستجوی آب دایم مر طرف</p>	<p>چشم کوته بین پذیردی کند جو مر حنا دوره بر سر کند طس کران آفتاب مر که داند که ما جز نیست در در جواب ایمن از تیغ مرخونی که در دشت کجا میکند خون در دل آتش بگردید کجا کم نکرد دور زیش مرکز خوان آفتاب کنج خواهد خواست جای حاج ازین ملک که چه هست از آب صلب پرده چشم جواب</p>
<p>ای خسته چمن بنیل زلف تو مشکیناب در محفل تو ناله فراموش کند سپند از وصل گشت کزیه من جا کند از تر دیوانه فکر و صحرا ی وحشیتیم</p>	<p>شبنم که ای گلشن حسن تو آفتاب در آتش تو گریه شد ای کند کباب از آفتاب تلخ شود پشته کباب مار اسپه نثار بود آیه عذاب</p>

<p>پوسته از نوای خود از از یک ششم دست از طبع بشوی که از شوی طمع شد غلتم ز غم پسر پشته از چینه کریم کره زود و اشود شاهی که بر رعیت خود میکنند پستم صاحب کن توقع آسایش از جهان</p>	<p>در خانه است دشمن من فروش چون جناب در حق خود و عای که از نیست مستجاب سکین نمود خواب مرا این صدا ای یک لحظه با خاطر دریا بود جناب مستی بود که میکند از راغ و کتا دلهای آب کرده بود موج این آ</p>
<p>کرچه با مر بوجه دایم در میدار داب رود کرد و لطف حق فاد کار آدینگر گشتش اشکی دریا نمی بند و خنک از کین دشمن هموار خود را پاس دار نیست عیش خاکسار از انبشایان نبی ما پا و خون دل کاسی شرابی بخوریم و اعدا از رنگ نبود و امن پریش روزی خونین لان از غیب صایب میرسد</p>	<p>از تیر دل وصل دریا در نظر میدار داب چون پستی و کذا در بال و پر میدار از قناعت مر که در دل چون کمر میدار تیغها از موج در زیر سپر میدار در سقا تاز و ر و لطف در میدار تشنه تیغست مر زخمی که بر میدار کرچه در هر بر کل رنگ در میدار لعل اگر در پسنگ باشد در جگر میدار</p>
<p>سوز عاشق کم نگردد از فروفتن در آ نیست امید ربانی زین پسر بگون از ملامت می پرستان که مستی کی کنند</p>	<p>این شر چون دیده ماسی بود روشن در آ حلقه دامت اگر پیدا شود روزن در آ نیست طوفان میان را مانع از خفتن در آ</p>

<p>تختی مرگست شکر مور شند افتاده در سرستی لب مهر خموشی برده کو شش جان بر نیاید باک اینهای جیم صاحب باز که بجانی سبک کن خوش</p>	<p>نیست مای اجاتی بهرست از مردن میدهد برباد جان را دم بر آوردن آبِ آمن کران سیرت چون من تا توانی همچو کف سجاده افکندن</p>
<p>تو که بی پرده رخ خود نمایی در خواب شعشع بالین خود از دیده سپدار کنی با تو یک صبح قیامت چه توان کردن تا بیداری مخموری پیستی چه کنی سایه کوه در اینجا بجای پیوست پای خوابیده ز فریاد جرس شد پیدا نیست مگر نشود خون تو صاحب پامال</p>	<p>چه خیالت با غوش من آبی در خواب که بدانی چه قدر با بصغای در خواب که زمره مو سپهر فرکان جدایی در خواب تو که چون چشم دل از خلق ربانی تو چه در ظل سبک سیر نمایی در خواب تو چو پناه زبانه از در آبی در خواب که تر پای حوادث چو حنایی در خواب</p>
<p>چهره تو خط آن تازه جوان را در یاب در شب قدر بخت گذران دست پیش از آن دم که ز مقراض شود پابرگاه دو سه وزیر صفای خط پشت لب تا لب لعل تو بی آب گشته است خط دولت سنگدلان و دلسر می آید</p>	<p>زیرا بر تنگ این قعر غماز ادر یاب روزگار خط آن جان جهان ادر یاب چشم کشای خط مشک فتاز ادر یاب زودتر جرعه عمر گذران ادر یاب گشت امید من سوخته جان ادر یاب خطریحانی یا قوت لبان ادر یاب</p>

<p>اگر از خن کلو سوز بهاری غافل اگر از موی سگافان جانی صلب</p>	<p>بگر سخت لاله ساز از دریاب بگر نازک آن مودیس از ادیتا</p>
<p>مکر از خانه پروان مدانگل سحاب شب که این آفتین حلال پسر ماستاب آمد می و شمع بقدری چراغ روز را ماند مکران خرمین گل شک خ در ادر بخل دارد دوبالا کرد از صواب و بادا روشن</p>	<p>که بوی یا سمن در د فروغ ماستاب که سوز در نظر با چون پروانچرا ز بس کردیده عالم شیشه است از آفتاب که طوفان میکند در مغربا بوی گل عجب بنودا اگر صاب شود دست</p>
<p>بسک سری که انیس مو است همچو جاب لطاقت محیط قنای پسر کنی نزار بار اگر بشکند در دست شود دان محیط که سر موج مد احسانیت میان بحر موج پسر آب تشنه ترم ز روی بحر ده چشم آب دیده وری ز قرب بحر چه لذت برد نظر بازی نی خلد بلی ناله شکایت من کنوده شد ز موای محیط عقد من بسک سری که ز ندیش بحر لاف وجود</p>	<p>میان بحر ز دریاب جاست همچو جاب و کرد آینه ام خوش جلاست همچو جاب سبوی سر که ز آب بقا است همچو جاب تلاشین با خن سر بجاست همچو جاب ز آب در کره من مو است همچو جاب که در فغان پسر خوش ادا است که چشم بسته شرم و جاست همچو جاب شکست شیشه من بی صداست همچو جاب خوشا سری که در و این جفاست همچو جاب اگر بیاد دد پسر بجاست همچو جاب</p>

بروی است سرخویش را چو انتم
 مرا یقیناً ناقص ز بحر دارد دور
 باشک آه دل در دمنده من تازه است
 نزار بار که افشتم ز جای بر خیزم
 فدا هست سرو کار من بدیر مایی
 ز باد نخوت اگر پر شود ز بی معرفت
 چگونه قطره من عاجز میوان شود
 ز آه بردل پر خون من غبار نیست
 درین محیط که صد سرباره ایست موج
 نغمه قطع نفس نیست ساحل ما را
 همیشه بر سر پیغمبر خویش میل زد
 نمیکنم چو صدف دست پیش ابر دراز
 یک نعلبخت ز دریا نظری پوشم
 باشانی دریا بسند دل ز نهار
 اگر چه بردل دریا است بار غصه من
 خواب کوی مغفانم که آب تلخش را
 چو مویایی من در سخت خود بسته
 از آن راز دل بجز نیستی آگاه
 ز آب بجز شود پیش تشنه چشمی من

مرا که آب بقایر پاست همچو جاب
 بقای من بسیم فاست همچو جاب
 صفای خانه ز آب و موات همچو
 بجز کشتی من آشنات همچو جاب
 که نه سپهر درونی بقاست همچو
 سری که در خم تیغ فاست همچو
 که بحسب راز مواعده است
 موای خانه من دلکشات همچو
 نفس دلبر کشیدن خطاست همچو
 موابکشتی مانا خداست همچو جاب
 غمان مرا که بدست موات همچو جاب
 که گوهرم دل پند عات همچو جاب
 مرا چشم خود امید است همچو
 که عقده الفت او پوفاست همچو جاب
 خوشم که غنم ام آسان گشت
 نزار عاشق سپهر در موات همچو جاب
 که از شکست ترسیم روات همچو جاب
 که چشم شوخ ترا بر فاست همچو جاب
 دلم پر آبله ز ما جرات همچو جاب

سماں سادہ دلی برجیات میلدرم	اگر چه کج بر مرا خونبهاست همچو جبا
چو پشمال قمار است آن محیط لطیف	چو سودا زین که شرم و نمانست همچو جبا
نظارش گوشه نشینی ز پوچ مغزیهاست	که خلوت تو سماں پر ماست همچو جبا
بمن قلاطم دریا چه یستواند کرد	مرا شکستگی آب بقا است همچو جبا
قرار نیت ز در طلب مرا صاب	ز بحر اگر چه مرا منتکاست همچو جبا

مستوفی

رو که داشت از صاف در و مان طلب	عجب پوشیدن ز آینه عریان طلب
تا دلت سر در اسباب تعلق نشود	آتش از کوه ما خانه بدوشان
آیسای فلک از آب مروت خالیت	تا دلت چاک چو کندم نشود مان
بهشت بر مرده تصویر میکند متاب	پاله را قدح شیر میکند متاب
پاله نوش و میندیش از حرارت می	که در شراب طباشیر میکند متاب
فروع صحت روشنند لا غنیت دان	پاله گیر که شبگیر میکند متاب
در سوای ابر لازم نیت در مینا شراب	نیکند مر قطف و باران کا بر صد دریا
شب نشین با دهر ز عمر جاوید آورد	فیض آب خضر دارد در دل شبنما شراب
ما خمار آلودگان زانی شرابی میکند	غم ما با قیامت تا با قیامت در مینا شراب
باد می باید که باشد عقل کوهر کر نمیش	در کدوی سپهر خرد کم به که در مینا شراب
میز آب رخ خود مگر برای شراب	که در دوشنا بود سپرخ رو که دشتی
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم	علاج رخنه دل نیت غیر لای شراب
با حیات ز دست خضر پاله کبر	بماد آب حیات دهر بجای شراب

آینه شود صال بری طلعتان طلب	اول برو ب خانه دگر میهان طلب
جانی ز نسک و روی از آسن بهم سان	دیگر پادشاهش ازین کاروان
میعاد و ستان غل روز حاجت	قوضی بر سیم تجر بر از دوستان
زمنی عارض کلرنگ خونی می ناب	عوق بروی تو جام شراب می ناب
پسای آبله ریزا قدر ترا جستم	که غوطه زد بکهر رشت های موج آب
هوای خانه بوی رانشش مگر بندد	کسی که خانه زد ریاحه اکنده چو خنجا
گر ز روی خود بر اندازی نقاب	پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای سپانده کاوشی مژگان تو	خانه چشم اسیران را باب
بنگای دل خون گشته مارا در یاب	پیرا غنی سپهر خاک شهید ارادینا
نیت یک چشم زدن آن خم ابرو بکا	قلعه شوختر از قلعه نمارا درینا
غافل از آخر شوخ عرق شرم شو	این جگر گوشه کلزار چارادینا
پنجره شوزد و عالم خبریار طلب	دست بردار ز خود دامن طلب
از صدف کم توان دهبخت زنها	چون من باز کنی کو سینه طلب

در نقطه خاکت نهان کز خبر میست	در پرده این کردی سیمی کهر میست
الین آدم قد افسراخته دید	غافل که درین پای علم تا جوریست
چون نخل برومند ز خود در رقی مدام	بهر در کانت مرا اگر ثمریست
مد چشم باز قطره شبنم کمین است	آنرا که درین باغ چو گل مشت زری
در کو قنبر کس دست گشادش	در سینه بر پسنک که نهان شرمیست

در سر شری فروخ قدیست مینا	ایمن توان شد ز خودی تا با شریست
گر سنگ ببارد توان قطع طمع کرد	صاف نهی که امید نریست

نه خط از چهره آن آینه سیما بر خاست	که درین آینه جسم به نشان بر خاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت	سر که برخاست به جاسپد بر پار خاست
کرد تسلیم بمن پسند پنا بی را	سر پسندی که درین انجمن از جا برخاست
هیچ پستی ز پی رقص نخیزد از جا	بشاطی که دلم از سپردن برخاست
برسان و دامن گشتی می راساتی	که عجب برتری باز زدیر برخاست
پاکش از درد لهما که درین لغزش گاه	صاف نه خاک زد ریوزده و لبا برخاست

دل فرفره زنگ لب اهل او گرفت	زین باد زنگ کوه به نشان بسو گرفت
تیر جراحش نصیب قلمت شوق دهر	جامی که دیده از لب سیکون او گرفت
کوهر حدیث پاک و دامن او شنید	از شرم مرد و دست صدف را بر گرفت
از شیر مادر دست بمن می حلاست	زین لغت غمی که مرا در کلو گرفت
دست از جهان نشسته کز روی عشق	کاین نیست دامن منی که توان بی گرفت
دست دعای خلق بود پشیمان عمر	زان خم پیامی ماند که دست بسو گرفت
صاف نه ناز دایه همه سر فارغست	طفلی که با مکی بدن انگشت خو گرفت

چشم پر خون صدف کوهر بکد است	دل بر کس که شود زیر روز رخا است
-----------------------------	---------------------------------

مردان خسته که خون میچکد از فریادش حرف آن سلسله زلف منسل با دوا آشنایی که ز من دور نکرد صاب	میتوان یافت که تا قوس منم خانه او که شبیستی از زنده با فسانه او در خرابات جهان حسنی پیکانه او
عشرت روی من در دل دیوانه است روز محشر بچند بادل پر شکوه با کار چون در گره افتد ز خدایا گویم هر چه جز بجز به عشقت جری من نیست که چه از سوختگانیم بظلم صاب	خلوت سینه پناه پر بخانه است که شب زلف تو کو تا به با فانه است عقده مشکل با سبزه صد دانه است که همه خضر بود سبزه پیکانه است مرزع سبزه فلک در گره دانه است
از جوانی داغها بر سینه مانده است در بطن من غمهای سبک پرواز عمر میکنم از مریم یوم سفیدی او هرگز چون نایم دست برسم گزینار نقد عمر نیت جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ مطلبش از دیده پسنا شکار بخت	نقش بی چند از اطلال و سر جانمانده است خواب سنگینی چو کوه قاف بر جانمانده پایم از خواب گران رسنگ خارمانده زنگ افسوسی بدست باد پامانده است از کاپ من همین شیرازه بر جانمانده وزنه صاب چه پروای تا شامانده
بدوست نامه نوشتن شعار پیکانه است اگر ز امل دلی فیض آسمان از رفت	بشمع نامه پروانه بال پروانه است که شبیسته هر چه کند جمع بهر پیکانه است

<p>ز تن طلال ندارد روانی و آن تن است یکیت بستن حسرم و بستن ناز بفکر دل نهادیم صاب از غفلت</p>	<p>که مرغ رنج بر راقص پر بخت ترا که روی دل از کعبه سوی بخت نیافتم که لیلی درین سیه خانه</p>
<p>دیوانه خوشی جان بر ابر است دست از طلب ار که دارد طرب عشق میرقصی از نشاط می ناب غافل دارد پیره کوسه را در محیط عشق صاب دل بریده پندار صلح کن</p>	<p>دریای آرمیده بسا حل بر ابر است از پافانی که بمنزل بر ابر کاین قهقش با طپیدن بسا حل بر ابر کردیم سیمی که بسا حل بر ابر است یک قطره اشک کرم بعد دل بر ابر</p>
<p>کی جام باده در خور کام و زبان است خاریت عم که در دل آریته کرده است روی فلک سیاه ز کردگناه ما احوال خود بگریه ادا نکنیم ما کردون بگردان زرد در سبک روی دیوار میند بر و سبیل شد رو صاب که منظره از موی جانم</p>	<p>خونی که میخوریم ز یاد زبان است ماریت پش و تاب که در آستان پشت زمین بکوه ز خواب کران ما فرکان چو طفل بسته زبان جهان برق آتش فزوده از کاروان کرد کسادی که پی کاروان است کردون اگر چه عاجز تیغ زبان</p>
<p>عنان نفس کشیدن جهاد مر نیست</p>	<p>نفس شمه زده زدن که اهل عرفانست</p>

<p> سنا و سخت تو سوبان بخویشیکرد گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم کباب سوخته را اشک نیست حیرانم دلی که نقشش تعلق بخویشیکرد پایاله که ترا وارها نذر نیستی بلاست نفس عیان چون دست عقل گرفت مریز آب رخ خود برای مان صاب </p>	<p> و گرنه پست و بلند زمانه سوبانست ترا چه حاصل ازین آسای بدست که چون خون دل من جان گلستانست اگر بدست فتد خاتم سلیمانست اگر بهرد و جهان مید مذار از آنست عصا چو از کف موسی فاد نقانست که آب رو چو شود و جمع آب حیوانست </p>
<p> که ام زمره چین بی غاب کردیده است نفس سینه مجروح ما در یغ مد است اگر ز دل کنشتم آه نیت پدردی ز قرب دیده من از وصال محروست اگر ز اهل دلی باشی در سفر دایم زیر خانه آینه چون بزم آید نهاله است بد و تر که خلی ماه کنی سوز دل ناست با خبر میا </p>	<p> که اگر نقش ز عرق شرم آب کردیده است ترا که خون بکمر مشک ناب کردیده که رشته ام کرده از سچ و تاب کرد میخط پرده چشم جناب کردیده که نقش از حرکت صد کتاب کرد کمان بر بند که در آفتاب کردیده است بد و چسبن تو پا در رکاب کردیده که آفتاب قیامت کباب کردیده است </p>
<p> زلف کج تو سلب جیان آشت استاده اند بر سر با شعلها تمام </p>	<p> هنر همیشه در پی سامان آشت امشب که ام سوخته همان آشت </p>

<p>خاکستر فرد کجمان آتش است چون مهرهای موم بفرمان خاموشی تو سخت و بجان آتش</p>	<p>اچا دتن بر اچا سپردار می‌لست در پنجه تصرف عشق تو نه فلک صاحب گفتگوی تو گریست بر عشق</p>
<p>طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگ بادل بادب باش که این خانه بزرگ سهل است اگر ممت مردانه بزرگ چون کعبه چشبی که صحنه بزرگ مهر و نگر دی که ترا خانه بزرگ در حوصله تنگ تو این خانه بزرگ هر خرد درین گوشه میخانه بزرگ</p>	<p>دل در نظر مردم سر زایه بزرگ از بی ادبان کعبه کل میگرداند چون اشک فلک در نظر مرد و جهان در پله میزان نظر سنگ کش نیست خون ز خورشیدانه دهر ساقی دور با وسعت مشرب چه بود که غم عشق در ذره بخت نگر دیده صاب</p>
<p>نفس و بال بود بر دلی که نالانست چه شد که آب فروت پنجم خوان شکستن لب نان سپهر آسان و گرنه گیت که از زندگی پشیمان قد خمیده کم از خاتم سلیمان شور برین اوار بستن نان نیست که نقش بی می غزالی دران پایا</p>	<p>سزای خواب بود دیده که گریانست تمام رحمت و لطف عشق بن نواز پسکد و غم ز منت طال شده بدر عدم ز قرب جوار وجود ز ندانست مواهد و لب سپهر می سخن من شد ز درد و داغ محبت کو برده دلاک خستم بر این صحرای سنجودی صاب</p>

<p>چون گهر کردی ستمی خاک باریگاه است سر که پیش فدا ده است از خویشین میشود سنگ فشان سنگی اگر در راه است ورنه معلومات عالم در دل آگاه است حار را خون در جگر از دامن کوتاه کوشش کل خونین جگر از ناله جانگاه</p>	<p>خاک ساری برک عیش خاطر آگاه است نیست از کرد خودی در کاروان با اثر چون دم شمشیر ز سستی کرد اینیم مطلب ز تیر کردن انوست تحصیل زین چمن سرود امانی تعلق چیده ایم نیست صایب همچو بلبل ناله مانی اثر</p>
---	---

<p>دست نثار کرده رخ می کشیده است مرداغ لاله چشم غزال میدهد است از لاله کوه عاشق در خون طیده است سر شاخ پرست کوفه صباخ میدهد است سر بشنم کلی نظر پاک دیده است وز جوش کلی چمن رخ ساغر کشیده است مهد زمین صحنه طوفان میدهد است صبح از هوای ترشک آب دیده است تیر کشاده و کمان کشیده است امروز نیز چرخ اگر آرمیده است</p>	<p>از فیض نو بهار جهان بزم چیده است سر موج سبز طرف کلاه تنگ بسته باغ ارشکوفه لیلی چادر گرفته سر زلف سنبلی شب قدرت فیض بخش سر بر که بسطوطی شیرین نکلی از لاله بوستان لب لعلی است می چکان عالم زابر موج پر یز او میسند شیرینی نشاط جبارا گرفته است این قامت خمیده و عمر سبک عنان صایب همین ددل بی آرزوی ما</p>
---	---

<p>کوکب ای دل تنگ نغمه چکلت</p>	<p>سبیل بدست نغدان شراب گلرنگ</p>
---------------------------------	-----------------------------------

چشم دشت من امنی نرا ز بخت کسی که روی لش در جهان بخت و کر نه روی من بر خون بخت شراب علی ما چه رای مگر	بساط چرخ و کدهای شاموار نجوم ز رنگ عالم ایجاد بوی خون شنود مکر زمین دگر از غبار دل سازیم منی بریم چنان در دسر صاب
---	--

دیده قربانی از خواب پریشان غارت پای خواب آلود از خار مغیان دل زیاده داران لب پریشان از ده عالم خاطر آزاد مردان عنایب مست از فکر کلستان از غم خون شهیدان عید قربان	از پریشان خاطری لهای حیران غارت میکزد و ضلع دنیا مردم آگاه طفل را دام تماشاهد سایش بود سفر چون کامل شود از پوست کردنی در جهان بخودی سرخار بنض کلشنی است کی ز قتل مانشود دگر صایبان نکا
--	---

بجز در تنگنای طهر نشود دیگر از جهان مگر کرده را با خود حضور در بهشت اصل دل جور و قصور دیگر استعانت مورد عاجز را از مورد حسن در روز کار خطا غفر دیگر طوطیا ز اهراف شیرین چشم نشود	هر در چشم تنگ ذره نور دیگر است میکند مجنون را از صحبت لیلی طلال ترک نشو تهاست جور و خانه برداری قصور چشم کوی پین اختر میکند ماری طبع کرد لشکر نوح شایان یکی ساز و ترا حسن مخی را بود صاب زین و صین الکمال
---	--

لعل تو ز روشن کجری جان جهانست	شمال بران لعل پسر ایزد جانت
برق خج کلگون ترا دل خرم خاکست	متاب بنا کو شش ترا صبر کانت
بر صخر زخا ر تو آن خال مغبر	موریت که در دست سلیمان
در چشم تر من ز خیال خطا بنرت	سر کوشه پر یزاد دگر بال فشان
ابریت که در باغ بهشت است خراما	چشمی که جیب را کنویان کمرانت
بغیر آن که کند در جگر چشم حیوان	از صبر عقیقی که مرا زیر زبانت
پداست که در زیر فلک ملت با صیت	یک چشم زدن تیر آغوش کما
در قبضه کردن منم آن تیغ حکمدا	کز سختی یام مرا اسک فانت
با صدق دوری کن اندیشه که درش	تیری که بود راست در آغوش تانت
صایدانش از صحبت کشتن نخوردا	بشنم که بخورشید در حشان کمرانت

صبر بر خیم کراک سنگ طامت سهلست	تو تا کشتن زیر کوه طاق سهلست
خار این اادی شلای من تر خون تانت	از علایق چیدن امان غبت
در دیو عبوی مزار چشم خوابا لودا	ورنه از کف دادن امان فرمت
کم مان تقصیر پیری که در سنگام صبح	کریمه یک چشم باشد خواب غفلت سهل
من کر فم سیل صاف مرا کرد صفا	نخلت ما صافی از دریای حمت سهل
بر تو از کوه تا پهنی خون ل شد نا کوا	چشم اگر بر منم افتد سپنجت سهل
خوردن کندم برون انداختادم را	آبدانی پیش حق کچو اطاعت سهل
کاف و حمت هر کس نیست اضی از قضا	صایق قیمت چو نادانان شکایت سهل

از شکوه عشق میدان تنگ را موشه است	داسین صحرای یک دیوانه پر مجنون شده است
سرکشی از بسکه زین حشی بخانی بده ام	باورم ناید که آسورام با مجنون
شانه شمشاد را دست نگار می کشند	بسکه در زلف کریمگر تو دلهما خون
ز انقطاع فیض کو تا هست ایام خزان	دولت وصل هب را از فیض روز افزون
همچو داغ لاله چسبیده است صابن حکم	آه ما از بسکه نو میسد از در گردون

لنگر از صاحبان شوخی خوابی شست	از دفاست مادی از تیر جولاخ شست
صحت بخان بد مشاطه بد کو مران	خار تا برد و کل باشد چو ترکان خو
تین جان بخش تو شد آب از جاکت کان	از کریمان معذرت در وقت احسان
ریزش پنهان بسایل عمر جاویدان به	پرده طلعت بروی آب حیوان چو شینا
از زنگان وی لصابیخه ان غیبت	دل بست آوردن مورا ز سلیمان ح

با این خضر آن خط شش بکون برابر است	لفظی که تازه است بمضمون برابر است
خطی که از ذوق به بنا کوشش میرود	در خاصیت به ثبت وارون برابر
شودی که سنگ بر غم مستی نذر	با حکمت سحر از فراطون برابر است
سودای عشق در سر مجنون بی کلاه	با کلاه فرسایدون برابر است
بی انتظار میرسد از غیب باده شنی	مردیده را که آن لب سیکون برابر
در چشم داغ دیده صابن ین بهار	مر لاله بکاسه پر خون برابر است

غزل

چشم پاشیده از خواب پریشان گشته است گر کشایدش که جوهر نکود با جگر از شعله دردمندی دردمندان ترا کز زبا چشم شوخش لاف میخشی بجا کوی ترین سعادت زخم چو کان او است نویز ما کرد در رحم در دل و غیبت نیت صاب پاکد امانی بخیر آب و ان	از جوم منبل این سرخسید پنهان گشته است بیکر بر چپار او آینه حیران گشته است اچشوان چون پسته زیر پوشان میوان کشید میسکین در پاسبان گشته است قامت کمرس ز بار در دو چکان گشته است چند روزی شد که این کار فرمیدان بنیم من بار این کلستان گشته است
--	---

ز دام سوختگان عشق را ربای نیت درین نامه چنان راه فیض مسدودست ز خنده روی کرد و فیهب هم مخور کنار که هر زمر دم که پسد ما غار فغان که آبله در پرده میکند اظهار خوشت در دل شب دستگیری محتاج در اصفهان که بدر و سخن پسد صفا	ز لفظ معنی بیکانه را جدایی نیت که از شکاف دل امید روشنایی که رختنای قفس رختن را ربای نیت شکجه بست از پارسا شنایی نیت شکایتی که مرا از بر سر پائی نیت عبادت که هسانی بود ربای نیت کنونکه بنفش شناس سخن شغالی نیت
--	---

نمود ای ندکی برخویش آسان کرد نیت در مقام حرف بر لب مهر خاموشی دل خاموشی بکترین که در دیوان قیمت مورا	ترک جمعیت از خدرا با مان کرد نیت تیغ را زیر سپهر در جنگ پنهان کرد لب کشودن خنجر در ملک سلیمان کرد
--	---

میفشانم هر چه میگیرم چو ابرو نوبها از حدیث دلکش صاب من آه خستن	با من احسان با تمام خلق احسان د یوسف پاکیسره دامن ابر زندان
---	--

مرگ بگردان طلب آید دست در شمار و عشق ز افادگی مرس بر سینه گشاده ما دست رخصتی تسلیم شو که زخم نسیان عشق را روزی طبع رنگک تهنی مغر داشتن نومیدی که غمزه آید میدهد شوان بکنه قطره رسیدن میان بحر چون شیر ما دست فیما اگر چه رزق صاب من اهل عقل شنیدن حدیث عشق	چون نبض زندگانی ما دطلب نیست کز پا فادان تو بمنزل سید نیست بر روی بحسب سینه خوین کشید نیست کرست بخیه لب خود را کرد نیست انگشت خود بوقت ضرورت نکشد نیست از روی ناز نامه عاشق درید نیست شهادت خلق بخود و ارسید نیست این جده و کوشش تو بجای مکشد نیست اوصاف یوسف از لبها خوان شنید نیست
--	--

نگوه از گردش کردن بصیرت دور ساخت مرز خیم تو لب نشسته زخم دگر خضم چای زبردستی خود میازد خسین دیدن آینه میگرد و سیر پشت کشت سید کاریم از موی سفید منفی و شن خوشید کل یک چمن آن	کوی چوکان قصا در حرکت مجبورت آب تیغ تو سم ای کان طاحت شورت زود تر پاره کننده چو کان پز زورت آب حشر چمن آینه همانا شورت حرص اگر می سسکانه ازین کافورت کل صاب شوان گفت چرا شورت
---	--

<p>بادبان لنگرش سیداری خوابست موج دریای طلاوت از لنگر خوابست عین دریا پرده چشم گرا خواب شورشی کز شوق لودر جان پیابست رردی چنان من شمع محرابست خار صحرای طلاوت فرسش نجابست</p>	<p>دل چو شمع می جان و شمع عالم آفتست یوریا که خشک مغزی خواب دم تلخ آفتست باعث محروم و بیم قربت مانند جاب از شور خاک چون فان و غم میکشد از فروغ عاریت پاکست و حدخانه ام آتشی کز شوق اوصاف در زیر پاست</p>
--	---

<p>چون که غمی گیر کس در دل نمی باید گرفت یا که از بی بری در دل نمی باید گرفت دامن آن سپرد و پا در کل نمی باید گرفت در قیامت دامن قائل نمی باید گرفت هیچ چیز از هیچکس در دل نمی باید گرفت هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت دامن دنیای سچا صل نمی باید گرفت</p>	<p>در خوابات معانی منزل نمی باید گرفت یا نمی باید از آرزوی دین چنان سپرد و لا سده راه عالم بالاست معشوق مجاز خوبنها بهتر حفظ آب و عی عشق نیست صاف چون ایند می باید شدن با خوب نیست طالب حق اچو تیری که کمان پروان جد آوا فوست صاب حاصل موج سرا</p>
--	--

<p>که مادر و پدر غم وجود فرزندست اگر زیادت است حسرتی چندست که نخل خوش ثمر من غنی زنبودست برای تلخی با دام بستر از قند</p>	<p>ز سادگیت بفرزند مرا که حسرتست بزرگ خاک غنی را بدم در ویش مرا بجله صحبت مخوان ز نهایی بشو بختی از آن ل نهاده ام که مکند</p>
--	--

بعثت ابدی برده است پی صاب
بقسمت زلی مردلی که خرسندست

عشق تالادست برخاک ز وجود داشت
از که کردتیمی بر رخ در داشت
عشق تن در صحبت داد از بی آدمی
کوه قاف از یکجی در سپای غفا
زخم مجنون تازه خواهد شد که از سواهی
طرفه شایستی دگر بر سینه صحرا
جسم خاکی در صفای دل نیندا ز غل
باد آسوده است از کردی که بر مینا
زنک خود پی گرفت آینه منایش
مرد که صاب کیفیس با مردم دنیا

مخال ترا زیر کین ملک جی مت
در هر چه کند صرف بخراهِ حرامت
کجاست اگر مت بوی رانه خراجی
در هر شک زلف تو بیت الصمتی است
از آنکه ز خورش شوان سر بر آو
چون سرو درین باغچه دست طلب با
صاب دل جمعیت که خرسند بقدر
کمر زانکه در آفاق دل محنتی است

کنو که از کس که موج لاله گذشت
پیا کشتی می نوبت پیا که گذشت
ز شیشه خانه دل چسبده عرفا
چنان که گذشت که بر لاله زار لاله
درین محیط پُر از خون بهار عمر
بجمع کردن دامن چو داغ لاله
من آن حریف شک و زیم که چون
تمام دور نشاظم پیا که گذشت

چنان حسرت شد کار تنگ بر خوبان	که دور خوبی نه در حصار باله گذشت
که اخت از ورق لاله دیدم صاب	که دام سوخته یارب برین ساله

حفظ دولت در پیشان که دین هم وزیر است	و احسان رشته شیرازه این دین است
غم نفیحه است هر کس ساده لوح قناده	هر که این آمینه دارد در بغل اسکندر است
کار بار می کند گردون بنام خشتین	سوختن از عود بی پروا و دود آزار
غنچه دل را بهوی یار در بر می کشیم	این کرده در رشته ما جانین کوهر است
از پسند ماست بزم عشق اسکا هم که	ناله مادر کرد از ابا تخلص بر است
می کند جولان بیال عشق شوخها چمن	شمع بی پروا نه چون کردید تیرنی
رشته ریزش بود بالاتر از اندوختن	پیش عارف برک ریز از نو بهاران
این پریشانی دل از فکر پریشان میکند	قطره ما خویش را اگر جمع سازد کوهر
از باغی بیت خرمی سوزد ما خنبل	خط پشت لب بچشم من زابر و بهتر است
روح چهار نکت جسم میلزد و بچویش	پسته چون از پوست می آید برون در تنگ
خشن لادست را آرایشی چون عشق نیست	طوق قری پسر و راهبر ز غفلت
نیت پروای جل فرهاد شیرین کار	منور شدافتاده را هر که از شکسته
گرچه طوبی از جهان مشور رعنائی گرفت	رشته افکار صاب را مقام دیگر است

در قاع لبخند مژه پر زخم نیست	حالی است درین گوشه که در عالم نیست
بانجر باشی از زخم زلفت نبرد	ذکر کوشش تو میجی است که در عالم نیست

ستم آنست که آوان چنان گذرد نفس سخته لاله خطی آورده است بچو صاب پسید روزی خود ساختیم	سر که این بادیه را طغی بکشد جانمیت از دل خاک که آرام در انجاسم داغ ما را نظر مروت از مرسمیت
---	---

خوشید ترا از خط بشر نک دلبست از خنجر سیراب نثر پد جگر ما موقوف با سایش چرخست قوارم از بسکه گرفتار کفر فاری خویشم صاب سخن غنچه نشکفته میهن است	چون سایه قدم پیش بند وقت زوالت هر چند که می صاف بود مفت سفا هر کار که موقوف محالست محالت هر طلقه دایم بنظر چشم غزلت جمیع دل در کره سخت ملالت
---	--

پیغام نمک پیش و صالت هر جا که دل شکسته است رخساره آتشین او را با چشم تو آشنایی ما غیر از لب جام نیت صاب	دل خوش کن عاشقان خیالت ریحان خط ترا سپهر آفت پروانه خانه زاده خال است می پنداری نزار سال است امروز لبی که بی سوال است
---	---

آنکه در جام خضر آب بهار نیخته است ماه امروز کب سیم که معمار ازل غلطی و سنگ و کمر در نظرت یک نیست	بلیتشنه ما ز مرفار نیخته است زنگ افلاک ز خاکستر بار نیخته است توبه دانی که درین خاک چار نیخته است
--	---

نیت پرواز بیال در کان شیوهن
ورنه در سایه من بال نما ریخته است
صاحب زخمه آینه کجا که دآب
اکه در شور و زمین آب بقا ریخته

مر خدای کلستان مفتاح دلکش است
مر غنچه خموشی مکتوب بر لبه لب است
مر لخت دل شهید است دست از حیات
اینه خانه دل از زنگ اگر بر آید
آواره طلب اخضرست مر سیاهای
تا نور حسن مطلق کو فرسوز نکست
با دستگاه فردوس یک باغبان سازد
مر چند قلزم عشق بر یک دیوار است ایام
دل چون پائینند جان چو سر را گیرد
ای قی پیمروت پاراشمده بگذار
تا عشق سایه افکنده بر خانه تو صاحب

مر شبنمی درین باغ جام جهان نماست
هر بانگ غنچه لبی و از آتش است
دامان اشک ریزان صحرا کی کربلاست
هر برک سبز این باغ طوطی خوشنواست
کشتی شکستگان را هر موج ناخداست
مر جعدی پروبال در چشم خیمه است
مر جزو حسن او را مشاطه جداست
در مر سپر جانی از شوق او میوات
در مر شکر زلفش سنگاه جد است
مر خارا این پیا بان زرق بر من پاست
مشاقی ناله است مر جاکه خوشنوا

زین سایه ابر بهار کل پوشش
از ان جهان جلالت خیمه بر دارم
چشم سپله زلف آب میگرد
فروغ کو بر پیش گرفته است غبار
چو شلاله و کل خون خاک در جوش
که زخمه دل هر مورچه نم نوش
چو روشنی است که با صبح آن کوا
تیز مردم این وز کار در کوا

در آن مقام که منظر و نیز غم قفا
غبار پستی کوین کرد پا پوشست

شراب گنده که روش نکرده است
نصاحب من سپهر من جوان است
ز فیض سجدی از مرد و کون از آدم
خط پا از غمنا خط امان است
ز انفعال کند دل نمی توان برداشت
و گرنه جذبه توفیق معنی است
ز باره کشتن پیوند جسم معلومست
که ماه در تیر سپهر من گمان است
نماز سایه من غوطه میخورد در پیش
ز بسکه نیش ملامت در استخوان است
کرده صید ازین صیدگاه چون زوم
که گر نهما فکرم زور بر بکران است
چه حاجت بجزیل غم مرا آفتاب
خیمه بایه غم مغنه استخوان است

بنای دولت خوبی ز کوه تمکین است
حصار عافیت باغ کوشش نیکین است
ز خواب قطع نظر کن که عشق چالک است
فلاخی است که سنگش ز خواب نیکین است
بکوش خنده لکنت ناله عشاق
ترا که پشت بکوه کران تمکین است
غرو حسن ندانم چه با تو خواهد کرد
که مر جحشی و اینجای سخت نیکین است
کل همیشه بهارست روی بی برکان
اگر دور و در کل اعتبار نیکین است
نخفت فتنه آن چشم از دیدن خط
فنازه ایست که خواب بهار شیرین است
پیکر جان بده بوسه در آخر حسن
که این متاع درین چند روز پست
نظر بچرخ خرید از نیت یوسف را
کلام صایب مانی نیار تحسین است

صفحه رخسار تاساده است فردا طلعت
کشور تدبیر را زیر و زبر سپاس از خدا
پستواران پشت از وصل لذت ببرند
آسمی مشکین با سانی نمی آید بدام
دل چه میداند که قدرش چیست دیوان عشق
خرمن بجا صلا از خوشه پروین گذشت

خال تا خط بر نیارد دانه بچا صلت
ورنه در ملک ضامن شیر و انعام است
شعله تا بر خویش می جبه شر در میز
در کند آوردن خوبان نوحه مشک است
یوسف نادیده مصر از قیمت خود خال
دانه امید صاب چنان بر گل

هستی دنیای فانی انتظاری نیست
کام دل توان گرفتن از جهان بی رویا
کعبه جویان حجت شبگیر بچا می کشند
از شکایت خنده دل میشود ناسور تر
شکسته ساز از قید جسم بیرون آمدن
داغ عالم سوز مارا ناخن در کار نیست

ترک هستی انتظار نیستی ارشیت
آتش آوردن و نرسیدن کار آمدن است
چاره کو تا می این ره بخود سجت
بخیه این خم دندان بر جگر افتد
راهر و افش تنگ ز پای بیرون کرد
آتش خورشید صاب بی نیاز از دانه

آون در سایه است که بیا نش نیست
چهره هر چند بزرگ ورق گل باشد
دست گستاخی من جرات دیگر دارد
ممت از جهر و آیه که بایک تیر مان
روی کرم آنکه ندارد زبزرگان جهان

بخت من برسیاستی اگر بالا نش نیست
بی خط سبز سفالت که ریختنش
گل از ان باغ خشم که کلبه نش نیست
ذره نیست که شرمنده احسان
آسمانیت که خورشید در حشا نش نیست

چه قدر جلوه کند در دل شکم صاب
اگر میدان فلک در خور جلا نش

پتو امشب سرمه بوم جدا فریاد داشت
سر کم در استین چند نشتر فولاد داشت
من که دارم سنگ بردار در پیش راهی
یار غاری که هکن چون تیشه فولاد داشت
کیت تاشید غبار از صفحہ خاطر مرا
جوی شیریں پیش لب خوشتن فریاد داشت
تاسیدن آتشین خسار را در بزم تو
انجمن حبت از پیش آتش که صد فریاد داشت
یاد ایامی که صاب حرم زلف او
نخ من اعتبار بنیاد نشنا داشت

سفر کردن آن کشور از کرا بخانیت
که مری دل و قضا خدا می و جانیت
لب محیط یانک بلند میگوید
بر من نشود که کمر فرد دست عریانیت
سفر خوشست که بی اختیار روی تو
سند شط آتش از کرا بخانیت
بنان جنگ قناعت نمی توان کرد
چه نعمتی است که افلاک سر که پشایت
زار میدکی ظالم فرم فریب مخور
اگر چه ساکن شهرم دلم پایایت
ز جوش خش چه غوغاست بر سر بخور
اگر نه دایغ خون خاتم سلیمانیت
همیشه آب چشم پال میگرد
چنین پر خرابات بسکه نورانیت
جواب آن غزلت این که نقد حیدر گفت
از و چه شکوه کنم عالم پریشانیت

زیده فت و قرار از دل شکافت
نکست در جگر سوزن مسیافت
ز داغ صید سیاسی قناد میوزم
که نقش خمیه لیلی ز روی صحرا فت

زخار زار تعلق کشیده دامان رو	که بخت بر سر یک سوزن میسجارت
مشوق مقید همراه اگر چه توفیقست	که از خجیده روی کار هر سال
در آن مان که برید دست مدعیان	ز تیغ بازی غیبت چه برزینجا
بکای عصمت بزم شراب او کردم	که رنگ می شود اند برون زمینا
کز فیض زل یا فنی خطره قضا	که سر که ز فرمات را شنید از جا

خون دلم ز غیرت آن کوشواره است	عالم سیاه در نظرم زان پستاره است
چون کودک میسم درین تیره خاکدان	پهلوی خشک خویش مرا کاسواره است
بر من چنین که سخت گرفت و ز کار	ازاده آن شرار که در سنگ خار
بر نقش پای مور با پستی حرام	ز پنجره فیل مست مکافات پاره است
تیغ و دودم ندیده چه پیدا میکند	آن ساده دل که طالب سرد باد
از دست و پا زدن نیم آزاد بر چرخ	یکدم چو طفل شوخ که در کاسواره
صاحب کسی که عاقبت اندیش و قنات	مرچند در دست میندل سواره است

عشق است که اکسیر بقا خاک در او	از مرد و جهان سیر شدن حاضر او
مرچند ندارد صدف آن کوهر نایاب	مرد دل که شود آب محیط کوه است
از سینه هر کس شنوی ناله زاری	از خویش برون آیی که آواز در او
بی عشق دل از مرد و جهان پسر کرد	این فیض تا نیش نرسیم سحر او
مرا ز پر اسرار من فانوس کندیت	که پستماخی پروانه ز انبال دپراو

صاحب خبر یوسف کم کرده خود را از پنجه‌ی پارس که صاحب خبر است

سیل در مانده کوتاهی دیوار هست پیر بنجامی من خانه نکند از هست
میکنند کار نسیم حسری بادل من خامشی که چه بطاسر که کار
میخوانم بطو مار شکایت واکرد عرق شرم تو مهر لب اظهارت
دوستان آینه صورت احوال همد من خراب تو ام و چشم تو پیا
در خرابات من آن ده پرستم صاب که رک تلخی می رشته زنا رفت

از چمن تو چوب خاک پر ماست یوسف ز خجالت تو در چاست
بگذار سبک سبکی ببوسم من خالی که بران سبک سبکی کاست
غم عاشق ز خضر کمر فیت این شسته ز سحر و تاب کوی است
انگشت سپح حرف نکند ارد از درد سخن کس که آگاست
صاحب ز زمین دل برون آور طول اسطی که ریشه است

تن چشده از زخم جوهر در احسن است دل مشک چون شد از پیکان عای جوشت
مر که ترک تن نکرد از زندگانی برخورد راحت گریست کفش تنگ ادر کند
زمر دنیا که چه کم میکرد از تریاق عقل بهترین فنون را از دست خود افکند
زیر پا مر که نه پنجم در سفر چون کرد با چشم حیرانیت مر چاسی که در راه رفت
عاقلا نرا در زمین دانه پسوز رو کا بهترین نخی که افشانند دست افشانند

سایه خورشید کمتر شود و وقت زوال نالۀ مظلوم در ظالم پستایت میکند فارغم صابن نیز یک خزان و نو بهار	شک کیری اهل دولت ادلیل نیست زین بخت خانه زنجیر دایم نیست مر که چون این سبب باغ دکشایم گلخن
عارف از دل با سر مهر بود آن یقینست خس عشق از یک کرپان بر بردن آورده از نسیم شکوه کرد گفت از دل میرود عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زور می برد فیض جابر سره از کرد و دلال	سم لباس خلق کشتن پرده دار نشد این شرر در پسنگ با پروانه گرم صحبت شکوه چون دل کرده دیدم محکم گفت پشت و روی جنس بدین جزین حجت مر که چون آینه صابن مقام حیرت
خس عالم سوزا و اساعی در کار نیست اتق از خود میدهد پرده پسند شوخ قطره آبی بهم چند بساط خواب را میخفتی نیست که آینه روپنهان کند سر چه باید آدمی با خویش تن آورده است که بای حاصل را بغارت می برد میربایدت چو بنم شوخی کله انیم کو و طاق صابن دل کو کرانی زار	چهره خورشید را و شکری در کار این سبک سیر فزارا مجری در کار در سخت اصل غفلت لشکری در کار دل چو روشن شد کتاب و دفتر خواب چون فنا و سخیلن بستی در خزین چینه مارا مصری در کار سیر این کلزار را بال و پری در کار این محیط سپکر از لشکری در کار

در پامانی که خارشش نه خون ریخت	پای در دامن کشیدن کل بدامش ریخت
رزق چون شبنم از یکس عنبران چمن	با کمال قرب ندان جگر افشردن
سرکوب خامشی بدین این شو بگاه	از خیم چکان کردون کوی بیرون
راه بیسارت مردم را بقرب حق دلی	راه نزدیکش دل مردم بدست آورد
از نامل بایه معنی بگردون میرسد	سرفرازی نخل را صابن با افتد

نامز چون کرانیدن ظار کاست	چشم بروی تو چون آینه بر دیوار است
عالم از سنگدان قلزم پر کسار است	کشتی نوح درین رطه دل نشمار است
دل بکار رسیده میشود از سر نه خواب	چشم پندار سپید این سر این بیمار است
از دوسر کار کسی بسته نکرد در مرکز	خنده غنچه پیکان ز لب سوار است
انچه شیرازه جمعیت دل میدانی	ببر پرده وحدت چو رسی زمار است
پسری نیست به از مهر خموشی صاب	کر تر جان دل از تیغ زبان نکار است

در سیه خانه افلاک دل روشن نیست	افکری در تیره خاکستری کلچن نیست
دل چو پناست چه غم دیده اگر نماند	خانه آینه از روشنی از روزگار نیست
سنگها را از نزد چرخ چو پیکان بر سنگ	محلک سیم و زار از بهر سیم آهن
جرص مرده مار ارجحانی انداخت	مورخو را چون کند جمع کلم از سخن
مردم پاک کس را همه کس میازند	آب را پس کشتی از خار و خشکشن
دل نازک بنگاه کجی از رده شود	خار در دیده چو افتاد کم از نمون

صاحب از اطلب پس که دون کلک بی اضا

سر و این باغچه را بر یک دو پر امنست

بتان که صید بنه سرنگ می نمایند
کر از لبها پس بر آبی نمی شناسند
ز رنگ آینه دل اگر پر داری
اگر برون کنی از دل هوای آزادی
کمن بلال رخاں چشم خود سیه صاب

کجا با آتش سپرنگ می نمایند
همین گروه که یک رنگ می نمایند
مزار آینه در رنگ می نمایند
بهشت در قفس تنگ می نمایند
که زو چشمه بخون رنگ می نمایند

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست
طوفان چه دست پای نذر دل شور
قانع بریز چنی انجسم نیم چوماه
در چشم من بود جانخون ده لیت
بی آرزو دلیت اگر رحمت کنند
دربانی بهشت برضوان حلال باد
صاحب لم سياه شد از تنگمای شهر

رامی بخلوت دل جانا نم آرزوست
پروان خوشتن دوسه جانا نم
از خوان آفتاب لب ناهم آرزوست
زین رخ مرده چسبن دانا نم
خری که از قلمرو امکا نم آرزوست
آینه داری رخ جانا نم آرزوست
پشانی کشتا دپا با نم آرزوست

بهار غیر شبها سینه سحرست
چه سود نعمت بسیار تنگ دوزی را
شود ز گوشه نشینی فروغ رعونت نفس

خوشا کسی که ازین بهار بهره ورست
ز سحر قطره آبی وظیفه کمرست
سک نشسته ز اشتهاده سرفراز ترست

درین بساط چو سوزن کسی که دیده است	دراز تر بود از رشته رنج بارکش
که ز زنگار پیرایش ز روی همچو زیت	حضور مرد جهان فشان آسان کسی است
نظر بطافت فرماد سایه مکرست	اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است
و کر ز منت صندل بر ز دروست	خبر زدند از دزد سخنان تصاد

مرکرامی نگرم در رخ او چو زیت	کرچه رویش ز لطافت نظر نه است
سخنی چند که در زیر لبش نه است	میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار
و جهان بر او ز بر چون وصف کا	چرخ یک حلقه چشمت و زمین و کفش
کرچه کوی پسر ما در خم نه چو کا	سادگی بچن سمان فکر اقامت داریم
بی طلب پای نهند سنگ تیر دند	مرکه در دایره پرده نشینان سخن
در نه برداشتن دل ز جهان است	صاپنه دیدن بانیان دل بردار

حال درون خانه نایان بر دست	احوال دل دیده و خوب است
اوستاد است شمع و سمان کرم زیت	روشنند لایق شمع و سفر در وطن کنند
مشق خون بخانه فولاد کرد دست	در اسطوخودوس کار جهان اهتمام خلق
نیت بدست کوبه ما چاه پیر	دست و دهن آنچه نماید شور رزق
در خواب کاشنه لبان آب خورد	ظالم بلرک سیر کند در خون خلق
کام نخواست از خودی خود که دست	صاپن خود برای که شرط طریق عشق

خود شناسی بحر را در قطره پیدا کرد	حق پرستی قطره را در کار دریا کرد
چشم پوشیدن او ضاع جهان و اگر	ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود
غنچه محبوب را در پرده رسوا کرد	سربزیر بال ندن لبسلا ترا در بها
با دبان کشتی دل دست بالا کرد	محل جان را بمنزل پقراری میرد
دستگیر ناشاء در دست بالا کرد	نیست ناقص احوالی بهتر از اظهار عجز
ورنه صابن چه پروای تماشا کرد	استین کوب عجب تر فتان من شکسته

ناموش نشسته ایست که در باغ عشق نیست	مرشیشه جان خفته اسیر عشق نیست
صیقل حریف سبزه رنگار عشق	شوان و دگشت فلک را جاوه نو
عیز از دل خراب پسند او عشق	کوهر میان کرد سیمای بهر برد
آن سینه را که مخزن سرار عشق	خاک افکنده نفقه تلخ از دهن بر د
اما حریف باز خنده را عشق نیست	صابن که چرخش فرشته انداخت

می بگفت میخو روم جای فاطون از نیست	هر چه دارد در خیم سربسته کردون از نیست
لغظ از کس که خواهد باش مضمون از	از تلاش فطاسه با خیالش فارغ
خار دیوار است مر نقشی که پسندون از	خلوت اندیشه ام چون غنچه لبر ز کشت
مصرعی میکند که پسند و موزون از	اسل معنی میرند از غیرت من هیچ تا
ورنه می گفت که روی باغ گلگون از نیست	بوی خون می آید از تیغ زبان لبلا
عشرت رویی بین کجی فارولون از نیست	تا خیم می ست صابن زمین خانه ام

در موج پریشانی ما فاصله نیست	امروز بجمیع ما سلب نیست
بنی دید و پنا چه کل از خار توان چید	رحمت پایی که در و آبله نیست
موقوف بوقت سماع دل عارف	هر روز در جزای منزل
بوی گل و باد سحری بر سر رهند	کر می روی از خود به ازین قافه
صاف سر زلف سخن دست ندارد	هر چند بجز کوشش ابر و صلیت

با دهن خون ده را ریجان کند زیر پوست	استخوان را پنجه مر جان کند زیر پوست
ست اگر امید وصلی دل نمی ماند غمین	شوق شکر پسته را خندان کند
هر که از تعجیل یام بهاران فارغست	همچو گل بر کس پسر سامان کند
نرم کن دل را با آتش گل پر شبنم چون	سخت چون شد جلوه پیکان کند
لذتی دارد کباب دل که ذوق خوردنش	استخوان را یک قلم دندان
کرم کرد در امر و چون نبض او آید بدست	نیست خون را سبک جولان کند
حسن امشاطه صاب بپوش از عشق نیست	شور بلبل غنچه را خندان کند

شمع فانوس خیال آسمان پدید است	شعله جلاله این دودمان پدید است
دید و یوسف شاسان در غبار کثرت	وزیر یوسف در میان کاروان پدید
نقشبندی بی قلم ز کار مصور نگار نیست	چهره پر در خط سبزه بان پدید
خضر اگر تیری بتایر کی فکند از ره مرد	اکه می بخشد حیات جاودان پدید
این جاب اکامه شیخ مغربی فرموده است	مغنی اندر پسر و پیداد جوان پدید

<p>بلند نام نکردد کس که در وطن است بمرگ مرده دلان طلب سر و مانند یکیت مخی اگر لفظ پیش را بود مشو بر تبه پست از سخن قانع اگر چه خرد دارد و طلائی است افتا یکی نزار شد از خط صفای و قضا</p>	<p>ز نقش ساده بود تا عقیق درین است و گرنه جاده حسد اهل دل کشت یکیت یوسف اگر صد نزار پست که طول عمر بقدر بلند سخن است تصرف دل شیرین است کو کین اگر چه سبزه پیکانه دشمن چمن</p>
<p>افاق روشن و تابان پدید است از زمر تا بنده و از قطره تا محیط در موج خیر مکل چمن آرا نهان شد آورده است چشم جهان بین من غبا پروان باز سپهر مار و شنی پهن صاب شبرهای دگر و مرا پس</p>	<p>پر شور حالی و نکلان پدید است چون کوی در تردد و چو کان بد آب از جوم سنبل و ریحان پدید یا از غبار خط رخ جانان پدید نور چرخ در تیره دامان پدید این سرمد در سپو و صفایان</p>
<p>روی از عالم گردان کر قلمی بایست روشنی چشم از جو امر سپهر دم داد غم را با نقشبندان تعلیق کار نیست شمع دل از سواهای مخالف پاس این پریشان اختلاطها کل پیکانی است</p>	<p>کسل از کونین اگر زلف دو تا می بایست خویش ادرم شکن کر تو تیا می بایست مستی زن پروران با بوریا می بایست وقت رفیق کر چه راغی پیش بایست آشنای خود نه تا آشنای می بایست</p>

خانۀ در بسته بچویند هممان غیب	غنچه نشین کر نسیم آشنای بایت
نی درین بستانه تا برک دار و پیوست	برک را از خود بیفتان کر نوا می با
موج بی پروا چو بال و پر کشاید در جفا	صاف کن کردن برون و کر فضا
از دم عشق بجای غم دنیا برداشت	شوان پند چنین از سپر غنا برداشت
چه زانده نشسته تجسید بخود میلزدی	سوزنی بود درین اوسیا برداشت
چشمه آبله ما بکهر پیوسته است	غوطه در کنج زدنکس که پی با برد
کردید و اینکیم در دود و دیوار اثر	کعبه چون محمل لیلی رو صحر ابردا
دامن دشت جنون عالم نو میدی	خواهد از خاک مر ابله با برداشت
شوری ز ناله مجنون پیا بان افتاد	که دل از سینه لیلی رو صحر ابردا
کر چنین داد خود باز پستاند صفا	غیر عبرت شوان سپح ز دنیا برد
پارهای دل کران بریده و خونبار فیت	جای در چشمست انگس را که بر دل باد
بمسکرو جان هار بار فیهان سکینم	در نه بوی سپرین را کاروان کاد
سیم وز چون آشفته از بویه پاک یاد برو	با محالت جرم را حاجت با ستفرا
غفلت با پشوران انی باید سبب	پای خواب آلود را افسانه در کا
میزند بر قطره باران چنگی بر ساقان	کا پنچین وز چی سپر اسپا نه شاست
فاصله از مرگ مردم در نه در روی	کیت کرتن قاتلش بر سر دیوار
خود در عالم را و بندد بر تنم سنگ مر	بیر خشمی در بساط خاک مردم خوا

<p>آنچه باید کم نمیکرد که در ایام دی از دل محبت و صفا پشته را عالم را پر کرد</p>	<p>نخلهایی برک کرد و سایه چون در کنار بی نمک داند جهان را سر دلی کا حکار</p>
<p>آسودگی بکنج قناعت نشستن است شبیاریست عقل که مستی است چاره است کفاره شرابخور بهیاسی بچسب طوفانی است راه خانه خود کرده است کم شونجی باین کمال نبوده است هیچگاه غافل شوزم که در چشم اهل شو صاحب بیز چرخ فلک ندان بساط عیش</p>	<p>سیر بهشت در که چشم بدین است بدستی است توبه که عذرش نکشتن است میشارد در میانه پستان نشستن است مرناقصی که در صد و عیب جستن است خالی تو چون سپند در انداختن است موی سفید رشته ناکنت بدین است در رکند اریسل فراغت نشستن است</p>
<p>بنشینم غنچه پیدا در لاج چشم بدست پیش ازین خانه صیبا در خار خوش بود ما این مستی ده روزه بجان آمده ایم نیت در عالم ایجاد بخیر تیغ زبان نیت در چشمه خورشید غبار صیبا</p>	<p>صیقل بند روشن کمر آن بدست این زمان سر و پیشین و کلاه بند وای بر خضر که زندانی عمر ابد است پکناسی که پسند او را بکس است چشم کوه نظران پر دیشین بدست</p>
<p>اشتب خیال از لغو تو از چشم ترک شد از ننگ لاج در دل شیشه بازن</p>	<p>این شسته با نزار کرده زین گهر گشت خدا چو بگفت ز کوه و کمر گشت</p>

حسن تو سرکش است و گریز ز جذب عشق
چو شمع با سری که بیک موی بسنه است
نقصان کرده است کسی از کدشکی
نقص بصیرتست حجاب کدشکی
صاب برون بُرد مرا وصل از خیال

آموغان کشیده مرا از نظر گذشت
میایدم ز پیش نسیم سحر گذشت
وصل نبات یافت چو پد از نمر گذشت
تا چشم باز کرد ز دنیا اثر گذشت
فصل مهربان من تپه بال و پر گذشت

چهره صاف تو آینه اندیشه نمانست
دیدم زینت که مشغول تماشای تو نیست
ناله سینه مجبور اثر دارد
نقش و ضاع جهان مختلف از پیش نیست
جسم خاکیت حجاب نظر را مروان
نفس باضی در احله کرم روان
هر چه کرد و نسیه کاسه منت بخشد
پیش زانی که بحر کرم کم بردازی
چشم کوه نظران حلقه پروان در است
نیست از جانب معشوق حجابی صاپ

جان بسای تو چون آب ز کوهر است
قامت همچو سنان تو عجب حلقه رب است
زخم چند آنکه بهم نامه محرابه عا
این نگار است که چون است بهم داد
سیل چون کرد در از خویش فشانده
اژدها را چو کلوشک بکمرند عصا
خون ده است چشم من اگر آب بقا
کم از آنم که مرا غدر کند باید خوا
ورنه مرزده آینه خورشید نمانست
پرده دیده ما دیده بی پرده مات

لب خاموش نمودار دل پر سخت
چون ضحکی که کند دست از غوغا

جهت بی گره آینه خلق حسنت
همان فتن من بهر کنار آمدت

لبا فوسیم از خم پشمانی نیت پند از کوشش برون کن که بنا کوشش غید جز خراش جگر و چهره خن صاپ	دست بر سم زدن مرنج و بر سم زدن دم صبحیت که صبح دوم آن کشت دیگر از نام چه درد دست عقیق نیت
حکمت نیلوفر دریای عشقت اگر سحر کرده گفت اگر دین چراغ سپرد الی فرینش خرد مر چند مغنر کایانیت دل بر م کرده وحشی نژادان بخون بر دو عالم در شستن زبان کلک صاب چون نسوزد	زمین در دیر میسنای عشقت خراب سیل بی پروای عشقت فسر و غ کوهر یکای عشقت کف معنری از دریای عشقت غزال دامن محمدی عشقت نه از ظلم است از تقوای عشقت که عسیر رفت در نسیای عشقت
عبار خط تو از دل سپسج باب زلفت منی توان غم دل را بجنبه پروند ز سوز نیشنه ما سچک نشد آگاه یکی نزار شد از وصل سقراری کن اگر چه صد در توفیق باز شد صاب	خط عبار با فغان زدن از کتاب زلفت ز خنده روی کل تلخی از کتاب زلفت از جین سهر ابر برون دود این کباب بقرب یاز از موج پچ و تاب زلفت کدای ماز در دل سپسج باب زلفت
بوسه کاوه جان آخسر لب پمانه است	خاک ما چون در می در کوشه میخانه است

<p> ذوق سوای مرا از خانه بیرون کشید عالی دیدن حال لبش به پیش کرد پایانه از حد خود بیرون نهاد و تمند بها پرده غفلت به باد چشم بند چکس وادی مجنون از دست جانی بچون خسرخن عالی میریزد از بالای عشق نیست غیر از چار دیواری وجود آدمی شعله شوانست چو دین سبزه اش اعدا </p>	<p> سنگ طفلان کبر بای مردم دیوانه است ثقل این مجلس بعد کیفیت بهانه است نیست کمتر از شما تا جند در ویرانه است سنگ طفلان پنبه داغ مرد یوانه در نفس هم فریغ مادر فکر آب دانه ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه اکه هم ماست و هم کجاست هم دیوانه شیر توفیق صاب صمت شانه است </p>
--	---

<p> دیدن و می تو طلعت ندیدن شکست هر چه جز معشوق باشد پرده پیکانی است نیست از جوش شهیدان تیغ را میدانم غنچه را باد صبا از پوست می در بر و هر که در قید خود آری کرده دیدمان ما تم فرهاد کوه پستونز اسیر داد سر بر روی تراب از ندکی پیوند هاست در جوانی توبه گویم تا از ندامت بر خوری تا نکرد جذب توفیق صاب دستگیر </p>	<p> چیدن این گل گناست و چیدن شکست بوی یوسف را ز پسر این شنیدن در سر کوشش بکام دل طپیدن بی نسیم شوق پسر این دیدن آب را از چرخه کوهر چکیدن بی سم آوازی نفس از دل کشیدن با چنین لبستکی از خود بریدن نیست چون ندان لبخ در آید از کل تعبیر مای خود کشیدن </p>
--	--

عبر خیمه رایه آن لف و کاکلت	آب حیات بشنم آن وی چون ککلت
یک چهره شکفته بر از صد چمن ککلت	یک چشم پر خمار بر از صد قدح شترآ
دست ز کار فرت اهل تو ککلت	شاخی که بی ثمر بنود در چهار فصل
روشن کنر جمال معانی تا ملت	استاد گیت صیقل آینه آب را
بر نقطه زین صحیفه محل تا ملت	زان خال غبرین نتوان بر سری گذشت
صاپ پسند شعله آواز طلیبت	این خرد ده که کرده که کل در استین

یک کل زمین سزار خیابان انداخته	یک دل هزار زخم نمایان نداشته است
ابر سفید این همه باران نداخته	کفان آب دیده یعقوب شد خراب
یک برک کل سزار کجبان نداخته	جز روی و که در عرق شرم کم شد
دیگر مگر کسی لب خندان نداخته	صد جان بهای بوسه طلب میخی خلق
در سپح عهد این همه طوفان نداخته	صاپ کرد چه قلزم عشق آریمده نیت

بادمان خشک مردن لب ریاضت	با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشت
آب دریا در مذاق مایه دریاضت	نیت پروا تلخا ماز از تلخهای عشق
چهره امروز در آینه فردا خوشت	هر چه رفتار غمز یا دل بینی می کنند
اگر نپدارد که حال مردم دنیا خوش	برق اور خرمین مردم تماشا کرده است
حق پرستی در لباس اطلس و دپا خوش	خرد تر ویران با غرور استین
عشرت مردم زنی اندیشه فردا خوش	فکر تشنه تلخ دارد جمع اطفال

سمج کاری بی تامل کر چه صانع نیست

بی تامل استین افشاندن ز دنیا خو

قد تو کجا و قدر عنای قیامت
در دامن کسار کم از خنده لکست
سم خنجر از چهره و دم و زخمی از زخمی
از داغ بود گرمی سنگانه دلها
از شرم گنه بسکه کشیدم برین خط
در سایه کوه کسب باز بلند می
از سینه آتش نفسان و دود بر آید

این جامه بلندست ببالای قیامت
در پله تمکین تو غوغای قیامت
نقدت در ایام تو سودای قیامت
خوشید بودا بنجمن آرای قیامت
مطر زده شد دامن صحرای
آسوده بود خلق ز کرامی قیامت
چون خانه صاب کند انشای

تخی می بگو اربابی دشنام تو نیست
یوسف از قافله حسن تو غارت زده است
فرمان پارس غلط کرده خود میدارند
دیده بشنم از آن بر رخ گل آسوده است
خود مکر از در انصاف در آیی ورنه
کر چه از حلقه بکوشان قدیست ترا

دزدی بوسه بشیرینی پیغام تو نیست
کسی مر و ز زو بان بسر انجام تو
در نه یک سپر و درین باغ باندا
که خبر دار ز رخساره کلفام تو
جذب شوق حریف دل خود کام تو
صاب دل شده شرمنده انعام تو

باطره او مشک خطا و دود کبابیت
باشوخی آن چشمم چشم غزالان

با صورت او صورت چمن موج سیریت
در دیده صانع سران پرده خوا

در دلمی اندام تو کم نیست ز خسار روزبیت که خط مشق پریشان کند غما	مر بنذیقای تو مرا بنده نفاست مکتوب مرا از تو کرامت چو آبست
پیداست که تا چند بود خانه نهجدار	صاحب که درین بحر پراشتوب نجاست

همچو برق ز عالم اسباب می باید گذشت نیت بی سرکشکی مکن خلاصی زین محیط	زین خراب با چون سیلاب می باید گذشت تا بسا حل ازد و صد کرد اب می با
با دل پشیمبار عشق می باید کشید منت خشکت بار خاطر آزادگان	با کتان سالم ازین همتاب می با با وجود پل مرا از آب می باید
نیت صاب مکن از سیاب کوهر خشن	از سپهر انجرام دل پتاب می با

ازین کم آن لطف مشک فشان سبک جلا ترا نیت سرچند از لباس گل جدایی رنگ را	از صد فان غنچه سیرابش دند ترا جاء کلرنگ بر اندام او چسب ترا
لطف معنی الباس لفظ رسوا میکند قوت گیرایی شبها ز در سپهر نیت	در تیر پراسر آن سیمین بدن عریا ترا زود می چسبد بدلی خشمی که خوش تر کمال
پرده شرم و نقاب عصمتی در کار نیست چون آتش میشود پشت کمان سخت نرم	چشم با صد پرده از قربانان حیرا ترا در سر پستی چرا آن شوخ نافرما ترا
و طلب با پنهانان نیت پروا ندیم مار کوا بر بهاران اگر دیده ایم	سختن از غرض مطلب پیش ما آسا ترا خانه صاب بعد معنی کمر افشا ترا

جام شراب مرهم دلهامی پسته است	خزید مویابی ماه شکسته است
از صد نزار خانه خرابست یا دکار	کردی که بر عذار تو از خطا نشسته است
بر چهره تو خالی زمین کبر سناست	کز آتش تو هیچ سندی بخت است
مجنون بخت تیره دزار دشکایتی	زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است
دارد نزار چرخ و فلک اپاد عشق	این سیل صد نزار چنین بل شکسته است
نمیدد در خرابی صاب ضرورت	تا دست میسننی بر زمین نقش بسته

از بس نهاده ام بدل اعدا دست	گفته است اعدا مرا لاله وارد است
ای ساقی که تو بزم مارا شکسته	ز نهار از شکسته نوازی میدارد است
ریز زمی چو شیشه مکر در کلوی من	سیل ز داخچین که مرا از خار
ای گل چه آفتی تو که از خون بلبلان	در عهد غنچه بود ترا در بخار دست
در عهد خوبی تو گذارند کلر خان	کاسی بروی و کاه بدل غنچه و
از اشتیاق دامن آن سرو خوشترام	از آستین چو ناک بر آرم نزار
زان پر کلفت گلشن خنت که می رود	از دیدنت نظار کیان راز کار
میکرد در تپه افسوس کوهی	می بود همچو پسر و مرا اگر نزار
بی باد باغ سفینه بسا جل میزند	صاب طرف دامن او بر ما

دل از مشاهد آن خط سیاه بخت	فغان که پشت مرا کرد این سیاه بخت
زمانه چون درق بخا باز صد فرد	تراز جمع بتان کوشه کلاه بخت

منور خشن شوخی بسته بود دگر	که چشم من پیمان دامن نگاهت
دل در پستی اگر مست آفرینش را	همان دلت که از خجالت کُناه
کجا در ست بر آید سبوی ماصاب	ز چشمه که مگر سبوی ماهت

جان در طلب چشم ز تن پروری بجاست	این تیغ در نیام ز سچو سری بجاست
دل شد خراب فکر تو از دل میرو	این شیشه تو تیا شد و دروی پری
ایمان بخیط بسته تو آورد مر که بود	چشم سیاه مست ترا کافر بجاست
آینه را اگر زین باشد ز پشت و روی	تا دین بجای خویش بود کافر بجاست
الزام خصم کار فرس و مایکان بود	صاب کدشت اگر ز پسر داور بجاست

شکاک کل از سر بیا چهره شهنما زکست	نازک اندامی که من درم سر امانا زکست
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق	گر کبکوم چهره او تا گنجی مانا زکست
از پناهنش کردنش پیداست خون طاشقا	میشود بی پرده می چند انکه مینا
میوان صدر رنگ کل از سر نکافی نیست	بیکه رنگ چهره آن ماه سیمانا
جلوه پاد در رکاب خط دور و زری نیست	خاف از فرصت مشو وقت تماشا
میوانستم بخون دلش در خون کشید	وقت تنگت و حیا مغرب و جانا زکست
بریند اردو در کنی مشرب بیک رنگ عشق	چون جباب از آب کشتی کن که دریا
نیت صاب شکانی در بساط روزگار	ورنه چون موی کمر اندیشه مانا زکست

خط بگرد آن لب چو نوش دیدن شکست	چشمه امید را چسبش دیدن شکست
سخت در فصل خزان خاموشی بلبل را	ترجمان عشق را خاموش دیدن
تا ز جوش قادی میخانه شد زندان	سینه های کرم را چو شش دیدن
خاموشی با دستگاه معرفت زبند است	بر سپه خوان تخی سرپوش دیدن
مصرع بر جبهه صاب بی نیاز از مصرت	با قیامت یار را مهر و شش دیدن

روی شکفته شاهد جان سپرده است	آواز خنده شیون الهامی مرده است
دغل تو که چه جز نفسی چند پیش نیست	خرجهت ز کینه نفیس نا شمرده است
چون غمخیز این بساط که بر خویش چوین	تا می کشی نفیس همه را با دبر ده است
سیلاب را ز سایه زمین کیسر میکند	کوه غمی که در دل من پافشرده است
صابح موج از خطره بحر این است	مرکز عنان هست تو کل سپرده است

خط بگرد عارض دلدار دیدن شکست	دامن گل ابدست خار دیدن شکست
نیت ازستی زخم کز شیشه خالی بسک	بطوه گاه یار را بی یار دیدن شکست
از هجوم فرمان سپه و میوه دلم	دو شش آزادان بر زیر بار دیدن
از فروت میگویم ز ما در تکلیف می	دشمنان خویش را میثار دیدن
میتوان با نخی اب آلود منزل بسا برید	پیش پا باد دولت سپار دیدن
کرچه صاب پاک دامانی نهجبان کشت	عند لب است در گلزار دیدن

اگر آینه دل نور و صفای می داشت	در نظر چهره خورشید لغای می داشت
بر سر کوی تو غوغای قیامت می بود	گر سخت دل عشاق صدای می داشت
بیجا دل ز تو شد قانع و دشمن گامت	آه اگر از تو تنهای و فای می داشت
سپهر میگرد غم سرگرمی افسوس	کاشش این فای فله آواز درای می داشت
دل نهادن پس جسم نمیشد صاب	دل سرگشته اگر راه بجای می داشت

انجمن بلبل من واله و حیران گشت	که شگاف قفسم چاک کر پان گشت
میشود مایه حسن کلو سوز از عشق	شور مرغان کستان نمک خان گشت
آب کرد و بنظر خنده چو سرشار افتد	اشک شبنم اثر چهره خندان گشت
دل صد پاره بر آه اندارد اثری	بوی گل مصرع جریسته دیوان گشت
صحبت جسم و روان در زم می پاشد	یک نفس شبنم غریب زده همان گشت
رنگ و بو پرده پسنای بلبل شن است	ورنه مرغ درین بغ رک جان گشت
چشم صاب تماشای تو کل می چند	دین شبنم اگر داله و حیران گشت

سخن عشق کسی که لب مانشیده است	بوی پس من یوسف صبا نشیده است
مر که بوی جگر سوخته مانشیده	بوی ریحان کستان و فانی شده است
عاشق و شکن معشوق خدا نشیند	در سخت از دل مانک صد انشیده است
ساکن ملک رضا شو که درین امن باد	کسی آواز پر تیر قضا نشیده است
نهد فرصت گفتار بخت کج کریم	کوشش از طایفه آواز که نشیده است

از سری جوی سعادت که ز بی پروایی لااله طور تجلی است دل ما صاب	خبر سایه اقبال نماندیده است سخن خام کسی از لب نماندیده است
---	---

دران مقام که حیرت لیل انایت بخون خیش سپه انجام مید محضر نخط و زلف کند حلقهای چشم بجا درین جهان چو دوزخ اگر بهشتی است تو از کرانی خود میکشی تب صاب	نفس شمرده زدن سیر باد بهایت سید دلی که چو طایر پس در خود آیت ز بسکه عارض او تشنه تماشایت که میتوان نفسی است کرد شمایست ز خار با صبا این از بسک پاست
---	---

سر زده از بلیلم مرچند پستانی در دست کیستم من تا نگردد خا ختمت دامنم عبد ما گشت با قید و صلاح قناده ماه عالم با خود را بار بار در شمت چشم شوخ بیضه اسلام را بر سنگند با درستان چرب می کن که بر می آورد فیت صابنم چون زلف موی بی گشت	ناله ام نکند داشت گلشن کر پانی در قیمت یوسف نشد زین بزم دامانی با شکستن توبه ما راست پمانی در تا شبی زین کرد خواند قمتش نانی در زلف کافور کیش او نکند اشتایمان گل هموار می چنک خار دامانی در در بساط من نباشد غیر پمانی در دست
--	--

جانجی دو امیکند اهل صفا بر روی دست اشطار نک لاخشن مانع انکند دست	دارد از روشندی آینه جابر روی دست اینکه دارد چرخ چون ساغر ابرو
---	--

آرزو بانی کرد دست تنه کو هست
سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد
عاقبت دبر زمین چون نقش بایم بکند
مگذر از کسب نرصاب که از راه

جلد را دل سپید میروی دست
مور را بخشد سلیمان نیز جبار و
داشتم آنرا که عمری چون دعا بود
میگذارد شاه را شباز پابر روی

جو ریشخند غریب چرخ و تاب من گرفت
بهر من چرخ موسمیت بی جوش و تپ
خواب من صد پرده از دولت بود پدیدار
میگذرد ز قیامت کوتاهی گر کرد کار
شور من آورد صاب سمانهار ابو جعد

موج این دریای ساکن صفا از من گرفت
گیرد شادی کند ابری که آب من
خواب در خواب پسند آنکه خواب این
درد و داغ عشق را خواهد حساب این
بحر لنگر در پستی انقلاب از من گرفت

مردم هموار از خاک بر باید گرفت
آه که گوید که از چاهای انسانی مان
در گمان ز تیر فکر خانه آری خطاست
چشمیست و لعل میگویند ز کافیه لازمست
بی جگر خوردن نکرد قطع صاب عشق

رشتهای بی کره را در کمر باید گرفت
ایجد ایام طفل را رنجه باید گرفت
کار و بار این جهان را مختص باید
از خمار آلودگان کاجی خبر باید گرفت
توشه این راه از لخت جگر باید گرفت

دل میده مار اصدای پانک است
بوی سوختگان منر ما شود پدید

بر آئینه نقش آشناست
اگر چه سچو شرخو بجای مانک است

چو شد که باد مخالف نذر این دریا
که غمخیز دنی بر حجاب مانک است
شکلی است بان سوال را پر وبال
و کر نه کاسه در یوزه را سزا
سنان دست کانت ختم ماصاپ
و کر نه همچو فلاخن غذای مانکا

باد همد افکن من مخی و شن بس است
ساغ و مینای من کلک دواش بس است
تاقیاست خونهای طازان وحشی غزل
اینکه دست افکنده خون بران کرد
خانه خلوت نسازد بر کنه مارادیر
شکر از آستین کردید سخام سپهر
نیست بمملکت رضا دارالامانی خاگر
تا یکی خواهی کشیدن پای درد آس
چند صایب و رخا سی بود از ان

توبه توان کرد از می تا شراب ناب است
از تیمم دست باید شست مر جا آب است
صحب اشراق اینغ زبان گار نیست
شمع را خاموشن باید کرد تا محتاب
نیست مکن از عبادت کرم کرد سینه
زاهد افسرده تا در گوشه محراب
روزی بی خون دل کم جو که در بحر وجود
بی کشاکش طغنه کرست در قلاب
نیست مکن کفین صاب بکام دل کشد
مر کرادر پیروی کو مر نایاب

باین فسطا که دل سرب تیغ یار گذشت
که در تم شنب لب خود بیج پار گذشت
جواب خوچ سلال مرا چه خواهد گفت
تسکری که ترا دست در بخار گذشت
پیکر دبو سه کران سسکل طلبم
حقوق خدمت صد پال بر کنر گذشت

مُصَوِّرِی که کشیده تو عین کار گذاشت
سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت
سما که دیده مارا در انتظار گذاشت

ز بحر قدرت کارش تمام صورت بست
گرفت روزی رخ رشید را بدو چراغ
و فابو عده ناکرده می کند صاب

طفلی باز یکوش را آتش چنگل فاده بست
وقت مرگ عاشقی بیارنگ فاده
چون بلای آسمان میسر و زنجار
سفره دارد از بغل دستی که تنگ
سرکار صاب قیمت خلق تنگ فاده

دل بدست آن کار شوخ و تنگ فاده بست
یکجهان گام از دمان نو خطی دارم طمع
جاده درین مصیبت آن چشم کبود
جبهه و اگر ده نهزار تنی پستان مجو
در تریک پر سن محشور باشد با پلنگ

پرده خواب سپهر پرده دولت بوده است
ورنه زین پشته این آب نبوت بود
دست کوتاه کلبه در جنت بوده است
وسعت عیشش با اندازه و حش بود
شادی و عیشش با اندازه غفلت بود

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است
این زمان تیغ غافل همه مخصوص است
تا کشند از جهان دست فادام بهشت
و این دشت جو نزار غفلت لالان او
دل آگاه مرا ساخت مکر صاب

شخت در جگر من شیشه این کلاب کجاست
ستانی و نشمار کی حساب کجاست
کناره از دل روشن کنی حجاب کجاست

کباب شد دلم از بوش این شیب کجاست
نزار جان و عرض بوسه زشتا فان
روی بخانه آینه به طلب مردم

<p>درینج ابر که باز میکند سیلاب ز بسکه حسن تو پسر آید پاک و سوزا خادم بشمار و تو از سیاه دلی ز جوش فکر تو صاب جهان بود آه</p>	<p>بکوشه دل ویرانم این کتاب گشت نیافتم که دل خنجان کباب گشت بفکر خویش نمی افی این حساب گشت سیاه مستی ملک تو از شر آب گشت</p>
<p>درین جهان که سرانجام خانه پر از است دل تو تار که خامی ز آرزو دارد درین محیط که جانم پس کشیدن نیست دران مقام که پوشیده حال باید بود بلفظ نازک صاب معانی ز نیکین</p>	<p>غماری که بجای خود دست خود ساز است چون عسکرت ترا کار ریمان باز است نفس کشیدن چون جاب تبر باز است در آستان نشستن بلند پرواز است شراب لعلی در شیشه های شیراز است</p>
<p>کزیه ستانه من از خار چشم تست شیخ چشمان ز تو میکشد تعلیم نگاه که چه شبها ز نظر بسته است از شرم و جا از سیاهی لشکر شایان نمیدارد کزیر من نیم غماز آمار و ز تار یک مرا نه همین سرگشته دارد که درش چشم مرا که چه دست زد و در کردان صاب بی اعتبار</p>	<p>آه من ز سر نه دنبال دار چشم تست کردن آمو بند از انتظار چشم تست هر کجا باشد نظر باز می شمار چشم تست در نه چشم آموان کی در شمار چشم تست هر که پند بی سخن اند که کار چشم تست چون صف فرکان و عالم بفر چشم تست مستی دنبال دارش از خار چشم تست</p>

مغ چون کردیم کامل پوست برین دشت	با جامِ جیم خاکی جان و شمن دشت
رشته فریب چشم تنگ سوزن دشت	بر تو تیغ از تن پرستی شد ره باریک دشت
ورنه مرا آینه روشن بگلخن دشت	مادرین طلعت سر از دل سیاهی ندیم دشت
آسمان نیکگون جان روشن دشت	در کبر صحبت آینه و زنگی بهم دشت
ساده لوح است آنکه با قبال دشمن دشت	آقا با زاوچ غرت می نهد روز و دشت
مر که صابا دوست افتد بخرمن دشت	آو من خم در خم افلاک دارد روز و دشت

مخط را کذر از نادان میسرت	پای شوق بتیغ زبان میسرت
خبر گرفتن ازین کاروان میسرت	چنین که قافله عمر میرود بتاب
ترا که زندگه جاودان میسرت	زمان نیک تر جاودانه بگذار
بزدبان سپهر آسمان میسرت	برند خشک بعراج قرب نتوان
چه نعمت است که سیری از آن	پیر کز پسکی در میان نعمت
سفر مگردن تنبیه از کمان میسرت	بزیجرج اقامت ز پستان طلب
گذشتن از سر کون مکان میسرت	بغش کوشش که با شهر خنده و صفا

مجلس عشق یک شیشه صبا کرت	بزم عالم ز دل خون شده ما کرت
می جمد بنفشه و سینه صحرا کرت	که گذشت است ازین باده دیگر کاو دشت
بیکه از ناله من دامن صحرا کرت	که در بادش بنظر جلوه فائوس کند
بیکه محزون مرا نقش کف پا کرت	ریک از موج بر آورد بر نهار گشت

گرچه شد سر سرسوی تو چو کافور سفید
فیض چون نفس صبح بود عالمگیر
از نموت اگر گرمی صحرای صاب
از تب حرص ترا باز پس آید اگر است
همچو خورشید سر عالمی از ما گرفت
بگره سختگان از نفس ما گرفت

روزگار ما بخلت از تن آسانی گذشت
ساحل مقصود داد موج شمشیر را
سنبل فرو شد در خوابگاه نیستی
نوبهار زندگی چون غنچه شکفته ام
چند پرستی صاب حواله برینان مرا
عمر ما چون چشم قربانی بجزرانی گذشت
کشتی هر کس ازین دریای طوفانی
آنچه زایام حسابم در پریشانی
جمله در زندان تنگ از پا کدانی
مدت پیدایم در خواب ظلمانی کند

از شکر خدات آتش بجهان افکند
بیت در جاذبه عشق مرا کوتاهی
فیض خورشید جاشان بس عام شد
بالبتنه ز کوثر بغافل گذرد
بیت مکن که چکدن و دازادش
غفلت پریم از عید جوانی پیش است
طاق ابروی تو در حلقه آمو چشمان
از لبش جای سخن عقد کنسر میریزد
این چه شورست که در عالم جانش افکند
پله ناز تو بسیار کران افکند
ذره از پستی ناهض بجان افکند
مرکز آتش روی تو بجان افکند
عرق از بسکه برویت نگران افکند
خواب ایام هبم بزم بجزان افکند
سنت عهدت لی سخت بجان افکند
مر که صاب صدف پاک دمان

<p>کوته اندیشی که کل در خوا بکاو و یار بخت کرد خط سبز از لطف سیاه منج جانین مستی دیوانگی و سحر دمی جمع کرد خود نمایی نیست کار خاک را آن زمین بسکه کستم مضطرب لطف بی اندازه عاشقان هم بر بساط ناز جوان میکنند حاصل پرواز دل صاپک ورت بودو</p>	<p>یوسف کل پرهن در کرپان خازن وقت رفتن ز مهر خود را حاقبت این جلورادر کاسه من چشم او یکبار مشت خونی می توانستم پاشی تا بلب بدن تمام این ساغر سنا بسکه ناز از جلوه آن سرو خوش فاش جای طوطی بر سر آینه ام زنگار</p>
<p>آفت دولت با بنای مان معلوم نیست طعن اندادید را حور و بهشت جوی شیر تاز خود پیر و نیای خویش را نتوان ستان در کیکان تا بود با قوت خون مرده است مشغلت از جستجو آزار کار ایامستن در غریبی نماید کفر صاب خویش را</p>	<p>لقمه چون فاد فر به اشخوان معلوم زشتی ز آل جهان بر ناقصان عیب پیر کج در آغوش کمان معلوم در خموشی جو سر تیغ زبان معلوم از سبکباری پی این کاروان معلوم سخت کل تا بود در کلبستان معلوم</p>
<p>از سر این خاک که چنان کردم بیکدشت پیش دستی کن سر سبزی برون از چمن گرم بگذر هم مردان در زمان زندگی تخی مرکبم انبست به پدر دان کن</p>	<p>تا کردی فرد باطل فرد می باید گذشت از دم پسر و دختران چون زرد می چون ازین سنگاه آخر سر دمی غیر از جهان مرا از ددمی باید گذشت</p>

عالم از کرد علایق پرده دار نیست	زود صایب این و پر کرد مجاید کند
شور در دل بکند لعل خموشی که تراست از لطافت سخنی چند که در دل داری خواب را سخنی چشم تو ریم آمو کرد چه بهشتی است که ایمان بکبر و میکرد طرف دعوی صایب شوای بلبل مست	خواب را تلخ کند چشمه نوشی که تراست می توان خواند ز لبهای خموشی که چکند باد گلرنگ بهوشی که تراست از فسیران باده فروشی که که دو هفته است میوه جش و فروشی که
در غریبم از یاد وطن خالی نیست روح در جیم من از شوق ندارد آرام چون سوزن زلف همان حلقه پروان در دست چشمم بذر ابله خشک ز خود و ز گنم در سر پای تو سر کوشه که آید بنظر حسن پرنگ بگر پس نماید خود را جوی شکلی است چو ساقی نبودن شسته لا اوطوبت جلی است دل من صایب	غنچه مر جابود از فکر چمن خالی نیست در کعبه آید من از قطره زدن گرچه یک مویم از آن عهد شکن خا ورنه از خون جگر ساغر من خالی از شکر خنده چو آن کنج دهن ورنه فصل خندان نیز چمن جا از کل و پس و پر حاصل که چمن خا سرگز از داغ جنون کاسه من خا
در گذرین خاکه ان کرد پسای پیش تشنه چشمم فاده است آینه اسکندریا	بر سنگین فلاك را طرف کلاهی پیش ورنه آب زندگانی دل سیاهی پیش

رو نور دایم بقی کعبه مقصود
چون قلم بر چند دست از مات بر لوح
علی نیکو در پیش بیکر حیات جاودا
بازار ان چشم روشن چرخ نشا سدا
حاصل پرواز ناچون چشم از چرخ خیس
بیرسد صایب بر آلوده آن سم کاها

سایه دیوار امکان باغ ایکا سی پیش
حاصل ما از ترود مد آبی پیش
کر چه زلف او بطاسر کوچه ای
بهره مجسم ز غنبر و د آبی پیش
باسمه روشن روانی برک کا پیش
روزی ما کر چه از خوبان کا پیش

سر که عبرت حاصل از او صانع بنا کرد
توده خاکستر کردون مقام عیش نیست
در قفسی که قامت ساختن سچا صلت
در جهان ملک بوماندن از روشد نیست
در محیط آفرینش از جایی کم میاش
در شکست آرزو ز نهار کونامی کن
مهر کجی سر برهنه حق جهان ویرانه است
روزگار آن سبکو خوش که مانند شتر
مر که چون بویج سر آب مداین خشت است

یوسف خود را درین زار پیدا کرد
بچه صبح آینه را باید مصفا کرد
شهر پرواز میسباید همیا کرد
یک نظر شبنم گلستان را تماشا کرد
کز نظر و اگر دنی دل را بدریا کرد
تا توانی خار و خرس در چشم دنیا کرد
احسب حاج خود نمی باید نمود کرد
روزی زین خانه تا یک پید کرد
صاپن طول مل طوماری نشا کرد

نگار دل پسو دازده من شب است
در سیه خانه لیلی بنود مجنون را

نمربانی که مراست یمن یار به است
با خیال تو حضور می که مرا در به است

بهر دیوانه من فصل در آتش دارد	هر کجا که دگر شوخی که درین کتب است
کار دنیای تو کرد که با فتنه خوش باش	چه بجز زمر فدا در که عقر به است
میکند غیرت مفت دود و دولت صفا	هر که چون اسل خرابات خوش مشرب است

در دم مرگاه زلفیان پر پیچ کرد گشت	از سر دریا چشیم موج بهر کد گشت
بر سر محزون اگر کردند مرغان آشیان	مُرخ تواند ز پسوز دل مرا از سر گشت
خشک مغزی لازم زندان کرد و فتن	میشود در بجان تردودی کرین محرم گشت
کو میرباب در کجینه اقبال نیست	بادان خشک ازین غمخانه اسکند گشت
کفتم از حال دل پر خون گنم حرفی رقم	تا قلم برداشتم یک نیره خون ز سر گشت
خوشه ادنی عوض من گرفتیم بیک	وقت تمنی خوش که پیش آفتاب از سر گشت
آرزو چون بخت در دل صحن عاجز شد	موریه هاست بتواند ز خاکستر گشت
بستی بعد از انکاش نیست بر خاطر کران	از خدا خواهد که چون شسته از کوهر گشت
رفت صاب پس که روی دل و مشن	کر چه عمر من چو اخگر زیر خاکستر گشت

چند حال مست نهانی جلال است	خوشتر ز کوشوار بود کوشمال است
بر سنگ زن که آسین بخار خورده است	آینه که آب نشد از مشال است
اوج وصال در خور پرواز ما بنود	بی بال و پر شدیم بامید بال است
معنی بود است هر پشتر زلف	پروای دوست نیست مرا از خیال است
کرد در خشکی و تری شاخ مختلف	حاست وز نه فیض نیم وصال است

مردۀ نوای نال آتش میزند طرف جناب در خور بحسب غیبت	در خانه ام ز روشنی پروال دست صاب در ابست امید وصال
نامش شده را دست نکردن برداشته شد ز لبشکی از اشک دایم سر سبز حاصلی داشت اگر مزرع سچا حاصل کن شد میساجتجوز عسلائی از ازا کرد پیر کوهر شتوار صدف را قصاب	چو مرغ تیغ تو چون پیلدیشون برداشته خار خشکی که مرادست ز دامن دانه بود که مورار سپهر خرمن داشت چکندر شسته بان تیغ که سوزن مر که عبرت ز جهان ز دل روشن
خاطر ارباب و زنا رکدر شده است در خرابات معانی آب حیات پسل شبنم از سعی بر چشم خورشید رسید که درستی نشانده است بهمان از خود در محیطی که فلک کشتی طوفانی است	ریسمان بازی تقلید مکرر شده است خشکی زهد مرا سپید سکندر شده قطره است که زذاتی کوهر شده ساگی را که ز دریا کف پاتر شده است نیست غم صابا کرد امن با تر شده
روزگار زندگی نقش بر آبی پیش نیست پیش چشم مرا که از غفلت نیاموده است شادی عالم نظر با محنت بسیار دارد با دنجوت در کلاه سرفرازان جهان	موج راقص دریا چو دایمی پیش نیست خنده برقی نمایان از سحابی پیش نیست جلوه خشک جهان موج سپهر آبی پیش چون هوایک لحظه افسه ون در جنابی

جلوه بر قیامت صاب و زکار زندگی	ایستاد از زندگی و رهنمایی پیش نیست
شیطان دیر بر تو ز حال خراب نیست	دزدیت ای که پرد کلیمش خواب نیست
چشم ببند کرده خود را عزیز دأ	کان یو پستی که می طلبی در صاب
از کوشش تو میرود از پیش کار ما	پای نجواب فتنه ما در رکاب
آبای عشق و رنگ یا قوت میبرد	آن شوخ دیده که حسد یف شراب
زاستگی بریده شود راه دور عشق	ز پنجره پای سچی تو صاب شب
از آه حسن اخطار بی نهایت	خطا بر چراغ حسن تو دست حمایت
پدار از نسیم قیامت نمی شود	در مردلی که ناله می بی پست
ذرات را بوجده در آورد آفتاب	یک زنده دل تمام جهان را کما
عظا نشان شود که هر چه صدف دلپذیر نیست	از تنگنای چرخ چه جای شجاعت
صاب خضم سفاک شکایت عقل نیست	در ز چرخ شکوه من بی نهایت
چشم بشنم محرم رخسار کلفام نیست	بوسه را ز کنی لبهای می آشام نیست
نیت در صلب من سگی که خون غشش	چون می نارسد بچش از حسرت نام
بوسه شیرین مانا را مکرر سچو فند	کرده ام لب چش بشیرینی چو دشنام
بوی یوسف بکشد پشام حزن الکسان	همچو کس اشکوه از کرد و نیام
غیر من کز امان لب تو دستم کومت	سچ فردا باطلی بی مغانم تو

یوسفی در پیغ دارد سرتی پستی تو صابین تمنت بقراک تو خود را بسته است	میج کا فزنا امید از رحمت حاتم تو ورنه صید لاغرا و در خور دارم تو
ظلم فساد می از ضیغانت نال عجز پیش پشنگد لان قفص من سپو اد شد بود رشته عمر مسد آرایان جز در حق بهر دری که روی از حیاسن جاودان ماند کل بخار این حسن صاب	نال برق در نیستانت بانک اسلام و کافریست بال من پرده سپا بان است بدر از کس مد احسان است مد انعام چوب در بانست عرق شدم آب حیوانست در کرپان غنچه حبانست
انچه میداند ماتم تن پرستان سورت آتش مارا بخاکستر نهفتن شکل است زین ملک کز شورش عالم جشم ماید با عیان صلح از پناج نشان زگر که ایم موسی صاب از سیر سفر آسوده است	دار غل دیگران را بیت منصور است داعنا چشم پر آب از سینه پر نودا خنده صبح قیامت مریم کا فزنا بکاسه در یوزده ماده محمور است کز دل سنگین خود آماده کوه طورا
نوبهار خط آن غنچه دهنش است آفتدرا که کفایت مرکان درش	دل مجروح مرا سیر خن درش است از غزالان لریم کرده دهنش است

<p>ادب را سنا مشوق مرا سناست حلقه ماتش از طوقی که بیان باشد از دم تیغ بعد ز خم نکر دانزد و قره بر رسم نرزد در دل شبهای دراز گر بکشتا تو آن تبسته کردار گرفت</p>	<p>در سناک سیر پی اگر خضر ز من داشت مر سری را که غم خاک شدن در مر کر اسبچو قلم راه سخن داشت شانه را که پس زلف سخن داشت صاپن خوش سخنان خانه من در</p>
<p>پیش صاحب نظرانی دود و امردو پشت درو آینه را مانع کیمیا نیست کل عا بنود عالم سپهر کی را در کاخانه ز نخچیر تراز و کرد مر قدر مهر تو افرودم امردو خواستن نام کم از خواستن نان صاپیت</p>	<p>چشم بیمار و لب روح فرا مر دو کفر و دین نظر وحدت ماسر باد و خون بذاق عسفا سر قره شوخ تو و تیر هتاسر بسته خط تو و مهر کیا سر که صلاهی کرم و باکب کداسر</p>
<p>شب که مجلس و شنی از طلعت جانانه داشت تا شدم عامل چشم من جهان باریک شد نک طغی مانع شور جنون مانده صرف تن کردید اوقات شریف دل تمام مر کر از حلقه ز ما دیدم ساده تر یکی پزار کرد از زندگی صاپ مرا</p>	<p>شمع پیش چشم دست از شهر پروانه داشت بود از داغ جنون کر و روشنی این خانه باد و ما جوش خم در سینه پمانه کعبه دامن بر میان در خدمت نجانه دام چون تسبیح پنهان در میان خانه وقت انکس خوش که غنچه ادبی غنانه</p>

خاکسری پشیمان دیرانه مار است	پیرانجامی بکجهان خانه مار است
لنگر پیکانه این بگ را در کار نیست	آمد و رفت نفس دیرانه مار است
ابر اگر چون قشنگ از مریخ بگذرد	آب وی خود چو کوسه دانه مار است
نفس در سیاه تواند گرفت خویش را	پیراری بت شکن بجان مار است
کنج دیرانه صاب چو سبزه خویش را	از دوزخ عالم کوشه دیرانه مار است

نامه از قاصد دل مغرور مانکرده است	غیرت مابوی یوسف صبا مکرده است
سرکشی از ترک ز عشق بر ما نه است	گرد ما فدا دکان مرکز موا مکرده است
بال و دشمن زمین آسمان غمنا نه است	صورتی دارد جهان تا دل جلا
میرسد آخر بجایی کز به خونین ما	خون باقی کسی یا در حلقه مکرده است
روز ما اگر بیه کردن این طلعت	دامن شب را کسی از دست مکرده است
هر چه سر کین یافت از دامن شب یافت	دل عبت امان آن زلف و تار مکرده است
آه را در سینه سوزان من آرام نیست	دود از آتش پختن صاب مکرده است

محو دیدارم و دیدار منید احمیت	پدل دهنم و دلدار منید احمیت
بشنی نیست دین باغ بحسب و میمن	که قاشق کل رخسار منید احمیت
دهنی تلخ کردم ز سنگایت سکر	باعث رنجش دلدار منید احمیت
خطا شاسان خوانند بمضمون پرداخت	میچ مضمون خطا یار منید احمیت
در دکانگاه من نیست که با چندین	آرزوی دل پیا منید احمیت

خانه میستم از خوابِ کران در بسته است جایِ حمت به پچا مسلی من تناس	چشم باز و دل سپد از نیند اتم سمن تن چشم و دید از نیند اتم
لاله جز داغ در صحرای مکان نیست دانه خود را بآب و چو کو مر تازده دا فرع امید را در عهد این پچا صلا پایامش کنش که در کاوه این پچا صلا از گذشته دامن شب پیمان عشق را ایرج اب آنکه فرموده است عبد العیش	سنبُل این باغ جز خواب پریشان نیست کر فروت نغم چنیم ابر احسان جز ترسای فلک امید باران بر احسانی بحیر از چوب در بان دستگیری غیر صبح پاکه امان جان من معشوق بودن سهل و آسان
همین نجابت ذات است آنچه محترست رخ تو از خط مشکینم قم خطر دارد ز رطلمای کرانت پشت من بر کوه مر آنکه از سیاهی میبکشد سفیدی فوق دلیل ایمنی ملک نیستی صواب	بزرگی که بود عارضی کم از و رست سیاه زود شود صفحۀ که خوش فست ز محبت کند اندیشه پشنگ بر گشت دلش دو نیم درین و ز کار چو گشت همین هست که روی وجود در حد
کاشه سر را خط از مغنیر بر جوش شعله که یک شراش طور صحر اگر شد موج من نعل وارون میزند از پنج تا	عالی زین ده سپهر چشم میوش سالم باشد تا هسان زیر سرش ورنه آن بحیر کران لنگر در اغوش

میکند ز ناف ز خوشید تابان بین	گر فلک بردار پس باری که بردوش
لاف تردستی روشن کوهران پند نیست	ورنه از گرداب یاحلقه در کوشش
دشمن آتش بان را در جگر گاه غرور	تیغها خواسته از لبهای خاموش
با خیال خود ز لذتها قناعت کرده ام	اعتبار ات جهان خواب فراموش
پشت بر کوه بدخشانست مخمور مرا	تا سبوی باده کلنگ بردوش
میشود در حالت پستی جو اسم جمع تر	موجب دریای می شیرازه نشویش
سیر و دور ناله من از فلکها برترست	گر رود بر آسمان آن نه در اغوش
صاحب انطیع روان آب حیات عالم	تیره بختبای من نیل بنا کوشش

افسر سرگرمی هوار فرغ جام او	خزده انجم سپند روی تش فام او
صبح محشر انتظار جلوه او میکند	چشم خورشید قیامت بر کنایم
روی بیت الحرام عشق دارد آفتاب	پریشان صبح صادق جا نه احرام
مردم باریک بین وصل سحران میکنند	فرغ زیرک کر بشاخ گل نشیند دام
ابر سیرابی که بر خارا کند کوهر نشا	وزندامت تنگردد القات عالم
از سر سرشته گرداب رهش کرد با	میتوان انت برو محسرتی آرام
چون شر شد چشم من صایب چشمش	شور دریای محیط از تلخی بادام

دل از ما بخشن دامی توان گرفت	ز اندک تو بخی دل می توان گرفت
بر کشتوی که حکم قناعت بود روان	از خاک فیض آب بهایم می توان گرفت

فان نشوی بخت اگر میجو عاقلان	از روزگار سفله چسبایتوان گرفت
چون سایه بسکه دولتی نیست بر لوح	باشی این پشیمان ز نمایتوان
صایب تلاش کن کردی از حیات گیر	در نه غنای عمر کجای می توان

مار انگلاه فر با پسر برابرست	سید رقی بملک سکندر برابرست
تغی غیر سد بشاعت سیدگان	در کام مور خاک بشکر برابرست
میزان عدل میل یکسو نمی کنند	اینجا عیسا رسنک بکو برابرست
مهر خوشی که مراد بر دهن زدند	آوازه اش بطل سکندر برابرست
پیش کسی که سلطنت فر یافت	جمیعت حوا پس بشکر برابرست
دستی که از فراق تو بر دل نهادیم	در قطع راه شوق بشهر برابرست
بابا دبان کشتی پدست و پای ما	پای بخواب فتنه لنگر برابرست
صایب بختیم هر که ز دیار دلان شده	بخت سیه کلیم بغیر برابرست

خط سکن دل بهای لعل جانان را	دیده از حق نمک بخت مکرار بخت
کچه از خط مغیر در سیاهی غوطه زد	میتوان این لب خمار آب جو را
شوخ چشم غزالان پاخیاب آلود شد	چشم او تا بر میان امان ترکا را
سخت روی جنگ دارد با محبت زین	می توانیستم در این باغ و باغ را
شدتک ترا خا سپر من و غماها را	خسین و از بسکه بر سرم ماه تابا را
جمع تا کردیم خود را نو بهاران فزاید	در لب پس غنچه می بایست دانا را

از هجوم داغ صاپ اند آسم در کمر
چو ش کل مال و پر مرغ ملک تارا

زین جلوه قریب انیاں کشت است	بریز خون صراحی که عید به است
بخضم کل زدن از دست من نمی آید	و کر نه آبله ام تشنه میخداست
ننگین کبر کو و قاف چند است	بهور سر که مدارا کن در سلیمان است
دل میدهد من در میان خلق بود	سفینه که غناش من دست طواف است
ببند در بنخ آرزو اگر مردی	و کر نه بستن بند سگدر آسان است
چگونه فکر قامت کند درین میدان	سری که در خم فرمان هفت چو کا
تکلی دل پتاپ من نبانه خشک	علاج عشته دریا بدست مر جا
مرست خاتم اقبال از جهان قفا	که مور من طرف حرف با سلیمان است

تا در د دست نفس جان وانه است	بر باد پای عسر نفس تازیانه است
آوازه رحیل گز و خوابهاست تلخ	پای نجواب رفقه مارا فسانه است
کشتم بر از غم دنیا و آخرت	پشت کمان خمیده ز فکر و فغان
حیرت مان نمیدهدم تا نفس کشم	سچاره طوطی که در آینه خانه است
دل مهر و بچین چسب دل بای من	این صید پیشه را کرده دایم دانه است
روشنه لانی مرد و جانندی نیاز	خورشید را از چرخ فریزین آید
تسلیم میکند بستم ظلم را دلیر	جرم زمانه سار فتنه و انزوا
زین سرکشان که گردن عوی کشیده	از مر که عشق کرد بر آرد نشانه است

صاحب کوی عشق بجای منسبه و چون کعبه قبله گاه من آن ستاره است

غم ز دل میزداید چون صبح عید رخسار توبه آن قامت عبا به گلشن که بخرامی نگردد در تماشای تو چون نظار که حیران کباب تر با فکر آچنان بر کز نمی چسبد شود دلال کران نظار کی را افش پایی تو سرافرازی ترا چون شاخ گل می رسد از بو سخن خنما خور و تازان لبنا ز که بروی غبار آلوده کرد کسادی می رود پر و نظر از تو مرغ جان صاحب چون هوا کرد	نماز عید واجب یک بند بر خلق دیدارت خیابان یک بند چون پروند از شوق فضا کمیدار و عرق از چکدن باز رخسار که می چسبد ز خون کمری بد لعل لعل خفا ز بس ستاره چون موج شراب افاده رقبا که کل سامان بال پروند از شوق دشتا ز خون خلق سیر است از بس لعل خفا اگر یوسف بان سامان حسن آید بیازا که دامن گیر کرد دوی کل احوالوا
---	--

خاکسار بی بزرگان مان پنده است از شکستن میغزاید بر لبه طرف کلاه سفر اگر نرمی کند چندان ندارد تازگی در خان سلامت با نظار کی حسن سلوک طاعت از پران عونت از جوانان خوشنما کوسار از خنده هجای لبک از جانر آتش را که سخن باشد بلندی خوشنما	باز من افاده کی از آسمان پنده است سر به پیش انداختن از سر کشان چرب نرمی پشتر از استخوان پنده تازه روی در بهار از باغبان راستی در تیر چون خم در کمان پنده بر دباری از بزرگان جهان پنده است کوتهی در دعوی از بیع زبان پنده
--	--

صاپه ز کیکر گل مان که دعوی خست	غنچه را مهر خموشی بر زبان پند
عشق ادا را لمانی چون لایوانه	کنج را بر دل غبار از صحبت ویرانه
میزد نقش فرب تازه دیگر بر آب	کریه شمع از برای ما تم پروانه
فاطمه ز محبت پستانه پر مخان	چون بسو دستی که زیر سر درین مخان
بی شوران جاشد از فراموشان خاک	صورت دیوار هم در خانه هم در خان
نیت صاپه جبر از فائنه عشق مجان	دیده بالغ نظر بر ابجد طلانه
نیت چشمی که ز دغ روی و پز آیت	بغل در خشمب خمر رشید عالم آیت
لعل سیرا بش کر بشت مکان رحمی کند	ورنه در چاه ز نخدان آتد را آیت
زهد بی کیفیت این زاهدان خشک و	پس بر بانی به از جنبه از محو آ
نک چشمی عام باشد در جهان آب و گل	بحر هم بی کاسه در یوزه کرد آیت
میکنم کسب و در طوطی فاج جان	خانه بردوشان مشرب اغم سیلاب
مخاطبونی حصار شنی ز کج بختان مرا	ما لب لبسته اندیشه از قلاب آیت
از رخ و غار غرض کرباک باشد سینا	پس باغ دلکش چون دیدن اجاب
باتن آسانی سخن صاپ بی آیت	مید حسی را کند بی به ز سح و آ
آزلفا و با حبسا آتد	از بهمت دل غنا صبور می باشد
صنیع امید بر دل حلقه میسند	کویا دبان او بشکر خنده و آتد

<p> سبلا بپا بد احسنی سرت کشیده است چون به درد و سفته شود کار او تمام چون کرد باد تا نفسی است کرده ام دلهای پیرا پسر خود گرفته اند در وادی که شوق مرا ز منما شد است از بار درد قامت بر کس دو نداشت از خال کمال چرخ نیم تو نیاشد است تا از کند زلف تو صاب را باشد </p>	<p> زباده حالت فرزانه می توان دانست فروغ حسن درین انجمن نمیداند خراب حالی من تر جان عشق بست زبان شکوه بود حاصل برومندی اگر تو چشم توانی ز سر و عالم بست تمام شد سخن و حرف زلف او بر جا قماش حسن کلو سوز شمع را صاب </p>
<p> حریف ابد و پمانه می توان دانست ز پیراری پروانه می توان دانست که زور سیل زویرانه می توان ز خوشه بستن مردانه می توان رود برون شد ازین خانه می توان درازی شب از افپانه می توان ز جانفشانی پروانه می توان </p>	<p> در وطن جوهر سخن خوار است بر ندارد کس که بار از دل پیکان را غنسی نمی باشد دل عاشق کجا و کعبه و بر سر بلند می که آخرش پستی است پایر خیار کله داران را </p>
<p> در کین نام رود بدیوار است دینش بر دل جهان بارت غم عالم بقدر غمخوار است کو دگ شوخ خانه پزار است پیش صاحب بصیرت آن دار است شبنم شرم چشم پدار است </p>	

مور تخی نمی کشد صاب خاک بر قانعان شکر زارت

دل ریمیده ما از نظاره در پیش است	ز شوخی آتش ما از شعله در پیش است
نظاره مانع میل دلت در محسنی	زدل اگر چه بظاسر نظاره در
نیشود در نظر چشم شوخ او غایب	به طرف که روم این ستاره در
بجاکاری اگر پیش میرود در عشق	کل پیاده ز سپهر و سواره در
نیرسد چو بان لاف دست من صاب	چه سود از نیکه دل از کوشواره در

نصیب اسل دل از چرخ بد گهر شکست	که رزق نخل برومند از ثمر شکست
در ای قله ام نیت جز صدای شکست	که شیشه بارم و این راه سربس
سمان خنده من کو مسار پر شور است	چو کلبک دانه روزی مرا اگر شکست
جنون من ملامت نشود بکس و	فلا ختم که مرا توشه سفر شکست
حصار عافیت جان باست غفلت ما	که اینست ز نشتر کی که در شکست
ز جوش سینه من آسمان بخود لرزد	که زور باد به پسنای بی جگر شکست
ز روی سخت چو آهن توان بکام رسید	که خرده در کف نمک شاد در
ز کار سخت کرده و اشود باسانی	یکلید باغ ز چوبت اگر چه در شکست
ز خود بر آدل پیدار صاب از خواهی	که چشم بسته بود تا شدر در شکست

پرده شرم و حیا را باده ناب آتش بر کل کاغذ سوای عالم آب آتش

ز پرستان نیستند از طغی غفلت بول	جانه کجاست دست دانه که محراب آفت
آسمان عشق تو در ده است در وجد سماع	آیای شعله جاله را اب آفت
کار آتش میکند در خستین بر ما سخت	گشت ما را سرد مهر بیای اجاب
طغی غفلت هوا که در چو دل و عشق	نور پیداری برای پرده خواب
در دل عاشق تنها جای تواند گرفت	آرزو ما چون سپند و جان پناه
آتش جان چون سمندر شود که دیوان	سطرهاد و دلت سپهری با
بسکه صابینه ز خشکی پست و خشن	مغرما سودا بیسان نور عتبات

بسکه از مرثکایت لب لاله گار است	دل ما چون پسته در چوب بخل زنگار است
عشرت فصل بهار از خنده واری نیست	وقت خلی خوش که پیش از غنچه بست
شد ز پیوند تران فزوده دل کیان خاک	وامی بر خامی که مانعیش بر دیوار
موم کرد در سنگ خارا در کفش چون گیسمن	روی کرم کار فرما مرگ را بر کار
رشته پیوند را از ابر بریدن کافریست	تا بر آمد از چین گل بر میان ناریست
مر که شد در حلقه سرکشکان چون قطره	از سر غبت که در خدمتش بر کار است
مر که صابک نشسته چشمت ز خوابا من دیه	بی تأمل در بروی دولت پندار است

مر که مست است زین یکده هیشمار است	مر که از چنبر انت خبر دار است
کجی از ماشوان بربد با تشس پرون	از کمان ناوک ما خانه کجندار است
تیره بختی شب امید بود عاشق را	ابر مر چند سیاه است کمر بار است

<p>بار بردار ز دلم که دین راه دراز خطبش رنگ شد آن خال سیاه پر و بال کن از سخنی ره شکوه که ره پمارا عجز دشمن شود دشمنش پرده خواب عشرت و بی مین در که دل شکست نفس سرکش نشد از تو به طایم صاب</p>	<p>آن سد زود بسند ل که گرانبار ترست راهنم در شب تاریک جگر دادرست میکنند سپهر بهوار چه موار ترست پیش میرسم از آن چشم که بهار ترست از دهنها دهن تنک شکر بار ترست خار مرخند شود خشک ل از ار ترست</p>
<p>زاهد ز بسج در پی تسخیر بوده است شد رشته حیات ز پری سبک عنان یک دل گشاده از نفس کرم من نشد حیرت علاقه دو جهان از من برید دیوانه شو که عسرت طفلان جهان داند من چه میروم از ترک کتار عشق صاب یک پاله طلا گشت قلب من</p>	<p>خاکش خمیر مایه تزویر بوده است موی سفید شهر این تیر بوده است این باغ پر ز عنجب تصور بوده است دست ز کار رفته بشمشیر بوده است در کوچه سلامت زنجیر بوده است در راه سیل مر که زمین گیر بوده است آب و موای میسکده اکیس بوده است</p>
<p>روی کار دیگران پشت کار من گیت سنگ راه من بگرد خستی راه طلب خنده لبک صدای تیشه های محرابش نیست چون گل جوش من موقوف جوش نهبا</p>	<p>روز و شب دیده شبانه و دار من گیت کوه و صحرا پیش سیل بقرار من گیت در دل آسوده کوه و قار من گیت خون منصور خم خندان نو بهار من گیت</p>

بی تامل بر میدارم قدم از جای خویش	خار و کلز نیستی در رهگذر من نیست
گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده‌ام	جبرتی دارم که جبر و اختیار من نیست
چو شکر گل خافلی بخیزد مرا زان گلخانه	گر شود عالم نگارستان نگار من
نیت در نخت از دل صد بار دارم جاری کرد	سکه سیم و زر کامل عیار من نیست
پیرم چو چشم جوان دل بهر حالت گشت	خواب پداری و بستی و خمار من نیست
من که چون کوه مرز آغیش دریایی شدم	ساحل خشک و نمحط پیکان من نیست
میر باید که ره را چون کاه صاب پس از عشق	در نه کوه قاف و صبر باید از من

تا بنگر گوشتوار آن سیمبر افتاده است	پسج و تاب رشته در جان کمر افتاده است
رشته سردیم جازا بدست آورده است	دیده مرپس بران موسی کمر افتاده است
گرچه در پشت دطر و لی روبرخاست	راه پیمایی که پیش از راه بر افتاده است
پرده خوابش کند در چشم کار بادبان	سر کر بر ساحل از دریا نظر افتاده است
میکنم چون پید مجنون حجلت از سچا صلی	من که پیش از سایه بر خاکم نمر افتاده است
پنجان خافلی زمرگم گرچه از موسی سفید	در رک جان عشق چون شمع سحر افتاده است
گرچه باشد در ضمیر خاک صاب پس کشتن	از قناعت مورد در تنگ شکر افتاده است

تا عرق زمی بران خسار جان پرور	در بهشت از جوش دعوی چشمه کوثر
حلقه پرونی در شد آن لیل چون ننگ را	پسج و تاب من که در فواا چون جوهر
بندهم ما را کسی از قریب کل مانع نبود	از ادی چون حلقه چشم ما برون

<p>درد دل چون شیشه ام چون آن پری بگراند در صدف کردی تسمی بر رخ کاشت رفت در محفل ز پندری بنجا کشت مر که بال و پر کشود اینجا بنجا کشت</p>	<p>بود از خاتم برو ملک سلیمان شکسته خانه در بستان امانع از کلفت نشسته پایه امن کش که چون پروانه سر کس طلب بست صاب محفل آتش زبان جالی لاف</p>
<p>کز روی عرفا که تو در عالم آبت هر چند ز خطا چرخ تو در پای خست دیوانه مارا چه غم از روز حساب چون کوزه لب بسته پراز باد آبت هر روز به پیدار دلان روز حساب در مر نظری زیر و زبر پرده خواب رویی که نکرد در کسی روی کجا بعب</p>	<p>چشم تو عجیبیت اگر مست و خراب است مهرگان تو از کجاست سلی دست ندارد دارد خط پایکی کف از ساد و دیها مر خاک بنمادی که خموشت دین نرم نقشه نفس پسر نرند از جگر صبح چشمی که چو مهرگان کجند مرد و چهارا صاب طلب و لی از کس که دین عهد</p>
<p>ستی و غم جاد و دانه بکیت صد کمانه ار را نشانه بکیت قطره و بحر پیکرانه بکیت خوشه چندین سزار و دانه بکیت دو نماید ولی زبانه بکیت نبت تیر باد و خانه بکیت</p>	<p>آیه خضر و می شبانه بکیت بر دل است چشم خوبان را در مقامی که غور باید کرد کثرت خلق عین توحید است پل دین و کفر چون میزان دو جهان سنگ راه سالک نیست</p>

ماتم و سپور این زمانه بکیت	خنده در چشم آب کرد اند
شکن دام و آشیانه بکیت	پیش مرغ شکسته پر ضایع

که چنی زرد و ضعیف لاغر و پدیدت و پاست
 چون که ابر بهاران فیض مبار دارد
 صو اسرافیل باشد فرده دل انا که
 یوسفی از چاه می آید برون در نفس
 خیر بر سر دارد از بال پر ز انفس
 آیت میست و چاه یوسفین سبب
 در کند دل شکارش نیست چنین کوتاهی
 دست زین کرم را نیست درد لهای
 که چه سر تپای و یک مصرع جسته است
 نیست در سر دل که کو غم نمی چیدد
 کشتی می است در طوفان غم باد مراد
 مت در پرده آن چاه نفس را جلوه
 ترجمان ناز معشوق نیب از عاشق است
 در حیم می کشان پستانه میکوی سخن
 سرچه سر کس بود در دل مصور میکند
 پنهانی لازم بی برکی افتاد دست واد

چون عصای سوزی در خوردن غم آرد
 ناودان کعبه دل کوچه دار البقا
 چهره زین و آسمن لایزال بکیت
 خاک یوسف خیر کنعان را چنین جای
 چون بلبلان تخت و راه پای بر دو
 نغمای لغو پیش روح بخش جان نواز
 باغ پی نغمای و بهر گوش آشنات
 این یه طولی که او را در کش بغداد
 سر سر بند می از ترجیع بندنا هاست
 چون صدا در کو مسارش منتشر شود
 در پاهای طلب پسر کشتکار زار منما
 صاحبان چشم را شمع و کور از آن
 با دانه پنهان سر زبانی آشنات
 چون ماهی حق سد کویای سر از خدا
 انجمن فاش آتش دست در عالم گشت
 با وجود آنکه بی برکت داریم بانوا

بسته درو کردن دل بر میان ده جا کم
 میکند سیر مقامات و نمی خنبد ز جا
 خانه زرین و در دیده کوتاه بین
 چون نیاید ستمبانی نامه سر بسته است
 شست جردل که بند میکند در خاک و
 در شکست لشکر غم تیر روی ترکشت
 عاشق کلام از دل دارد و رفته است
 با تهنیتی سزاگشت چشم قبول
 ناله اش گریه ستانه را سنگیده است
 پیکر زنیش از داغ و درفش پشمار
 غیرتی که ز کمر گذاشته ام می نالد ام
 مست باد و بای حمت جو پارسش متصل
 کوه را می رود از فیاد در قصل الجمل
 ناله های لحرشش چون عصای موسی
 ناله های پر خیم و پخش ازین و خشت سرا
 میکند در بر سر از لبهای طرب تا لعل
 این غزل صاپا از فیض مولانای دوم

بندای لکنای و برین معنی گوشت
 کوچه کردی میکند پیوسته و دایم
 میناید خشک نامه احسانش راست
 منصف چون یافت در مرنا لاش طوطا
 با وجود بی پروایی خدکش بی خطاست
 در کنگر دعهده حاجت سر انگشت سخا
 آه سرد و چهره زردش منعی نیست
 مردل بی برک را کز روی تمای خود است
 رنگ ز روش پتواری بهانی ل را که با
 محض در دگر سوز و غم بی انشاست
 در میان درد مندان دیده ناله لاله
 همچو آب زندگی زان نغمه اش جا افتاد است
 دعوی تمکین دوشین و یار ابراست
 از نهاد سنگ خار آخته رحمت گشت
 میزد دل البیر لا مکان ز راه راست
 چون نفس آن دل عشاق فانیست
 از زبان خانه شکر فشان بخواست گشت

نه خطاطی بر اطراف رخت بسته شده است

که نظر با تماشای تو پیوسته شده است

از غبار خطا شبرنگ دل از درد بستان	که به روی زین بان که کمر بسته شده
خشم شد بر تو از آن حسن کنی از زوارل	خوبی زمر که جدا شد تو پیوسته
خالش از چکل شهبازر بایند ترست	شوخ چشمی که شکار من گشته
بر غزالان بسکیر پیا بان خون	از غبار دل من خانه در بسته شد
دامن دشت بود سره خاموشی سیل	که در خوش رخ ز ممواریم آمده شد
سپحاس مثل مارا نتوانست کشود	تا بنامم که طلسم دل بایسته شد
تا بغرنجی افتاد مراره صاب	پوست بر پیکر من شکست از بسته شد

زمر در ساغر انیس راه و انجست	آسمان پر کوکب شیشه پر گزشت
چرخ معذورت را فشردن لمانی سخت	نخل ماتم تازه رواز آب چشم مرد
کار نادان میشود مشکله از تدبیر خویش	از لکله محکم شود خاری که در زبانت
خرد شمر جرم را مرچند باشد اندکی	کز بهشت آواره آدم از برای گشت
ارضای سینه مسورت صاب غن	پرتو خورشید تابان پرده دارا

از پیچ و تاب چشم روانرا ملال نیست	در سار نغمه را خبر از گوشمال نیست
روشد لان مرگ مجابانی نمکند	خورشید را ملاحظه از زوال نیست
از پاشک پستان چرخ اغتیر کی	در مرمری که عقل بود بی ملال نیست
اصل کمال الباطن را خاشاک	منت پذیر ماه و تمام از بلال نیست
صاب نزار پله ز خاکم فتاده تر	دروادی که نقش قدم پایمال نیست

<p>بیم و امید در دل اهل جهان پرست دندان ز خوردن نعمت تمام بخت فان خسان بختی منت سرشته است باغستان بود در دیوار سم سخن از فیض عشق روی من کوثر ناکبوش</p>	<p>هر جا که رکن بوست بهار و خزان مار اسنان شکوه روزی مان زان لغمه الحذر که درواستخوان چون پسر بان شوی همه جانم بان از کفکوی صایب آتش ز بان پرست</p>
<p>زان قهر باز آفرین در مردلی اندیشه است از سر ویرانیم بگذر که از سر سوئی در خرابانی که ما دریا کشتان می کشیم من که چون شیر از کیشگاه رضا خاغم عشق من صایب قحط عاشقان پرده</p>	<p>این نهال شوخ را در مرغی نشسته است پای دیوار مرا بر یک کاسی نشسته است فقه آخر زمان اینجا کم از نه نشسته است سینه ام از تیر باران جادو نشسته است میکند کارش ترقی مرا که رسم نشسته است</p>
<p>از غریزان دیده پوشیده من نیست خون بطالعان اینست معراج قبول دیده باز است از نظاره دنیا حجاب از شب بخت بیام صبح امید یزاد می شود از چرب می دست صایب ثمنان</p>	<p>بوی پیراهن گلید خانه چشم نیست ورنه جای مصرع نگیں بیاض کرد دیدن این خواب قوف نظر پوشید نیست حرف خواب بود کانت این شب آفتاب بر چراغ من نیم صبح کاسی غنوت</p>
<p>چرخ را خون عشق ز دل استغای است</p>	<p>رکن دافا با ز آتش سودای است</p>

<p>از علم خاقل نکرد لشکری در کارزار آنکه گوه صبر مار اسر بصحراداده است آرزو در دل نکه در چشم سوز و خلق را ست دیوان قیامت اگر بسم اللهی آنکه مار اسر بصحراداده چون موج سزا عشق می هانت کرد و جیب باخود</p>	<p>فته روی من اچشم بر بالای او است کوه طور از وحشیان امن صحرائی از چنانوری که در آینه سیاهی پیش ارباب بصیرت قامت رعنا در لباس شبروان آب خضر جویای مر سری که عقل خالی شد پُر از سودا</p>
<p>جانهای آرمیده ز مردم را نداشت دست از تنم بدار که در روز بازخواست خود را بسک مکن که پنهان اعتبار حیرت مرا ز تنم سفران پشته فکند خاقل من مباش که صد پرده در من وخت از تنک ملامت حصار شد در کارخانه که ندانند قدر کار صاب بهوش باش که در سنگ لاخ و</p>	<p>ابی که ایستاده ترا پنجره و اثر است از شمع کشته شکوه ما نیز با نداشت مر کس سبک بود بنظر ما که اثر است پای نجواب فته درین هر و اثر است از خواب ما ز چشم تو ظالم که اثر است بی آفت مر که بلند آشیان نداشت از کار مر که دست کند کار و اثر است مر کس غنا کشیده رو و خوش عنایت</p>
<p>یار او شکوه ام از چمن برو بسته است میزد بسیار را و دین دل چون نرنگ نیست لیلی خاقل از احوال و رفا و کمال</p>	<p>پیش این سیلاب آتش را پیکم بسته است پرده که ز تنم آن عیار بر رو بسته است کرد مجنون حلقه از چشم آموسته است</p>

<p>بوسه بر دست خود داده است معماران پله تن نیت جای لشکر جان عزیز وقت تصویر دمان یار نقاشی ازل صابن اندیشه ملک سلیمان عفت</p>	<p>آب اقبال لبذ آن طاق ابر بسته است دل عبت بر صحبت یوسف تر از و از میان نازک او خانه موبته است مر که دل در چین لفافان پریر و شب</p>
<p>زخم طلوع سبیل شراب نزد کیت بهر دست ننی میتوان خاموشکت ز عید روزه شود بسته کرد جنت دلاکاره کنی ز قریب آتشین دیان یک نکه دل صد باره آب میگرد بلند پایکی آسمان پستی شست ز پیچ دل نبود در چنین عالم گیر قلعه است ترادور منبر لاری دلی بعالم صورت بسته ام صاب</p>	<p>ز کوه پسزدن آفتاب نزد کیت زمین میسکه ما باب نزد کیت خوشم که میسکه رختج باب نزد که خاموش شود چون کباب نزد کیت کل شکفته بوصل کباب نزد کیت پیای همت ما این رکاب نزد بخانه سده پس آفتاب نزد کیت و کر نه کنج بگل خراب نزد کیت بوا شدن کره این جباب نزد</p>
<p>سر خسته نشاط دل پاک کو مرست حتی که مرست قهر رزایمی کتان سخت دل چو از غم ایام شد سبک ماه تمام کاه شود بد رو که سلال</p>	<p>تا دل شکفته است سخن تازه و مرست در پیش حق شناسن از شیر مادر سر چون کران شود زمی لعل افسر دوری که برقرار بود و در ساغر</p>

<p>باشد بخون غم می کلر نک تشنه تر مجنون پاکباز بود فارغ از حسا در بحر پیکار بختی در قرار موج صاب کجاز در که صاحبقران و د</p>	<p>شامین اگر چه تشنه بخون کبوتر است دیوانه را چه کار بدیوان محشر است مر نازا و مقصد نه ناز دیگر است دولت دین سرا و کثایش دین</p>
<p>بما یحیت هر که ز مردم جدا تر است ز افتادگی غبار بدامان او رسید چشم باز تو دور که در پرده بوی تو عاشق پای خفته تواند کجا کرخت باجی نمیدهند بهم شیوهای تو این صیدگاه کیت که داغ پلنگ او از دل در ابرو خود ای سنگدل درین جای تحمت بدلسای دردمند دایم بجای دانه دل خویش میخورد صابین من مانده پیکانه آشنات</p>	<p>درمان است هر که بدر آشنات دست کار فرست به طلب سائت صد پسر من بخت یوسف سیات اگر خواب صبح چشم تو مردم ربا از صلح بخشش تو محبت فرات از چشم آموان حرم دل ربا کاین شیشه شکسته بشک آشنات کر آه عاشقان شب برفت رسات مرغی که در ریاض جهان خوش نوا پیکان خنجر خلق بدل آشنات</p>
<p>این کوه غم که در دل دیوانه منت پوسته است در دل من گریه کرده باشد ز زخم تیغ زبان تیغ باریک</p>	<p>سکط است ای بچه طفلانه منت سیلاب پاشکسته دیرانه منت مر خسته ز دل در میخانه منت</p>

<p> علم بود در آتش دیکر و گزیده شمع از داغ نیت بردل من نک کلفتی گنجی گرفته از قفس دایم فارغم تا ترک آشنای عالم گرفته ام دور و دراز شد سفر من حرفی در بر چرخ دل چه پروبال واکند چون کومار محیط یک قطره قانم دشتی که طی کند نفس برق با در صابری که قطع نکرد جسم را </p>	<p> یک مصرع از سیفنه پروانه است این جغد خال چسبه ویرانه بال و پر شکسته پر بجایه است عالم تمام معنی بیکایه است خوابده راه عشق زافسانه تنگ این صدف بکوسه کیدانه در دل شود چو گریه کرده دانه است میدان فی سواری طفلانه یک کام پیش مت مردانه است </p>
---	---

<p> خم چو کرد و قد او خسته میاید راه و بایک عدم راه اگر کنار است آنچه در کار بود خشنش خود ساز است نفس طی نشود دامن صحرای عدم پسر امر و از ران زمان عریانیت این و پر خن و خاشاک شود در فیه با تا مگر شاهد مقصود منصور گردد من کرمم که قار از همه عالم بردی این سفر همچو سفرهای کر صابیت </p>	<p> پل بر این آب چو شد ساخته میاید هر چه داری همه انداخته میاید کوشو کار جهان ساخته میاید این بود و نفیس باخته میاید تیغ جان را زینام خسته میاید علم آید بر افراخته میاید دل چون این سه پرده خسته میاید دست خسته همه را باخته میاید باریستی ز خود انداخته میاید </p>
---	--

<p> و این دست مرا که دینی پستیگشت کرد دست سالی بصلای گرفته از نقد و جنس آنچه تراست در بساط از دیدن تو تازه شود زخم عاشقان تقصیر ساده لوحی آینه دست باد و سان نشین که شود تو نیامی چشم دست نزار که سکنی از کار میبرد تا مست چون فرفر کردن ترا بجا صاب با خضر تسلی نمیشود </p>	<p> از مردلی که کرد فغانی عیشت در بیکه کا و خلد بدولت میرفت بر سرچ پشت پای زنی دستیک از شور عشق اگر نمکی در خمیشت فحشی کراز بساط جهان دلیذیرفت از دشمنان غباری اگر در صمیرفت بجا نسا که در دل صورت پذیرفت مرخاری از قلمرو اچا دیرفت جانی که تشنه سخن دلیذیرفت </p>
<p> تن بدل خوش مشرب ما خانه نکلیت در چشم تو که خوش بود این سقیر زانو از سکه لانی که درین شهر و دیارند مر حلقه چشمی که در دوزخ می نیست صحرای عدم ساد و این پست بلندست با کونه نشینان باب باش که صوفی صاب کل آنت که سحر انگشتی </p>	<p> بر که مر شهر و اصدف کام نهنگیت در دیده سودا زده کان داسنگیت مر کوچ بدیوانه ما شهر فریت در دیده صاحب سران انجنگیت در ملک وجودت اگر صلحی جنگیت چون پاهند از چله برون تیرت در راه پلوی تو اگر خاری ویت </p>
<p>خفک شد گشت امیدم بر احسانی گجاست</p>	<p>ابر را که با بکل رفت بارانی گجاست</p>

<p> نابک جان بر آرد و دوا ز خرمن شد ز خشکی و در یحیی سعال تشنه ام آب چون نبود تخم می توان کرد کجاک ز انتظار قطره باران لب خشک صد چند لرزه شمع من بر خور پیدا و صبا در دود عشق ز دل روی گردان شده از شب روز مکرر دل سیه کرده است شد بهشتی سیه عالم چشم دغ من </p>	<p> در میان فی سواران ق جولانی کجاست آیا اگر سیکندل فاده است بارانی نیست که زلف پریشان خط رجحانی شد پراز تبحال یا رب ابر نیانی نیستم که قابل فانوس دمانی کجاست این صف برشته را بر کشته مرقانی روی آتشناک و زلف غبار آشتانی تا بشود آرد مرا صاب نمکدانی کجاست </p>
---	--

<p> به بهشتی شوان ق که رضوانی هست نیست بخیر سر زلف تو پدل مرکز سنگ راه من دانه طفلان شده عرق شرم مرا فرصت نظاره نداد خنده چون تپ ز خونین چکران پدید نیست ممکن که نفس است کند در دل بحر غیر ز می سدا ز پله خواری بدو کام دختران هم گلشن بار زیزد صاب </p>	<p> نهم پانچ ان خانه که در بانی هست دایم این سلسله را سلسله جنبانی ورنه مجنون مرا نینس پیا بانی دیده خون میخورد آنگاه که کجایی ورنه در پوست مرا سم لب خدانی صدفی را که بکف کو سر غلطانی هست یوسفی را که بطالع چه وزندانی مریاضی که در دفرغ خوش الحانی </p>
---	---

<p> بلکه چاره فاده چکر که اختن است </p>	<p> علاج در چو مردان مرد ساضن است </p>
---	--

<p> مردان عشق جگر سوز حسن را غافل توان بجانه خرابی ز کجاست رعمو باو گرم دل سخت نرم کردادن صفای آینه دل درین جهان موقوف توار رعوت خود میکشنی خلق آزار فغان که نرم نشد جان سخت ماتنا </p>	<p> که شمع پیش پروانه در کد خست ترا مدار چو طفلان بجانه ساختن است ز سنگ خاره بد پشینه ساختن بنفش نیک بد و خوب زشت ساختن هدف نشانه ناوک ز قد فرست بیوه که در و پسنک در کد خست </p>
--	--

<p> چرا صبح و دم مستعار بیکت زلف و قهر نمی بالم و نمینالم فزونی و کدورت شدت عالمگیر چنان کزیده دینای بکر شده ام مکن بید بکران مرد می کانتش چه لازمست شب و زخون دل خوردن توان برنده دلی شد ز مردگان ممتاز اگر دین دور کنی نکشته صاب </p>	<p> بقای خرد جان شمر از مردود بخار خشک خنده ان بهار مرد جوان سپهر درین روزگار که پیش دیده من کج و مار چه کل بچ بفتنه چه خار چو پسنک و لعل درین روزگار و کره سینه و لوح مزار مرد شب جدایی در و زشتار مرد </p>
--	---

<p> در جوش لاله و گل دیوانه را عروست از سینه های گرمست سگانه جهان گرم رطل بران پسنک از دست تازه ویا چو نایب کرم کرد این اندر است </p>	<p> تا مست باده در جوش میخانه را عرو مر جا که کوه کانند دیوانه را عرو </p>
--	---

<p>از فیض عشق سی شب پروانه راعوست در خانه عروسی صد خانه راعوست در کوشش خوانندگان فانه راعود</p>	<p>سنگانه محبت انیسر دکی ندارد گذاشت شور مجنون یک طفل در دنیا باطل ز قوب باطل صاب گفت کرد</p>
<p>کرشی خواهی شدن مغان وقت بوسه گرمی کنی در کار ما وقت گر کنگان خواهی آمد ای صبا وقت میدانی سینه ام را اگر جلا وقت کرد آبی از در صدق و صفا وقت جذب کردی ای آهن ربا وقت گر حلالی خواهی از پیر ما وقت غم چندان نیست ای نا آشنا وقت گر بکل پایت زلفت از خا وقت خوشش بر آرزیرا برای ما وقت گر بدستم میدی لف و دو وقت میکنی کی کر پر وبال ای منما وقت رحم کن بر صاب پیدت و پا وقت</p>	<p>سخت شبانی مرا ای پوفا وقت میرود خط شک سازد جابران کنج و تا پوشیده است چشم ز زندگی یعقوب زان بلال خط که رنگ دل چو صیقل در چنین وقتی که ما از خویش پروان فدا سوزن پیدست با سرشته را کم کرده جان لب فکر دامن بر کم سچ نیست که حقوق شنایی را رعایت میکنی از تو چشم ممتی دارند از خود دشمنان پیش ازین پسند عالم را سیه چشم ما دستم از سر رشته امید ما کوه شده است بر سر بالین پاران درد اشطار دست امن کیر و پا میفتش زین نماد</p>
<p>از سبک دستی مرا طبل گران آمد بدست</p>	<p>تا فغانم دست بردینا جان آمد بدست</p>

یا فقم در سینه کرم آن بهشتی وی را	در دل و نزع بهشت جاودان آمد بدست
چشم پوشیدن دنیا چشم دل ابا کرد	دولت پیدار ازین خجابه کرا آمد
و امین لغزش بستم در سستی فساد	رفته بود از کار دستم چون عنان آمد
سالمه کردن کشیدم چون ف در شطآن	تا مرآتیکر از ان ابرو کمان آمد
صحبت یاران بیکر نکست دل انو بها	برک عیش من در ایام خزان آمد
سایه بال نما بر اشخوان من فساد	در کمن سالی مرانجت جوان آمد
قامت خم غدر ایام جوانی را بنجواست	رفت تیر از پشت پرون چون کمان آمد
سجود لال ز گفت کوی ظاهر اهل جهان	تا زبان بستم مرا چندین زبان آمد بدست
زین جهان آب کل را هم بدل صاف داد	یوسفی آخر مر ازین کار روان آمد بدست

پاکه ما را ز غمی از شمت ناپاک نیست	بجز از پنجه خونین مرجان پاک نیست
نیت کرب جیاد چشم کردون کوبش	شکر نه چشم امید می مرا در خاک نیست
کل کلچین دست داد و بلبل از غیرت خست	عشق بی غیرت بر آید حسن چون پیک نیست
گر کند و حدی در عالم اسجادست	پیش سر بازان بغیر از حلقه فقر است
مصع بر جسته مستغنی است از تحبیر خلق	از خرو غاشاک بال شعله ادر است
پایر و قات شریف از در کشودن ناست	کعبه حاجت روا در بسته از اساک نیست
نیت صاب کرم ز آب زندگانی خاک پاک	دانه را حاجت بیاران در زمین پاک نیست

نغمه را در دل عشاق اثر بسیار است	یک جهان سوخته را نیم شهر ریاست
----------------------------------	--------------------------------

<p> کوه افاده تر تا نفس ای غواص عمر کوتاه کند خنده شادی چون بق مردی شایع صدقه فله فقره است بخوشی میکند در روز و شب سنگدلان دل کن جمع ز عمواری انبای زمان ثواب شست بهر صید کشودن صابا </p>	<p> ورز دریند این کج بهر کج بسیارست خشم و اگر دین بختن ز سر پیا زود بر در زن ان خانه که در پیا خنده بک درین کوه و کمر بسیارست سبک خاموش درین را بگذر بسیارست ورز در تر کش من آه سحر بسیارست </p>
<p> دل خالی بظهور گرفتار ستمت خون خود ما بدو چشم تو نمودیم حلال بدو دست کن پیش خیم باده دواز در چنین وقت که از دست تو میریزد آب دزد را در گذر است ترخم نمید زخم در کان ملک کهنه نکرد و صابا </p>	<p> دانه را از دین مور گرفتار ستمت باده از مردم مخمور گرفتار ستمت تابو دم سر زنده نور گرفتار ستمت دست بر آتش از دور گرفتار ستمت که عصار از کف کو گرفتار ستمت دل زین عالم پر شور گرفتار ستمت </p>
<p> در دل هر کس بود در طلب دین ستمت مرکب از دهر دین میشود دینای پوچ مردم زاده دست از تن پرستی شده است آتش و پیوست با هم حجت سنگین لان اصل ستمت از کوه را بچ باید حفظ کرد </p>	<p> آب در کوه ز پتانی بدینا و صلت از سبک و حی خشن خاشاک را گفت است در کنار آب پای سده و ایم در کشت با کز انان پله میزان کردون ماست در محیط آفرینش آب روی سالت </p>

نیت تسخیر دل کار آتش طلعتان	این پسند شوخ در محرم برون محفلت
ایرج ایان غزل صاپکے ملا گفته است	دل ز راه ذوق اندکاین کد این نیت

آسمان مغربی برک و نوابی پیشیت	مهر عالمیاب و شبنم کدایی پیشیت
در محیط آفرینش چون جاب و شوخ چشم	کار ما سرکشکان کبیر سوابی پیش
رز که آرام ز خیسای یک زردش ده	پیش کامل عیاران کسربانی پیش
میناید که بظاہر امری دولت مسیح	دستگاهش سایه بال سمانی پیش
کرچه چوند علایق اکستین مشکیت	پیش ما و اگر دن بند قبای پیش
خواب بر محل زنگر خواب ماکته است تلخ	کرچه در ویرانه ما بوریانی پیشیت
آنچه باید خواست از از آمدن توست	سرور از آستین دست دعائی پیش
سرکه دارد جوهری نش بخون فادده	روزی شمشیر آب ناشانی پیشیت
کرچه می پوشم جهانی را لباس مغرت	پوششتم چون کعبه در سالی قبای
از جوهر میوه صاپشنا خنم میشود	حاصل از نپری تراقد و تانی

سرکه از حمزه تو خاموش نکرد دم از تو	سرکه در حلقه ذکر تو بود خاتم از تو
خط چانه محیطت با سپهر جهان	سرکه در عالم آبت همه عالم از تو
نیت خربزه واکرده ارباب کیم	کل ابری که گلستان جان انیم از تو
خاف از پانفس سرکه نکرد چو ضج	روی خندان دم جانخش دل نغم از تو
دکف خاک اگر رشته امید میست	خار خاریست که در جان بنی آدم از تو

بیشتر گوار است اگر او ساقیت
 مایه خشک بر شش حیوان ندسیم
 دست خالیت چو میزان دو سر قیمت
 موی ملک سلیمان کرسی بر باد
 چه عجب قامت کمر راست نسا زد صفا

مرا نعام بود زخم اگر ترسم از و
 کاین بغایت که خون در دل جام جم
 مایه از مر که بود سود و د عالم هم از و
 قامت مر که خم از سجده شود خاتم
 عشق در دست که در پشت فلک ختم

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده
 حال زخم من جد از تیغ او و اندک است
 از خوش مر حلقه را فعل ذکر در اشت
 حرص بر از انجم مال پس از ذکر تر
 در کف آینه سیاه از طهیدن باز ماند
 بی سخن میشود از دل دیدنش کرد ملال
 مست امید نیستن با هم چرخ افتاده
 میتوان ز مرد و عالم رشته الفت بڑ
 خواب احت میکند کار نمک دیده ام
 کوم از کردیتیمی ساحل انشا میکند
 سرگز از من چون کجاست دست کن و رفت
 شود از دل دعوی کنش نکاح خوش

توبه را آتش بجان زلاله زار افتاده
 موج کز بحر رحمت بر کنس افتاده
 بسکه دامن زلف او عاشق شکار افتاده
 آتشی کزد دست خالی دچهار افتاده
 پتقار سیاهی مابریک قرار افتاده
 بسکه با قوت لب او ابدار افتاده
 وای بر انکس کز اوج اعتبار افتاده
 دل دو نیم از درد اگر چون ذوالفقار
 دانه صحرای سلم در شوره زار
 ورنه آن دریای حمت پیکار افتاده
 این کشاکش در رک جانم بچار افتاده
 تیغ او از بسکه صایب ابدار افتاده

ملاست از دل پیاکِ مرغیان بر داشت	ز سخت جانی من سنگ لالمان داشت
مرا دست تهنیت چون صدف کله	خی توان بگره مهرم از دهان
نشد ز کوه سیاهی نصیب هیچ کهر	تفتی که دل از خط و پستان برد
بتن علاقه نادان ز بیم رسوایت	که تیر کج شوند دل از کمان
اگر گیریم بزرگی کند بجای خودت	ز چرخ سفسله بزرگی نمی توان
ز بحر میگذرد سیل من غبار آلود	چنین که شوق مرا دست از غنا
چرا غریب نباشد نوای ماصاب	که عشق بلبل مارا از آشیان

زان خم من گل قسمت ما دامن چیده است	زان سبب فن حاصل ما دست گزیده است
ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از نا	تا باز کنی بند قبا صبح دیده است
چون خضر شود سبز بهر جا که هندیا	سر سوخته جانی که عقیق تو میداد
ما در چه شماریم که خورشید جهان تاب	کردن تماشای تو از صبح کشیده
شد عمر و نشد سیر دل از طردن	این قطره خون از سر تیغ که حلقه
در عهد بسکدستی آن غمزه خوریز	شمشیر تو آسوده تر از را و بریده
عمریت جز از دل و دلدارند ام	باشیش پریرا دمن از دست بریده
صاب چه کنی پای طلب آله فرسود	مر کس بقا می که رسیده است

خطا نهسته از آن چهره کلگون پند است	مشک خالص شدن از صافی نیخ پند
سجود داغ از جگر لاله و چون ردای	خون با سوختن آن لب میگون پند

<p> میوان خاندن سیمای علم آید فتح من گرفتار نفس سوخته را ضبط کنم شوغی ز کس لیلی رسد پرده نترسم بمخوشی نشود را از محبت پستور چه ضرورت پس از آن دسجند خبر از روشنی بیدار خم می بخشد فیت صابغ از آن صفور خسار پد عالم آشوبی از آن قاست موزون بد داغ من چون جگر لاله ز پروان بد پیش صاحب نظران از رم مجنون بد چه زنی منبر بر آن همه که مضنون بد فضل دنیا ز فروستن قارون بد نور حکمت که ز سیمای فراطون بد سر نوشت من از آن چسبه کلگون بد </p>	
---	--

<p> خراچشم اندیشه عتابش نیست پایض کردن در دگر بجای چسب کلیت چهره خندان آن چهار امید پنجم جوهریان رشته ایست بی کور عجب که نامه امید برین پسد بجواب طایمت طمع از زاهدان خشک مد چراغ شهرت پروانه عالم افروخت زدوی خلق کجا شرم میگذرد صاب </p>	<p> که می پرست غم از منخی شرابش نیست سفینه ایست که حاجت با شتابش نیست که زیر پوست رک تمنی کلاش نیست ز عشق دور که جانی که هیچ و تابش نیست که که کر بکوه رسد ناله ام جواش نیست که سر کلی که ز کاغذ بود کلاش نیست و که ز کیت که او داغ یا کبابش نیست سید دلی که ز کردار خود جواش نیست </p>
---	--

<p> پرده شب بود ایام شبانی که مرآت دارد از کوی خوابات مرا پستغنی </p>	<p> رک سگت ز غفلت کی خوابی که مرآت از دل دیده شرابی و کبابی که مرآت </p>
--	---

باب خشک کنه شکر تراوش از سن	پرده آب جیاق سپهر آبی که مرا
چون بندهم که خضی این پستی پوچ	کره خاطر بحرست جانی که مرا
نت جستن در مان لکم حوصله	در طلبکاری درد توشتابی که مرا
از شمار نفس خویش نکردم غافل	مرفس نقد بود روز حسابی که مرا
نت بادیده پدارتن آسانا	باشکر خواب فراغت نکل آبی که مرا
میکنند و حساب من پستی پاک	پیمو صبح این نفس بابرکابی که
عشرت زینده روشن کمران نقدست	در دل تاک زنده جوش شرابی که
مرکه افتاد ز افشاکی امین کرد	چه کند سیل بدیوار خرابی که مرا
چو ضرورت بر اوراق جهان کرد	در نظر از دل صد پاره کتابی که مرا
نت آن طرف بنا کوشش در کوش ترا	از تماشاخی خست چشم پر آبی که
نت ممکن که تشوید زدم کرد طلال	صامت طبع روان این لب آبی که

مرکه بت از لشکر لب جنت در بسته است	میزند جوش بهاران غنچه آینه بسته است
اکوئی شیرازه دارد کمنه اوراق مرا	بار همیشه لزه دیوان مختبر بسته است
پرده عصمت بود زندان خوش بچشم	شمع در فانوس چمن پروانه پر بسته است
بی سخن روشنند لایق تر بمضمون میسرند	مرکه گویا کرد اینجا نامه سر بسته است
نت صابن پر پرواز کوتاهی مرا	دور باشن عیان مرغ مرا پر بسته است

از خط حلاوت لب جانان بگرفت	از جوش مهر این شکر پستان بگرفت
----------------------------	--------------------------------

<p> تاپسته ترا لب خندان بگردفت دیوار خشک ماند و کلستان بگرد لعل لب ترا شکرتان بگردفت از خط طراوت لب جانان بگرد از خط سبزه آن صدف مژگان بگرد کز بال مورد ملک سلیمان بگرد هر چند آب و زمک کلستان بگردفت خطی بروی کار که ریحان بگردفت چندین مزار سپهر و خرامان بگرد آخر زنی سوار می طفلان بگردفت ز نچرخ تو میا شد و زندان بگرد مموار کشت شهر و پابان بگردفت از بسکه آب و حی خنیران بگرد خواب کران جنبش مژگان بگرد در قلزمی که کوسه غلطان بگرد </p>	<p> در بسته شد ز گرد کسادی کان عیش شد ملک حسن بیروز بر از غبار خط از بال پر فشان کپساخت طویان صد خضر را چگونه دهد ادق طره صف در برابر صف محشر که میکشد ایمن خط مباحش که دیدم تخم خوش از بوی گل سنوز دل از موش میرد یا قوت ابدار تو آورد حاجت بنشین که از خرام تو ای آب زندگی مبری که بود پشت امیدم از و بگو از بقیه در می دل دیوانه خوی من مجنون باز بس که بهر کوچه دوید چون بر از چمن هوا آب میچکد از دشمن ضعیف خدر کن که بارها صاب که پاک میکند از روی کف غما </p>
<p> ناز ماه مهر از خوان کشیدن شکست دامان دست کرا نجانان کشیدن شکست ناز خشک از چشمه حیوان کشیدن شکست </p>	<p> از خندان نیت احسان کشیدن شکست از تیر دیوار آب نیت پروان زان لب میگویند حاصل چون امید تو </p>

<p>نیست محرومی دل در پیکه دوری کران از پریشانی دل از همسم گریز که بگو دم بر آوردن بودی یا دحق بود لکران آباز آهمن میتوان کردن آسانی جدا میتوان از دست پهنان آسانی برید میتوان چنانچه صابحن دل در پر خورده</p>	<p>در تریک پسر من سحران کشیدن منت شیرازه احسان کشیدن دلو خالی از چه کنگسان کشیدن از دلی خونگرم ما پیکان کشیدن در جوانی از دمن دندان کشیدن با ده کلنگ را پنهان کشیدن</p>
<p>انجلیف تو شیرازه دیوان قیامت چشم تو سیه خانه صحرای تجلی خاموشی و کشتار دمان تو هدیا دامان قیامت بود آن لطف پریشان شد صبح قیامت ز لب لعل تو پر شور چون جلوه کنی از د جهان گرد بر آید از راه خطر ناک تو ای کجبه مقصود رسوایی معشوق بخرمیت که بخشد صاب چه کشتایی کره از طره دلدا</p>	<p>هم سلسله هم سلسله چنان قیامت خال دمنت مهر نمکدان قیامت از بخت و کشتاد در دکان قیامت روی تو چهره غریه دامان قیامت میخواست نمکدان چسبن روی قیامت بسته است بدامان تو دامان قیامت یک مندرل کوتاه پابان قیامت عاشق بنبره دشکوه بدامان قیامت نکشوده کسی فال ز دیوان قیامت</p>
<p>باده بی لعل لب دلکشیدن شکست در حرم وصل با سر شرم شنوان دای</p>	<p>تخی از دریای بی کوهر کشیدن شکست نوبهاران پسر بزر پر کشیدن شکست</p>

<p>سر تک نطفی نمیکرد و حریف آسمان عمر جاویدان نکرد و جمع با فرمانی سبز زیر بال کفش صاف بگر کشتان</p>	<p>نیشته پُر زمر را بر سر کشیدن شکست آیه خضر از جام اسکندر کشید چون کلستان را بر زیر پر کشیدن</p>
<p>از سر خرد و جان سخت دلیرانه گذشت در شبستان جهان عمر کرامت نماید ما کرزه افتاد بشمع از اثر یکدست منه انگشت بحرفی مجنون نهان دل از آدمی و کرد و خلق میباید عقده نیست که آسان بگذرد همواری شود آغوش لحد آدمی در یکی کرد و گفت همه جا هست بجز عالم آب عقل از آب و کل تقلید نیاید پرو یکدم از خلوت اندیشه نیاید پرو</p>	<p>آفرین باد سپروانه که مردانه گذشت هر چه در خواب نشد صرف با فغان باد اگر شد بخاک پتپر وانه گذشت که قلم بسته لب از ناله دیوانه بار مایسل شوی دست ازین خانه رشته بی گره از بسجده صد آ که تیمانه بسر برد و غرمانه گذشت خنک آن عمر که در گریه پستان عشق اول قدم از کعبه و شجانه عمر صاپ همه در سیر پر خجانه</p>
<p>دیدم ای شرمگین دیدم اندک چپ اکل غرت را نمی باشد زبان عرف حال سر که از می توبه در آغاز عمر خود نکرد آشکارا سینه بر تیغ شهادت میزند</p>	<p>دست خوابالو و کل چیدن نمیداند بنفش این پها جنبسیدن نمیداند در جوانی سپهر کردیدن نمیداند زخم عاشق آب دزدیدن نمیداند</p>

<p>خانه فاشش اگر کردیم دگشتا بسکه شد افترکی بر سپیدی بام عالم در گذرین عالم پر شور و شر صافیم</p>	<p>غنچه تصویر خندیدن میند آمد که موی آتش دیده سپیدن میند آمد در زمین شور بالیدن میند آمد</p>
<p>تغی عالم شرخ مشکوار مابست در کل و سبیل کند که باغبان استا کز خون پاکیزد دست شیرین در کنار کز خوشی آتشین و زخ با شندی کند میشود دست نوازش غریب خمیازه تیمار اکنده میسازد سپهر انداختن پدید مجنونیم در بستانهای درگاه زشت رویان دشمنی مینهای دشمن اند از دل آشنایی با غم کرب زشت</p>	<p>در دوداغ نایبیدی لاله زار است خار خاری از گلستان یاد کار ما قیقه مردانه ما دستیار مابست مشت آب از چمن شرب را برک نامی از پی دفع خسار ما فرخاموشی ز آفتاب حصار ما سرب پیش انداختن از شرم بار ما حرف را بی پرده گفتن پرده دار ما اینگه دوشی نیت صابن باز ما</p>
<p>رتبه عشق و مونسش بتان مروت پیش انگس که مرا سپهر پیا بان داده است بنیمنی گلستان سفری میگرد کل پنچار در اینجا است بجه مرنه نشا لطف و دهنم و عجبی که ترا</p>	<p>خان خنک و فراهانک فغان مروت خزده جان من ریک و ان مرد برک عیش من و اوراق خنک تار کله پسته و آن موی میان سخن سخت تو و وطن کران</p>

<p>چه ضرورت کنی راست بهش خدرا سخن جاست یکی که چه دل راست دینم سری آن شسته بهم تاب ندارد و ز پیش سروی که بگل رفته مرها صابا</p>	<p>پیش این کج غفلت آن تیر و گمان خانه یکدل مارا دوزبان سرد سج و تاب من و آن موی میان اشک خونین من و آب و آن</p>
<p>روزها با شب یکی زان قاپ نوست مینزد در لامکان پر دل درون سینه بر دل آزادگان بر یک سفر باشد کرا پرده خاست کرد و کلی این پستان سمت از اندیشه سایل نمی آید برون خس از زردن عشاق می بالد بخود از پاهای گردن و فرود پرون کرده است تغشدار نموشیاری تو صابا بر چرخ</p>	<p>زانک این آینه از ترپستی و شکرست این پسند شوخ در محبوس بر و نجر بادبان برکشتی دریایی مالکست نوش این محنت پس آسین با نشتر کردن سینا بلند از انتظار ساغر تیغ از زخم نمایان در کنار ما دست صنح عالم تاب که ز نوش چانی انور ورنه نقل مایه خوار آن چشم شور خمر</p>
<p>خط سبزی که ز پشت لب جانان بر خاست زان خط سبز کزان چه کلنگ دید خاک دکانه خورشید جانشاب کند میکند بس لیل پر آبله را شق چو امار فشار عالم پر شور که می بندد</p>	<p>رکاب بریت که از چشمه حیوان خاست موی از سبزه بر اندام گلستان خاست این غباری که از آن چه تابان چون این کرد کزان سبب بخند که از جای خود آن سپهر و خرامان</p>

<p>بزد از سر جهان گوشه چشمت آرام رفتن از عالم پر شور و برآزاد نشد از خون جگر دست و دامنش نکین</p>	<p>که نفس سخته از خاک صفایان خاست غنچه دلشک بباغ آمد و خندان مر که صابن پیر نعمت الوان</p>
<p>خلفه جلد آلت شطرنج زندگیت خالیت دست مر که باین نشا آمد سفت برسنگ خار نیست روان دست آدمی ایها مردان که روی من را گرفته اند از خمرند سنگ نشان سالکان راه که آفتاب عشق کشد روی در نقاب فریاد چون پسند بجای می رسد این سرو قاتمان که درین سبز گلشن امروز غیر طبع سخن آفرین تو</p>	<p>مر که دست باخته انچار بر بندگیت دست تنیت بهر گرفتار دست از پسنگ آبهای روان را کشند خرج دهند راه بمنزل برده غیر از دل که خسته انچار نه این میوه های خام جباران پرده از بحر آتشین حوادث جبهه گیت تیغ کشیده اند پیر سر کشنده صاب بداد لفظ و معانی رسنده</p>
<p>از تنی دستی بی برکان خجالت کار مات پیش باغ پرچو دی که مرامی بایست اینکه از ما دست سیلاب حوادث گوشت پذیر میگیرد از میهنای پر زور ما گلشن آبرار اسودانه سر بسته نیست</p>	<p>سر بریز انداختن چون پد مجنون بکشت خود فروشی بنی صاحب بازار نیست از کردگشتی از پستی دیوار مهر خاموشی سپید گرمی بازار ورنه آن کل سپهرین در غنچه مضاف</p>

<p>که شکر کبری را پنجم خلق شیرین کرده است چون بود آشنایها که را بخان بستیم که چه ما از چرب می مویهای کشته ایم</p>	<p>خال مشکینی که در کجج دمان یار ما زود میکرد و سبک دوشی که زیر پا سر که را دیدیم صابن شکست کار ما</p>
<p>از عکس رخ و آن آینه رو بسکه جی داشت چون معنی پیکانه که وحشت کند از لفظ سر جغد در و خال پنج سیبری بود میگرد قیامت سخن ما ز بلند می کرد دل من که میوس بوسه نکرد در خانه نفاسش ازل قطعه خالت از بی ثمری سبز دین باغچه ما دم مهاپشتند از منزل مقصود کس نگاه</p>	<p>در خلوت آینه سمان و بقفا داشت مخاض دل بود و ز دل خانه جدا از روی تو ویرانه دل بسکه صفاد تا قامت او ریشه در اندیشه ما اندیشه از آن چهره اندیشه نهاد چون چرخ دو صد دایره پسر و پا چون پسر و مراد است توی بر سر پا از نقش قدم که چرخند و ناسما</p>
<p>بر گلشن آنچه زان کل خود رو گذشته است ظلمی که بر تو رفت ز کوه دیدگان امروز هیچ فاشه کو کو نمیزند اوقات من با شکندامت شدت از سراسر منند آسودگی موج صند پرده شوخ بود از چشم خالی او</p>	<p>بر زخمهای تازه کی از بو گذشته است بر ماه مصر کی ز تر از و گذشته است کویا بیابان آن قد لجه گذشته است چون پسر و غم من بلب جگه گذشته است چون باد عسرهاستجا بو گذشته است این نافه در دیدن از آسود گذشته است</p>

تصاب گذشته است از افلاک آهمن	سرگاه در دل آن قدر بجز گذشته است
<p>شب فراق روز حساب خالی نیست نظر بهر چه کنم تازه میشود و غم پنجتم کم منکر هیچ خاکساری را چو موج مگذر ازین بحر سرسری نهما دوانده در همه جاریش بهر غرض زین کشودن لیچن صدف نمی آید زبان لاف بود لازم نمی پستی مگر بفر سوا لیت آن بنگ جولان سین موی میان است این خم و چرخ سوال است کران لبی سبب جواب صواب محض بود در رق خامشان صفا</p>	<p>که از پناض پود کتاب خالی نیست که هیچ ذره از آن آفتاب خالی که هیچ روزن از آن مانتاب خالی که چون صدف ز کف یک خاب خالی که بنفش پسنک هم از اضطراب خالی و کر نه ابر فروت ز آب خالی نیست زین شور ز موج سراب خالی که هیچ ملک دل از انقلاب خالی که هیچ موی توار چ و تاب خالی و کر نه هیچ سوال از جواب خالی که گفت که ز خطا و صواب خالی نیست</p>
<p>زیم سجده از بوی یار خالی نیست یکیت در نظر پاک تویت و عجا درون خانه بی سقف و شنی فرشت بسک میکر ز جاب هیچ استخوانی را فاد است ترا رسته نظر کوتاه</p>	<p>ز بوی گل نفس نو بهار خالی نیست که هیچ کردی از آن شمس و خا ز ماه دیده شب نده دار خالی نیست که چون صدف در شا سوار خالی و کر نه از کل سحر خار خالی نیست</p>

<p> مرا ز جوهر آینه شد چنین روشن تو از فضا غفلت بخواب خرگوشی منم که سوخته صابم استار بخت و کر زینه سنگ از شره اراغلی </p>	<p> که سپح نینه از خار خار غالی و کر ز دامن دشت از شکار غالی و کر زینه سنگ از شره اراغلی و کر زینه سنگ از شره اراغلی </p>
<p> با عمر خضر قامت جانان برابرست رخساره ترا بقاب احتیاج نیست غمنامه حیات مرا نیست پشت و رو آبی که دل سیاه نکرد در منتش غیر از تو ای نگار ز سیمین بر آن گراست ترک کلاه باج با نپسرنمید غافل ز غرّت دل صد چاک ما نشو در دیده کسی که کنار از جهان گرفت روی شکفته که دلی و اشود </p>	<p> این صبر بلند بدیوان برابرست مرقطه عرق بنگهبان برابرست پداریم بخواب پریشان برابرست مرقطه اشش بچشمه حیوان برابرست در پسر هنر شی که بعد جان از ادکی بخت سلیمان برابرست سی پاره ایست اینکه بخت کثرت بچار موجب طوفان برابرست صاب بعد نزار گلستان برابرست </p>
<p> دلباز دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست کوه سوانت چمدن عنان سیل را خادمین چون صدف از کوه خود دروشت سدر او مانکردد مهر دنیا چمن سوس چون شبان پیدار باشد کله کوه خواب آدمی را دیده بانی چون دل آگاه </p>	<p> شاه با خشت ایم بخت اگر با شاد نیست ساکا ز کعبه بجان سپند را کل چشم روز غم از آفتاب و ماه مانع پرواز ما چون چشم بر کک ماه آدمی را دیده بانی چون دل آگاه </p>

در بیا و خاشاکان شد مکر بخشن کارمزدان نیست نامزد کردیدن طر صایب کرد حقایق صفحه دل را بشو	در زخمی غیر حرف پوچ در افواه در نه دبستم از کریان فلک کوتا را که نه زانشته روراره در کا
--	---

آدم نه در غنم رضوانت آرزو ز نهار و متاب چو کاج حکم او چشم طبع ملک سکندر مکن سیاه چون شانه باش تحت مشق نزارم چندی چو غنچه سر بکر بان خود بکش چون کمر از غبار سیمی متا باری مجنون صفت ز مشق جنون دارد پروان در گذار طمعهای خام را چون مور در حلاوت گفتار پس کن یکچند خون دل خور و بر لب مال خاک چون شبنم آب کن دل خور درین حین سر کنز بوده است و پسر هیچ خوشه را پر میز میکنند ز تو دیو سیاه کا ای آن غزل که سعدی طایلی دم گفت	خاتم نه و دست سلیمان آرزو چون کوی اگر پسر اسیر میدانت کر چو چرخ چشمه حیوانات آرزو کر ره دران دوزلف پریشان است زین باغ اگر چو گل لب خندانست کر پسر اصل مراد ز عانت آرزو مدعی اگر ز دست احسانت آرزو کر چهره کشاده در بان آرزو مسند اگر ز دست سلیمان آرزو کر سینه چو کان بدخشان آرزو کر وصل آفتاب درخشان آرزو بگذر ز پسر اگر سرو سامان آرزو وین طرذ که فرشته بخت آرزو موری نه و ملک سلیمان آرزو
---	---

<p>سر که چون بلبل درین سخن سیر رنگ بود که نخواهد میماند لشد آن جان جهان با تعلق سجدۀ درگاه حق مقبول نیست لکن پنهانی عاشق نمیکرد وصال در پیابانی که آن آموختن شکین سحر که بظاہر چشم با شکست چون جام غمی که بر کل رفت پای خم ز پستی با کفایت پردۀ پوشی دانستن آلود کار الازیت میشود بی برک صابن و نخل میوه دای</p>	<p>از بهار زندگانی بهره او گفت کسوت آه چندین خانه دل را چرا در رفت از دو عالم دست شستن این عبادت را مایه صبر را سر موج بال جستجو قشربای مروان چون فانی نمیشکند کز به پستانه ما همچو مینا در گلوت سیر و دور آسبای جام در دست چاک در سپهر من یوسف چه محتاج سر و از سچا صلی در چار موسم تازه</p>
<p>حسن را با سحر اران گل و بار دیگر است لشکر بکانه را در کشور ماراه نیست بکه بر کرد و صبر از زاده بوی پیرن که چه در زندان غزلت میتوان آسوده مرید سسکی پی آزار مادی و انکار مستی چشم غزالان نشکند مارا خمار پیش آنکس کرد دل کمرست آتش همای زخم از مرهم کوار تر بود بر خار فانی از لب سیراب او امید و آرزو رسد</p>	<p>چهره مرزده آینه دار دیگر است ملک مازیر و وزیر از نشو و دیگر دیده یعقوب مارا اشتیاق دیگر بازین سوار کردیدن حصار دیگر در کف اطفال بنفش سقر را دیگر چشم لبیلی دیده مارا خمار دیگر هر دم سردی نیم نوبهار دیگر رخسار زندان باز نقش و نگار مر جاپ خشک تیغ ابدار دیگر</p>

<p>نیت صادق نیت پشامی طلب را گرچه صاحبان کمال افتادند آن می</p>	<p>ورنه سر موج پسرانی جو پار و گهر فکر مانازک خیال از اعیان</p>
<p>از ادکی بسلطنت جم بر ابرست پس نواز باش که مر طفلی بی بد مر حلقه که نیت در و ذکر حلقه مآب رودی خویش بکو هر نیند میم دل های داغدار بود کعبه آمد کردیت خطیار که چون خاک کربلا چون سرو تازده روئی شد تمام غم از سینه سرد می که بر آید پاد دست</p>	<p>دست ز کار رفت به خاتم بر ابرست در سرت بعسی مریم بر ابر در چشم ما بجلقه ماتم بر ابرست بجمل بجا بهمت حاتم بر ابرست شورابه پسر شک بر غم بر ابر در سرت بخون دو عالم بر ابر پس حاصلی بجا صل عالم بر ابر صاحب سر جا و بد آن دم بر ابر</p>
<p>آسمان چشم دود بخاری پیش پیشم دانی کزین ماتم دل کند از صف مردان بگرداری نمی آید برو ضمی مردم بیکدیگر برای خرده است پتقرایهای من چون پاکند ارد در گدا گوشه گیر از امید صید دارد گوشه نیت صاحب پسر و پیغام در طالع</p>	<p>سر بر روی من نیت غبار می پیش خاک کوری چرخ نیلی سو کوری ورنه کردون کودک دامن سوار جنبک پند آسن از بهر شراری شعله جواله طفل فی سواری مطلب دامن از زمین بیک سرکاری قسمت من آن لب می کون بخاری</p>

<p> رزقِ وسیع در قدم سپیدان است نعمت شود زیاده بقدر زبانِ شکر کرسیا به جنت به جانی فکند هر چند از کباب تو دور افتاده ایم آسودگی نتجست ترکِ علایقت صابن لغت تو شکر زار شد جان </p>	<p> هر کس که میباید تو شد میزبان نخلستان که ریشه آن در دهان در آفتاب روی جبهه اسبان دست ز کار رفت ما در عنان پوشیدن نظر ز جان دیده بان گفتار حق خامه شیرین زبان </p>
<p> این غنچه است که گلزار ببار آورده است بلبلان را بس مشقِ جنون می آرد کوه را سر به پیاکان به از تاب کمر نه سیمین از منصور بر و مند شدت دم شمرده محالست بر آرد صفا </p>	<p> که بماند سر بسته زیار آورده است خط سبزی که بناکش بهار خوش خرامی که مر ابر سر کار عشق پیا از این نخل پیا آرد مر که در خاطر خود روز شمار </p>
<p> شکستگی دل از دیده ترم پید است دهان خم بود در حجاب تیغ خموش ز ناتوانی من خامه میکزد آنخت پیر موی سپر خود مرا کلاهی نیست ز کرد و خوان فلک نه که من بستم ستاره سوخت به چو من زار عشق </p>	<p> بسک خردن مینا ز ساغر م پید است ز جوی شیر چو فرهاد جوهر م پید است که رک ز صفح تن همچو سطر م پید است که نشستن از سردینا زافر م پید است چو ماه عید ز پهلوی لاغر م پید است که روز روشن ز افلاک خرم م پید است </p>

<p>نهان چگونه کنم فیض کجی عزت را بکلمه دوت لیلست خواب غفلت من توان نگریه من یافت در صواب</p>	<p>که فتح باب نکشودن درم پیدا بهم بخوردن دریا ز لنگرم پیدا شکو و حجب ز سیاهی کو سرم پیدا</p>
<p>مار از عشق در دوشم سیکرانه است غفلت نکشت مانع تحصیل عمر را بر تو سن بگرد و پا در رکاب عمر شد نیکاب و خستی دل همچنان بجا خاف مشو ز پارس نفس تا حیات است از دلبران طلب خبر دل میدگان کردید از لفظاده ماحض شو چشم در گوشه قفس مکر از دل بر آورم در خاکساری آنکه چو صاب تمام شد</p>	<p>دریای پیکنا پر اسر میانه است در خواب نیند قافله مار و اند است موی سفید رکشه تا تا زیانه است با آنکه سالهاست درین شیشه خانه کاین شمع در کین نسیم بهانه است چون تیر در کمان نبود بر نشانه بر آهوی میده نکه تا زیانه است این خار ما که در دلم از آشیانه است بر صدر اگر گرفت را کند آتانه است</p>
<p>چون یک سیر دامن صحرایم آرزو پرکار و ارباقدم آسین خوش تا آنکه جگر بر آورم این خار با که مت عالم چشم من دل فرعون گشته است شوان بپوش خوشن رسیدن او چشم</p>	<p>نخست روان آبله پایم آرزو است کشتن بکر قطعه سودایم آرزو است از دهر سوزنی چو میخایم آرزو صبح بخشی ازید بپضایم آرزو آینه داری از دل بنایم آرزو</p>

<p>کرد و ز بیم خستن خود کباب من امید بوسه از دهن تنگ آن نگار زاندم که چشم من سر پای او قنار صاب بهشت اگر چه نیا یک چشم من</p>	<p>پدر در آن مکان که تماشا می آرست بچاست که چه خواش بچایم آرست کشتیم تمام چشم و سر پایم آرست دزدیده دیدن رخ ز پایم آرست</p>
<p>زلف او دل عشاق را محابست اگر ز اهل دی ذره را حقیر مان ز خود جدا شدگان پر پس در دشت لب سوال صد ف بچا بیکوید معاشران بشکوه بوی پران سر فلک شکستش از مرصا ب</p>	<p>گفت آن سرم راز دام پرست که هیچ نقطه سهوی کم از نیوید که هر که دور مردم فدا ده شها که هیچ آب فروت بچشم دریا بدوش چرخ کران بیکل میجا علاج خصم زبردست جز مدارا</p>
<p>پشوا شنام سنان شکر شیرین از نعمت بازبان شکر قانع گشته ایم پیش مروری که فی ذلنا خشن نیست بغض تسلیم و رضا را که بدست آرستی سر مهری ندکی را بی حلاوت میکند پیش چشم هر که از غفلت بیاورده است نیست بنور عسل را شکوه از جای خوش</p>	<p>روی تلخ بحال از آب کمر شیرین چرا که این بخل بر دهن از شیرین خاک صحرا می قناعت از شکر تیر دل و زلف از نیشک شیرین میوه های کرمیری پشته شیرین تخم پداری از خواب سحر شیرین خانه چنانی که باشد مختص شیرین</p>

رشته بقیض است پیش از ببط پیش عارفان
ملک شکر خدایک سهرار از سخن

عقده پیوند بخسل از تر شیرین است
کلب شکر بارما از نیشگر شیرین است

دل از ان نخل با میست تر خوشدست
پرده خواب کرانت سبک مغز از
درمندیت پروبال اثر افغان
سرکه مارا کند آزاد ز خود قلمه مات
باش خرسند بقسمت که درین حشکا
عارف از کلاه حشمت شهبانیست
صاحب از تنگی دل شکوه ز کوه نظریست

کره جیب خربان گره پیوندست
سایه بال میا که چه سعادتمندست
ناخن ناله فی سینه غراش از بند
عاشقان ابرو دار فاسو گند
هست اگر جنت در بسته دل خرسند
نخل چون شش غرا قدغی از پند
که دل غنچه کل چاک ز شکر خند

شکوه ام آتش زبان دیده ستاز خوبی
دور باغش از اگر نزدیک کند اردو
میشود سر شعله انگشت ز نه سار که
از صدای شهر جبریل بر میخورد
که باین دستور آرد رومی لهار بخورد
میشود بیل بهار باغ خوش بال
این چایان غل صاپک علی گفته است

آه اگر آبی برین آتش نیرد روی آد
زیریک پراسن از یکر نکیم با بوی
آتش سوزان طرف کرد اگر باغی
کوشش هر گل شاکر د بگفت شکوی
قبله اطاق نسیان میکند ابروی
رفتن دل میسر د ما بخود از روی
عاشق اندر پوست کی کج جویند

عقده پیوند بخسل از تر شیرین است
کلب شکر بارما از نیشگر شیرین است
کره جیب خربان گره پیوندست
سایه بال میا که چه سعادتمندست
ناخن ناله فی سینه غراش از بند
عاشقان ابرو دار فاسو گند
هست اگر جنت در بسته دل خرسند
نخل چون شش غرا قدغی از پند
که دل غنچه کل چاک ز شکر خند
شکوه ام آتش زبان دیده ستاز خوبی
دور باغش از اگر نزدیک کند اردو
میشود سر شعله انگشت ز نه سار که
از صدای شهر جبریل بر میخورد
که باین دستور آرد رومی لهار بخورد
میشود بیل بهار باغ خوش بال
این چایان غل صاپک علی گفته است
آه اگر آبی برین آتش نیرد روی آد
زیریک پراسن از یکر نکیم با بوی
آتش سوزان طرف کرد اگر باغی
کوشش هر گل شاکر د بگفت شکوی
قبله اطاق نسیان میکند ابروی
رفتن دل میسر د ما بخود از روی
عاشق اندر پوست کی کج جویند



از عرق آچره کلرنگ جانان شده است	دامن کلهما بشنم آتشین سر شده است
نقد میازد قیامت را بجا شوق شور عشق	دامن صحرای مجنون دامن محج شده است
میکنند پیدست پای دشتنا را اهدا کن	شعله بر خاشاک من بسیار بال و پر شده است
چون انم داشت پنهان مهر را از چشم خلق	خزق صد باره بر بی برکیم منقش شده است
علم رسمی تیره دارد سینه صاف مرا	بصفا آینه ام از کثرت جوهر شده است
نیت ازندان آهمن پسر از اقرار	سینه پشنگ از شرار شوق من مجهر شده است
در قیامت شسته رو برخیزد از آغوش غم	چهره کمر کس از آتشک ندامت شده است
حور دام چون می تشوید چنین چو قفا	تارک ابرم ز دیار شسته کوه مرده است
تا چو خواهد کرد صاب پای دل موین من	آتشین روی کز و آینه خاکستر شده است
شور شیرین سخن در بهم آمیختن است	سرمه ناله ز بخیر ز سم ریختن است
استحان کردن شیر باین خاک نهان	جرعه اول میسنا برین ریختن است
ساختن خالیه آلوده پیر زلف ترا	مشک را با جگر سوخته آمیختن است
دل ببار نفیس است مبد از غفلت	که بهردم زدن ماده بکسیختن است
بر سر داغ کهن داغ نهادن صاب	کل ز بسیار می کل بر سر سم ریختن است
به که میسنگم زیر چرخ دلکیرت	که میهان لایم از حیات خود سیرت
کله ز که دیتی سی تمام میگرد	مس وجود مرا در دباده کسیرت
زنج و تاب ندارد کزیر روشنند	ز موج خویش تن آب روان بچرخیرت

از لب خشک صدق ز برش نسیان پیدا	خشکی کج سر بر چه مرجان پیدا
نامه نیت که عنوان نشود غمازش	کرم و سخل ز پشانی در بان پیدا
دایغ سودا قی از سینه سوزان دکان	چون سیه خیمه لیلی ز پابان
آفتور با که کین ان نیکین شتافت	بوسه را جامی در آن غنچه خندان
مر که دید است ترا قدر مرا میداد	حسن سحر چمن آرا را گلستان
رتبه عاشق از ارباب موس محکوت	دید شیر چراغ آتش زیتان پیدا
دل زاده درین باغ اقامت نکند	دشت سپهر و زبرجدن امان
نور فیضت که بر زنده دلان جاری	این شمعت که بر خاک شنیدان
میدهد سار کی دل خبر از آوازی	صافی شست ز سپهر کی پیکان
فکر ز کین تو صابن خیالات دگر	چون کل پسر رخ ز غار خوشستان

بهر اوت نشود سپهر جوانی که ترا	در شکر خواب بهار خست خدائی که ترا
بر نیاید بزبان تو کس از خوش سخنان	میکنند قطع سخن تیغ زبانی که ترا
کل جهان چهره شود با تو که با قوت بود	سنگ رخ از رخ چون لاله پستان
چون ابروی که بیکر تو خط نکشد	تا قیامت نشود نرم کمانی که ترا
برش چرخ خم از جوهر تیغ افزون	کار شمشیر کند موی میانی که ترا
ادب عشق که مانع جزاات کرد	ورنه پربو سپهر فوشت دانی که
تشنه فکر تو صاحب بکری نیت کرد	تا بجوی که رود آب روانی که ترا

یکس قماند بر من پرشور پشست دست
 یا بد چگونه راه در آن لف دست ما
 در پیش عارض تو تکرر کند آشته است
 آنجا که ساجد تو بر آید ز آستین
 چون وی ست کل شود از رخم خنجر
 از شرمم اگر چو غنچه کند دست را آفتاب
 می در کوی مدعیان سبکد برود
 چون آغ لاله شکفته از خون گرمش
 خرم عنان گشته در آید بخانه اش
 گرفت سر که دست خستیران زندگی
 در پیش قطره چون سپر اندازد از جفا
 ناشد زمی کزیده لب میچکان یار
 زاهد برون نمی نهد از زهد خشک پای
 از کوزه شکسته کنون آب میخورد
 خواهد کزید پر لب فوسر خویش را

از جل ز بجان ز بهور پشست دست
 جایی که شانه میگذارد از دور
 از برک بر زمین شجیه طوط پشست
 غلمان و دزد دست و کرد حور
 از حیرت جمال تو ناسور
 رنگین شود از آن رخ پستور
 ز دانه برب من محسوس پشست
 زخمی که زد بر سرم کافور
 مردانه کرد بداند زنده مور پشست
 خواهد کزید پر لب کور پشست
 موجی که زد بقلزم پر شود
 از برک ناک میگذرد انگور
 چون بر عصای خویش زند کور
 آنکس که زد بکانه فغفور پشست
 شوخی که زد بهایب هجور پشست

لب چو کرد خالی ز عقد سخن خیمه زده است
 جای غنبر اکف همفر شواند گرفت
 ناله را بخر دست و دامن تهی از ماه

چون شد کور دندان من خیمه زده است
 شام غنبت دیده را صبح وطن
 قیمت آغوش از آن سیمین خیمه

از جل ز بجان ز بهور پشست دست
 جایی که شانه میگذارد از دور
 از برک بر زمین شجیه طوط پشست
 غلمان و دزد دست و کرد حور
 از حیرت جمال تو ناسور
 رنگین شود از آن رخ پستور
 ز دانه برب من محسوس پشست
 زخمی که زد بر سرم کافور
 مردانه کرد بداند زنده مور پشست
 خواهد کزید پر لب کور پشست
 موجی که زد بقلزم پر شود
 از برک ناک میگذرد انگور
 چون بر عصای خویش زند کور
 آنکس که زد بکانه فغفور پشست
 شوخی که زد بهایب هجور پشست

<p> که بطاهر دامن دست لیجای کشند از دامن تیشه مرز نمی که دارد پتون میشود طاهر خار زندگانی در لباس در موای قدر غنایش ز طوق قرآن پیش عارف بی نگاه عبرت و بی حرف بی خطش بشنم بروی سبزه اشک شربت منتقم دامن عهد خوبی را که در دوران خط چون کمان از قامت همچون مدیک دلبران دل و نیست از خار نیکه سبجان نظم را صابا ز کوه تاه پستی وزی چو کن </p>	<p> ما و کنگار از شکاف سپهر من خمیازه از خار پسنگ داغ کو مکن خمیازه مرده را چاک کر پسان کفن خمیازه پای تاسه سرو موزون چین رخنه آفت بود چشم و دهن بی لب سیکون و کل در چین خمیازه خال داغ حسرت و چاه و دق با کمال محرمیت رزق من خمیازه در میان مرد و مصراع سخن از قدر عنای شمع انجمن خمیازه </p>
--	---

<p> بر مرکب نظر میفکرم مستجاب است بی شک ندامت نبود عشرت این باغ چون انگر سوزان دل ماسوخکارا دیوان مکافات بظالم نکند رحم سرخیزد کجای شود اندر توکل چید با جنگ بد آموز مرا خوی تو کرده است کیفیت می سپرم از چهره محبوب سر کس که خموشست درین میکرده است </p>	<p> پیداری این طایفه خمیازه خواب است از خنده کل آنچه بجا مازده کلا است بگر قطره آهست همین اشک کباب است خط حسن پشیمکار تر از پای حس است آتش تماشای تو یک چشم پز است مقصود من از نامه نه امید خواست رخسار عفتاک مرا عالم است چون کوزه لب بسته پز از باد است </p>
--	---

دولت روزگار در گذرت	پرتو آفتاب در بدرت
شمع بالین این که انخابان	بی بقا چون ستاره سحر
چشم بی اشک ابر بی باران	دمت بی جود شاخ بی ثمر
بدروند غاسر آریان	ابره ها پرده دار اسپر
هنر دیگران ندیدن عیب	دیدن عیب خویش تن منور
رومی خوش لفظ و بوی خوش مغیث	معنی از لفظ دلپذیر مرست
جام بی باده مرغ پر کند است	بطمی را شراب بال و پرست
فرپسین بران که ازنده است	رنج باریک رشته از کمرست
دلش از می سباه تر گردد	مر که چون لاله آتشین جلوت
تشنه آفت است مال بخل	خون فاسد هلاک بیشترست
میکند ترک رک و بوحال	همچو شبنم کسی که دیده و رست

مر که غافل از اضیحت میکند دیوانه	خواب غفلت بر در اطلال رحیل فسانه
نفس خاین نمکی را تلخ بر من کرده است	وای بر آنکس که دزدش در در و خانه
بیت در فکر کلستان بلبل سدر را	بسکه در کنج هفت مشغول آب و دانه
تا دهان زست و زری میرسد از خوان	عقد دندانها کلیه رزق را دندان
آخر اقبال بی برکان بلند افتاده است	مر که شمع و چراغی مست از پروانه
بر نیاید از اهداز فکر بهشت و جوی شیر	ثل خواب لودکان شیرینی فسانه
در مقام خویش مرز شستی بود صابون	مرد چون خال لال تا جغد در ویرانه

<p> نحو زنجیر بهم ناله مایه پسته است دوری زده ناچسب ز کوه نظرت نیست چون قافله ریکی و آن آتش چون که مرکه سر از چپ نیارد پرو رود چون سایه زاده بار شود خاکین نیست کوشش شود کند کار او را بشرط همراهی سخن بر آن که خود موفقان جانند چو سوزن چران گرچه پروانه ما حلقه پسته و آن در بر سر تیغ تو عشاق چرا خون نکنند بی فاعت شوند ز سعادتمندان نیست ممکن یکی از جمله مردان شود </p>	<p> شور این پله تار و زجزا پسته است ورنه خورشید بهر ذره جدا پسته بزمنی که رک و ریشه مایه پسته است میتوان یافت بان بند بپایه پسته دولت مرکه با قبال سما پسته تا بمنزل همه جا بانگ در مرکه از خویش گذشته است با که سر رشته جانها بکجا پسته رشته شمع بیال و پرا پسته کاین که ابر بر بای بپایه پسته اسپه جوان بندی دولت بهما صاحب انگس که بردان خدا </p>
--	---

<p> بر کافران خدای جهان کریم نیست بر خاک همچو طایر یک بال بی طبع بی آیه سپه دیا دماریم سینه را بی برکتی که عشرت روی من کام ماز کجی که بچه دیگر فدا ایم از دوزخ و بهشت نظر بسته ایم ما </p>	<p> چون لعل را شیش و می نیم نیست آرزو که دل ز تیغ محبت دو نیم نیست شکر خدا که خانه ما بی نیستم نیست در خانه ایست فرش که در روی کام حرفیت این که وضع جهان مستقیم پرواز ما بشهر امید و بیم </p>
---	--

<p>صاحب شود گشاده دلش بی کرکشا</p>	<p>هر غنچه که چشم بر او نسیم نیست</p>
<p>دولت و سهم باندک فرصتی بر باد رفت پستون تیغ از کمر نکشود تا فرماد حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد چون گل از سپیده خنجر خنجر منجم مدریاض آفرینش همچو سپهر آواز میتوان است مر جا خانه فولاد رفت نقش شیر رخ ابد از تر و پستی فرماد بادل معمر صابین خراب آباد</p>	<p>گرچه از پند اخسرو زین جهان فرماد رفت خون عاشق مدعی از پس نک پدید میکند صیدین کرنا توانی بر زمین تیرت باقیست داشت انگشتی مرا چون غنچه در عهد امان مر که چون قمری بطوق بندگی کردن نهاد نقش پای است بر عقل متین با دلیل میشود پاک از کینه عاشق بهر صورت گشت مر که از سیل حوادث پیش شد زیر و زبر</p>
<p>ای خانه را باب رساندن کمال نیست ناخن بد اغ لاله رساندن کمال بر سپح و پوچ دست فشاندن بر کاینات نقش نشاندن کمال ناخن بچوب کل سپر اندن کمال پشت کمان سنجاک رساندن کمال آی خنجر سنجاک فشاندن کمال</p>	<p>از چشم ما سرشک فشاندن کمال نیست ملکوت تیغ بر سپر افکندن کان زدن دنیا و آخرت چه بود با وجود حق بر دقا غنق بمقتدر اسادت آنکه بر جنون نزد از بوی نوبهار دست تعدی از سر پراکنشیده دوا صاحب کو بدم پدید در حرف عشق</p>

<p> در پریشان خاطری جمیع مجنون است نقش پای نافه لیلی درین امان است گر بخاک ما چراغی کس نیارد کو میار هر کجا دشت فزون را هم ما افزود اینکه از حق محل لیلی نمی آید بدست تا ز بار عشق قدما چو خاتم خم شده است نقش پای نیست پمیان صحرا چو خون عاقان صاب اگر بهلوز ناخالی کنند </p>	<p> موج کثرت کند و حدت مجنون است بر که عیش دیده پر حسرت مجنون دیده شیران چراغ تربت مجنون کوشه چشم غم الا ان خلوت مجنون سنگ ریش دور باش غیرت چون سلیمان دام و دد درخت ساعت پر شمار از کیفیت مجنون نیست از بی اعتباری غرت مجنون </p>
---	---

<p> گر بسوزد آتش می شرم جان نفوت ما با بجهان کل ز روی یار چدن شکست دشمن کل راست فضل از خرمن گل بیشتر از دم تعبت پشت تیغ بی آزار تر میکنند پیکانه دولت آشنایان را ز بیم مویه را نیست از کج قناعت شکوه خواب خوش دیدن کند در چشم شیر خراب خونی مردان کج فضل آلوده سازد تیغ میشود نعمت بعد میهمان زل غیب دانه زود از تابه نفیسه پروان مسجد </p>	<p> گر نباشد باغبان باغ بوستان مفت ما نیست آرزوی که شبنم دکلان هر قدر بند میان را تنگ جانان میشود هر کس که از مار و می کردان میرسد هر کس بدولت آشنایان گر بجال مانسپرد از دسلیمان میشود چند آنکه خواب ما پریشان گر نیاید خشم سچو هر پیمان هر قدر آید باین ویرانه میمان اگر شود دریای تشنه شست اسکان </p>
--	---

شده جان نبت با نسیاست مقام سلیم	کروند بوسه جانان بعد جفت نام
<p>سرکه دارد نظری و اله ز پانی تست نبت سر چند درین سر و قدان کوتاهی اینگه مرطایفه قبله خاصی دارند در احسان محیط تورسا افتاده است کیت بی پرده بخورشید نظر باز کند که چه در جمله نازت رخت پرده بین زلف چون سرکشی از شانه تواند کرد بوج بی جنبش در باره خواسته بود آب جوان که سکندر ز تمنایش سوخت از لطافت ثوان یافت کجای باشی کیت صاب که بتوحید تو گویا کرد</p>	<p>حلقه دارم تو از چشم تماشای تست علم این صفا را بسته رعنائی نبت پیا بسببش جلوه مرجان لاف یکتایی سر قطره ز یکتایی چشم پوشیده هجرت پیدایی شور هر بخشن از انجمن آرای تست نبض جان من در پنجه کبرایی سرکه در طلبست ز جویایی در سیاه مغزیت که سودا جای حمیت بر انگس که تماشا قوت بازوی کلکش ز توانایی تست</p>
<p>پیش ساقی سرکه آب و درین میخانه زنجیت آسمان امروز با خونی لاینا صافست در کلوی شمع شک از تنگی جاشد گره در زمان شیرستی طفل باز کوشش من از مواجی درین بای که هر چون جفا</p>	<p>در دل پاک صدف چون برینسان لاله را در جام اول درد در پمانه بسکه در بزم تو بر بالای سم پروا مهره کمواره جای پسنک بردوا بر سر من خانه را آخر میوای خانه</p>

<p>فصحت خاریدن سرفیت در پابان غم صل روزی در جوانی بشکی هرگز نداشت آتش یا قوتم افروزدن نیند انم که هست صاحبان دیوان من در صفحه میخانه است</p>	<p>رخت پیش از سیل مباد برون از خانه رخت تا دندان کلید رزق را دندان میتوان ز خون کرم رنگ آتشخانه بسکه از کلک سیه ستم سخن مستانه</p>
<p>خلق دشوار جبار بر من سان کرده است جمع اگر از بستن لب شد دل من در نیت لنکر تسلیم پیداکن که بحر حق شناس جبهه و اگر ده ما از طاعت فارغست قلاّب و دانه من بی ترد میسکند سنبلی فردوس چشمش بود موسی یاد نقش پای فغان هموار سازد راه را حرف سخت عاقلان روانه را بر همست کرد از دست نوازش پای معنی بلند پیش از چشم سیدل میگذارد پشت دست دیده قربانیان چشم کشته است کرد شمت پاک خواهد کرد صابان خوش</p>	<p>تا ز روی بر من آتش انگستان کرده است خامشی بسیار ازین سی پاره قون بارها موج خط را بر آید احسان خند با بر تیغ این خشم نمایان اکو زیر بال را بر من کلستان خواب کس را خیال او پریشان مرکز را داغ عنبریزان من سان تا کجا پسלותی از سنگ طفلان مور را شیرین سخن دست سلیمان که چه خط بسیار ازین کافه مسلم بسکه مردم را تماشا می تو حیران دامن پاکی که یوسف را بنزدان کرد</p>
<p>پاس یک پیدار دل کردون کو سر نداشت</p>	<p>نور پیش با هزاران دیده اش نداشت</p>

سردی کرد و آن بوشن که سران فروز
از زبان کندین افتاد در کارم کره
پیش او کرم رفتار آن گرفتگی نیست
گشت غم بچنانان خانه دل شد خراب
شب که در میخانه ساقی آن شب می وی بود
یاد ایامی که با حج حسن آن آمینه رو
بی بسبب کردم تلف در چاره جوی غمرا

مرکز این خاکستر افروخته یک انگشت
خوشتر چا صل من دانه دیگرند
سخت مرخاری که دست از دامن
چون نکرد غیر دل غمخانه دیگرند
ساعت مای کم از چشمه کوثرند
غیر طوطی سبزه پیکانه دیگرند
صندل این قوم صاب غیرند

همچون سر از دو جهان افش عشقت
گلگون رخسار کهنه کردیمی است
کردم عقلت ز جمعیت و راق
شمار گرفته است همین و می بین
سرب خط حکمش نهند خاک چه سازد
بر حلقه در در حرم وصل برد شک
چون ناکند شوق دل مینمای فلک را
از عشق بودم که رسیده است بجایی
شیرین سخن افتاده اگر خانه صفا

بر خاستن از جان علم لشکر عشقت
خواری و غم سپی پدر و مادر
از مرد و جهان فتنه و شدن فقر
چون بپنجه فلک در تیر بال و پر
جایی که فلک بنس و فرما بر
مرحله خشنی که ادب پرور عشقت
این باد و پر زور که در پهن
پرواز کلمات بیال و عشقت
زانت که نیشگر بوم و عشقت

ترازبان غم مال خیس بیشتر

علاقه تو به پستار بیشتر است

خطر بقدر فرو نیست مال دارانرا میز پیش بخل آب روی خود زنها زمین پاک بود کبر بای دامن پاک ز آفتاب نکرد در بنگ و بوجار زبان شکوه ندارم ز خاکسایها می سیده زخم جلوه میکند در جام یکی سزار شد از سینه پتقاری دل بعد پارسا د ب فیض میرساند سن زد لک پستی خود غنیمت شو صاب	که خون فاسد آسین بای نیست که آب تیشه سزاوار خسل بی نیست صدف پاک دامن همیشه پر کبر درین یاض چشتم کسی که دیده چگونه سبب شود دانه که بی نیست نهفتنای پدر حمله طار از نیست بر غ و حشی ما آشیانه بال پر نیست که جای بسله کوتاه دست بر نیست که شیشه چون بخند در دکان تیشه
---	---

مغفرت

فقط خالاش که نه پر کار سرگردان او عشق سلطانیت پی پروا که چندین ماه نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است همین پستاره رازی که در دولت مرا چشم روشن جهان چشم پستار تا نه منی چهره تاریک دنیا دارا محض پیردیت منع ما که بی لالان نه بین کرشته ما را دور کردن کرده است بسکه تشریف بهاران نارسا افتاده است	کیست که فرمان و کردن کشد دوران از فرمانش کشتگان کوفته زندان نگاه رارخ او آب از حیا کرده است نزار پرین صبح را قبا کرده است شبنم پستاب را کل در تیر پاشت کی شود مرکز تر از روشن که دنیا عشق در سنگام پری چون بر ما خضر را خون جگر این نعل وارون کرد تا که از یک استیم صد دست پروا کرد
---	---

نسخه
حاج

سر زمان در شهر بند عقل سوره مکتب
 دیدن خلقت چهارمی و ادیدست
 دامن فرصت دل بتاب شود اند گرفت
 حلقه دایم گرفتاری من و اگر نیست
 عطر آن گل پرهن تا در هوا بچیده است
 اینجاچ این سخن آن یکدگر خواست
 از ترغره اش دل یوانه تر شدست
 از باد و خشک لب شدن فرد بگفت
 بلبل کند خنجر غلط خانه مرا
 دل شب وصل تو از صبح کدو رنده است
 هر که حافل شود این من ملامت کردد
 دل آفریده ندارد خب از شور عشق
 عقل خلیت خزانیده که ماتم با او
 هر که زد و فرخوشی بلب چون و چه
 اشاق و پستان اسم دعای شجوت
 ساز کاری پیش کن با مردم ناسا رکا
 بنو خطان بگرسن دلیل دیده ویت
 خموش باش که آن کن ناز و تکین
 زلف یار از جلوه خط پریشانی سخت

جز جهان عشق نبود که جهان سخت
 عید و نور و زار برای پدما خان مکتب
 مشت خالی پیش این سیلاب شود که
 مای لب بسته را قلوب شود گرفت
 بوی گل و دیت در مغر صبا چیده
 سخنی کز پای در مغر نما چیده
 پروان و دم که از پری این خانه شدست
 تاشیده ام شئی شده بهانه پر شدست
 از بوی گل ز بس که مرا خانه پر شدست
 عیش من تلخ ازین قفس کدو رنده است
 نخور و بسنگ بر آن نخل که بی بر شد
 بجز در دست از آن قطره که گوشت
 عشق سر دیت که سر سبزی عالم با
 که چه مورست درین آیره خاتم با
 سختی از دوران پسند دانه تاج
 تا شود یوسف ترا خاری که در پرا
 که چن چهره بدی حق خط نظریست
 خروش مرد و جهان خند های بگفت
 از غبار کمر موران سلیمانی سخت

از جنون کفتم قلم بردار دار من و کار
 ز نو بهار جهان بخت تمام گرفت
 فغان که گریه شادی میخواند
 چندی که نظر باز با طاق دو ابرو
 در پرده پایی میخسوس دویست
 در روز مجلس مطلب خزر زرا
 از نظر دارد و داغ عشق نهان خست
 عندی که اگر کل با خیال کل خوشست
 پوست بر تن خمر از مرمت سبزه
 از ششده جات امید نجات نیست
 بلبل عشق بخورده کل چشم دوخته است
 چشم از جهان پرورش که رخسار نیست
 کوه غم بر خط اراده مردان نیست
 ناله ز پنجره باشد مطرب فیلانست
 هست محرومی سبک کوه کان دل کل
 جامه دیاکشان مهر لب میوشست
 مست تاد جامه میکشوی می دیا لیم
 که چون می گوئید غسل و ارون میزنم
 بنیم جلوه کسی کشوری بهم تر دست

در بن سرنا ختم سودا نیستانی سخت
 شکوفه روی مین البسم خام گرفت
 حلاوتی که لب قاصد از پیام گرفت
 دایم دو دل از عشق چو شامین از دست
 مرداغ ملکم بنظر دیده است
 صحبت لبان از که صحبت کل
 جای این کلمات می شود که پراخی شست
 زیر بال خویش از چهره سلیمان خست
 حفظ آب و دی خود از آب حیوان خست
 در بند روزگار نجات از جهات نیست
 بر سر زری که پال نکرده زکات
 مشالیه از عدم الثقات نیست
 سایه ابر سبک و بر کستان نیست
 بردل افلاک فریاد اسیران نیست
 ورنه بر من بی بری چون سرو چندان
 مطرب با سحر دریا سینه پر جوش نیست
 پشت بابر که باشد تا سبزه درون
 قد کشید نهایی پر و از تنگی آغوش نیست
 یک پیاده کسی لشکری بهم نزدیک

در آب لبسبل تصویر بر رحم می آید
 ز مشتاق تو برسم زدم دو عالم
 خاکساری در بلند بهار سا افا که است
 میکند از دیده یعقوب کوشن جان را
 عاشق از اینت جز تسلیم دیگر مطلق
 خط کل روی عفا که ترا در بر گرفت
 چشم سمرامی ار از کس که در رویا
 دست پاکم میکنم از دور باشی باز
 دست پا چون سرو مرکز بخت دامانی ندا
 نادان آبش باران حیرت عام شد
 نقش امید اندازد دل داشت آخر آسمان
 پقرار بهای جان از چشم تر پوشیده است
 چاره من پرده سحار کیهامی هست
 شکر ماکوته زبان ز کثرت احسان شد
 دست از امان لهای پریشان در
 هر که خود شد قدم در آستان دل گذشت
 بوستان ز شاخ گل دستی که بالا کرده بود
 غنچه را پاک بد امان که پستان هست
 کش لب بشک خنده شادی نهان

که در سوای تو بال و پری بهم نرسد
 باین نشاط و کف دیگری بهم نرسد
 آسمان این پشته را در زیر پا افتاده
 تا زیوسف بوی سپهر امن جدا افتا
 دیده قربانان سپید عا افتاده است
 روی این رویای که مرغ خیر را غیر گرفت
 خضر شود بآبی دست اسکندر گرفت
 من که از جرات تو انم دامن مخمگر
 نه که این سچا حاصل از ایام سامانی
 و زار نشنم گلستان چشم حیرانی
 سچا که زین بر خشک امید بارانی
 سچ و تاب رسته مار اگر پوشیده است
 در تیره صندل مرصع در دیر پوشیده
 بر که این نخل برومند از تر پنهان شد
 رو بدیر یا میرو دابری که بی باران شد
 هر که دست افتاد بر جان پانی منزل که
 در زمان سر خوش رفتار او بر دل
 تا که دیگر بهماشای گلستان رفت
 که کل از باغ باین زخم نمایان رفت

دست از امان لهای پریشان شد
 هر که خود شد قدم در آستان دل گذشت
 بوستان ز شاخ گل دستی که بالا کرده بود
 غنچه را پاک بد امان که پستان هست
 کش لب بشک خنده شادی نهان

دشت دیاشده و چشم غزالان غیر
 از دل سخت بتان ز ناله ام فریاد خا
 بسکند چون ام چشم شوخ انجم را بخاک
 وای بر سبطان کز روی تشاکر
 نابی در پرده باشند نیک بد ساغر کجاست
 سیند روشندل از انیت راز سر مبر
 خطر آن لب غمت زیاده مالک تنگ
 در هر جگری شوری زیرین کرم نیست
 اندیشه از اشدن فال غریبی است
 سبز خط صفیر خسار جانرا گرفت
 ساده کرد از پنجه انجم بساط چرخ را
 میشود که در آب حیرت طغ چشم غزال
 در بحر شرفا مثنی از لاف ستر
 مهر از جهان بصر که غذای لطیف
 در خون کشد نظر چسبی که سحابت
 مانسکوه اندریم از تشکد پستی اما
 کوری خجی که ز پند اهل دنیا دوریت
 ما بحسن معنی از صوت قناعت کردیم
 از خط بشر تک حسن بار صد چندان شد

تا که امرو ز ازین بادیه کریان فشت
 خوش سبایون طایری زین فطه لا فشت
 از خرام او مرا کردی که از پنا دشت
 چون پسند از مهر خاموشی مرا فریاد خا
 دل ز دعوی شد سیاه آینه محشر کجاست
 نامه چیده در سنگانه محشر کجاست
 حضرا در آیه جوان یاد اسکندر کجا
 چون صبح مرا حق نفس بر همه کس
 آنرا که خیابان کل از چاک نفس است
 طوطی خوشتر از آینه میدانرا گرفت
 صبح از تیغ که این زخم نمایانرا گرفت
 که چنین خواهد سر شک ما پابانرا گرفت
 دست بلند حجت عجب بر نشاندست
 خویش لب پس اگر شیر ما دست
 تیغ بر نبر باشد روی که بی ثبات
 در ما و اما می نقصان آفتاب
 هیچ کوری در مقام و مسکن خود گرفت
 بوشتنا را از قاش بر من منظور
 کز تیر حلقه خورشید در تابان شد

از ملاقات که انجانان درین وحشت پیر
 دل بجز شمع شمع در کذا را با دست
 روزگار آن بسکه خوشش مانده شد
 ما را دماغ جنگ پس کار زانیت
 از حال هم زمرده دلی خلق فلند
 چون مایه صغیف که افتد در آب شد
 معنی از لفظ بسکه روح بسکه پرواز
 خط شکیب تو در سبک سبک خطان
 عشق کو تا که کند زمره دعوی
 روزی که حرف عشق را بر زبان گذشت
 سر رشته نفس در پی از فیض بوده است
 بجا اصلی فکر که شمشایم ختم
 عجز زلف بچسب ببا ناید ریخت
 دلیل غرت اصل سخن همین کیفیت
 سر رشته امید ز رحمت گشت نیست
 که مکتب شکست خیم می فروزش را
 سر که دیدیم در عالم گرفتار خود است
 که بجز شمع از برای ما تم پر و اینیت
 خزه ها دختل چون باشد بجا خشتن

سودا این بس که ترک زندگی آسان شد
 ساده لوح انگب که دل بر سر بی نیاز
 تا نظروا اگر چشم از عالم ایجاد
 ورز دل و نیم کم از ذوالفقاریت
 در ز کد ام سینه که لوح فرازیت
 در اختیار خویش مرا اختیاریت
 لفظ پر دخت بلال پران شبهار
 چون شب قدر ز شبهای دیگر ممتاز
 خانمان خوشکی سرمد این واز
 چون غلام بد زخم بران زاپشخوان
 صد خفا از آن حیات که در آستان
 از زندگانی آنچه بخواب کران گذشت
 چشمم بی بصران تو تبا ناید ریخت
 که فردای قلم زیر پا ناید ریخت
 تالاب کشا ده است در توبه نیست
 دست دعای باد پرستان نیست
 کار حق طاقی نیسان نده در کار خود
 صبح نزدیک در غرمتا رخود
 سر که می آید بکار خلق در کار خود

دستی که ریزشی کند شاخ بی برست
 اگر پاکشی بدامن خود به زجست است
 در زیر پای عشق قنار است آسمان
 هزار بار در آیم اگر بخانه دوست
 تلاش بنده میکند سپهر خورشید
 مرا بخاک در دوست شناسایی نیست
 زسیم و زلفی بی نیاز مایست
 بغیر آن داریم در جگر چیزی
 مرا به بند چه حاجت که داغهای خونی
 آن خالی لب ستاره صبح قیامت
 این تخم توبه که تو در خاک کرده
 خاکت بر که چوب عصا در و طلب
 شد ندی که خشت سرخم کتاب هست
 از بس کتاب در کرد و باد کرده ایم
 هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند
 اگر نمی پندم دل از آریدن نیست
 نفس ای آریدن ذخیره یسار
 پندن لب سیاره میکند فریاد
 کج و بتکه سنگ و اهل دل نیست

شکلی که میوه نهد خشک به برست
 و حفظ آب روی کنی به کوکب
 عشق این سواد را آمل الله اکبر است
 بگو چه غلط اندازدم بهانه دوست
 قنار است بلند آستان خانه دوست
 با شناسایی دل میروم بخانه دوست
 غبار خاطر ارباب شهر اکبر است
 متاع خانه ما چون مکان همین تر است
 چو داد دوست بهم حلقه ای نقره
 عمر دوباره پای آن سرو قنار
 موقوف آیه ای لشکر نداشت
 یک کام پشتر ز تو در استقامت
 موج شراب سرخی سدهای بابا
 امر و خشت میکند از کتاب هست
 افسر نقش از قلم اشخاب هست
 که شکلی جهان جامی دل طیدن نیست
 و کره شیشه آن شوخ آریدن نیست
 که این شکسته بنا جای آریدن نیست
 رشته راه طلب را کرده منزل نیست

کو کوی که از پیش نظر برخیزد
 طالع لغه زلف تو کجا بم دارد
 نور شکوه حق ز مقابل رسیده است
 آب سده آینه زنگ بسته است
 چو خطر عارض آن فتنه جان بر خاست
 چنان خشم بگره بان خاک پسر بردم
 شهید در خانه پرور زن زینور یکیت
 سخن انت کز وزنده دلی کرم شود
 عشق باریت که در پله برداشتیش
 از شجاعت بکجه مقصد پیل است
 در خمار تشنه دیدار شکل است
 ساحل بحر پر آشوب فاشم شیر است
 منصف پری فکند سحران از پای
 رکابری که با حسان کمر بار شود
 خود بخود چشم تو در گفتار است
 سیر و دور فلک نامسوار
 عقل و فطرت بجوی پستانند
 سرو مجلس با جوش هستی از است
 بمناخت کز و کار با درست شود

ر روی نیت دین را ده که در منزل
 کز تماشای تو یک چشم دن غافل
 وقت شکست آینه دل رسیده است
 سحاره سوزی که بمنزل رسیده است
 ز سبزه موسی بر اندام گلستان
 که سبزه ام ز سر خاک سپنه بان
 شمع مرچند که بسیار بود کوریت
 لب افروده پانان لب کوریت
 کمر طاقت کوه و کمر موریت
 در مرزین که جاده نباشد دلیل است
 در نه برای تشنه لبان سلسل است
 بِبَسْمِ اللّٰهِ دِوَانِ بقا نمیشد
 دل چو افتاد قوی پشت دو نمیشد
 عرق خون کند از شرم رخ نمیشد
 سحر و لازم بیمار است
 چون تو سوار شوی سوار است
 دور دور شکم و دست است
 بط شراب در انچه خرو میجست
 کلید رزق که پای لنگ و دست است

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است	کل پنجیم روزنم از مرد ماه افتاده است
از رخسار تو دل زانیت امید نجات	دل و ما در ساعت سکین چاه افتاد
زان دم تیغ که از آب بقایست	آب بردار که صحرای فانی است
پر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت	چشم پوشیدن این طایفه فتح الباست
دانه نیت در آفاق که سرگردانیت	این محیطی است که هر قطره او گردانیت
آتش بمخرم از می حس کرده است	این پنبه از فروغ کج در گرفته است
در دامنهای تازه دلم غوطه خورده است	این بحر آسیای عمر گرفته است
دلها بجای نامه اعمال میسپزند	آفاق نیک عرصه محشر گرفته است
درین دوروز که زانیده رود سرشار	پلنیت آن طرف آب مر که میشار
دل آرمیده بود تا شمشیر است	چمن صحیح بود تا نیمه سهار است
بهمی که فادی بساز با یاران	که در نماز جماعت شتاب پیکار است
جان مجلس ستان سحر دماند	که در شنجبه بود هر کسی که میشار است
دوستانان مهربان احوال پرسی دور	صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید دور
مر که آمد در تمام با د جهان چون کرد باد	روزگاری خاک خورد آخر بخود چو بد
وقت آنکه غش که چون قی از کربان	سربرون آورد و بر وضع جهان خندید
آی که غم ز دل نبرد ناکشیدیت	مرغی که نامه بر بنود پر بریدیت
چون ده صبح بر کهای می کشان	هر کوه که مست به عالم دویدیت
ناک بالا دست من بخت بطون بستان	خوشه ام عقد اخوت با ثریا بستان
در بحر درشته واری از تعلق نیست	سدا من سوزنی در راه عیسی بستان

نشود محشر صحبت مارا نمی باشد ز هم
 معنی توفیق غیر از سمیت مردان نیست
 قدر عزالت چه میداند صحبت دوستان
 عارفان خالی نبود از دل حاکم میکند
 ما وای تو از کعبه و پنجانه کد است
 عشق از ره تکلیف بدل پاک نکند دارد
 طوبی از لف شش پریشانی منت
 موار سرم چو دوز آتش هوا گرفت
 می حراست در آن نیم که شیار هست
 صبح آینه و طفلان همه بچی جمعند
 وصل زلفا و بدست کوشش تدبیر نیست
 پتقران نامه بر از پندک پیدا می کنند
 شب بجران لم از ناله حسرت شاد است
 سهل کاریت بفراک پسر ما بستن
 شد یوسف آنکه رشته جبال وطن گنجیت
 صد عقده زنده خشک بکارم فکده بود
 چشم محمور تر حاجت می نوشی نیست
 سخن تلخی اگر میکذرائی مردی
 وقت رندی خوش کام از موسم گل بر گرفت

موج می شیراز به جمعیت بسته است
 انتظار خضر بر دن ای دل فرزانیت
 کج میباید حضور گوشه ویرانه
 اینقدر ای ساد دل نقش و نگار خانه
 ای خانه براند از ترا خانه کد است
 سیلاب پیر سپید که در خانه کد است
 آینه فرد در دفتر حیرانی منت
 مجنون کجابه پسر و سامانی منت
 خواب تلخ در آن خانه که پیداست
 بر جنون میسر نم اموز که بازاری است
 دوری این راه از کوه تماشای بیک نیست
 کوکبک را قاصد می بستر خوی شیر نیست
 چه توان کرد که فریاد پرسم فریاد
 صید رازنده گرفتار تن صیاد
 آمد برون چاه کسی کاین پس گنجیت
 ذکرش بخبر باد که تسبیح گنجیت
 سره در چشم کم از داروی بهوش نیست
 دعوی حوصله شما بقدر نوش نیست
 دامن سجاده را داد از کف مسافر گرفت

سر و از قری بکف چون شست خاکش گرفت	گر نمیخواهد که در پای تو عزیز یک عشق
کی ندانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت	تیشه با سنگ قدح با محسب یک رنگند
در جهان بی نیازی سچکنش ویش	در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست
عمر جاویدان و یک آب خوردن نیست	ای سکندر تا کی حسرت خور می حال
خنده از شکند بمانت غوطه در شکر زده	بوسه ز لعل قدح در چشمه که تر زده است
رشته از ممواری خود غوطه در کوثر	می توان کردن بر می آه در دلهای سخت
صفحه سپاسی را بویا مسطر زده	در دستان یا صفت فرد باطل نیستیم
از خنده بی وقت دل پسته دخیست	پیرامن کل چاک سپردن نیست
پیماری سرشمر بمقدار حکمت	در بادیهها در بدرمان شوان یافت
از خون کل خار خود اول شکسته است	این خار غم که در دل بلبل نشسته است
شیرش کوفه زمره مواری شکسته است	وقت که ز پوست بر آید غنچه
سیلاب عقل گریه پستانه بوده است	شیر از طرب خط پمانه بوده است
زنجیر تازیانه دیوانه بوده است	از بند کشت شورش مجنون یکی سزا
زین پیش اگر نه کعبه صحنه نبوده	امروز کرده اند جدا خانه کف و دین
یک مصرع از سفینه پروانه بوده	امروز خشن و عشق جدا ایند اگر نه شمع
دیدن خوشکان پسر نه پناهی مات	لاله رو شکسته چشم و دل سودایی مات
چشم خونبار کباب دل سر جایی مات	بوی کل استوان در کر و شبنم بست
این چه نرست که بایلی صحابی مات	چشم دیوانه نکابان دیابنوز شد
چون کیم از آن ترانی لذت دیدار یافت	سر که راه لعلکو در پرده سپهر یافت

هر چه از عمر گرامی صرف در غفلت شود
 از سر خاک شهیدان یا خوش بنگین گذشت
 من کیم تا سنج باشد بر سر بالین من
 آه حسرت در دلم چون ناله زیر سنگ مان
 ششوازی که آن سم بسکدستان بایند
 فزاید عالم آب ز بسکدستی مخور چون کف
 هیچ تکی سحر ز در بوستان چالاک نیست
 کردن آزادگان وادی تجسیر بد
 اصل دل اعتق از حامی برون می رود
 چراغ خلوت جان دشمنای سخت
 اگر سخن بدل از کوشش بیشتر رسد
 خواب پداری آن کس مخمور خوش
 دوزخ سپهران صحبت پنا بایست
 نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا
 مای که ز پر تو بجهان شور در انداخت
 آنرا که بدولت توانیش رساند
 موج شراب موجب آب بقا یکیت
 در چشم پاک بین نبود در پیم امتیاز
 و معروف خود بیع نکردیم چون قسمل

میتوان یک صبحدم در ملک استغفار یافت
 از محیط آتشین توان این تمکین گذشت
 شعله سر کریم یک ناله از بالین گذشت
 بسکه از من آن سپهر پانا ز با تمکین گذشت
 ز دست یکد که چون جام می ستان بایند
 که از آغوش سم چون حج تر دستان با
 پنجستی در چمن لایستی تا ک نیست
 طوق منت هیچ کم از حلقه فراق است
 آفتاب این فرخ ز روی آتشناک نیست
 بهار زنده دلان دشمنای سخت
 یقین شناس که از نارسایی سخت
 این سرایت که در بسته و معیوض نیست
 خانه هر چند که تاریک بود و عورت نیست
 بار فیضان موافق سپهر دور نیست
 پیش رخت از ناله مکرر سپهر انداخت
 مانند سما سپایه نباید بر انداخت
 هر چند پرده است مخالف نوا کیت
 در آفتاب سایه شاه و کد کیت
 هر چند دل و نیم بود در حرف کیت

از شرم اگر چه روی تو چندین شب داشت
 مجنون بیک بادیه غمهای خود شمرد
 در کین این فلک سخت کمانی که تراست
 استخوانهای ترا پشته از خاک شد
 شاه رخسار شرم آلود کل شبنم بست
 طفل را حال پیر آینه عبرت نداشت
 لکن تیغ روح را تواند از پرواز داشت
 در جهان آب و گل ویرانه از من نماند
 یاد ایامی که در دیای بی پایان عشق
 لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت
 هر کجا حسن کلو سوز تو منزل سازد
 در محراب عشق زخرات خبری نیست
 خوراکش کن تا شخی قلب جهان را
 سرکشکی با همه از عقل فصولت
 با سنان سد مر که خاک پای تو نیست
 بسازد دل سیکل خورشید آینه
 پرند جاتو مر کس نرزم پروان فرت
 صدف بجز بقا سینه درویشانت
 نیست در معقه ارباب توقع تعطیل

سر زده از فروغ تو چشم پر آب داشت
 یاد زمانه که غم دل حساب داشت
 عاقبت کرد برار و ز نشانی که گشت
 تو تیا میکند این خواب گرانی که تراست
 چهره مریم دلیل عصمت مریم بست
 کوشمال آدم از بهر بنی آدم بست
 موج دریا دیده را توان ببال داشت
 شغل خود سازی مرا از خانه سازی با داشت
 کشتی با بادبان ز پر دای را ز داشت
 سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
 میتوان لوح سه بر غبت لب با هم گرفت
 غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست
 این فتح غیر شکست دگری نیست
 صحرا همه را امت اگر ابره می نیست
 فرورود برین مر که در سوا تو نیست
 که هیچ آینه اطاعت قاعده تو نیست
 تویی بجای همه چکس بجای تو نیست
 کو مر آن دل بی کینه درویشانت
 صبح شنبه شب آویند درویشانت

میشود دل ز قبول نظر خلق سیاه	دست و صقل آینه درویشان
در کاروان جرس قال و قیل نیست	در عالم شاه راه دلیل نیست
عجبی تعب خود ز رسیدن میرسد	کر نقل خود ثقیل بدانند ثقیل نیست
ریختن دزدان سوا می و میخانه بجا	مهره بر چیده شد و بازی طبلان بجا
دل بیاست اگر گشت بنا کوش سفید	پا اگر نیست بجا لغزش ستان بجا
نیست آرام در آن لکه میوس پس است	شر آینه بود و شعله چرخ پس است
بر جگر سوختگانی که دین انجمنند	سینه کرم مرا حق نفس پس است
از بدان فیض محالست به میکان رسد	حق پس داری دزدان بوس پس است

رنگد روی شربانی لب میگون نکند	حرکت الفان قامت موزون نکند
لیلی سنگدل از خانه نیامد پسرون	فرغ تا پیمضه بفرق سپر مجنون نکند
بوی سر زلف تو بشیدای من نیست	آوازه حسن تو بر سوا می من نیست
هر چند که حسن تو درین شهر غریبست	در عالم انصاف به شهای من نیست
چون گشتی طوفان ده آرام ندارم	هر چند که عاشق بشکپای من نیست
بتوان آه کام دل از آسمان گرفت	زور بکان بکرمی تشش توان گرفت
از ترک تار عشق تحایت چنان کنم	کاین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت
خاطر چو خرمت بصهباه چو حجت	دل چون گشاده است بصحرای چو حجت
ما چون کلید خانه بدست تو داده ایم	دیگر در از دست می بیجا چو حجت
احوال ما پتخ تو چون آب روشت	عرض نیاز تشنه بدریا چو حجت

بر نشینی صحرا می عشق صحرا نیست	سایه خیمه این شت جز پسو نیست
گر از تحمل من خشم شد زبون چه عجب	فلک حریف زبردستی مدار نیست
در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست	بر که عیش این چنین جز دست بر سوده
خنده کل میدهد یاد می آغوش دایع	در بهاران ناله مرغ چمن پیوده
میتوان خواند از چنین راز دل عشاق	در کن اسل قیامت نامه نگشوده
سج باری ز سب و روش اهل نیست	مر که از دل یار بر دارد کران برد
چرخ از غفلت من پرده پوشی میکند	ورنه این خوان نمی را حاجت سر پوش
در نیکر و خجسته آینه و رنگی بهم	پیش دلمای سیه اظهار عقل از روش
مر که خود را یافت دولت در کنار خویش	حاصل روی من در کفر خویش
مریگاری که از کردار خود نشد منفعل	ابر رحمت از چنین شه مسافر خویش
کدام زمره چنین کوشه نقاب شکست	که ریشه ساغر زین آفتاب شکست
چنان حاطه کند فیض صبح دل من	که شیشه فلک ز زور این شراب شکست
دست مادر بند چنین آستین افتاده است	ورنه آن لغز رسایی بر زمین افتاده است
میتوان خواند از چنین خاک احوال مرا	بلکه پیش یار حرم بر زمین افتاده است
خط بزرگ کرد و حسن بنا را خط است	چشم عیار ترا برد کلیم و گریست
دولتی را که بود بال سما باعث آن	پیش رباب بصرت بجناب سرفت
در شکر زار قناعت نبود تلخی عیش	دیده موردین بادیه تنگ شکست
خال زیر لب آن راه لغز افتاده است	چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است
بشارت خرم بروی تو یک ساعت نیست	قبلات شوختر از قبله نما افتاده است

یکچون از شکافی سپهر پیغمبری است
 آینه خورشید دل بی موسی است
 سر کجا سایه از بال نما افتاده است
 پیداری آفاق چو صبح از نفس است
 سر خار درین دامن صحرا عیس است
 چرخ پیر از کل سپهر خویش گذشتن
 روزی که عشق را غم را بر جگر گذشت
 آن کرم روز سردی ایام آگست
 محمودیت ظلم بدلسای پیکناه
 چندی که از غبار خطش تیرا گرفت
 در زیر تیغ ققنه لکک میزد
 هر که عاشق نیست خون در پیکرش فزوده
 بوی خون می آید امرو ز از لب میگوئی
 با رخ خندان و کل چهره نکشوده است
 میکند در خاک خون نظار کی را دیدن
 جاود چو نیل نغمی چمد پهای سروان
 سر کرم نمکسای تو فارغ ز کز بندت
 دل انحرافش نفس مردم آزاد
 از کام و ایام دل سپهر مجوید
 از خود گذشتگان را آینه پیچبار است
 مجبور حق نگردد آلوده معاصی
 سر کجا سایه از بال نما افتاده است
 پیداری آفاق چو صبح از نفس است
 سر خار درین دامن صحرا عیس است
 چرخ پیر از کل سپهر خویش گذشتن
 روزی که عشق را غم را بر جگر گذشت
 آن کرم روز سردی ایام آگست
 محمودیت ظلم بدلسای پیکناه
 چندی که از غبار خطش تیرا گرفت
 در زیر تیغ ققنه لکک میزد
 هر که عاشق نیست خون در پیکرش فزوده
 بوی خون می آید امرو ز از لب میگوئی
 با رخ خندان و کل چهره نکشوده است
 میکند در خاک خون نظار کی را دیدن
 جاود چو نیل نغمی چمد پهای سروان
 سر کرم نمکسای تو فارغ ز کز بندت
 دل انحرافش نفس مردم آزاد
 از کام و ایام دل سپهر مجوید
 از خود گذشتگان را آینه پیچبار است
 مجبور حق نگردد آلوده معاصی

زلف کرد عارض و رشته کلد است
 چون آینه روی سخت این آینه لان
 محل نسبت بالیاقوت او سجاد است
 دشت از چشم غزالان بسته پرداغ است
 اثر پطالع ما در بساط آسمان
 شودش سودای افلاک را معرود است
 خالی گیر جمال پادشاهی میسند
 کرد باد از من طریق باد همایی گرفت
 طغیان زار شد طوق کلومی سیران
 محض قتلش مهربان و پرآماده شد
 با دهار سلسله جهان صحبت است
 از مرگ نماند پیرایان بستان
 تکلیف تو که در ایام گل کند
 آب روی حسن زمرگان مناک منت
 داغ دارد و تاب جوهر من خضم را
 چون دلف تا خاک ریخته خود کرده ام
 خدکیند چشمی که آسمان کنت
 دل ریمده من کرد کاروان غزال
 زگرید که بدانان دشت مجنون سخت

کز رخ و لب غنچه و گل را بهم چو شست
 بینمید باز در ظاهر و لیکن بسته است
 صبح با آن چهره خندان در نگشاده است
 آنکه مادیو انکان اسپه صحراداده است
 خال موزویت بر رخسار زشت افتاد
 پرنمک بود این مکدان تا سرما شود است
 کرسیلمان کوشه چشمی بجال مورد است
 دشت از مجنون من آهوی صحرائی کرد
 سر و نماز قافش سر مشق رعنائی کرد
 سر که چون طایر پس بنال خود آرای کرد
 موج شراب ام پریرا دشت است
 فزاید میکند که صحبت غنیمت است
 خوش بجا که ریز که از اهل بدعت
 صیقل آینه رویان دیده پاک منت
 خار در پر اسن تش ز خاشاک منت
 سر کجاسته جگر دوریت در خاک منت
 که همچو بنزه شمشیر تشه خونت
 چون دوری من کرد باد با نوست
 هنوز داغ دل لاله کشتی خونت

روزگار مریه شد خورشید سیمایی گنج
 نقش شیرین ابرو پستی کو و پستیون
 کرد باد اینجا نفس را راست نتوانست کرد
 از غریب رکابت از دیده خون و نشت
 با قامت خم از عمر پستاد کی مجوید
 دنبال مانند کار نر اکر سر کس دست گیرد
 نیت پناک از غرضها در سخاوت نشت
 تیغ مخدورت در کوتاهی لطف ایا از
 هر چه پیش از مرگ می بخشی بسایل هست
 عقل آخر ای جو خوشن باطل کرد نشت
 ستم ذاتی بچو دست از کد محتاج
 در پناهان جنون پل پله بردار نشت
 دشت آباد بود و نظر من شهری
 نرمی حصار عافیت جان و نشت
 قانع بدست بوسه شدن آن جهان
 صبح از لب لعل تو پام نمیکنی است
 از غم تو در سینه خیابان پستی است
 معمور و دیسان بود جای اقامت
 هضما می نشت خونین لای کل پستی است

رفت از دستم عنان مژگان کیرانی گنج
 میتوانم محو کردن کار فرمائی گنج
 در خور مجنون من دامن صحرائی گنج
 اما چه می توان کرد پای تو در پست
 پا در رکاب باشد نسیری که در گنج
 در منزلت سر چند دنبال کار و نشت
 در تلاش نام بیم زرق فشان جود نشت
 سر کشی با پا دشنا بان عاقبت محمود
 بر که را در برکیز از خود فشان جود
 عشق این اوراق مجموعه دل کرد نشت
 از کریمان پست احسان بسایل کرد نشت
 روزگار است درین ایره آوازی نشت
 که هر کوچه او خانه برانداز می نشت
 از موم پشت آینه بر کو و آمنت
 از بجز تشنه را بقلم آب خورد نشت
 شام از شکن لطف که یکسره تو پستی
 از دل تو مر پاره دل مره چسبی است
 مر خانه که آید خط خانه زنی است
 از خود را که عجب دامن پناست

مراست چشم ربانی ز کجسرخ نخلی
 سراغ یوسف صری تا توانا جوی
 دل پشیم بطوفان طایر سبزه است
 عشرت روی بین قالیب چانی از دست
 ز داغ عشق مرا شد دل خراب دست
 مریحلس می که بتوبه میله زنی
 جگر لاله سیه ست ز میخانه کیت
 میتوان یافت ز کردی که بر افلاک
 باد و حوصله پرداز لب چشم تبارک
 شیرازه جمعیت پستان خط جاست
 آن ره که از نیری ندان چکدش ز سر
 چون یک و آن تشنگی حرص ندایم
 طاعت ظالم طریق مردم آزاده نیست
 در صف مستاک بیرون فتن از خود طاعت
 لغزش سانه ما عذر ما دارد و له
 نه بخت که زینت فر روز فلک
 تفاغلی که بحال کس بود مخصوص
 مهین خط که باطل زحق جدا سازد
 خط سزد و تفاغلی او همچنان بجاست

که سر حجاب در پرده دار طوفانیت
 که چشمهای فروغش چاه کفایت
 بال موج خطر از گشتی بی لکرم است
 از سر کوی تو خشتی که بریز سر است
 اگر شکسته شد ز آفتاب دست
 بسوخته نیاید برون ز آب دست
 مستی ز کس محصور ز پناه کیت
 که گذار تو بسر وقت که و خانه کیت
 نیست از سلب که تا که ز میخانه کیت
 آزاد بود هر که درین حلقه دست
 در مشرب و خشت ز دکان سین سلاست
 مارا چه که کار یک قطره و تمامت
 پرد و پیکانهای انچه بجز سجاده است
 با دبان گشتی می کمتر از سجاده است
 عذر مارا کی پذیرد سر که کار افتاده است
 بنده باطل افلاک نقطه های شکست
 هزار بار به از التفات شکر است
 و گریه چسبنده مرد مرد و شکر است
 کل کوی کرد و کوشش که باغبان بجاست

از طویان شکر ز نماند پشیمان بجا	جانز اچون کدام تلخی سپرد داند
یاز سر مهر و پانام و نشان بایست	ماند اینم که مار از زبان باید جست
دو پستداران بان از بان جست	اسل دل را بدل و اسل نظر را بنظر
چو سبزه آبله در خار بسته است	عیش دل شکسته باز بسته است
از سر گذشتن تو بدست بسته است	مرکز از تعلق تو با سبب شکست
صندل این کپان کرده در دست	مرهم کافور خنق پرده صد شست
بی سخن حق نفس شسته بی گوشت	بی نظر اعتبار پرده خوابست چشم
هر چه درون است هزل برون دست	دل نموس پاک کن فیض کثایش
سیاهی دل شب از دل سیاه است	فلک و آواز کربناری گناه است
که چون جناب پسر من همان کلاه است	از آن لبر درین کبر میکنم جولان
و گرنه مگر سر مور شامرا نه است	توسعی کن نشوی در حرم پاهان مرک
باریک شو که رشته ایگل ز ناز است	ای دل تصور کسریا ز ناز است
از بسکه رنگ آن گل رخسار ناز است	در سر نظر برنگ و در جلوه میکند
نمک پریش داغ حکم نیا مد است	منوز خنده از آن لب بدر نیا مد است
منوز موز کف دست بر نیا مد است	چگونه دانه ما سپر بر آورد از خاک
مگر بجای دل غم و گریه نیا مد است	چه حاجت بحلیف خانه خانه اوست
خط نجات بر لب پناه است	چشم اثر بگریه پستانه است
تا آفتاب پسر زده در خانه است	بپاکد انسان نظری مست حسن را
جای حمت بسیلی که زمین کبر است	روح را جهم کران مانع شبگیر است

تراز روح سیماوش مددی طلبید
 کعبه را کم کرد سرپس سحر از دل گذشت
 همچو نایب سحر که موار ساز خورشید را
 در دل فولاد جوهر موی آتش دیده شد
 خال یا در گوشه چشمت یا کج لب
 حسن خصم شوخ چمنانت و بار عاجز
 دست خالی بر نیکو داد عای نیش
 از خون چو داغ لاله حصار دل منت
 با کاینات یکدل و یکروی گشته ام
 میثار زیستن ز قانون حکمت
 این کج عجزی که گرفت شیخ شهر
 بنذار زبان کیه کشودن از زبان
 فراغ مال طمع کرد دل فلک خاست
 چه لازمست نفس را شکسته دل کردن
 اینکه وز بی بی ترود میرسد افسانه است
 غفلت را بپای دولت سبب کار نیست
 هیچکس بایه خود نیست کمتر از کسی
 شیرین تبسمی که مرار او دین زده است
 جان میدهد چو شمع برای نسیم صبح

سینه گرم که دیگر بد فرتیست
 همچو آن سرو که خواب آلود از منزل گذ
 میتوان یکدم از صد عقد مشکل گذ
 تا خیال خون گرم تیغ را در دل گذ
 از کمانها در دادیم کیسکه مطلب است
 آفتاب ذره پرویز چشم کوکبت
 چون شود معشوق نو خط وقت عرض
 سر جا که بوی خون شنوی منزلت
 سر جا که یا جسد و کند در دل منت
 در کارخانه که نظامش بغلت است
 در چشم اسل دید کیسکه و شربت
 ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت
 که فلیس نامی این بحر حلقه دست
 ترا که قوت پر و لذت آلب باست
 پنجه کوشش کلید ررق ادا انداخت
 در بهار رخ ابرها پستغنی از افسانه
 کج دارد زیر پر تا جزد در ویرانه است
 از موم مبرد همن انگین زده است
 سر کسی هم شب نفس آتش زده است

شود ما کرد جانان چسب کر دینت
 در محرم تا چه خونها در دل مردم کند
 با لکه کرده ماه رخسارش خط شبنم است
 کاروان حسن پنداری ساف می شود
 لطف و قهر زمانه مرد و بخت
 نیست از نسیم جدا دل و دلدار
 نقد با شد قیامت عاشق
 چرخ خورشید ز دانه در پهنای کیت
 می کشد پرده دل میجو صیادان نفس
 دیده بانی مست لازم کار و آن خنجر را
 مردم پندار ادا از شکستن اینست
 پرده شرمی اگر با آفتاب جو هست
 کام از تو سر که یافت سلیمان عالمست
 نخل از زمین پاک فلک سیر میشود
 انکه بزم غیر از خنده پر کل کرده است
 این چرخ رخسارست که با چهره پرداز بهار
 دارد سری بجا کل او سر پسر کی هست
 در حلقه اطاعت حق پایدار باش
 دنیا کند بال سیهان میل بیشتر

اگر دل کرد دیدن ما کرد سپر کردیت
 محنت آبادی که عیدش در در کردیت
 یا بدل بردن کمر ما و تماشای شکست
 کر خط مشکین لب لعش میان را تنگ
 کره دام و دانه سر و بخت
 چون و لب این و دانه سر و بخت
 پیش ما کور و خانه سر و بخت
 زخم دامن از صبح غمزه خوشنودیت
 غنچه کل در کین گوشه دستارست
 عالمی در خواب ناز از دیده پندارست
 گوشه این فرد باطل از شکستن اینست
 رنگ بر رخسار پای از شکستن اینست
 دستی که در میان تو شد حلقه خاست
 بال سیح پاکی دامان مریم است
 خاطر ما را پریشان تر رسیده است
 آب و رنگ صد چمنی اصراف یک کل کرده است
 در بند است مردل غم پروری که هست
 تا بر رخت کثاده شود نردی که هست
 از شش جهت بهند رود و سر زری که هست

جان عاشق قدر داغ و درد میداند که پست نه ز پند و نیت که عاشق نداند قدر درد پای کوبانی فت ازین صحرای محنت کربا مر سرسوی تو در کاوش دل نگر گشت کار بر زنده دلان چرخ نیسان و تنگ فصل گردیدن چریاست نظر بستن من	سکه کامل عیاران مرد میداند که هست مر که شد پند و قدر درد میداند که ذوق شهابی سپاسان گرد میداند که خطر بجان تو کزنده ترازش را نیت پسته سرخند که در پوست بود خدانت فره برسم زد غم بال و پر طوفانت
آینه را سیاه کند با غبار بحث در عالم شود ندارد دلیل راه آخر کدام نقص ازین پشتر بود از بغض اختیار بلا موج میزند بر سنگ خاره زد کمر آبدار خویش یک عقلم دانند ز دل آرد علم را صاحب حجتی است ز صاحبان در	کو آسمان گمن بن خاک را بحث حیران عشق را نکند سحر را بحث که خجالت طرف نشودش سر را بحث تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث مر کاف که کرد بناقص عیار بحث چند آنکه بر دنا خن دقت بجا بحث تا صلح مکن است مکن اختار بحث
دماغ مانیت بدلسوزی یا را محتاج ز نقص است اگر خال ندارد و منش خون اشترم ز آفات نکه میدارد چشم بد و ز رخسار عرفاک نو باد	بنود آتش خورشید به امان محتاج نیست آن گان ملاحات بنگدان محتاج بنود چهره مریم بنگبان محتاج که مر اگر دبدیده حیران محتاج

سرچ که زنده کاه بهشت ای ضول	که در اسل کرم نیت بدر باغ شج
غیر آنجا که کند قدرت خود را طاهر	بمدد کاری مورست سلیمان محتاج
صاحب البه سخنگو طری میخواهد	لب خاموش نباشد بسخندان محتاج

چون گذارد خشتیان زمین معمار کج	کرساند بر فلک باشد سمان یوار کج
میکند کجایا ز خوان تپ سب پوش را	مر بک مغزی که بر سر مینند دست
نیت جز پرون در جای قامت حلقه را	راه در دلهای باد چون بود کفشار کج
فهر سازد نفس عاجز که چون نینک را	راست سازد خویش امر چند باشد
قامت خم برینا و در از خیل نفس را	پیش آویزد بد امنها چو کرد خار کج
مست چون نقطه فرمان دار کاینات	عیب شو انکر اگر باشد خط پر کج
از تواضع کم نکرد در تبه کرد گفتار	نیت عیبی که بود شمشیر جو مردا
می تراود از سر پای آل آزاران کجی	باشد از مرغ شکاری ناخن و منقا
راست شو صاحب پنجه اسی کج اگر آنا چویش	سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوا

برای عشق نباشد ماجر محتاج	باقاب ز خامی بود تر محتاج
نیر بجای که روی کرم خود خورشید	که نیت سوخته ما باین شر محتاج
بست چهره زرب خندان عاشق	که آفتاب نباشد بسیم زر محتاج
شکسته میشود از احتیاج شاخ غرور	از آن شد طلایق پس که در محتاج
اگر میان دول مست و پستی قبرا	نیشوند بام شد خبر محتاج

از آن همیشه در فیض بازمی باشد	که روی خویش یار و پرست در محتاج
دل شکسته تا آنچه کفر نرفت کرد	که شد برسم این ناکسان در محتاج
خوشیم با سفر دور و در خودی صاب	که نیستیم بهمه و هم سفر محتاج

ماییم خصال دمن یار و در کس پرست	قانع شده با شط ز پرکار و در کس
از مرغی نازک و مرغی باریک	بچیده فکر کس یار و در کس
دلبستگی نیست بکام و دو جهانم	با من بگذارد غم یار و در کس
از خودی افتاد بخت دل انگار	در خواب بود راحت چار و در کس
یک چشم کز انتخاب بود دایره چرخ	حریت بجا از دل پدار و در کس
از زاهد شیا و مجو مغر که این لوح	ریش و همین جبه و دستار و در کس
بی ذکر شود تا نفس شسته ز ناز	محکم سپهر این شسته بختار و در کس
دل با چرخ شد باز شود مشغول عالم	یک عقده سخت است بین تار و در کس
صاحب خوشیها که درین عالم نایب	ماییم و همین لذت دیدار و در کس

بشهادت زینهار از تیغ جانان سر پرست	تا نگر دی لعل از خورشید تابان سر پرست
صد گل پچار دارد در قفا مرزخم خار	در طریق کعبه از خار مغیان سر پرست
نیت از خواری بخت پله نزدیکتر	بنده تسلیم شو از چاه و زندان سر
نقش یوسف بر مراد از سیلی خوانش	دست بردن از سختیهای دوران سر
در کمال حسن در دخال پیش از زلف و خسل	از رضای مور ز نهاری سلیمان سر

از صیغان میشود پشت زبردستانی	گرچه داری صولت شیرازستان بر صبح
نیل چشم زخم باشد حسن اخطا مان	از هجوم قمری ای سپهر و خرامان بر صبح
بر لب بام آفتاب از غبار خطا رسیده	پیش ازین می شوخ چشم از خاک را
شاید زلف کریمه سخن را از دست	زینهار از اخراج خل نخندان بر صبح
پرده پوش پای خواب آلود صاف	با کرا بخانی ز خاک تنگ میدان بر صبح

توصیف خورشید است اول لقمه همان صبح	چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
صیقل روست فیض صحبت اشراق	سینه خور امضا ساز از یونان صبح
عقد های شکل خور یکایک عرض کن	تا که دیدار است خنجر از شفق دندان
میشود سر خنجر خورشید تابان چه آش	سر که آویز در زوی صدق درد امان
دیدار خور حلقه قراک کن	تا که صیدی توانی بر دوزمیدان
قوت بازوی تو فنی زخمی در یوز کن	خوش بر آیین کوی زرد از خیم چکان
در لجه با خود مهر زینار این مایه	نامه خور بشود در جبر بی پایان
ز حمت وزی نباشد بردل و شد لا	سجده می آید بروان خوان قیمت نان
چون شدی محروم صایه کل شب بوی فیض	بر که عیشی در کربان یز از بستان صبح

خاک از خواب عدم حبت پنداری صبح	چرخ یک تنگ شکر شد ز شکر باری صبح
دل از آن لف و بنا کوش چه کلماته بخند	بی اثریت فغانهای شب زاری صبح
نیت امید بحر عاشق دلسوخته را	شب این طایفه باشد خط پزاری صبح

مردت خست که در پرده غیبت نهان همچو خورشید دل زنده اگر میجویی	میتوانی در آینه پنداری صبح صاحب ز دست دهنده من بیداری صبح
خنده انجم ندارد در وقتی که صبح در حرم پاکبازان پو صد فقر خطاست	مهره خورشید شایسته است بر بازوی صبح تانشویی دست از دنیا مرو در کوی صبح
تا عود پاکدمانی نپازد کمرش در تو تاثیر دل تاریک نبود آه را	نخه خوین کشیدند از شوق بر روی ورنه میکرد و میزدند از آه پس روی
صحت روشن ضمیرانی قصار اکیم است	گلک صابچی شیری شد ز کفکوی صبح
گر با خلاص رخ خود بر زمین سایه صبح تو از دست عاکشی نوحی دادند	روشن از خانه چو خورشید بروی صبح تا ازین قلمم پر خون بکار آری صبح
بنیکی کار جوانیت به پری منسکن ز کلبه غفلت گندت پاک ز آینه دل	در شب تا بره رو که پاسایی صبح کف پستی که ز افوس بهم سایی صبح
چون بکل رفت ترا پای بدلت گذار مهر بر تخی پداری شب کن صاب	این خانیت که شبندی و بختایی تا چو خورشید جانشاب شکر خالی صبح
دل زنده میکند نفس جانفرای صبح خورشید افریز از این پستان یافت	جان نشود و دهنه ز آب و موی صبح ز نهاد و متاب دولت پسرای صبح
فیض صحت اشراقان تمام	ز نهاد سعی کن که شوی آشنای صبح

انواعی در کار یک فرساخت است	صادق بود همیشه از ان شتای میخ
حافظ مشرعت سپهر ان نه دل	بر غیر از سرد و جهان پیش پای میخ
کردن و بادل روشن چه میکند	از دوشب سیاه نکرد و بقی میخ
تجارب چگونه وصف نماید که قامت	خورشید بانرا از زبان در نهای میخ

مکن در از بطعن فلک زبان کستاخ	ترنج دست قصار اکمن نشان کستاخ
نهاد اندر فرخار در مکان تیسری	مکن نگاه بگلهای بوستان کستاخ
نشان تیر هوایی همان گاندارت	بقصد چرخ منبر تر در مکان کستاخ
ز برق خرمن گل خانان شبنم سوخت	بشاخ گل گذارید آشیان کستاخ
حریف ناه که غیرت نیشوی صاب	بهر شکاری لاغر کمش مکان کستاخ

سبح روشن شد چو اشک از دیده پناقتا	خوشه برداشت سر کمن اندر پناقتا
از تخری چون سیاح کس شصان نکرد	چو خورشید شد دمی که بردیناقتا
در بهاران خلعت سرسری جاویدیت	سر که دامن برتر چون سپهر و از استفا
چشم با خبر حیرت خشک زو صالی و نیزه	هر چو از دیار گرفت این ابر بر دریا قضا
برق عالمسودار شهر پرواز داد	آله خارا ز دشمنی در رکذ ارقاقتا
یت غالت بلع گفت که دست رو کجا	بر کمر کردی تیمی در دیل دریا قضا
قیمت آدم شد از روز اول سرجوش مضی	جام اول اینجا که آن ساقی رعنا قضا
چون کج دارد همان کردی تیمی چین	کر چه صاپا ز که ابر قلم دریا قضا

این شعر که در این کتاب است از کاتب این کتاب است

این شعر که در این کتاب است از کاتب این کتاب است

این شعر که در این کتاب است از کاتب این کتاب است



مرا نازک نهالی قصد جان تو ان دارد	که تیغش جوهر از پش و خم موی میانی دارد
چه باشد یارانی در طلب حال تنی نشان	در آن دریا که کوهر سرچ و تاب پیمان دارد
بر آفریده پستی اگر آسودگی خواهی	که طوفان حوادث بال و پر زین بادبان
بجوم زیر دستان نفس غمارا کند کافر	ز طوقی قریبان ز نارسا پسر و بوستان
چه افادی بجز عشق دست و پا فرزن قضا	که از تسلیم ساحل این نخیط پیکر ان

دل میداده مشکوه از وطن دارد	عقیق مادی پر خونی از زمین دارد
یکیت آمدن و رفتن بیکره و جان	شکوفه جامه احرام از کفن دارد
چو غنچه مر که بود تهرای دل ره برد	حضور کوشه خلوت در انجمن دارد
ز یوسفی که ترا در دست چخبری	و کر نه مر نفسی بوی پسرین دارد
کسی که کوشه گرفت از جهان صاب	خبر ز چاشنی کنج آن دمن دارد

عشق اول بدل سوخته آدم زد	مایه ور شد دل آدم و بر عالم زد
در دل جان ملک شور قیامت افتاد	زبان نمک کر ز لبخ و بر جگر آدم زد
تن خالی که همان دید ز انسان الیس	مشت خاکیت که بر دیده نامحرم زد
مر که قد ساخت و تاپش حق از بهشت	بوسه بردست سلیمان پی خاتم زد
صابن عشق چنان قامت خود راست کند	که فلک از ته این بار کران پس غم زد

مر فطه کرین دایره پیکار شمارند	صاحب نظران غال لب یار شمارند
--------------------------------	------------------------------

چشمی که رگ خواب در پرده بین است	پدار دلان حلق زمار شمارند
ز انروز خد ز کن که بد امان تو چون کل	مر خرد که داری همی یکبار شمارند
مسان تو بر منزدن مرد و چهار	آسانتر از آشفتن دستار شمارند
جمعی که به یکتای کلشن نرسیدند	صاب و رقی فتر کلزار شمارند

من کیم نیار بی پروا بفریادم رسد	او صبح و گریه شبها بفریادم رسد
دامن محرابند از چهره ام کرد طلال	میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد
از سودا شهر خاکستر نشین شد اعظم	کو چون تا دامن محراب بفریادم رسد
کو غم شد آب ز فساد عالمین	کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد
میروم از خویش پرو پای کوبان چن	تا کجا آن تشنیم سیماب بفریادم رسد
میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی	ناله امروز اگر فساد بفریادم رسد
شعله آواز صاب برقی زنگار دست	مطربنی کوتا درین سودا بفریادم رسد

مردی که عشق کو مر آب شد کو مر شود	مر که رسوزد درین یافیس غبر شود
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین ان	رشته در عقد کمر مر روز لاغر شود
یشود بر کمالان و ضاع دنیا و شکواری	تلخی از دینا نه پند قطره چون کو مر
جلوه سرو لب کوثر کند نرکان او	دیده هر کس که از اشک ندامت تر
کوثری با خود صحیح ای قیامت میرد	چشم هر کس صاب از اشک ندامت

<p> زیدار یوسف زلیخا مهر بر گیرد از ان عاشق با تشنه‌های کمار نک میوزد درین بیای پر که مر سعادست جستی از ختر پس انداختم تا خون نباید خورد ازین غافل ز خرمن جی جی از خوشه چنان دست کوی من آن لعل کراں قدرم بساط خاک در تنها </p>	<p> چرا غریبه یعقوب نه روی تو دیگر د که آن روی لطیف از من که رنگ دیگر د بان ماند که موری دانه از مورد دیگر د که این پانه چون شد سر نگون خون شتر که مویست فطرت دانه از مورد دیگر د که بود دست خود مر کسی از خاک بر گیرد </p>
<p> یوسف شود انگبوس که خریدار تو باشد که خاک شود سوره خاموشی سیلت چون بق بکسپر بود شمع فزایش خواهی که بر از دولت پیدار توان گفت صواب اگر از خویش توانی بد را آید </p>	<p> عیسی شود آن خسته که پمار تو باشد آن سینه که کنجینه اسرار تو باشد مر سوخته جانی که طلبکار تو باشد خواست که در پای دیوار تو باشد این دایره با نقطه پر کار تو باشد </p>
<p> چرا بخلد برین از خدا شوی خرسند زما و مصر بر ندان چاه ساختنه بهشت نیست خود نقد میتوانی کرد زیر سخت تراشید و مند چو موج با شنایی پکا کان بر آمد بلند دار نظر را مباد چون نرسد </p>	<p> بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند اگر بهرد و جهان از خدا شوی خرسند ز خلد اگر مقبام رضا شوی خرسند اگر بکیم روان قضا شوی خرسند توان زد که یک آشنای شوی خرسند ز چشم خود بهین پیش باشی خرسند </p>

نخواب ناز روی چو چشم قربانی	اگر بخاطر بی مدعا شوی خرسند
نه فکر رزق پریشان نیشوی صاپ	اگر پاره دل از غذا شوی خرسند
حجاب آسمان کی مانع مایه تواند شد	فلک را کجی انگشته پامی تواند شد
اگر مجنون شوی کردی که بر دل از جهان	پیکدم خوشتر از دامن صحرایم تواند
دل از در طلب داشتن شواری دارد	و کره قطره مانیند دریا می تواند شد
دو عالم محوشه تا پرده از عارض می آید	تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا می تواند
دل و شن نسیم می باشد آخر جسم آفتاب	کتمان کی پرده آن هسیما می تواند
چو بهشتی است که آن بند قبا بکشایند	در فرد و پس روی دل با بکشایند
و سعت دایره کون و مکان چند آن است	که بیکبار دل دیده با بکشایند
با دل تیره جهان در نظر ما زشت	آه اگر چهره آینه با بکشایند
در شب تیره امکان اثر صبح وجود	آتش ریت که دستی بد با بکشایند
صبر کن پای تو چون رفت بکل این حیات	که بیزد شب و صبح ز با بکشایند
صبح محشر شود از نامه سیاهان صاپ	چون سپر نامه مار و زجر با بکشایند
سالکانی که قدم در ره جانانه زدند	پشت پا بر فلک از صمت مردانه زدند
مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند	ساده لوحان که در کعبه و شیشه زدند
فلک سپرد پا حلقه سپردن در دست	در مقامی که سپر پرده جانانه زدند

دامن غم ابد در کف جمعی افشا د	که بر سبزه سر زلف ترا شانه زدند
چشم از آن خال پوشید که در درخت	برق در خرمن آدم بهین دانه زدند
عشق و سگانه آغوش طرازی میبست	شع و پستی است که بر سینه پروانه زدند
بماند بزم برون آبی که از نو ازل	طبل رسوایی ما بر در میخانه زدند
نخل نمک از می افروخته شود	سخت تر کرد که چون تر شود
سایه تیر باش کاقد در زوال	سایه خورشید چون کمر شود
قرب خوبان رنج باریک آورد	رشته در عقد کهنه لاغر شود
باغی ستر قناعت کن که نی	بی نوا کرد و چو پر شکر شود
کوشش گیرد و ام از محل عنایب	مرکبا صاب سخن کپتر شود
خط بترنگ زوی تو عیان خواهد شد	حلم زلف درین گردنهان خواهد شد
خط زبان بند بستان بودند ایتام	که ترا جو شمشیر زبان خواهد شد
مر که چون ام گرفتار تهنی چشی گشت	در تیره خاک بچشم نگران خواهد شد
دل چو اطفال بسید بر نقش و نگار	کاین بهار بیت که یکدست خزان خواهد شد
نیت در سایه اقبال نماز امش	استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد
رود صادق و سامانی قامت میبست	صنم چون کرد نفس است روان خواهد شد
قامت مر که شود خرم ز عبادت صاب	خاتم دست سلیمان مان خواهد شد

<p>دل چه نغمه‌های نگارنگ از آن بکشید از نگار آینه‌چو آن خشک لب باز آمدن حاده بود از تار و پود راه صحرا چو بون در میان عاشقان من بی نصیب فدا هم هر که صابن قناعت کرد حفظ آب رو</p>	<p>قطره خونی چه دریا بای خون برکشید مرک را در زندگی بروغنی اسکند کشید مرزه کرد بهای من این صفحہ را سطر ورنه قمری سپرد و از زیر بال در همین جا آب از سر چشمه کوثر</p>
<p>خوش آن کرده که تن از عشق جان سازند ز سایه روی من آیه پر بنیان کرم خوار در دل سپح آفریده نگذارم جامعتی که ز ساقی بجام صلح کنند بجاست تارک کردن ترا مثال برف چو فارغند ز اندیشه شراب و کباب بران کرده حرامت خامشی صاب</p>	<p>زین غیش بد سپر آسمان سازند اگر نمای مرا سیر از اسپنجو ان اگر چو سیل مرا مطلق العنان ساز هک جناب دریا بای بکران سازند ز مر طرف که رسد ناو کی نشان جامعتی که بدلهای خونچکان سازند که کار خلق توانند از زبان سارند</p>
<p>ز پند دلت که اشکم چشم تر نمی آید چشم پاک که آینه تخییر آن پری روا نماند ز سر دهر بهای دوران بگر آسم چون که عالم بآید آن سرور و آن پرو اگر اسل بی بر تر بختی صبر کن صاب</p>	<p>مرا از حیرت چشمی در نظر کو مر نمی آید چون فتح نمایانی ز اسکند رخی درختی را که سر ما سوخت دودش بر نمی هنال طوبی از سر چشمه کوثر نمی که داغ کعبه از زیر سیاهی بر نمی</p>

خاک اطلبش کرد تیغ چون بستان زشت در یک بدن از آینه رو گردان خون خود را میخورد گرگی که بی دندان نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان بنده رود تا ز نسیب در اصفافا	خسچن بی پروا شد لبا بخون خط کش در کمر محبت ابد بصوفی مشربان جنگ دارد ظالم از بی آلتی با خونین سیل پیکارست چون از خود بر آرد خانه آ خانه صابح آغاز کمر بر زنجی کشد
--	---

نه جابست که سر موج ز جابر دارد سر که خار از روی این آبله پا بردارد به که سر آبله آب جدا بردارد که دل خون شده و پستی به عابر ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد	می گجا مهر حجاب ازلب ما بردارد رشته کو بر سیراب شود اثر کانش در پاهای طلب تشنه جگر بسیارست آفتد دور شود از نظرای صبح امید میکند ساد ز زمین از عمارت صابا
---	--

نمکی نیست لبها و که فراموش شود یاد درویش چرا غیبت که خاموش مصرعی نیست خرامش که فراموش چون کسی فاضل از آن صبح ببارد میجو محراب سپهر با سمه آغوش شود گیت صاب که بیزم توفیق نوش	کوهری نیست بختناش که از گوش شود حلقه نیست دوز لغش که بر آید از گوش خط بر نش سبغی نیست که از یاد رود خواب در دوده غفلت ز دکان میسوزد راه خشک اگر قامت او را پند واکد از شش که بخون جگر خود سازد
---	---

طی شد زمان پیری و دل افکار ماند	صیقل بخت و آینه ام در غمار ماند
چون نشسته درخت که ماند بجاخیش	شد زندگی و طول امل برتسار ماند
از خود برای و دو کرد که کند و تر	چند آنکه ز سر در بن دندان ماند
دست من از رعیت آزاد کی چو سر د	با صد هزار غنچه مشکل ز کار ماند
صایب اسل در دسم آواز من است	که و غمی که بر دلم از روزگار ماند

گو ممکن گیت بگردن شهید ابرسد	جنش قاف محالت بغفار برسد
بگرشته صحرا می علایق ترسم	سیل مار انگیزارد که بدریا برسد
ناقص از تربت چرخ نکرده کامل	باده خام محالت میسنا برسد
مرکز از کبر نکرده یکنی در تیر پا	تو چون مایه فیض زبالا برسد
از کندش بجهت هیچ شکار صیاب	دست مرکب که بان زلف چلیا برسد

از گرم روان غار میخلان کله دارد	انجات که نشسته خطر از آبله دارد
تشریف که فاری ما عاریتی نیست	کز موه خود آبی روان سلسله دارد
خون میچکه از شعله آ از جرس را	تا چشم که سپرد پی این قافله دارد
چون نقش قدم مردم از پوست بر آ	مرکز خبر از دوری این مرحله دارد
اپس گشته رسنی پیش روان را	این کزک خطره از بر سر کله دارد
چون دست عروسان بخارست سزاوار	پای که ز پیداد میخلان کله دارد
از زلف حذر کن که دلش چاک چو شانه است	مرکز کف سر و نبط باین سلسله دارد

صاحب بزر قلب به یوسف خود را	هر کس که توقع ز غریزان صله دارد
بخدمت بنده از آزاد مردانج دیکرد	ایا از خشن خدمت عاقبت محروم میگردد
ز حامی دل زارده نظر اب ز عشق او ورنه	کباب پخته از پهلوه به پهلوزو دیکرد
سرایت میکند در پیکنا مان چشم جباران	زین امید در شیریری که خشم آلود
چرا مهر خموشی از لب کشتار بردارم	که روشن خانه ام بن وزن مسدود
بمن این نکته چون فیدل از حجاب نشن شد	که از خود مر که خالی میشود مسجود میگردد
به پیغامی مراد یاب اگر کتوب نفرستی	که بلبل در قفس از بوی گل خشنود
گزیند مر که سود دیکر از ابر زبانیان خود	باندک فرصتی صابن یا نش سود میگردد
تا بهله محرم کس آن نگار شد	دست کار رفته ام امیدوار شد
کوین چشم روشنی سم غزالها	بر جا که آن نگار بزم نگار شد
عالم بنجا که روی میخانه چشم داشت	این منزلت نصیب من خاکسار شد
سنگه ملاتم ز سلامت نگاه داشت	دشمن مر از دشمن دیکر حصار شد
صاحبم بجا صل غلت امیدوار	تا عنبر از محیط نصیب کنار شد
شکوه کجبر ز امواج اشکاره شود	یکی نزار شود دل چو پاره پاره شود
مباش در پی کرد آوری که ماه تمام	ز خود شنی چو شود قابل نظاره
مرا چو آینه سیرخی وصل ممکن نیست	تمام عمرم اگر صرف یک نظاره شود

<p> یاصل خویش کند فرع میل میرچشم مشو زو حدت و کثرت دو پیکر یک نور یکدم امرخ رشید طلعتی صاب </p>	<p> که شیشه دل من فقه رفته خاره شود که آفتاب شود روز و شب پستاره که هیچ صبح ترا ندکی دوباره </p>
<p> ای عشق تو دلکش از امل نشود ز حرف مردم عالم کشیده دارا که رو نهاد بهستی که از پشیمانی ز انقلاب توان برد جان همواری شود ز گردن پاک سینه صاب </p>	<p> حجاب خنده این بلبک کوه غم نشود که زود عمر تو کو تا چون قلم نشود نفس بسته بمعوره عدم نشود که آب این سه مرکز زیاد و کم نشود که غافل از نفس پاک صبحدم نشود </p>
<p> خوشا حدت آن دل که آب میگردد مشو وقت ملاقات دوستان غافل بنک ناخن بر تشنه لب که می آید ترازد غده نماند کرد فارغبال زخیره چشمی من آفتاب میسر زید نه از برای تماشا است کوچه کردی من اگرچه موی سفیدت تازیانه مرک طیدن لای صاب اختیار نیست </p>	<p> که شبنم آینه آفتاب میگردد که مرد عا که گنی پستجا با میگردد دهان آبله ما پر آب میگردد نه آسیا که بچندین شتاب میگردد کنون دره چشم من آب میگردد ز بیم خستن خود کباب میگردد چشم نرم تو رکسای خواب میگردد بنازانه آتش کباب میگردد </p>

<p> روی او در دو رخ و رخسار گنجی جانی باشد شانه از موج طراوت کشتی دریایی است از بزرگان وی را خاک راغی شست صبح پری کرد خواب غفلت مارا اگر آن از تو کل مرگ پشت خویش بر دیوار داد میچسبند دل بر لب دوستان صبا پست </p>	<p> راه خود را پاک سازد خون چو مشک گلاب شد بسکه در زلف تو دلهای سیرانی باشد بجز با آن منزلت و شکر سیلاب بادبان بر کشتی ما پردایمی خواب شد بی سخن خاک مرا دخیل چون مجرای که چه عمرم صرف در دلسوی اجباب شد </p>
<p> مرخی بازی آن آینه و سخا نه شد تویتا شد سنگ طفلان خون من بجات بر دو پیمان کار در دریای حدت شکست دل شد از نظاره روی عرفا کش خراب سرگذشت زندگی و مرگ از صاب پیرس </p>	<p> طوطی سطلالع ماسنه پیکانه شد در که این ساعت سنگین دلم دیوانه شد ورنه مار امر جانی خصلت جانانه شد آخراں کج کعبه سیلاب اینی برآ مدتی در خواب غفلت بود تا افسانه شد </p>
<p> عیب پاکان و در بر دم نمیدان میشود ضعیف بر مجنون من کرده عالم را یوح مرگ شد در عالم انصاف از صاب جدا دست برد آن که در بحر پراشوب جهان خواب را بر کوکب تصویر شیرین تلخ کرد خشن ندانی بود در حلقه من عشق </p>	<p> در میان شیر خالص می رسو میشود مرگ خالی مراد امان محسوس میشود در نظر نقطه سهوش نمیدان میشود شاید عجزت مردستی که بالا میشود کار چون لچب شد خود کار فرماید طوق قمری سپهر را انکشت پافشود </p>

قد و تا چون شد غم روزی دبا لای شود
آب که مر عاقبت وصل بد ری

چرخ اشیر بر و مندی بود موی سفید
میکناید عشق صاب عشق های سخت را

هم چون شب نیم کل آینه خورشیدند
چون نه آنکه با حسان فلک بالیدند
که چو پر کار بگرد دل خود کردیدند
مر که آغاه محبت از کین بختیدند
مزدانت که در سینه خم جویشیدند
داسنی بود که از صحبت مردم چندند
خود حسابان که درین نشأ قیامت دیدند

روشنائی که درین آیره صاحب دیدند
زود از لاغری انگشت نما میکردند
خبر از مرگ این آیره جمعه دارند
تنگ شد آیره عیشش بر و چون خاتم
باده های که رسیدند بلبل یار
کل چناری اگر مست درین غارستان
چه عجب صاب اگر روز جزا پسته شوند

پای خود سپهر عاشق بدار می آید
که فرد کار من از ذوق کار می آید
در آفتاب قیامت بکار می آید
از آن عقیق لب آبدار می آید
ز بحر موجب اگر بر کنار می آید
کلام بی غرض من بکار می آید

چنانکه کل لب شاخسار می آید
مرا توقع احسان کار فرمایند
بکار مر که درین نشأ سایه اندازی
بالتجسک آفتاب آب رذن
غرض تینه آغوشش خاکسار بهست
اگر بکار جهان من نیامدم صاب

دامن یوسف دست از مکر اخوان داده اند

ساده لوحانی که در خود بدمان داده اند

زیر بار منت کردون و تا کر دیده ام	همچو ماه نو مرا تا یک لب نمانداده
ناله زنجیر دارد حلقه چشم غزال	تا من دیوانه را پس در پاهای داداده
یک کلنجار کر دیده است در چشم جان	تا مرا چون بشنم کل چشم حیران داداده
از دل پر خون آه آتشین و اشک گرم	آنچه می باید مرا صاب بمانان داداده

میستد ز دل من آه سپرد میخیزد	ازین خرابه شب روز کرد میخیزد
دلبر صفا قفا کان عشق مناز	که جای کرد ازین خاک مرد میخیزد
نگاه ز کس نیلوفری گشاده ترست	که گفتند از فلک لاجورد میخیزد
سپهر سطله که باشد که دست من گیرد	رخاک مرد با دادم مرد میخیزد
سماع اهل دل از روی شادمانی نیت	پندار سحر آتش زور د میخیزد
بروی خاک کشید تیغ خود چو سایه پند	بن کسی که بقصد سبب د میخیزد
کجا مقید سمره میشود صاب	بکدی که چو خورشید فرد میخیزد

دل محالست ز ماعشوه دنیا بسد	یوسف آن نیت که فرمان لیا ببرد
این کرانی که من از بار علایق دارم	نیت ممکن که مر اسیل بدربار ببرد
پیش ازین نیت که مر کس که تو انکار باشد	حسرتی چند ز ما پیش ز دنیا ببرد
کردم چند غیرت عرق خون پرویز	فحش شیرین شوانت ز خار ابر ببرد
صاب آسته روی پشه خود ساز که آ	چند آتش سوزان بدار ابر ببرد

سمنرد اغما از آتش رخسار او داد نه تنها نقطه خاکست چون قوس و ناله بیتغ که خون خورشید چون لاله میریزد ز سر و خوش خرام او که غافل میبندند نخواهند خنده زخم نمایان ماند در دلهما مگر پوشیده چندی است کبر پر کفکان نگردد اندر خورشید قیامت و خج و خفا	کجا یا قوت تاب گرمی بازار او داد که چرخ از گمشان سم بر کمر زمار او ز بس لگب خرامان خجالت از رخسار او که دل تسلیم از خود رفتن از رخسار اگر این چاشنی شیرینی کفزار او درین کلشن که حسن پوشنی سرخار خریداری که داغ گرمی بازار او
--	---

مهرگز از دایره انگشت فرمان دارد میتوان یافت عنوان که چه در ملکوت میکنند خنده کل جلوه آغوش و داع اگر افتادن ما خاپستی خواهد داشت خبر از خنده پوفان ندارد پیکان مگر اگر گوشه از وسعت مشرب داد شورش عشق و جنون از دل صابون	مور در خانه خود حکم سلیمان دارد پایمنه برد آن خانه که در بان دارد تا که دیگر پسر تاراج گلستان دارد سقا فلاح خطرهای نمایان چه اثر درد دل عکس لب خندان دارد کر همه مور بود ملک سلیمان دارد روی دریا جز از سیلی طوفان دارد
---	---

نه مر که خواجه شود بنده پروری داند چو سایه از پی دلدار میرود دلهما دل که روشنی از سر نه سلیمان یافت سراب بادیه را جلوه پروری داند	نه مر که کردنی افراخت پسر و روی داند ضروفت که معشوق دلبری داند سراب بادیه را جلوه پروری داند
--	--

تو سعی کن که درین کجسز مبادید شوی	و گرنه مرخص خاری شنود و می اند
کسی میانۀ اسل سخن علم کردد	که سپنج خانه صاب سخنوی داد

حسرت عمر مرا در دل انگار بماند	رفت سیلاب بدریا و خسر خار بماند
عجب گویت که در فکر شکار و کپس است	زاهد خشک که در پرده پندار بماند
دل بنظر او شد که در باز آید	آب کردید در آن لعل کجبار بماند
میتواند که از کار بدو عالم واکرد	دست مرکبش تماشا می توان از کار بماند
دانه سوخت از خاک برآمد صاب	دل چا صاصل مادر تیره دیوار بماند

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد	گرزان بهار خبرهای آشنا آورد
غرو عشق ز لجنایه بهانه انگیزست	و گرنه یوسف ما بندگی بجا آورد
سما که از گل پچارد اشت خار درین	مرا بسیر مغیلات بر من پنا آورد
زینغ فیض دم صبح عید می یابد	کسی که روی ابر من در صفا آورد
رسید تا بکشتن پشچان من صاب	چما که بر پر من سایه نما آورد

دل دیوانه من قابل ز تحسین بود	ورنه کوتاهی از آن لف کر میکر نبود
عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت	عالم خاک کم از عالم تصویر نبود
خشکی طالع ما پند سکندر کردید	ورنه پستان نصیب اینهمه بی شین بود
میتواند که روی مجرب نماز آورد	چون کمانخانه ابروی تو بی نیز

ناله ابل خون بود برون از پرکار	صاب امروزی که در حلقه زنجیر بود
جام می چسبده اندیشه نمایی دارد	سینه درد کشان طرّف صفائی دارد
کشش دل بجز آب است مرا اسنماست	خانه کعبه اگر قبله نمایی دارد
دل پدرد ندارد خیر از پیکانش	ورنه این بهضه فولاد نمایی دارد
دکلوی برپیش ناله خوین کرست	کاروانی که ز پی آبله پایی دارد
بجز اگر بر صدف کو مرخو می نازد	دامن بادیه سم آبله پایی دارد
اینکه از لغزش پستانه نمی اندیشد	میتوان یافت که دل بکجه بجایی دارد
کعبه و دیر شد از خانه صاب پرستو	فرستش باد که پستانه نوایی

حسن در مرنگی عالم دیگر کرد	بنیسی ورق لاله و کل برگ کرد
چون سلیمان سخن مور بر غبت بشنو	تا بر آینه اقبال تو جو سر کرد
بر دل گرمی اگر دست گذاری لطف	چون صدف آبله دست تو کو سر کرد
دم جان بخش نسیم سحری را دریاب	پیش از آن کر نفیس خلق مگر کرد
مرحبا بی که درین راه پیکر فخرم	دل مغرور مرا پرده دیگر کرد
دست در دامن تسلیم و رضای صلب	تا ترا موج خطره دامن مادر کرد

از کمرش کام دل چکونه بر آید	خرد شود و شیشه که بر کمر آید
مخت روئی من رسید بجنون	نک بهر نخل در خور شر آید

این شعر شریف است بهر مکتب

<p> یوسف ما چون صبح باغ بر آید کیت پای خود از بهشت بر آید مر که دلش خوش بود هر چه بر آید دل پنهان فته است که پنهان آید نیشه چو شکست پیش نیشه کر آید چند نشینی که خواهر کی بر آید </p>	<p> شکل شود از اضطراب دست زلج سیر خراباتان عشق بدوشت فیض دعای سیر از تمنی دشام پنده از داغ سینه چشم گشوده است از در حق کی طلب بخت دلا را نغمه حافظ شهنواز خانه صاب </p>
<p> بغیر از نک و بوی زین گلستان گنبد رو باغ ارم را جز سلیمان کس قماش ساعد عیسی جانان کس در ایام تو راه باغ و بستان کس ز اسل دید قدر در دستان خضر دل دران زلف پریشان که جز خوشید جای لعل در کان بغیر از شاه و اولا جا ایران کس </p>	<p> بهار عارض و را ابا مان کس نمیداند خداوند چادر بر من اردنکار من قیاسی میکند این ساد و لوحان زید رضا تماشای تو دارد بی نیاز از سیر عالم بغیر از چشم بهارش که دارد گوشه درد بود پرده شب عیشها شب نده دارا دل خون گشته خود را سرخ از عشق کیم ز شاهان سخن رس سبب انکار صاب </p>
<p> بی ترد پای دمان نسل شکند سخت می رسم که آخر تنب پران شکند شوخی لیلی کرد دمان محل شکند </p>	<p> مر که خار زود دیده دل بشکند از جویم آرزو جای پس بدینیت دست مجنون از جفا عشق بر دل فتنست </p>

موج را بریکه که چند آنکه ساحل بشکند
 را مرور ازیر پاکر خار غافل بشکند
 میزند بر هم جهان را هر که یک دل
 بیکت صاب کوشه این فردا بل

خوشن بشکن که بر کرد بد ریا زودتر
 بر که از سر کرد احرام حریم کعبه
 تار و پود موج بن یا بهم پیوسته است
 نیت در طالع دل بیاصل را قبول

لاله بادا من صحرای قیامت بچند
 خشکی چرخ بار بار بقیامت
 کر شود مرد و جهان دست حمایت
 در چمن معر که تیغ شجاعت بچند
 آنکه داده است کف دامن فرصت
 حاصل روی مین پیش سخاوت
 صاب نیت سر کی بخت شجاعت

داغ بایسته در باب محبت بچند
 فایز از پیش و کم بحسب بود آب کمر
 با چراغی که بود صرصرش آینه خوش
 آسمان از پسند اختکانت اینجا
 بود یعقوب بر پسند یوسف شوق
 خنده کل چه بود پیش سبک دستی باد
 شب تاریک بود در ده جمعیت دل

طوق کلوی فاختان خط جام شد
 قانع نمیشون بجا سلام شد
 آب حلال تیغ تو بر جرم سلام شد
 کار کمر بقطره آبی تمام شد
 روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام
 در روزگار چسب تو این شیوه عام

مستانه سرو قامت او در خرام شد
 مرچند عشق دشمنی است از ان لب
 صید حرم نیم بچرم فنی شسته خوی
 ریک روان جرم از زمین پاک
 دل غور دنت قیمت کامل که ماه نو
 زین پیش شغل عشق بخا صان میرسد

صابن شکر تیغ شهادت مبدل	کاین عمر پنج روزه از پستد ام شد
خاک تواند حجاب دیده روشن شود	دیده روشن چراغی نیست بی روشن شود
نرسیمی ستواند خضر راه او بشن	مر که چون برک خزان آمده فتن
فخر سرکشرا کند مغرور دنیا بی	در بساط شعله خار و خپس که کرد
حار فارادل قوی کرد موج حادثا	بحر از باد مخالف صاحب بخش شود
این جواب آن غزل صابن میکویید	یا در روی او کنم تا خانه ام روشن
انجا که خنده اصل ترا پرده در شود	طوطی چه مغرور پسته نهان در شکر شود
قمری طوق طلقه کند نام سپردا	در کاشنی که قامت او جلوه کرد
کیا چون پسند داریم پشته	انصاف نیست ناله ما بی اثر شود
چون بسکاه عیش بمقدار غفلت	سجاده انگسی که ز خود با خبر شود
می خوردن ام مرا پس دماغ کرد	عادت بهر دو که کنی بی اثر شود
آینه خانه ایست خموشی که هر چه	بی گفتگو تمام در و جلوه کرد شود
مر از نو که لبش کنی امروز در جگر	فرز که این قفس شکند بال و پر شود
غرلت کزین که آب باین سهل قسمتی	در دامن صدف چو کشد پاکمر شود
صابن می مرا نتوان حیرت هم خست	کز آب تلخ تشنه لبی پشته شود
پناه چاره سپر پر شور می کند	آتش صلاح خانه ز بنور می کند

<p>محمد و سیم ز کعبه دلیل گناهیت بایدش بمنبر دار فاشست آن ساده دل که پسنکلامت بیند برقی بجای و نفس اصل دل بکیت سرگزینده است ملاحت بایر کمال صابا کرباج ستهان جاکند سما</p>	<p>جراتی از وصال مراد و میکند اظهار حق سکته که چو منصور می کند رطل کران تکلف محسوس می کند منصور دار را شجره طور می کند عکس تو آب آینه را شور می کند فیروزه یاد خاک نشا بور می کند</p>
<p>اگر وطن بمقام رضا توانی کرد ز سایه توزمین آفتاب پوش شود ز شادان مین کر نظر فرزند ی بر آستان تو نقش مراد فرس شود کلید قفل اجابت زبان خاموشست ترا بهر غم و درد امتحان از ان کرد تو از زمان شوی از اصل معرفت صابا</p>	<p>غبار حادثه را تو تیا توانی کرد اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد نظر سپرد کیان سما توانی کرد بساط خود اگر از بویا توانی کرد قبول نیت دعائا دعا توانی کرد که درد های جهان را دو توانی کرد که ترک عالم چون و چرا توانی کرد</p>
<p>مغیلان پائی نازک یلستان را در خدا داد کمن و در سم از حکم قضا و میکشی در سم درین صحرائی خشت خضر و السنوی نمی نم ندیدم نفس راحت ز جحر طلس و باطن</p>	<p>چه غم دار در خارا نکس که آتش زیر پا داد چه پروا آتش از چین چین بویا داد مگر سم کرم رقاری چرا غم پیش پا داد چه آسایش در ان کشور که ده فرمانو داد</p>

<p>من آن آتش نوازم غم که چون زبکد کزین نخاموشی نگر دشمن بد بک مشو ایمن زین دولت ده روزه دنیا مخور زین</p>	<p>زگر می آتشخوانم شمع در راه نهاد چه تو سن کوش خوابند لکد ما در نهاد که آخربد ورق کرد اندنی بال نهاد</p>
<p>با خاطر گرفت که دورت چه می کند در خشک سال آگهی سر کم نمی شود باران بی محل نه بد نفع گشت را و خشت چو رود دهد سمه جانچ عزت تعمیر خانه شاهد ویرانی دست سیلاب صاف شد ز سم آغوشی محبط صایح باد بد دل خویش و اگذار</p>	<p>با کوه در دپسنگ ملامت چه می کند بغل فلک با سل قناعت چه میکند در وقت سپهری لشک زمامت چه از خود در میده کوشه غزلت چه می آنرا که دل بجاست عمارت چه می با سینه کشا ده که دورت چه میکند پسما سپد ماغ عیادت چه میکند</p>
<p>جان پیغزان بخاک تیره و اهل میشود یزد و تن روح تن پرور باندک جستی زیر بار منت از بد خوئی خست که موج دستی مانا تو انان مایه روشد لیت جانه فحشت آگاه بی رین و خشت سپهر شتم از روشن وانی محو شد در آفتاب</p>	<p>کاروان کف پیا بان کرد ساحل میشود ظهرة ااصاف آخر مده کل میشود واصل در یاز دست رد ساحل میشود موم چون بارشته باز د شمع محفل غوطه در خون میزند صیدی که غافل مر که صای صاف کرد زود و اصل</p>

بر روی دُچار بنزد دل نمی شود	این آه قطع بی کشش دل می شود
ز پنجه موج مانع شور محیط نیست	مجنون مابین پله عاقل نمی شود
شوان با و نوکره آسمان کشود	ناخن جریف آبله دل نمی شود
در عشق شو چو سر و حسن بر تمام دل	کاین کار دلخواریت پیک دل نمی شود
حارث ز موج حادثه بر سم غمخور د	از شور کج بر آب کمر کل نمی شود
یک ساعت جلوه عاشق در جهان	پروانه بار خاطر محض نمی شود
چون قبله گاه حاجت عالم همین است	صاحب پسر اکدا ای درد دل نمی شود

صورت شیرین که از لوح خار می رود	از دل سنگین نقش تننا می رود
مید و مجنون در عشق بر کرد جهان	آب دارد قوت از سر چشمه مر جایز
غم چون سیل و غم دریا و ما خار و سم	در کای سیل خار و خس بدریایز
رفی و از بد کجاینها می عشق دو بین	تا تو می آیی بچلپس دل بصد جایز
در قیامت سم نمی یابد حریم سینه را	از خرام او دل بر کس که از جایز
شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده	بی کجبان محل لیلی بصره می رود
پشتر ارباب دنیا ز منعم میدهند	آب این سچا صلتان کیم بر دریایز
می رود صاحب که داغ کلف از روی آه	کفر خال و خط او سم از دل می رود

تن پرستانی که در تصنیع آب و دانه اند	در ریاض آفرینش سبز و پیکانه اند
نیست چندان و بلکه بخودی از عارفان	تا بر دل از خویش می آیند در میخانه اند

دنداقِ حارِ فاجانِ می گلگون گیت	بسکه محو لذت دیدار صاخب خانه به
میچکن کاروانِ مذکی پد افریت	ماندگان در خواب غفلت زندگان افغان
بریندار و تراکت ملک تنگ پیغمی	زین سبب طفل صاب و شمن دیوانه

جذبِ شوقی که از جانبِ کفان نرسد	بوی پراسنِ یوسف بکرپان نرسد
کعبه در دامنِ شبگیر بلند افتاده است	بیل پر زور محالست بمان نرسد
در معامی که ضعیفان مگر کین بندند	آه اگر موخر بربا و سلیمان نرسد
تو چشمی که ز دلسا گذرد و ترکانش	من دیدم دیده کنای که بزرگان نرسد
سر که از دامنِ و دست مرا کوی کرد	دارم امید که دستش بکرپان نرسد
شعله شوقی من از پاشیند صاب	تا دل تشنه بان چاه زرخد ان نرسد

اول نهای عشق فسیحان آکنند	آری طعام را بنک ابد آکنند
نقش مراد طرح با قبال میدهند	جمعی که تکیه گاه خود از بویا
زخم دهان شکوه نمایان نمی شود	مردم بقدر حاجت اگر آکنند
عالم حریف دشمنی مانمی شود	مارا اگر به سپکس مارها کنند
ظالم شود که خلق چه دارند و پسا	در کشوری که یوسف مارا بیا کنند
صاحب چاغی که معجنی رسیده اند	تسخیر دل پیک نکه آشنا کنند

سرگد خاک ز احسان تو جانی دارد	مرجانی ز محیط تو جانی دارد
-------------------------------	----------------------------

مرزبان کوشی و مرکوش زبانی دارد	میخ طلی بکلیب دگری و انشود
مر که چون خنجر بری تخت روانی داد	خنجر دوری راه از دکران می شنود
لاله از سفره ماسوخه نانی دارد	جگر مات ولی نعمت مر جاد ضیت
مر که مر آبله چشم نکرانی دارد	می تواند کسی از خار مخیلان گل چند
مر که از خوان قناعت لب نانی دارد	چشم بر روی بر عید کشاید مر شام
میر سپد رزق بهر کس که دانی دارد	رخنه ملک محالست بخیر نیشناک
کلک مانینه زبانی و پانی دارد	صاپیان آن غزل حافظ شیراز که گفت

پیدا است که طفلی چه جگر داشته باشد	این انگب جگر کون چه اثر داشته باشد
یک خوشه محالست و سر داشته باشد	بامرد و جهان عشق پیکل شوان باشد
از بنا و مخالف چه خطره داشته	مانند جباب انکه نذار دیکره سپح
سقتی مکر از روی تو برداشته	فردوس چه دارد که دهر عرض به عاشق
تا سنبل زلف تو چه سر داشته	من بر سر انم که بزلف تو زخم دست
دریا چه قدر آب کجور داشته باشد	نسبت بیدان در چه شمارند کویان
مر کس که عنبریزی بسفر داشته	صاپ خنجرش مست ز حال من پدل

از سادگی این صبح غم شام ندارد	پروای خط آن عارض کفام ندارد
یک دانه عنبر از کرد و دام ندارد	پاسن دل خود دارد که آن لاف کر بیکر
افسوس که آغاز تو انجام ندارد	نیشتر کشیدی و بنجوم نشانیدی

از شرم در بسته روزی نختاید	این قل کلبیدی بجز ابرام ندارد
از پای خود سه که نند پای فواتر	مستی است که پروای لب بام ندان
از تخی می شکوه مخمور محالست	صاحب کله از تخی دشنام مدان

عاشق مجو بدلدار سنی پردازد	بیل مست بگلزار نمی پردازد
رسمان بازی تقلید بود پشته عقل	عشق با پسجه وز نار نمی پردازد
خبرش نیست تعجبیل بهاران در	کل بارایش دستار نمی پردازد
آفتی در جب کربل اگر مست چرا	این چمن را ز خیس و خار نمی پردازد
ز اعتمادیت که کرده است با عجب نفس	عیسی ما که به بهار سنی پردازد
کام انگس بود از شهید سلامت شیرین	که با قهر او با بخار نمی پردازد
کرم کرده است چنان خنجر بری صفا	که ز کفار بگردار سنی پردازد

اگرچه دست بر تاراج دل خوش کردارد	میان سله دار ترک ما دست دگر دارد
سر اسرود در کوچه باغ غم جاویدان	قدر عنای او هر سه که در مد نظر دارد
اگرچه از جفا دارد نظر بر پشت پای خود	ولی ترکان شوخس از تبه و لها جز دارد
ز مضمون نگاهش سچکس سر بر نمی آرد	ز ترکان کچه آن خط مین زیر و ز دارد
همانم شاهدان غیب میگرداند از دستش	اگر صد نخه از زخپ را و آینه بردارد
اگرچه میوه جنت دل ز جا میرد صفا	ولی سینت بخندان بمان جای دگر دارد

عاقبت کار نظر بازان بسامان میشود	کرد مجنون پسر نه چشم غزالان میشود
تنگ زایش اجابت جاودانی لاوت	آب رو چون جمع کرد آب حیوان میشود
سرو از شرم قدرت زدود آفرینان	چون الف در مد بسم الله پنهان میشود
ز فلک تنگت بر خورشید عالم عشق	لیک از کوچک دلی در ذره پنهان میشود
از اطاعت عاقبت محمود میگردد ایاز	قامت خم خاتم دست سلیمان میشود
حسن چون پشیم شد ز نهار کرد او مکدر	بوی خون می آید از تیغی که عریان
نیست چون کرد آب بهر دانه کردین مرا	آسیای من آب خشک کردان
روز ما نسبت بشب قیامت کز ابر سیاه	مینماید کوشه ابرو و پنهان میشود
مرکه صاب چشم پوشید از پسند خویش	عالم پر خار در چشمش گلستان میشود

بدره

تیغ زبان عاشق حیران میکند	با پای خفته خار مغیان میکند
کپکارسه بر آرزو چوب قبا می ناز	دست مرا بسن بگره جان میکند
پهوه دست بردل می نهد طیب	باشو بحسب رنجه مر جان میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگی	آنرا که جان پستان بود جان
دل چون نماد کو خرد و موش هم مان	ای غایب خنجر آب کعبان چه میکند
مرهم بد اعنای بکر پوز ماسه	این دانه های سوخته باران
پنم نیافه است کسی وصل غمگین	صاب شکایت از غم بجران

تقدیر قطع رشته تدبیر می کند	تدبیر ساده لوح چه تقدیر می کند
-----------------------------	--------------------------------

ای چرخ فکر گرسنه چشمان خال کن چون زود ابع او ز دست و دل کا یوسف داشت نعمت دیدار ایقدر صابن خط سبز کویان در اصفهان	این یکدوقص چشم کرایه میکند زور کمان شایعت تیر میکند حسن تو چشم آینه رایی میکند یه بچار خط کتیر می کند
--	--

دل شمر چون ملایم شد ضعیف میشود خود نمایی کار مارا در که انداخت چون و دپرون باغ آن یوسف گل پرین با خیال یار صحبت دشتن غش و لبست صابن اندیشه آن لف کاکل درگذر	شکب آتش چو نرمی کرد میس نماید طره چون برداشت دست از خویش کل بدامن گیریش دست زینجی میشود پرم غیرت بران عاشق که شهادت فکر چون بسیار در دل اندسود میشود
---	--

کجا پروای سرشت کمان آن چنین دارد امید جان شیرین استم از لعل سیرابش عدالت این تقاضا میکند که ز خرمیست اثر گذار تا ایمن شوی از مرگ کم نای ندیدم تا بخاک فاده نور مهر اصفهان	که خون صد چراغ مهر را در استین دارد نه ایستم که از خط زمر در زیر نگیان دارد نیابدان جوهر کس بان کند میزد که از آینه اسپ کند رحصار آمین دارد نشد روشن که چرخ پوفا با مهر کین دارد
---	--

غمی مردم بدل ز سینه صد چاک میرزد عرق نمائندی لریخ آب شد لهان شاقا	ز سقف خانه درویش ایم خاک میرزد قیامت میشود چون انجم از افلاک میرزد
--	---

سرینا از آن بهرست در میخانه تهرت	که بر جوش عطاشی نیشش از برنا کینه تر
و حرف سرد بر دل میخوری سردم نمیدانم	که از لرزیدن دل آنجسم از افلاک
نمناغنه منع صاپیکند زاهد نمیدانم	که می در سینه نیک شعله ادر اک میزد

ز خط آینه روی که جوسه دایم کرد	که در پیراسن آینه جوسه خایم کرد
خجالت میکشتم از نا مهایی بی جواجی	که بار خاطر آن رخنه دیوایم کرد
رک خواب مرا ذوق شبنون کلی دارد	که چشم شبنمی که میبرد پیدایم کرد
اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن	که اینجا مغبوب پسته در باران
در آن محفل که صاپیکند میخانه پردانی	سرخورشید از یک ساغر سرشار

بزدنی بیکه بشیر جسم لاغرم دارد	که بشنم در کنار گل حیدر بستم دارد
بدریای پراز شور جوداش آن صبورم کن	که بی آرامی دریا خطه از لنگم دارد
باین تردامنی در خشت اگر از خاک بخرم	خطر با آتش و دوزخ زدامان ترم
بیکه در بکشتن صاف با من سینه کرد	که این آینه چشم صیقل از خاک ترم
نشد صاپی لی مروح از تیغ زبان من	چرا در پیر و خم کرد و چون چو زلف جرم

مکن ملاحظه از اسم ای بهشت وجود	که عود مجر ازادگان ندارد دود
پسین چشم حیات پر خیم ضعیف	که کشته کرد بر آورد از سر فرو دود
ز خاکساری بد باطنان فریب مخور	شود که زنده چو ز بهر گشت خاک آلود

بلند نام بلا ف کز اف نتوان شد	بیال کر کس نتوان بچرخ کرد صعود
چو پسته زود سر خویش میدد بر باد	کسی که خسته لب را نمیکند مسدود
درین دو هفته که بودم درین حجر صلاب	ز شور ناله من چشم شبنمی لغو د

گر بیان چاک عشاق از ذوق فیا باشد	الف در سینه کندم ز شوق آسیا باشد
بآسی میتوان فلاک را زیر و زبر کرد	در آن کشور که چاک سینه محراب دعا
قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن	باین تل چون برای آسمان در زیر پا
بخت مر که تواند کشودن کار عالم را	گذارد دست کبر روی یکدیگر رو با
باز که روی گرمی پشت بر گل میگشند	چرا در آشنائی انقدر کس پیوفا
توانی بنرشد در حلقه آزادگان صلاب	ترا چون سروا کرد چار موسم یک قبا

خوشا دردی که از چشم باندیشان باشد	خوشا چاک که چون ما بچشم شخوان باشد
میست کاروان را که در دهنال می آید	که شمشیر قضا را جان سخت می فسان
حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم	مرا که در کپادی پیش پیش کاروان
بیک تقصیر سهل از مردم آگاه میرنجم	لفظ پوشیدن ز پیدار دل خواب کران
خزان زدوری بوسد زمین باز یکدزد	در آن گلشن که بلبل صابا آتش ز بان

نرمی خوردن بشور و شوری بریزد	نرمی محبتی ضرری بریزد
مهر زن بر لب افسوس کس سامان جان	آتش ز نیست که آه از جگر بریزد

گو بود ما تم دل فردکی خویش بداد	هر که از خواب بیا نک دگری خبیرد
عشق از خرم باد و با فلاك رساند	آفتد وقت که از جاشری
دل سرشته صاب نهند پای براه	کز نقش قدم را بهری بخیزد

اگر آن غنچه دهن من لب بریکرد	بگرشنه خورشید بکو تر کسیرد
ما چون مناسپ کفار ندایم بخلق	دیگری من سر کمر از لب ما بریکرد
فاوت عشق کجا غمت منصور کجا	کیت این شمع پریشان شمع را
رنگ بردولت پیدار جابست مرا	که بهر چشم زدن عالم دیگر کرد
جلوه کاش خیم چو کاج حادث بادا	صاب آن روز که سراز قدرت

حجت نده دلی دیده گیران باشد	شاهد مرده دلیها لب خندان باشد
عکس از آینه تصویر بجای نرود	حسن فرشت است در آن دیده که میرا
مهر زن دهن خنده که در بزم جهان	سر خود میخورد آن پسته که خندان
اسل دل اوست که در وسعت خلق افزاید	کعبه آنست که در ناف پاهایان باشد
دانه را که دل موری از آن شاد شود	خوشه اش و ز جزا تاج سلیمان
بگیرید ز مردم که درین وحشت گاه	فتح از آنست که از خلق گریزان
صاب این نان غل کز قلت ریخته است	جای آنست که تاج پسر دیوان

دل قید جسم چون آزاد گردد و اشود	چون جان خود کند قالب تهری را بنود
---------------------------------	-----------------------------------

از زلیخای جهان بگریز تا مر جا دیت میشود مگر دبا د انگشت ز نهنار دگر میتوان و زبیا داد از خشم داد خود گرفت در بر همه خرد و لوت را عروج دیگرست در مقام حیرت دیدار حرف صوت نیست مگر آنخواهی نمیکرد بصواب هم خجالت	بی یکدیگر سی بر رویت چو یوسف و استود که غبار خاطر من دامن صحرا شود صبر آن دارم که خطا کرد ز رخس پنداشت در بیستان آتش بی بال و پر بر رخسار طلوعی از آینه حیرانم که چون گویا شود قاف بهیاست سم پر و از با اعتقاد
چرا بادل من صفای ندارد سفر میکنی در کاب جنون کن گرمایستوان شیشه دل شکستن علم نیست در حلق زهد گشتان نیکرد دل عارفان نقش پستی سپهریت بی آفتاب در خشتان از انت یک دست افکار صایب	اگر در دامن شب بلای ندارد خود در سپهر دست و پای ندارد که امین بت اینجا خدا بی ندارد کسی کو عصا و ردای ندارد زمین حرم بوریای ندارد بزرگه که دست سخای ندارد که خرد دست خود مشکای ندارد
شوان بفلک شکوه ز پدا د قضا برد میرغ قفس این بخت پرومند ندارد جست از خیم چو کان حوادث سر مضو شکر فوج تلخ مکافات چه گویم	از شیشه مادشت این سنگ صدا برد باد سحر این دامن گل را بکجا برد این کوی سعادت زمین دار فنا کز خاطر من غنچه روز جزا برد

چون خضر چرا زنده جاوید نباشد	صاپ لبخ آب رخ آب بقا برد
صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید	جوش بهار رسته ز عقده گمرا کشید
گیرنده تر ز چکل بازست خون من	شوان بزور از رک من بیشتر کشید
در وصل از توقع کتبی می کشم	پطافستی مرا بدیاری در کشید
میدان تیغ بارسی برقت روزگار	چهاره داد که پسر از خاک بر کشید
امید صاپ از سهم کس چون بریده	شمشیر آه را زینام جگر کشید
از کوچه که آن کل چنار بگذرد	موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا خضر جای سبزه برآید ز بان کشد	بر سر زمین که پسر و تو یکبار بگذرد
از سر گذشته اندک زمان و این زمان	کو پسر گذشته که زد پسر با بگذرد
ای کار ساز خلق بغیر یاد من برک	زان پشته که کار من از کار بگذرد
قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است	صاپ چنان نعمت دیدار بگذرد
این آسمان که گردن دعوی کشیده اند	خال پراض کردن اورا ندیده اند
جمع که در کیسنگه صبح قیامت اند	آن سینده را ز چاک کرپان ندیده اند
بر سالی از ظلم صنوع برده اند	تا قامت بلند ترا آفریده اند
از شرم ز کس تو غزالان شوخ چشم	خود را بریر خمیه لیلی کشیده اند
رخسار ثقت لاله پسداغ این چمن	این لاله های باغ همه داغ ندیده اند

از چشم آموان سرم حرف میزنند	این خافلان نگاه ترا دور دیدم
صابن بجن طبع تو اقرار کرده اند	جمعی که در نزاکت محسنی رسیده اند
تا آتش عنانم رخساره کرد و کند	گریه پا در کام شهر را موی کند
و امین فکر بلند آسان نمی آید بدست	سرو می میوه بخود تا مصرعی موزون
پایانی از خار صحای جنونزاساده کرد	و ای بر دستی که خار از پای پا پرو
کار با عمامه و دور شکم افشاده است	خیم درین محفل برزکیها با فراط
صفحه را چپ بغل کهنه که مر شود	خانه صابن دست از آستین پرو
زان شاخ گل شکیب من زار میرود	زین دست و تا زیاده دل از کار میرود
کار خویش شغل محبت ولی چه سود	کار خشن کار دست و دل از کار میرود
منصور سر کدشت درین آه بکشت	زاهد درین غمت که دستار میرود
روشن کرد و جود بود آر مید کی	آینه است آب چو هموار میرود
این انفل که مولوی روم گفته است	این نفیس ناطقه پی گفتار میرود
چون خط صفحه رخسار تو ضایع نشود	خط شبرنگ برایت که راجع نشود
یا سبوا خیم می با قیج باده کنند	یک کف خاک درین میکده ضایع نشود
بوسه هر چند که در کیش محبت گرفت	کیست لبهای ترا پسند و طامع نشود
این لب بوسه فری که ترا داده خدا	ترپسم آینه بدیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محالست نکرد صاب	پسج تسبوع ندیدیم که تاج نشود
خوش انگه از دو جهان کونته غمی دارد تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی اگر چه ملک عدم کم عمارت افتاده است مزار جان نقد پس فدای تیغ تو باد لب پالانی آید از نشاط بهم مکن رزق شکایت که کعبه با آن قدر تو محو عالم فکر خودی نمیدانی	سینه سپر بکرپان ماتی دارد که سرچوب کشیدن چه عالمی دارد غریب امن محسرای خرمی دارد که در کنایش دلهما عجب دمی دارد زمین میکده خوش خاک پهنی دارد ز تلخ و شور مین آب ز فرمی دارد که فکر صاب مابینه عالمی دارد
دین چمن بر سبزه آن منده پا دارد حریص انگه نعمت و عالم سپر دمنده جای پهلوی خود فروشان وجود عاشق اگر چشم آفرین نیست مزار حیف که در دودمان عشق نماند خونر خاطر اگر در نماز شرط شده است ز بس نقش تعلق ریمده ام صاب	که چار موسم چون سپر و یک قباد دارد همیشه آتش سوزنده اشتها دارد بروز حشر شهیدی که خوب نهاد دارد همیشه کوشش پاری چرا دارد کسی که خانه زنجیر را پاد دارد عبادت سمر روی زمین قضا دارد بمسجدی نهم پا که پوریا دارد
عرق چو بر رخ از گرمی شرباب	نقش بسا غزین آفتاب آید

<p>خیال خال تو آمد بدلِ نر و زن چشم بیزر تیغ تو آسی بر آورم از دل اگر پسرخ کشندم میروم بیرون زکوه ناله مانی جواب بر کردید ترا ز کردی ارباب در در کنی نیست ترا که نیست خیالی بخواب رو صاب</p>	<p>چنانکه دزد بکشش ز راه آب آید که آب در دل آید با اضطراب آید از آن حریم که بوی دل کباب آید چگونه نامه ما را از جواب آید مگر چشم تو از زور خنده آب آید من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید</p>
<p>از قضا چشم سیاه تو پادم آمد تر کشید تر بگرد و ز قضا را دیدم برق را دست که پیمان یکا سی دیدم عندلی سب بر شاخ کلی میگردید صابا ز جلوه برقی که بجز من افتاد</p>	<p>قدر انداز نگاه تو پادم آمد صف مژگان سیاه تو پادم آمد بی کس سوز نگاه تو پادم آمد جنبش پر کلاه تو پادم آمد سینه پرداز که او تو پادم آمد</p>
<p>کلفت نچرخ دیده سپدار میکند این بوستان کیت که مژگان آفتاب در مانده ملائمت من شده است خصم بی نقش شو که آینه روی آن نگار خواه چنین بلند شدن که غبار خط باز اهدان خشک مگر حرف حق بلند</p>	<p>روزن دو دپشتر آزار میکند چون خار کردن از سپردیو آزار میکند انجار موم تنیشت آزار می کند از طوطیان کرانی ز بخار می کند آخر میان ما و تو دیوار می کند منصور را پسین که چه آزار می کند</p>

ایمنی کج روان توان شد بهر حال	خط بر زمین زرقن خود مار می کشد
خدایت قیمت کل پنجا ر سخته	صابت خن خن سلق خود آزار می کشد

اند دل نیکین لیلی کعبه جان ساختند	از غبار خاطر مجنون پیا بان خستند
زلف کافر کیش او کردی که از دهنش	خاکبازان عمارت کافرستان ساختند
مرکب دیوانه را دید از جامیرد	شیشه دل اکمر از پستک طفلان ساختند
میزند موج قیامت سینهای خمداد	زلف مشکین کردیکر پریشان ساختند
خضر از خم نمایان گشت عمر جادون	یتیم سیراب تر از روزی که عریان ساختند
در لباس دشمنی کردند با مادر پستی	شور چشمانی که داغ مانگه ان ساختند
میتوان امان بوی گل گرفت از در میان	وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
دو چه صیادی که از سهم تو شیران چلان	سم زهلولی نزار خود نستان ساختند
همچو فوکان سالها دست دعا برداشتم	تا مرا پند عا چون چشم جیران ساختند
اسل دل چون نا امید از دامن طلب شدند	همچو دست غنچه صاب باکر پان ساختند

مرا تعجب از آن پر حجاب می آید	که در خیال چنان بی نقاب می آید
قدم شمرده هند چرخ در قلم و خط	چو عالمی که پای حساب می آید
زغمه مستی می بکنند مخموران	درین چمن زمو کار آب می آید
حریف عشق نکردید پرده ناموس	کجا نهفتن بجز از جاب می آید
زخط یار نظر بستن اختاری نیست	که از مطالعه بخواست خواب می آید

<p> ببر چون کشم آن میانِ نازک را در چرخین دل پر اضطراب می آید </p>	<p> که در خیال بعد پنج و تاب می آید در چرخین دل پر اضطراب می آید </p>
<p> سیر خن خود اگر در دل ما خواهی کرد که بدانی که چه شتاق باغوش توام </p>	<p> سفر آینه راز و بقا خواهی کرد نامه شوق مرا بسد بقا خواهی کرد </p>
<p> تو که در خانه آینه نداری آرام پای سیمین کن آلوده به نقش و نگار </p>	<p> در دل دیده من خانه کجا خواهی گر گذر بر پشه خاک شده خواهی کرد </p>
<p> وقت نازک تر از آن موی میان کرده است دل پیچیده تو زندان من را موش است </p>	<p> رحم اگر بر دل صد باره ما خواهی کرد صاحب دل شده رایا در کجا خواهی </p>
<p> خواری از اختیار بهر یار میباید کشید حالم آب از نیسی میخورد بر یکدگر </p>	<p> ناز خورشید از در دیوار میباید کشید در سرپستی نفس شیار میباید کشید </p>
<p> صبح از پستی اگر شوانی از جانشین شیشه ناموس ابر طاق میباید گذشت </p>	<p> قد آسمی از دل افکار میباید کشید بعد از آن پنهان سرشار میباید </p>
<p> از زمین شور آب تلخ می آید بر لول ماگر مگر روی او شود خورشید </p>	<p> پیدا غار از خود آزار میباید کشید از شفق خوانه بسیار میباید کشید </p>
<p> تا درین باغی بشکری آنکه داری برک بار آباز سر چشم صابنیت دیگر ده </p>	<p> برک میباید فشانند و بار میباید کشید باده را در خانه حنار میباید کشید </p>

چشمه که دامن یار از کفم رها کردید	که بوی گل تواند ز گل جدا کردید
بنیم عهد که یار بگذشت از کفنش	که سر بسر کل این باغ پوفا کردید
مرا بکوش چشم عنایتی در یاب	که استخوان من از سنگ تو تبا کردید
از آن زمان که مرا عشق زیر بار کشید	قد خمیده من قبله دعا کردید
مرا خانه آغوشش را بجاک نشاند	ترا بجای زین سر که رسنا کردید
زیرشش دل من اندکی خبر دارد	کسی که دامن گل از کفش رها کردید
چنان زینیکه محسوس بگذردم صفا	نیتوان لب بجر نشسته و اگر دید

مرحله ترا حسن بعد رنگ بر آرد	از دست تو کس دل بچه ز رنگ بر آرد
محتاج بی نیت رخ لاله عذار	این جام زخا بداده کلرنگ بر آرد
وقت درین انجمن از تشنگد لیس	چون پسته زبان در دهانم رنگ بر آرد
پسار تشنگه است هوای چمن امروز	ترسیم که ما از دل تشنگ بر آرد
صاحب شود آرزو تر آینه پس رنگ	کان چهره روشن خط زنگ بر آرد

مر که آن لبهای میگو ترا تماشا می کند	چشم می پوشد ز حیرانی و من می کند
از کجای می دهد جان چشم او عشاق	ز کس بیمار اچا کار صبی می کند
روی آتشاک خون بوسه می آرد بچونش	جلوه پستانه خضر آرزو می کند
پچایی آرزو را می کند مطلق عنان	خنده کل دست گلشن را بخود می کند
چون کل از غیازه آغوش میریزد نیم	مر که آن پسر و خواهر اما تماشا می کند

از صراحی گردانان در کسی در نظر اکثر رود در خلوت آینه تنها کرد است صاحب این چنین بسامانی که من دیدم از	شاح کل دستی که در کلزار بالایند کاش میدانت شهابی چه بامایند دید آینه را سیر از تماشا میکند
---	--

دل چون تهر از درد و غم یار توان کرد ما بخیلان نقش سراسر ده خواهم چون لاله درین بهر چمن داغ جگر سوز از وزنه عالم غیبت قنوجات اکنون که خبر از شد از چاشنی درد این درد نه در دست که پروان و دازد غم نیز زیستانی ماروی نهان کرد	این ظلم چنان بردل افکار توان کرد مارا چه خیالت که پیدار توان کرد تحصیل بخوابه بسیار توان کرد چون قطع امید از دمن یار توان مشکل که علاج دل پمار توان کرد این داغ نه دغیت که هموار توان صاحب بچه شکین دل زار توان
---	---

بخاک راه تو هر کس که جبهه سایی کرد بومیایی مردم چه حاجت است فغان که ساغر زرین بی نیازی را بهوششش دی را به بخشش مرا با تش سوزنده جسم می آید سوز خط تو صورت بسته بود از غیب نداد سر به پاسبان دین بهار مرا	تمام عمر چو خورشید خود نمایی کرد که ایشخوان مرا سنگ مومیایی کرد گر پسته چینی ما کاسه کدایی کرد بناختی که توانی که کاشایی کرد که زندگانی خود صرف زار کانی کرد که در صفحہ روی مرا خفایی کرد نیم زلف تو بسیار نار سایی کرد
--	---

ز رشک شمع دل خویش میخورم تما که جسم تیر و خود صرف و شای کرد

نشد از دل غبار از شیشه و پناه بر خیزد
کند معشوق اهدت و پانانی عاشق
ندارد انجمن خاک مرادی عالم اسکا
کرا داریم ما افتادگان جز کرد و برانی
اگر بر بهاران کرده آه کویه آلودم
من آنروز از جنون خود تسلی می شوم تما
مکر از برای زبجر کویه پستانه بر خیزد
بلرز دشت بر خود چون ز جاپروانه
نشد کرد اگر بر تر بتم دیوانه
که پیش پای سیل از جاسکر و خانه
بجای سبزه فریاد از دل مردانه
که از جوشش شهابم سقف این میخانه

حرف آن لفظ از دل دیوانه باشد بلند
حلقه کوش مرغان جرم خواهد کشید
نغمه شوخی که ز دبر کاسه منصوب سنگ
آسمان نکل را چشم اشک آلود خست
خود سانی میت کار عشق زنه دست عشق
کردن آموختن این ایقدر رعن نبود
نال جانسوز صابنه غبار سر به بود
این شب کوتاه از افسانه باشد بلند
بانگ ناقوسی که از بجان باشد بلند
دور اول از لب پیمان باشد بلند
دود آبی که نصیب خانه باشد بلند
بهرد امن گیری پروانه باشد
از تماشای دل دیوانه باشد بلند
این ترنم چون سپند از دانه ما

وقت مجنون خوش که پادشاه من صحرایید
صد کل بچار دارد در قمار زخم خا
خط باطل بر سواد شهر از سود آید
پای دبرد ولت خود هر که خار از پاشد

ساعتیک بزم میاید مرا بشکند	نیت از خوابه نوشتن چکس خرم بجا
سرو بالایی که از آغوش من بالا	میکند در سایه افکندن کفن پستادگی
از خرابات معان سرچند صابانه	پیر از شوق می چشم امیدش میچنان

ستاره سوخت مرا این شرار میسازد	دل مرا آنکه گرم یار میسازد
که غنچه را دل شب زنده دار میسازد	نواهی مرغ سحر خیز حالتی دارد
دل مرا اشکن زلف یار میسازد	شکستگان جهانند مومبایی هم
اگر چه دیگری اورا سپور میسازد	مزار خانه زین پشترت می کرده است
که آب آینه را بقرار میسازد	چاکند بدل صابانه تشن روی

عافیت کم شده نیت که پیدا کرد	یوسفی نیت دل خوش که موید کرد
خنده لگب ز کسارد و بالا کرد	سنگ اطفال بدیواسکے ما فرد
چه خیالت که کوسر بصدف و	دل و حش زده نرسینه کجا یاد کند
نقطه سهو برین صفحه سوید اگر د	در دل ساده ما عقل کند جلوه عشق
حیف باشد که خاطر دریا کرد	قطره تا موج سبک سیر تواند کرد
سر سرخاری اگر پسوزن عیسی کرد	سیند چاک مرا پنجه زدن ممکن نیت
تاف پوشیده کجا از پر عفا کرد	عشق در پرده ناموس نماند صابانه

داغ بر روی سم افتاد جگر می تابد	مطرف لاله رخ مست نظرمی باید
---------------------------------	-----------------------------

عشق پاک مرا در رک جان بکشد	سج و تابی که در آن موی کس می باشد
عاشق آنست که بر لب بودش جان دایم	دامن آه نوردان کبسر می باید
سمت پر خرابات بلند افتاده است	چون سپیدست طلب در تیره سر می
سایه بجز یاد از دهن ساحل نیست	من دل سوخته را جام دگر نمی
بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر	دست اگر تیغ بود پسند پرنی
صاحب ز بخت به شکوه ز کوه نظر است	نیل بر چهره ارباب منرمی باد

دولت بلبل پاک کمر زود میرسد	روشن کمر بتاج و کمر زود میرسد
در مغر عاشقان نبود آرزوی خام	در آفتاب روی غم زود میرسد
هر کس شکست قیمت خود بر زمین نماند	ارزان چو شد مستاع بر زود
یک ساعت گرمی سبکانه نشاط	دور لاله عید بسر زود میرسد
پای شکسته که چه بجای می رسد	آه خنجر شکان با تر زود میرسد
صاحب آه سپرد مطلب توان رسید	در وصل آفتاب سحر زود میرسد

خال موز و نست مر جابر رخ و لبر فدا	سج جاپچا بنام شد هر کینک خرقا
نفس شیرین اچو محل سر بصر ادا دام	شورش صد پرداه از فرنا دشین تر
میکنند آخر بخت کامجویهای در	خار خار آرزو خواهد به پشت فدا
با خیال روی کل از صحبت کل خستیم	سیر باغ و بوستان ما بر پر فدا
صاحب چسب کلو سوز که میکوی سخن	کالتش از کلب جان سوزده در فدا

که ز دیدن رخسار یار میسوزد	نیم صبح درین لاله زار میسوزد
چو شمع سبز درین باغ سر کجاست	ز رشک قامت آن کُلعه از میسوزد
شبه لاله رخسار بجای شمع چراغ	پندش همه شب بر فرا میسوزد
مزار بارشرون به بدگشت و ملامت	چراغ مات که بر یک فدا میسوزد
لبوس عاریتی تن نمیدهد جوهر	ز آتش جگر خود چار میسوزد
چراغ دین لبس درین چمن صفا	ز رشک شبنم شب نده دار میسوزد

که بار اغنی ز نیل آفریده اند	مار ایناز منند بناز آفریده اند
در خیر کی کلاه مرا نیست کوهسته	رو س ترا نظاره کد از آفریده
صورت پذیر نیت جمال لطیف یار	دل را چو شد که آینه ساز آفریده
خویش طلفت آن عشاق اچوماه	مدن بهم شکسته و باز آفریده
لکلم و لیک خون من بی کناه را	کیس زنده تر ز چکل باز آفریده
از خاکدان در سلامت طمع مدأ	مکاین بود را بر اس کد از آفریده
صاحب دل شکسته کی خود غیر میباش	کان زلف را شکسته نواز آفریده

دل ز آن در تراف او که در صفا	یار و خشی ترا زانت که در دل باشد
چه لیلی اگر پرده شرمی دارد	چه ضرورت که زندانی محل باشد
در مقامی که کما نذر بود موش با	جای حمت بران صید که غافل باشد
عشق در وصل همان پرده شیرین است	موج در بحر مقید بسلا پس باشد

داد و ابرو دس پر چه ز دریا یا بی حرف باطل ز دل آن که نیاید زبانی میرصد روزی ناقص تمامی صاب	جو داسل کرم از کیسه سایل بشد سحر خست هسان در چه باطن میخورد ماه دل خویش چو کمال
--	---

مرا از غفلت خد بر سر این پدا دمی آید دل سخت تو سنگ سزم میسکد و نه با مرا از سخت روی داد کردون توبه خوش دل پیر خواهد تو تیار کرد استخوانش را نزارد صدف خون نخیلن ما پیکنا مان را از ان معموری باشد خرابات خان تها	نباشد صید اگر غافل چه از صیاد می آید و گرنه کوه از یک ناله در سر یاد ز روی سخت کار سیلی استادی باین تکین که شیرین بر سرفرا که خون رخسار ما از دیده جلا داد که آنجا سر که غمگین میسر و دلدن
---	---

چو خیالت بختش دل متاب رسد رشته غم از ان چاه و ذوق کوتاست نفس مرد و جهان سخت در غنصی سم بیال و پر خورشید مگر شنم ما صابا ز کوتهی نخت مزارم امید	پخیر بر سر این تشنه مگر آب رسد بکپتن مگر این رشته بآن آب تا گرد است بآن کوسه نایاب بسرا پرده خورشید جانشاب که بوی رانه من پر تو متاب رسد
--	--

از سری جوی سعادت که ز دولت گذرد آنچه دارند ز نشسته سمان از عمرت	تن بخاری هد از افسر غرت گذرد خون داه است دگر سر غفلت گذرد
--	--

خانه مرکب با آذانه بود چون زنبور	همه یام جانش بکلاوت گذرد
چون بن پاک بود خشم در آید درین	صبح حقیقت که بی اشک نیست گذرد
دولت پسند لایق و دلسر می آید	سیل از سینه کمار برعت گذرد
مردم آزار محالست بخلالت نکند	که نمک آب شود چون بجراحت گذرد
دامن هر که بود پاک ز خصیان صاپ	چون سیاهوش آتش بسلامت گذرد

منشی صاحب سخن را برپه کار آورد	غنچه خاموش بلبل را بکھنار آورد
از جام خوش شرم آلوده لیلی منور	پد مجنون سر پیش انداختن بار آورد
لذت دیدار می بخشد نقاب روی یار	بشت این آینه طوطی را بکھنار آورد
سنگ باران کرد مالک از لیلی از کھر	این پنهانی که یوسف را ببار آورد
از دمان را صاپ میر باید مهره را	مر که دل پسر و زن از ان لایق آورد

صبح خسار ترا خط شام نتوانست کرد	شعله سرکش بود و دود آرام نتوانست کرد
در بنار خط سمان نقش بود جو یابی دل	خاک بیز صید چشم دام نتوانست کرد
بسکه دمار غم آغاز پر تشویش داشت	سجک پس از نیش انجام نتوانست کرد
نگاهی خاک بر مازندگی را تلخ ساخت	طفل بازی بر کنار بام نتوانست کرد
تا بسیر کوچه باغ زلف خوبان راه برد	یک نفس در سینه دل آرام نتوانست کرد
پند برداشت علاج ز میر سنا و رفت	سجک پس این ده را در جام نتوانست کرد
هر چه از حد برد صاپست دهری را فلک	هر عالم سوز ما را خام نتوانست کرد

<p>از حلقهای آن لعل دل صاحب نظر شد خونی که کامل افتاد ایچا میسکند عشق چون شوق کامل افتاد حاجت بر منتهای در قید تن نماند جانی که پاک کرد در دامن صدف کی در سیتیم ماند کفتم خزان بر آرد این خار خارم از دل شور کلام صابن عمد پرسی فروز</p>	<p>این مرغ چشم بسته از دام دیده و شد هر قطره اشک این شمع پروانه در سیلاب را به ریای آخر که رهبر شد کی در خطا که از ند خونی که مشک تر شد شد که شو بار کرد و ن عیسی چوئی رنگ شکسته کل را آرایش در کشد چند آنکه ماند این می در شیشه لغز</p>
--	--

<p>دلی که آتش رومی نوازش کباب کند بحر تلخ مر اشفقی که توبه دهد سراغ قبله کند در حرم سبک عقلی فغان که باده مرد افکنی نمی یابم حدیث توبه را کن که غفلت صاب</p>	<p>زانک شادی خود پستی شراب کند علاج سجدی بلبل از کلاب کند که جای بوپسر ز رومی تو اشیا که چشم شوخ تو پسر حم را بخواب ازان گذشته که اندیشه صواب</p>
--	---

<p>دید و زنده و دلان شک فشان می باشد نیت را بخرم وصل اشارت محرم طفل را سر انگشت بود پستانی در دل پر تنسای جوان پیاست میشود زنده کی ز قامت خم پا بر کاب</p>	<p>آب از قوت چرخه روان می باشد در حرم صورت محراب نهان می روزی بچرخان است و دمان این بهاریت که در فصل خزان می تیرا شناسد پرواز کمان می باشد</p>
--	--

مشاور صحبت بی برک و نوایان غافل	که شب قدر نهان در رمضان می باشد
زندگانی بیهوده تیغ سپهر آرد صاب	دل بر کس که بفرمان زبان می باشد
که با قدر و تا از مرک غافل می تواند شد	که ایمین بر این دیوار مایل می تواند شد
درین بستانرا هر برک سبزی که مینمی	اگر بر خویش سجد غنچه دل می تواند شد
ز غفلت که در زندان کمر کند اندازد	بدریا قطره آبی که وصل می تواند
ز صبحی صدق اگر سایل بدمان شب بیزد	چه پستی ز دامان و سایل می تواند
نیدانم کجای باشد از حیرت دلم حقا	خوشا چشمی که از دُنبال دل می تواند
ز صدق اگر نفس صبحگاه خواستی شد	ز چشم شود رفلک مدآه خواستی شد
ز غفلت تو جهانی بخواب خواهد رفت	چنین ز غفلت اگر دل سیاه خواستی
نیم شام نباشد بخوشمائی صبح	چه سود ازین که ز خط خوش نگاه
مرو ز راه بامید تو نشسته در کران	که چون سپاده حج خرج راه
منه ز کوشه دل پای خود برون تنه	که هر کج که روی بی پناه خواستی
پند گو شمش اگر پند سپینا کرد	مستی باده کمرنگ دوبا لا کرد
مگرد بادش نفس سوخته خواهد کرد	که غنبار دل من دامن صحر کرد
ما یک نقطه خال از رخ او محو شدیم	وقت آن خوش که بر این صفحه سرا
از تیرزه خط میجوهر از ابر مشک	رفتن چسب تعجیل مویدا کرد

ز بته حرف ز خاموشی سر کس پست تا بنگد ادا به عشق ز لجن را چشم	جوهر آینه از پشت مویدا کرد چشم یعقوب محالست که پنهان کرد
صاحب از چهره مقصود تواند کل جلد	نمر کر آینه سینه مضفا کرد

ز چهره تو که داغدار بر کرد رهن منت دو نان میتوان کرد	نیم سوخت زین لاله زار بر کرد خشا کس که از روزگار بر کرد
میرزنگ اقامت دیر تاجگاه نیشود ز کپس خیر کی بر اندن دو	که کل پیاده در آید پوار بر کرد ز منع پسته کجا شرمسار بر کرد
ز پوفای آن شوخ چشم نزد کیت	که صاحب از سپهر عهد و قرار بر کرد

شوخ میخانه از محراب می بایکشد می طاعت همچو اچانی مین دیت	از سراب خشک ناز آب می بایکشد باده را در گوشه محراب می با
آه ازین شورش که ناز دولت پدار سینه گرمی بدست او رو کر نه نار	از سبک قدران سنگین خوا از سمور و قائم و پنجاب می با
ساده کن از فلکس خود را در از نرو چاره در در عقل است صاب نه دی	همچو ماسه وحشت قلاب می صدلی بر جبهه زین سیلاب می

پنتر دست بیکاران بمنزل میرسد غفلت ماکا بر بلبل پس آسان کرده است	کف باندک سببی از دیبا ساحل حیر صید بدان را مدد از صید غافل
--	---

کرچن آرد بر زلفش کرفاران هجوم	رشته چون سجد از زلفش بعد دل میرسد
شد کوار امرک تلخ از ناگواریهای دهر	حق پرستان آمد دایم ز باطل
کرچه مار اطلاع بزم شراب یار نیست	از برون بوی کباب مانجسل میرسد
بی پروا بالیت در راه طریقت بال پر	کشتی بی باد بان اینجا بسا حل میرسد
مرکز از ادکی صاب ولی نعمت شود	چون سنوبر با تهنی دستی بعد دل

تراز اصل وفا سچکس نمیداند	مرا سزای جفا سچکس نمیداند
بخند دلت که زبان دلم یکی دارد	عیار شوق مرا سچکس نمیداند
بغیر من که درین بوته کد اختتام	عیار شرم و جفا سچکس نمیداند
حجاب نیست در بسته عیب جویان را	بخیل را چون که سچکس نمیداند
چو موج که بد ریای پکن را افتد	قرار کا و مرا سچکس نمیداند
اگر چه خانه آینه است روی زمین	نفس کشیدن ما سچکس نمیداند
کلید مخزن اسرار غیب غیب است	دبان تنگ ترا سچکس نمیداند
بغیر ز کس بیمار کله خان صاب	علاج درد مرا سچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که کف دارد	که عیب اربو دو کومری که کف دارد
بغیر آدم خاکی که گوهریت تبسم	که آدم در کمر انسیاه نه صدف دارد
بلات صحبت جنس وقت طوطی خوش	که کاه حرف ز منتال خود طرف دارد
شمارت سخله نواز اینجا فلک کپه	امید پیش بفرزند نا حلف دارد

خوش خال بهر جا رفت دیندا نم شکسته بال پر شکرست صابیک	اگر این پستاره کجا خانه شرف دارد امید جاوید از شره نجف دارد
---	--

علی چون خالص قد دل از آن بر نوی کرد چنان که صبح کرد و آخر صبح از نظر پنهان مشغول بر بران دل صوت پرستین شکسته است در طالع بسک مغزان نجات نمک دچشم شیران میزد که در غزلانش زاده آتین من نشد نرم آن گمان ابرو نخواهد ماند صابیکه از خسر منی	صفای شد شمع خانه ز بنوی میکرد ز شکر خنده را از آن بان ستور کرین یک نشت کل بجانها معمور سر حضور آن سر کانه فقور میکرد پیابانی که از محسنون من پر شور چه حرفت این که از آتش کمان کم زور اگر کرد و نسیکن دل باین ستور
--	--

رتبه خال تو مشک ناب ندارد موی ز آتش دیده خط خوبان چون مرعید آنکه پشه ساخت تواضع پس پستاند کریم داده خود را سروز ازاد کی پستاده پیک جا تاد دل شد گشوده بر رخ صابیک	نقطه شک خچسب انتخاب ندارد پیش میان تو سچ و تاب ندارد عیش جهان پستش از رکاب ندارد ابر ز کوسر امید آب ندارد مر که گذشت از جهان شتاب ندارد روی تو جبهه سپح باب ندارد
--	--

چو صنوبر باد پها کر سر ایا دل شود	میوه مقصود میهات از و حاصل شود
-----------------------------------	--------------------------------

آب کردم چون ریا قطره و اصل شود	میگرد از غیرت سیم چشم صاحب در در
خون کپتاختی که داغ دامن قاتل شود	در شمار نقطه سهوست در دیوان خشر
بی محل چون مرغ بر آمنک دبیمل شود	پرده وحدت مقام نغمه منصوبیت
نیست ممکن مر که مجنون شد در عقل	سپیل در یادیده مرکز بر نمیکرد و بجوی
از می منصور مر کپست و لایق	میزند صاحب کعب دار حدش و زکا

نفر چون نخته کرد و خود بخود از بار میرزد	بستی بطلبش دمان یار میریزد
که چون شد ماز خنی ز سر از پسا	بزدین کرد زلف سرکش و رایسل تر
که مشت خون خود در دست پای یار	درین بستانه است زان نخت خادایم
ز دریا سرچه کید ابر کوسر بار	کریم از بهر بر نش می نهد سنج طلب جز
سرخ سنجیده زان لهای کوبرا	رو با یک صابند اندام ر مردار

مر که کرد حلقه بر رویش در دل واکند	مر که خود را بشکند در دیده بایش جاکند
دست در یک کاسه با خورشید چینی	پاک اگر شوند دست از چرخ دنیا خالیک
زینج ابر پسر متا چشم کرا سپنا	از شکست که سرخ شد کشتن سهل نیست
آبها یکجا میشوند و روی در دریا	صحت یاران یکدل رهنمای مطلب
وای بر جمعی که لب را بی تا مل واکند	پز کره شد سینه شکست ف تا بکشد
طوطی ما را بروی دل مگر کویا کنند	صفحه آینه را سا بان این عیال نیست
مر که اصاب این عبرت سرا سپنا	جلوه دنیا بود در دیده اش موج سزا

کوی چشمی آنچنانکه تماشا می آو کنند عشاق اگر نظاره بالایی آو کنند عمری که صرف لب دلا رای آو کنند جولان بگردش سودای آو کنند مارا اگر با تهناسی آو کنند	کیرم نقاب در زسیمای آو کنند در اولین نگاه معراج میرسد سر ساعتش بفر درازی برابرست پرکار و وار مرد و جهان دلی و نیم صاب عیله نیت که کمتر وصل نیت
--	--

بد از آنست که صد میکده آباد کند من و آن صید که خون در دل صیاد که در ایام تو عشق اینهمه پیدا کند که در کان را چو ز کتب کسی آوا کند آدمی را که تواند که پر یزد آو کند که نظر باز در کار عسوق ایجاد میتوانست بسنگی دل من شاو کند روی من تربیت سیلی آوا کند تیرگی به چرخ اغیت که فرماو کند سستون یاد چو از رفتن فرماو کند	ساقی از جامی اگر خاطره شاو کند چشم خفته است غزالی که ندارد شوخی آخری پادشاه چو اینهمه انصافست یاد ایام جنون بر پر من باره پندک بجز خط سبز که فرمان سلیمان دارد کل خسار ترا اینهمه عاشق نیست نایمانه ز دیوانه ام آن طفل گشت اگر ابرختی ایام شود آدم نرم بخل بهتر ز سخا نی که با وازه بود خنده بگشود ناله خونین تنها
--	---

که نخل قامت و سایه را از خاک بردارد کسی چون چشم از آن چرخ آتش خاک	مرا از خاک کی آن قامت چالاک بردارد سوزد ای دل آتش شد از حیرت پسند چرخا
--	---

بجا کشته نشاند مکر از خاک بر دوا مکر و پستی بعد از غفلت من تا که برد ز روی پاک خوبان بهره چشم پاک برد	مرا از چرخ چشم مردمی کاین شعله کشت ندارم فرصت خریدن پسر زن ستها صدف از پاک چشمنی صایب کوه لبالب
---	---

آب میگون ترا کاش تماشا میکرد از کعبه بادیه را دامن دریا میکرد زیر پا که نظر آن قامت رعنا روی نوحه ترا کاش تماشا میکرد کرده مار که درین بادیه پیدا میکرد دوری کعبه مقصود چه با ما میکرد قطره ما پرفی کاش ز دریا میکرد جلوه از خجالت جا بخش عیسی میکرد صایب از عشق همان عشق تنایا میکرد	آنکه منع من محسور ز صبا میکرد دل پر غم اگر آبله پسر و نیدا عاشق از لبه خاک شدن میشد آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست کرنی بود تماشا عی غنه الان مانع که ز افشا دکی این راه نیشد کوتاه وصل جاوید حجاب نظر آکاسی است منت جان کش از خلق که در رخ غفلت مردم از عشق مراد و جان می جسته
---	---

که عود خام را آتش ز پستی پاکین که طوق قمریان را حلقه قرآک میسازد که تیغ خود بد امان قیامت پاک میسازد که این آیین را خاکستر دل پاک میسازد مرا سنک ملامت پشته چالاک میسازد	دل غم مرا خپار آتشاک میسازد ز دام سرو بالایی ربانی آرزو دارم تمنای ترحم دارم از خوریز قرآنی صفای وی جوانت در دلنوی عشق خرویش سیل صاب میشود که مسافر شود
--	---

خویش اگر ز خور و خواب توانی گذران	گشتی خود سبک ز آب توانی گذران
آن زمان رشتۀ زمار تو تسلیح شود	که بچندین دل پستاب توانی گذران
نفس خویش یکی سازد برای وجود	تا چو مایه سبزه آب توانی گذران
دل روشن بتو چون شمع از ان بجشید	که شبی نده بحراب توانی گذران
خار پر امن آرام بود موی سفید	این صبحی است که در خواب توانی
وقت خود تیره ز نیم صحبت ناخشن کن	تا بآسینه و با آب توانی گذران
حیف باشد که بعزالت گذرانی تصا	آنچه از عمر با جاباب توانی گذران

فروغ کو هر چرخ از جلای دل باشد	صفای دینی مین از صفای دل باشد
به تمام ز بهلولی خود خور در روزی	ز خوان خویش میسای غذای دل باشد
ز پدلی نبود مشکوه عشقبازان	چه دولتیت که دلبر بجای دل باشد
کمال مغرب و مطلب رعایت پوت	وجود سرد و جهان ز برای دل باشد
باشنای دل صاپ از جهان جان برد	خوشا کسی که بجان آشنای دل باشد

می خور دبا دیکران پستانه بر ما بگذرد	در فرنگ این ظلم و این پدا دحاشا بگذرد
در دل بر نقطه خاشاکش بود عظمت	کیت بر محبوبه چشمت سر پا بگذرد
شور صدر ز نخر فیل مست می آید بکوش	هر کجا مجنون ماز بخیر در پا بگذرد
باعث رفت شود آزار ما ز کدالان	سنگ با چشم پر آب از شیشه ما بگذرد
ترک فانی بهر باقی در شمار زهد نیست	اوست زاهد که پر دنیا و غشی بگذرد

چون تو اندیده صاحبک نشانی روی خود
از سر خورشید نتوانست عیسی بگذرد

چهره ات شمع فروزان شده را میماند	کاکلت دود پریشان شده را میماند
خط ببری که برون آمده زان تنگ	راز از غیب نمایان شده را میماند
خط ناسته در آل لعل روشن کبری	در کمر رشته پنهان شده را میماند
اشک بر چهره پونکر و غباری که مرا	شخم در خاک پریشان شده را میماند
دل ز فکر تو بنجوده شود اندر دین	قطره واصل عمان شده را میماند
شادی اندک دنیا و غم بسیارش	برق از ابر بنمایان شده را میماند
سخن تازه من در قلم از چم حسود	در کلوگر پنهان شده را میماند
از خیالات پریشان دل روشن صلیب	آب در یک پریشان شده را میماند

دل از بجوم شتر آزار و اشود	چون غنچه که در بغل خار و اشود
مرید غیت محرم آن چاک پر هن	تا بر رخ که این در کله آزار و اشود
جودان بر آورد سر از روزین شست	مر جاد مان یار بگفت آزار و اشود
جانی که داشت شکوه ز تنگی لامکان	در تنگای چرخ چه مقدار و اشود
نادان شود زیر کی جبل هرزه نال	فصل دمان سک بشب تار و اشود
در مویسی که غنچه بجان شفته شد	صاحبانند که از کار و اشود

وقت نوبهار در عیش و اکند
باغ از شکوفه خنده دندان نمکند

جایی بگردش آرد که این کهنه آساید	وقت پشیمان مرا تو تیا کند
امروز چون جناب یک جبهه آبگون	دولت در آن برست که کعبه مو کند
خونش بود بقشوی سپهر مخان حلال	در نو بهار مر که صبحی قضا کند
صابون پیر روی عرفانک یا زینت	ابر تری که آینه دل جل کند

قطره آنکس که پی آب غفلت میزد	کاش خور ابدم تیغ نبهات میزد
دید آروی تو چون گل همه تن آسید	آنکه بر آتش من آب نصیحت میزد
این زمان نامه اعمال کنس کار نیست	بر روی که دم از صبح قیامت میزد
کعبه مسجد شیشه از همه فاضله بود	کر بجهان کسی کو پس فضیلت میزد
از بلند بی نظیر بود ز انچه خیر	ممت صاب اگر پای بد دولت میزد

دعوی عشق زمر بوا الهوسی می آید	دست بر سر زدن از مر کسی می آید
اوست خواص که گوهر کف آرد و ز	سیر این جبهه زمر خار و خسی می آید
از دل خسته من کر خری میکروی	بر پان آینه راتا نفسی می آید
چو شب تابست که ایام بهاران دارد	که زمر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد	عنکبوتی ز تشکار مکی می آید
ای پند از لب خود مهر خموشی بردا	که عجب آتش فریادرسی می آید
صاب این آن غزل حافظ شیرین است	مرده ای دل که سپیحا نفسی می آید

از سر زانوی خود آینه دارت داده اند	بنگر این آینه از بهر چه کارت داده اند
تو تشنه چون پاره دل بر میان بسته اند	مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده اند
چون پذیرند از تو غدر لنگت که ز بهر سفر	با دپای سچو جان بقرارت داده اند
از گران لنگ در یای امکان کرده	کنشی جیبی که از بهر کذارت داده اند
دیگری دارد عنایت را چو طفل نوسوا	کر چه در طایر عنان اختیارت داده اند
تا بکی در پوستین بکنا بان سخته	این سبک نفسی که از بهر شخارت داده اند
در کشا و غنچه دلمای خونین صرف کن	این کم کرمی که چون باد بهارت داده اند
سر سپاس ز لنگ طفلان چو خست میوه	کر برای یکم این برک و بارت داده اند
می توانی دوزخ خود را بهشتی ساختن	کوثر شادی چشم انگارت داده اند
طفل و بازیکو شری پروا و خام و کشتی	زان دست کوشالی و ز کارت داده اند
بال پرواز ترا هر چند صاب بسته اند	شکرند خاطر معنی شخارت داده اند

چاره دل عقل پر تدبیر شوانت کرد	خضر این ویرانه را تعمیر شوانت کرد
در کنار خاک غم ما بخون خوردن گذشت	مادر پسر خون را شیر شوانت کرد
راز ما از پرده دل عاقبت پر فساد	غنچه بوی خویش را تسخیر شوانت کرد
دیگر دخت پسر و جوان با یکدیگر	با کمان یکدم مدارا تسیر شوانت کرد
از تیر دل سچا پس صاب پی نبتنا	خنده چو غنچه تصویر شوانت کرد

کر دکنخی بسو پسر افراز میرسد آزاده را با جالبان ناز میرسد

هر چند بصد است چو آینه آب عسر	از رفتن کبوش من آواز میرسد
این شیشه بار بار که درین جاک ریخته است	در بوته که از بهسم باز میرسد
آنروز مینویسم ز سرگشتگی خلاص	کا بنجام ما بنقطه آغاز میرسد
صاب خمش نشینم کج درین دگر کار خرف	از لب برون ز رفت بهمار میرسد

ز حیرت عاشق از نظاره عیدار گل چند	که ببل مست چون شد از در دیوار گل چند
بیر باغ وستان احیا جیت عاشق	که سم از کار خود فرما دشیرین کار
نه مجنوم که فیض خود درین از شهریان رم	که از دیوانه من کوچه و بازار گل چند
عجب دارم خدا بردار دین ظلم نمایان	که پیش از چشم من آینه زان رخسار
فلک اداع دارد بی نیازیهایی من متنا	چه سازد با عیان با دیده که خفا

پای دمان تسلیم و رضا باید کشید	اطلس افلاک را در زیر پای کشید
کرمی یابی برون از خود با استقبال مرک	کردنی چون شمع در راه صبا باید
بهره چشم از سباط روز سیر روزگار	نیت چندانی که ناز تو تیب باید کشید
من که چون یوسف قرار بندگی دادم بچویش	از عزیزان منت احسان چرا باید
بیج نخل نیت نکشاید با و نیشب	خویش را صاب بریر این لوانا

مرا اسباب عشرت از دل دیوانه میخیزد	شراب مطرب معشوق من از خانه میخیزد
نبارت باد آغوش دل امیدوار را	که که در خطر چرخش عجب مستانه

چو ابرو و سر کمانی را که تیر از خانه میخیزد	بخون شود ز دل ندیده و شست غزال را
عبار از تربت مجنون همان ستانه	سر آمد عمر با از جلوه پستانه لیلی
ز خاک آشنایان سبزه پیکانه	نذار عشق دست ز پرده پوشی بعد از آن
ز سیلاب فدا کردی کرین و میران	بخواه غفلت با میسناید پرده دیگر
ز جای خود جسمم رقص تا جانانه	ز سیر فقر و لسا دو عالم میشود ویران
که کبر پس می نشیند پیش ما دیوانه	اگر در کار دار می عقل از ما دور شود متنا
گر که در راه سیل از خود بدربار میشود	عبار گفت ز دل باغ سرشار میشود
دوان خود با آب کوسه شود و میشود	صدف در سینه دریای تلخ از فیض خلوتی
بخون خویشتن فرهاد دست از کار	نذار جزندامت حاصلی صوت پرستیا
بشنم بلبلان را پسرخ از منقار	در آن گلشن بخون رخسار میشود که شایخ گل
که داغ خون من از دامن دلدار	اگر شمع مزار من نیز زد کرب شاهای
در آن گلشن که گل از خون خود رخسار	که میشود عبار گفت از دل عند لپها
ز روی تیغ صاب آب کی ز نهار میشود	محالت از کز پستان سماز امهر با کون
شمع را و نیم صبح کردن میکند	کی سراز تیغ شهادت جان و دشمن میکند
گل بخون بلبلان در غنچه دامن میکند	نیست مانع حسن استوای از خون بخون
مور را کرد دانه باشد نجر میکند	منمناز احرم و ذری که چنین خواهد فرو
رشته کاسی استین بر چشم سوز	نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا

تا بکمر حسن عالمی ز کمال افتاد است

صابت سر خار نماز بخش این میکند

ز فیض عشق لهای مخالف هربان کرد
نمکوه غم ترسان سینۀ دریا دل مارا
یکی مد شد ز پندنا صحت پس کر عشقم
بیل نوهار از جای نخیزد غبار من
جواز صحبت پران حصار عافیت باشد
اگر بر او مانی خیر باد سر و عالم کن
ندارد مسند عزت زیان خالی نهادن را
ز خط کثمت زمان حسن و آخر شود صفا

ز آتش رشتنهای شمع با سم یک زبان کرد
که این بار کران بر شستی ما با دبان
که بر دیوانه پسنگ کودکان طبل کران
خوش آن رمرود که تا گویند را شمع را
بجاک و خون نشیند تیر چون دراز کمان
که بوی پسر من بار دل این کاروان
که صدر از کیمیا خاک پاریستا
مذاپستم که خطش فتنه آخر زمان

آتش قافله مادل و شن باشد
هر که چون شته ز بار یک خیالان کرد
یوسف از دامن اخوان بغری افتاد
دیدۀ تنگ کند خنجر بدینا چنبرین
بنت پردای اجل دل زده پستی را
آفتابی که منم ذره او در طلبش
زاده مند جبک خوار چه خواهد بود
از سیه بختی خو و شکوه ندارد صفا

گر دما پسر نه پداری رهنز باشد
رویش شکله از دیده سوزن باشد
خطر مردم آگاه زمانن باشد
خس و خاشاک شمر را را که گردان
شمع ماتم ز چه دلگیر زمر دن باشد
کعبه سرشته ترا ز سنگ فلاخن باشد
شب بخت سیه آن به که ستر و نا
که صفای دل آسینه ز لکهن باشد

سری که خالی از اندیشه محال شود	ز فیض عشق پر بخت خیاں خدای شود
بجن ساختن نهار اعتماد کن	که درد و غمت هر چه چار و ده لعل
نظر بلند چو کرد در عشق داغ ملنگ	مسند پر برده به از دین و عزال
در آن مقام که پستان قص بر خیزد	فلک چو سبزه خوابیده پایال شود
همین سیاهی ز آینه ندکی دیده است	ز چمن مر که میقد بخط و خال شود
تو سعی کن که بروشد لای سی صاب	که سیل و اسل در پا چو شد زلال

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند	که دیده نقش بی مورد بر شکر ماند
فرین صاف دلان شود که پنهان شود	مزار پال اگر آب در کمر ماند
ببر نیامده طومار عمر جدی کن	که چون قلم ز تو در مسدود قدم اثر
فریب کوشه دستار اعتبار مخور	که غنچه در بغل خار تازه تر ماند
خوشا کسی که ازین خاکدان چو درگذرد	ز نقش پای چسراغی بر بگذرد ماند
دو زلف یار بهم آفتد نمیند	که روز ما و شب ما یکدگر ماند
ز فکر پیش و کم رزق دل مخور صاب	که راه طی شود و تو مشرب بر کمر ماند

کل خسار تو مر جا که نمودار شود	باغ بر شبنم کل بستر پیا ر شود
عشق فکر دل انکار زمین در پیش	دایه پر سینه کند طفل چو پیا ر شود
یوسف است که خود را نکند کم هر چند	ساحت روی زمین پر ز خزید اثر شود
اگر از چشم تو افکند مرا بی تقصیر	چشم دارم بهین درد گرفتار شود

عشق تایت خسته و تیغ زبانی دارد	صبح چون شد علم شمع نگو ساز شود
میتوانفت یک چشم پریدن تا مصر	بوی سپهر امن اگر قافله سالار
از صفای دل احسن بود جلوه طراز	آه از آن روز که آتینه ما تار شود
سخن از پست معان قدر پذیرد صفای	قطره در کوشش صدف کو سرشود

دل کی توی از درد با فغان کرد	این ابریت که از با پریشان کرد
روی یوسف کند آن روز چهار روشن	که برافروخت از سیلی احوال کرد
مهر کن بغیر کرم خود ای تشنه بگر	که چو دل آب شود چشمه حیوان کرد
یاد چربار لطیف تو عجب اکیس ریت	که غبار دل از و سنبل و ریحان کرد
چون فلاحی که بسبک میرشد از سنگ تار	خواب سنگین مد شوخی غرقان کرد
نشو در خم زبان کرم روان را مانع	برق را تو تشنه ره خار میخان کرد
حکمت این بود درین سیر و سفر صایا	که بجان تشنه دیدار صفایان کرد

دل عاشق چراغم از شورش دوران دارد	کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد
غمزه شوخ تو انیت محمک در کار	تیغ از جوهر خود سلسله جنان دارد
دل در آن لفند از غم شهبانی ما	فیض صبح وطن این شام غریبان دارد
آرزو از دل ارباب مویس میشود	چرا که عسری شرم کنه بان دارد
پیشتر ساده دلان کشته نشیر خودند	صبح از خنده خود زخم نمایان دارد
مکه رازد امن محرمی قناعت کجایا	نور در زیر نیکین ملک سلیمان دارد

خواری چرخ بود در زرق غریزان صفا
روی یوسف خراز سیلی اخوان ارد

از آه دل پسر آمد ارباب غم شود	میدان از آن کس است که صاحب علم شود
این جسم چون سفال که سنگ است از در نی	کر پروری بخون جگر جامم جرم شود
مر سرسرای پسر بخت سیاه است	ای تاج از پست که شق چون قلم شود
ز هزار درکت کشش در آن صبور باش	کز شکوه تو تیغ حوادث دود شود
فرباد عذیب چه پدید آید بکند	بر خاطری که پای کحل کوه غم شود
صاپ روادار که پست احرام دل	از فکرهای پهنه پست الصم شود

دیده مایه چشمان شان دنیا بشکند	همچو نقش آینه ما بشکند
بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی	این سب و مروز اگر نکشت فردا
مر سرخاری کلید قفل چندین آبله است	و ای بر انگس که خاری همچا بشکند
از جناب ماکره در کار بحب فاده است	میکشد دریا نفیس هرگاه مارا
از شکست آرزو سر لحظه دل را نمیت	عشق کو کاین شیشه را احب بشکند
سمت مردانه میخواهد که نشستن از جهان	یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
جرتی داریم که خاریدن پسر فارغیم	آسمان که شیشه خود بر سر ما بشکند
بال پروازش در آن عالم بود صاف	مر که انجبا پشته در دل تمنا بشکند

بعارض نیک کل از پریدن باز میدارد
بقامت سرور از قد کشیدن باز میدارد

من این خسایرت آفرین گزینار پیغم
من این گمان گیرایی گزینار چشم می
حجاب سهل سپارست ارباب بصیرت
رو هموار پیش دور بنیان این خطر دارد
مرا کرده است چون آینه حیران مجلس اربابی
ز پیریهامین فوس دل امیکند صفا

سر شک کرم رور از چکدن بازید
نگاه هشیانرا از رسیدن بازید
نظر را بر کک کاسی از پریدن بازید
که سرور از پیش پای دیدن باز
که می را در یک مست از دیدن باز
که بی دندانیم از لب کزیدن بازید

دران مقام که شای بهر که بخشد
فریب خود فرومایگان مخور ز نهار
ترا پر برین کلنجار بخشد
مکن بخت شکایت که میشود دهن
دمنده اگر بتو در بسته خلد چندانست
اگر به شک دلی همچو غنچه صبر کنی
فلک چو مهره موین بود نصیبش
تن مغالی خود را بهم شکن صاپ

چه دولتی است که مارا همان بختند
که می کنند ترا خرج تا عطا بختند
چه میشود دل صد باره با بختند
بهشت آینه چون رود اگر خلا بختند
که گوشه بتواز عالم رضا بختند
ترا هم از کره خود که کشت بختند
به که فوت پس بخت ده بختند
که در عوض بتو جام جهان نما

مردان باب تیغ شهادت وضو کنند
کام بخت پشت بدیوار می دهند
چون نیش عالمی نه کرده اند کشته اند

تانی غبار سجده بران خاک گو کنند
از کعبه خلق اگر بدل خویش رو کنند
تا از شراب عشق کرا پس رخ گو کنند

روزی که خاک تربت مارا بکنند	باز آید آب فتنه پستی بجوی ما
گر آب اگر شراب مرا در کلو کنند	در دست من چو دست بباختی بایست
این خانه را باه مکر رفت و رکنند	نا محرمت بال ملک در حرم دل
مشکل که چاک سینۀ مارا فرو کنند	گر رشت های طول امل اکنند صرف
چندان که دلبران سپهر کان فرو کنند	جای دست در جگر با نماده است
مارا مکر سبانه مارو برو کنند	آتش سزای دیده پشرم مانند
مارا بطوطیان طرف کشکو کنند	صاپت ساد گیت که آینه خاطران

یک نگاه دل خویش آب شوان کرد	نظر بران رخ چون آفتاب شوان کرد
که کشید های ترا انتخاب شوان کرد	کمال حسن ترا افشاکر بود اینست
شمار خضرت بدام سراب شوان	فریب عشق باه دروغ شوان داد
به نسیم چو موج اضطراب شوان	دران محیط که طوفان نوح ابجد است
چرا تینر خط از صواب شوان کرد	بفرق خلق چه نسبت خیال صاپ را

میان روز و دو جانب نگاهبان دارد	کناره که خط برای پیکران دارد
شکایتی است که تیر کج از کمان دارد	شکایتی که ز کرده و کُنند پنهان دارد
چو قرعۀ مرپس یک مشت استخوان دارد	بند داغ تو پهنه میکند با سم دارد
که هر چه جسد دل خود میخورم زیان دارد	ز درد خویش ندارم جز همین دامن دارد
و گرنه عشق چه پروای این دکان دارد	ز که مدانی عقلت آسمان پای دارد

لباس تمام بلبل همیشه آماده است	بهر چمن که دروز اغی آشیان دارد
چونست است بعدر آستانه راقصا	همیشه صدر نشین و باستان دارد

قالب اگر بر رخ دلبران حجاب شود	رخ لطیف تو بی پرده از نقاب شود
سمان تشنه لبی چون سهیل میونم	اگر عقیق لبش در دها نم آب شود
شده است حلقه خط سخت شکیر قسم	که باده لب او پای در رکاب شود
کلاب پسرین آفتاب میگردد	درین یاض چو شبنم دلی که آب شود
کنده شامت زاهد نرنگ عالم را	خدا نخواسته میخایه که خراب شود
زکریه اش حکر پند خن شود و صاب	دلی که از نفیس کرم من کباب شود

آه افسوس از دل خون کرم ما کردد بلند	از شکست شیشه سر کس صد کردد بلند
گوی چو کان فاشد از شئی مغزی حجاب	زود میسر ز بنای کز نموا کردد
بوی خون می آید از سر یاد درد آلودن	چون غباری کز زمین که بلا کردد
پیش او حرص پری چوب تواند گذشت	پیشتر دست طمع کار از عصا کردد
سمت مردانه ما از دو عالم در گذشت	کرد این تیر سبک و تاجا کردد
می فتنه شور قیامت در میان بلبلان	ناله بر شور صاب مر کجا کردد

سره عاشق زن کی سرمی کم زور بردارد	که این خشت از پسر خم باده منصوب دارد
چو مجنون که بوی نوبهارش می شام آید	مرا از دور چون پسند پادشاهان شود دارد

پس ز غم می بدستش بخت افکند و بدین یا	یزودی چون ل از دار فغانست بر د
چو مجنونی که بوی نو بهارش بر مشام آید	هر از دور چون پسند پیا بان شود بر د
هند در اسیر نازد که از پسر که اینها	سری که خواب ناز آن ز کس محمود
بخون کرم مر کس داغ خود چون لاله باز	چرا ناز خنک از مرهم کا فور بر د
وصال پاکد امانان پاکان میرسد فنا	نیستم صبح فدا ز غنچه مستور بر د

باید چار تن غافل از اجان و ن آید	بگشتن میرود چون خونی از زندان بر د
ز مشرق میشود مهر خری در وقت خود طالع	رسد چون نوبت نان طفل را دندان بر د
بگدستی کز دلهای هر کردان و زخمی	زمیدان سر پیش افکنده چون کمان
مهر پیش فلک نهار آب روی آتش را	که طوفان ز شورا و بجای مان بر د
نیکو دشتی صابن برک عیش دانش	کلپستانی کز و نظار کی خندان بر د

خلوت ز لعلکوی دتن انجمن شود	از خامشی نزار زبان یک سخن شود
چون خار پشت میکندش کوی آفتاب	دستی که آتشا برنج ذوق شود
در کفشی که لب بشک خنده واکنی	هر برک سبزه طوطی شکر شکن شود
تادیل نیسبرم کبسی دایمندم	صیاد من سخت گرفتار من شود
در دیده که سر نه و حدت کیند عشق	داغ پلنگ چشم غزال خن شود
بر خاستن شدت فراموش سپند را	صاحب چکونه دور ازین انجمن شود

دست نکال از اثر نشأ صهارت لب	این کباب بر سر حشمه میناست لبند
محل لعلی ازین دیر چون بق کدشت	همچنان کردن آمو بهما شاست لبند
سطحی از دفر سرکشکی مجنونست	کرد با دی که ازین امن صحراست لبند
جای حمت نه غیرت که بود شاه مجنون	دست سرکش که درین شلزم خضر است
دست بجا صلا صاب اگر کوتااست	دامن دولت آن لف چلباست لبند

رخ تو از آنکه گرم خوش جلا کرد	اگر چه از نفس آینه پصفا کرد
بیشوهای تو مرکس که آشنا شده است	پھر تم که در کربا که آشنا کرد
ز طاعت فتنه و نایب وی تقصیرش	نماز مرکه زلف راه ات رضا کرد
یکی مزار کند شوق را جدایی اصل	که قطره سیل شود سوی بحر و کرد
توسعی کن بعبادت رسیدگان بودند	که اسپه جوان بنما چون رسد نما
چاره ساز سچا رکی توان پیوست	امید ناست بدردی که پند واکرد
او صبح بنا کوشش می توان کرد	صبوحی که در ایام کل قضا کرد
یکی شود ز خموشی سزار پیکانه	پیک سخن و لب از یکدگر جدا کرد
بهشت نیست خود نقد میکند صاب	اگر حکم قضا آدمی رضا کرد

تا بوسه بمن ز لب پستان رسید	جانم لب سید و لب من بجان رسید
با آنکه تیغ غنوه او در نیام بود	ز خمش بغز پشته از اسپه جوان
دست نوازش دل از جای فتنه شد	مرنامه که از تو باین ناتوان رسید

زبان پر کشت گلشن خست چار فصل	کز دست رفت مر که بایر گلستان بود
احوال من پر سرس که با صد هزار درد	میسبایدم بدر و دل دیکوان رسد
مغریج زده خشک بمنز رسیدت	شوان بیارم چسرخ باین نزد بان
صاحب امید واریخت جوان شدم	تا دست من بدامن پر معان

ز بسکه سنگ ملامت فلک بکارم کرد	نهفته در جگر پسنگ چون شرارم کرد
ز آب من جگر تشنه نشد سیراب	چه سود ازین که فلک لعل آید ارم
دویده بود بعالم سبک عنائی من	کران کابی درد تو پایدارم کرد
ز حرف شکوه لبم بود تیغ زمر آلود	یک تشبسم دزدیده شر مسارم
از ان محیط کرامی همین خبر دارم	که بچو سبیل بک سیر بقرارم کرد
مرا بجال خود ای عشق پیش ازین مگذر	که پستی یکی از اسبل روز کارم کرد
سمان پرده دل کشت جلوه کر صاب	کسی که خون ل ز درد انتظارم کرد

تو از نام بلند ای نو جوان دار کام خود	که پران میکنی از قامت خم حلقه نام خود
ز آوار شکست من دل اجاب میسر نزد	و کر نه من نمیدارم دریغ از سنگ جام
کز زبط قتی خود قاصد پیغام خود کرد	فرانش میکنم در راه از غیرت پیام
مذکر کن ز منی سرکش که تا کشتن بازمی کنی	پنج دین است شواهد کتب در ذم نام
شکاری چون بختی با منی افتد سمان بهتر	که در خاک فراموشان بنان سازیم دام
ز فیض استی از محتسب برخو غنی لرزان	بگو و قاف دارم پشت از سنگ تمام

نشور من ندارد بلبلی این بوستان تنها
روان کرد و بخون ده که خواهم کلامم

بدلای کفاران اعلی و کشن کو مرا ویزد
در آن دریا که دست از جانم دشتن بود
ندارد جز که فاری نمر آینه شش خوبان
ندارد صرفه گشتی گرفتن باز بردن
بردستی بان کوماه کن صاحبیسان
که اخلر بر کباب تر بآبانی در آید
ز می غافل که از موج خطره در لنگر
کره در کارش افتد رشته چون کوب
بود در خاک دایم سر که با گردن
که خار تر بدامن اسد و را کمر آید

مردی را که محبت صدف را نکند
جهت غم کم و وقت بهاران نکند
نزد کردی تیمی ز چین کمرش
کی رسد نوبت ناز تو بار باب نیاز
میکنند مر سخنی باز دمن را صاب
ز خمش از تیغ محالست دمن باز کند
غنچه در پوست کمر بر کسفر ساز
چون صدف مر که بدیروزه دمن باز
که ترا بر سپر منو بر دگری ناز کند
سخنی کو که زد دلبا کرسی باز کند

کی بگویش عاقلانرا نشا سودا
مر که چون پکان بان و بود بادلی
آتش و زنج ز تنگ مانهان در سنگ شد
پایه عزت بلند کی سرد از افادگی
مستی غفلت عنان صابیت مار بود
عشق تشریفی بود که عالم بالا بد
راست ایشان چون خنکش بر سر خود جا
نامه مارا کمر فدایت بادست ما بد
از قلم چون حرفی افتد در کانش جا
چون عنان اختیار ما بدست ما بد

سخن سخی سر آمد در فتن کشار میکرد
 هذر کنینهار از انشاقی دشمن عاجز
 نزار دهم چون یوانه دامان این حصار
 جباب از ترک سردر کف نفس بای کوشد
 نماز از دود و دایع عشق آسم در جگر تنها

که چون پرکار کرد لفظ صدا میکرد
 که چون پیوسته کرد دور با سم ما
 که کوه از ناله ام بگبگ سبک فضا
 خوشامیستی که در میخانه بی دشا
 نسیم از جوشش کل پر و ن این کلا

دل یوانه من دست از دشمن نمیدان
 بی نقد بکسر سینه چون لکشت بر جلی
 مگر خط نرم سازد آن ل چون سنگ خارا
 غبار خط باب تیغ میهاست نبشند
 ده ز نهار عرض گفتگو صابیت پدردن

چو آتش شعله ور شد آب از روغن نمیدان
 ز آمو چون جدا شد ناسو تن نمیدان
 و کرد دود آه ماره روزن نمیدان
 برات آسمانی باز کردیدن نمیدان
 که مر نادید و قدر بوی پرامن نمیدان

اشک یاد دل کرد جهان میکرد
 پر دینچر دان سخن لوح از جای
 نیت سین قاناز خط سبز گزیر
 پشته کوشه نشینان جهان صیادند
 خانه آباد بمعمار سیلاب کند
 من دیوانه بهر جا که گریزم از خلق
 خصم بد کو مرا کز حرف طایم گوید

آب از قوت چرخه روان میکرد
 طفل را مرکب فی نخت روان میکرد
 این شجیت که نارنج نشان میکرد
 دام در خاک پی صید نهان میکرد
 تاجری را که بد و لایب دکان میکرد
 شک اطفال مرا پسند نشان میکرد
 این سخن نیست که در لقمه نهان میکرد

میکند ابر بهاران بهنش پر کو مر
که که صاب چو صدف پاک دها نی کرد

منازل دل مل بهوس پرون نمی آید
که از خواص دریا نفیس پرون نمی
خنوشی حجت ناطق بود جانهای وصل
که برق از عسده این خار خوش رو
مکران وی آتشناک سوزد آرزو
صد اغیر از سپند از پیش کس پرو
در آن محفل که مر دردم ز لب خانوشی
حراش با در سوانی حلاش با دستوری
عاشقانی خودیستم آن کج پنهان
چو افتادی بحر عشق دست پامرن قضا
که از دل ناله بی فسر یاد رس پرو
که از دریای آتش خار و خس پرو

چهره شوخ بیک نلک مضور نشود
میرسد فرد خنوشان نهانخای غیب
که کوشه بروی بچندان بازوت
رفیق آمدن مردم آزاده بکیت
عمر اقامت خم بازدارد زشتاب
رهن از راه محالست نه پای بر او
بد که بر کرد دل خویش بگرد صاب
چکرس روی تو در آینه مکر نشود
دامن غنچه محالست که پر ز نشود
چون کمر مر که ز آتش دهنی تر
این سپند است که بار دل مجر نشود
تیر را بال و پر از حجب کمان تر
طینت کج قلم آن رات مبطل
سفر کعبه کسی را که میسر نشود

که انی میکند بر تن چو سربل جوش میکرد
بسو چون غالی ز می گشت بار دوش میکرد

ز نور عاریت بگذر که شمع ما و تابانرا در آن مجمل کل از کیفیت می توان چیدن	اگر صد بار روشن میکنی خاموش نمیکرد که ساقی پیشتر از دیگران مدوش
خطر بسیار دارد در کین همواری دشمن ز جملت طوق قری ام زیر خاک خواهد شد	زنسک خافل مشوزنهار چون خامو اگر سرو چمن فامتش سمدوش نمیکرد
ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب مشو با پر دلی این خصم ناتوان صبا	که در کوی معان کردون سبوبروش که از اندک نسیم بجز جوشش پوش نمیکرد

که از خم که ز ساغر که سر از مینا بروان مگر آتش غناینها بقریا دم رسد و ز	شراب عشق مر ساعت سر از کجا بران که دارد آفتد فرصت که خار از با
درین عبرت سر امر کس دستم در گرم دارد کل خورشید چون صبح از کربانی نطالع	کلیم خلیش را چون ابر از دریا برو که دست از آستین در دامن شهاب رو
خجالت یکسندی اشک از دم نگاه من سمان شد کران ز رشوخ خشمی بر دل مرد	چو غواصی که بی کو مر سپر از دریا اگر سوزن سپر از یک چوب با عیسی
بیدن کم نکرد رشوق خسار لطیف او شکست من شد از شرم که صاف است رخ	ز رشوق آب ماسی پر درین دریا برو که خجالت مومبایی از دل خار او

ز روز دل مرا از چشم کربان و دمیخورد از آن آتش که زد در کوه و صحرائه محجوب	ازین دریا بجای بر نیان و دمیخورد هنوز از روزن چشم غزالان دود
مگر فادیک جانب تاب از چهره لیلی که جای کرد باد از این پیا بان دود	

منه دل بر جان بوج اگر از شیر مردانی
شود از پرده پوشی در دو دایع عشق سوا
نماد ثابت و سیار صاب و جگر آبی

که تا جگر م سار نی بینستان و میخیزد
ز شمع یزدان من از کرپسان دود
همین از شمع من زین شبستان دود

مسلسل حرف از آن کافش تقریر بریزد
چه کلماتیست آن چید از دل بطاقت عاشق
مخبر بر دل را تا بر خونی آن چهره خط
نه از نازت اگر کم حرف فداست لبهاش
مرعاج کنیم چون از علایق جمع دامن
سلامت خواهی ز چشم بدان سر در کربان
کش تیغ زبان صاب بر سپوده کفاری

سخن بر خانه فولاد چون نچسب میریزد
در آن محصل که رنگ از چهره تصویر
که از لرزیدن من جوهر از شمشیر
قلم چون تنگ شوق افشرد رقم زود
که رنگ آتش از این خار دامن که
که از گردن منس از می برده فایتر
که از جگر کیشها این دم شمشیر

ز سنگ که دوکان ز باد دیوانه نشیند
نگردد تا تهی از سنگ جیب دامن طفلان
ز چشم شور آب زندگانی تلخ میکرد
مکن نه از خلوت نشینی منع زاهد
دل پیتر را چون شود آسوده در لغی
نی ماند زندان چون وح کا مل شد
برو مندی نصیب خاکساری میشود قضا

بحرف سخت از جوش داین میخاموشند
بدانان پیابان کرد این دیوانه نشیند
سمان بهر که با فز آنکان دیوانه
چه سازد صورت دیوار اگر در غا
که یکدم بر زمین بابای چوپین شانه
که مهابان نشست از جوش در میخانه
نگردد سبزه تا در خاک چندی دانه

کره چون محکم افشداخن تدپر بر کرد اگر دزد بد فسر در کربان تیر که همان از پسر خوان کریمان تیر که ممکنیت کس زان خاک دامن تیر که چون باشد بد فزانک خاری تیر	نیم صبحگاه از غنچه ام دلیگر بر کرد کمان چرخ رازد میکند گردن فرازها ز جان پیرست مکرل ز خرم عشق می آید بشود ست از دل دیوانه چون کردید سحر ندارد حاصلی با سخت و یا کفش کاغذی
---	---

تلخی دریا علاج خامی غم بر نکرد موج دست و پا درین بحر کران لنگر بوی پسر امن سرا زنجب مر و تار شعله مار است قد خود درین محبوس پیضه فولاد این پسر ادب بر جوهر درد پسکین مرا آن سنگ دل ناو سر که صاف و در در اچون لاله یکس	چاره سودای پند نصیحت کز نکرد حیرت رویش بفرکان فرصت جنبش نداد که چو چشم انتظار ماید پضا نمود سمت مایست ماند از پستی سقف فلک تنگی کردون پروبال برابر نیم گشت تا غبارم سر نه چشم تماشا نی نشد صابا ز تعجیل ایام بهاران غفلت
--	--

صدف بر خویش میل زد چو کوشا افشدا نوزد دل نسیمی را که ره بر لاله زار بانگ زوزکاری پختهات بروی کاف باین تقصیر هر روزی آوج عتاب سرخوشید اگر آن سگدل ابد کذا	ز عکس لرزه بر آینه کوه رخا افشدا ز ناحی کشکان پرواندار آن بنگ جول مخور بدل مرا که زخم دندان پشمانی طرزان فده را دل که خورشید بلند اختر ز بی پروانکاسی آب چشمش نسکزد
--	---

بروی تازه توانی ده پوش فکر کردی مصوم شود بی پرده آن آینه و صفا	که آتش طاقت از دست خالی بر چارفتد اگر آینه دل از علایق بی عبا
---	--

لعل لبش زبزه خط دلنواز شد دوران بی نیازی خوبی بهر رسید طوطا زبندکی ز طمع میشود تمام از کوشش غبار سیم می میرود محمود اگر چه زیر و زبر گردمند سودای ما سر ز نشنا صحن فرو صاب نمی شود خموش از پسته خزان	زین قفل ننگ بسته در عیش باز شد مرحله ز خط تو چشم نیاز شد کوه ماه عسبر شمع ز دست دراز آنرا که چون صدف لب خواش دراز آخر ننگ پسته از سر زلف ایاز شد روشن چراغ ما ز دم سرد گدا سر کس و قی لب لب ما نغمه ساز شد
--	--

مرا از دل تو خط دلبر دو میخیزد نکرد پشوا از خط بزودی لعل سبز نش تعجب نیست که طوطی چه شمع سبز کرد که اگر در کوه مسافت دیگر پاسبان آمد زنگار زبان خایت آید تر صاب	ز رشک خضر از جان سگندرد و میخیزد که با تکیه روی آتش تر دود که از چمن کلو سوزش ز رشک دود که از داغ پلنگان سچو مجر دود که با صد خون دل زین سینم تر
---	--

چرخ از چرخه آنه لقا بر خیزد در باطلی که کمر کرد سیم دارد	زنگ از آینه پناهی ما بر خیزد چه غبار از دل غمیده ما بر خیزد
---	--

من آن حسن جهانسوز که در محفل او	از پسندی که نسوزند صد ابرو خیزد
خامشی بخت وارونه پر کویانت	نیت ممکن که ز یک دست صد ابرو خیزد
بشابی کز دم صاپ زین حشت کاه	که زمر آبله ام بانگ در ابرو خیزد

محو دیدار تو راحت زالم نشاند	صورت خوب و بد آینه ز منم نشاند
سک میزان بر من شود آرزو تمام	که بهر پیک رسد کم ز منم نشاند
نشأ باده توحید بران بخد حلال	که بط باده کم از مرغ حرم نشاند
از تو آرزو نشود سلطنت روی زمین	که تر از آس و از نقش قدم نشاند
خاک در دست کسی نشود از درویشا	که شود خاک و در آس کرم نشاند
فارغ از پوست بودم که رسیده بفر	چه عجب عاشق اگر دیر و حرم نشاند
چون آغاز با انجام برسد نامه من	در مقامی که سپهر از پای قلم نشاند
ملک حیرت ز حوادث نشود زیر دیر	چه عجب صاپ اگر شاد دی دم

خط از لب لعل کبر افشان تو گل کرد	یا خضر ز سر چشمه حیوان تو گل کرد
در پرده شب جام چو خورشید کشیدن	چون صبح ز دستار پریشان
شبهای درازی که بصحبت گذرانده	از کوته شمع شبستان تو
دل باز کند صحبت یاران موافق	در خلوت دل غنچه پیکان تو گل
بود از نظر خلق نسان خاک مزایم	چون سپهر و زبر چیدن امان تو
کیا کند مرثیه کل ز لطافت	در مرثیه سبب ز نخل ان تو گل

صاب چمن از زفر نه عشق شوی بود
این غنچه جانوز بدوران توکل کرد

خونم چو می از لعل می آشام توکل کرد
خار پسر دیو اربابی بر کی من نیست
پسند من شمت آزادی ازین پیش
خیلی ز تماشانشود هیچ سمنه
صاب سم رنگین سخنان مست و خندان
زین ده کلر نک که از جام تو

در زمستان باغ اگر از برک عریان شود
در سودا ز لعل شب صبح بنا کوشیت وز
روز نایب شب بر قیت کز ابر سیاه
مر که دارد در زمستان آتشین رخساره
روزها خجست و شبها دخل قد غمرا
چون کل شب بوست در شب فیض صحبت
روز اگر روشن نماید دیده آفاق را
هر سبکه وحی که شب ازنده میدارد چو
غنچه خبا از دل شبهاست باغ دلکشا
مر که باشد کف دامن آتش طلقی
میزند صاب جانش چو شکر بر زنگی

بر کی عیش خلق افزون در زمستان شود
کز تیر ابر سیاه کامی نمایان میشود
می نماید کوشه ابر و و پنهان
پیش خشمش چون خلیل آتش کشتن
دخل پیش از خرج در فصلستان
از دم پسر دسحر دلبا پریشان
از جوامر پسر دل شب دل فروزان
هر چه باشد مدت عمرش و چندان
در لبا پس این غنچه محبوب خندان
طلعت شبها به چشمش آب حیوان شود
در دل شب دیده هر کس که بر بیان شود

از تیغ برق نمک سیه خانه مهر د	اسودا که ورت از دل دیوانه مهر د
سر زربال خویش غم پناه مهر د	مرغی که شد ز دام تو آزاد در بهشت
سر کس مرابد و شش میخانه مهر د	در حشر از صراط سبکبار بگذر د
دیوانه وحشت از دل دیوانه مهر د	نسبت کند و درشته بمتاب ایکی
غیرت بدور کردی پروانه	فانوس اگر چه پرده چشمت شمع را
این شسته ره بگو مر یکده مهر د	از مرست قافله اشک بی نیاز
شمع لیم روشنی از خانه مهر د	صاپنم سیاه شد از روی کرم چرخ

سر بن بطی که بشک شکر قناد	خطرا گذار بر لبان سیمبر قناد
مشق خون ماه بهبار در قناد	امسال هم ندادهم دست خطیار
زین نه صدق چسکونه بر دین	دل نیست کوی که نه بندند در کوه
دنیا بخاری که مرا از نظر قناد	از دیدیم یتیم نیش داده است اشک
سرواز دراز دستی خود بی تر قناد	روزی بدست کوتاه دست دراز نیست
سر کس ز بوی باده ما خجسته قناد	صاپنم این دل و عقل و موش کرد

مردمک از نظر با نقطه شک میکند	خال منور و نت سواد را ز دل حک میکند
خانه ام را زود چون مجر بشک میکند	دل چنین کبر برد و دیوار خود را سینه
چشم پوشیدن دنیا کار سنگ میکند	این خیال آباد را نتوان چشم باز دید
کز رک کردن ز خود اچا دنا و ک	دشمن خارج نمیخواهد بسکه چون دلف

وقت حاجت پرد عاقل بجهنم خود پناه	چون قلم شد کند کردن کج بکلیک کند
نطق یاران و افق را زهم پازد جدا	صد زبان مختلف را خامشی یک میکند
خار خارشوق اگر صاب بکشد سی کند	خاک سنکین پای ابا باد هم تنگ میکند

یار ما در پرده شب باده نشا میخورد	سازگارشن با دیارب کرچه بی مایخورد
بستر نشو اند شد از محلت میان مردمان	مر که آب ندکی چون خضر نشا میخورد
بوالعوس از ان لب شیرین نظر بر نشا	این شکم پرور برای نفس صبا میخورد
یخ چشمی را بساط عالم اچا د نیت	رشته را کو مر کمر رشته اچا میخورد
میکنند از دوزی کم سپهر تنگ چشم	از قضا کر چه د تابی رشته میخورد
صابان مانا را افسوس میگرد بلند	از حوادث مر که آب نکی پنها میخورد

مر که اغنوا کردی غمگسارت میشود	پرده بر کمر پس پوشی پرده دار میشود
مر که نگاه کردم پسوی خاکساری کرده	چشم چون برسم نهی شمع مزارت
مر که بهم پوسته سازی حلقهای داغ	جوشن او دی جسم نزارت میشود
لنگر تسلیم سپدا کن که مر موج خطره	کشتی نوح در کبر گذارت میشود
مر پر ریکین که چون طلاس سامان میدی	حلقه دام در کبر سه سگارت میشود
در شبستان لحد مشکلی که خواب آید ترا	کر چمن در خواب غفلت و مکاری
زود میگردی چو طاولی نسیم کاری غل	پشت پای شهرم اگر آینه دارت
از بلندی بار ما دیدی زوال آفتاب	دل همسان یل با وج اعتبارت

<p>موی کافوری نزد بر آتش حمر تو آب پوست چون مای می شود که فلیس بر اندام تو هر چه را دانی بسک صابن اسباب سفر</p>	<p>کی ندانم دل شکفت زیکار و بارت همچنان ز حرص افسردن خلق خوار میگذاری چون قدم در راه بارت</p>
<p>مهر لب مرا می منصور نشکند از کاس سرگون گران فیض میرند پا چون شراب بر سر پستان نمی هند چون تر شود ز آب که سخت تر شود آزاده آن دنده که با کوه های درد مای ز کاسه سر منصور خوردیم</p>	<p>ز پنجر موج باده پر زور نشکند هرگز خنجر ز کس مخمور نشکند در زیر پای پرسی که چو انکور نشکند مهر حجاب را می پر زور نشکند در زیر پای او کمر مور نشکند صابن خسار ما می انکور نشکند</p>
<p>نخل نه لاله درین خارزار می ماند بریز برک و بکشن بار گز خزان بر جا مال خنده بود که یه پشیمان مگر شنید باین تیغ که هفت فرما د به تمام سلال و لال شده به بدر زاله و نخل این باغ و بوستان صاب</p>	<p>دویدنی نسیم بهار می ماند درین حدیقه همین برک و بار می ماند کلاب تلخ ز نخل یاد کار می ماند که لاله اشش پچراغ هزار می ماند یک قه ار که در روزگار می ماند بیایان جگر داغدار می ماند</p>
<p>نظر بازی که چشم پر خاری در نظر دارد</p>	<p>سینه پستی و تناله داری در نظر دارد</p>

بختور پرده شرم از فرج چشم او غافل
تو ای خضر از لال زندگی بردار کام خود
بقصد سینه دریا نفس را رست میسازد
عبارت پیکرش چون کرد باد از پانی نشیند
بذارم هیچ جا آرام از آن سرو و بکج لال
مرا در چار موسمست کل پیش نظر صاب

که شبها از نظر بستن شکاری در نظر
که این لب تشنه لعل آبداری در نظر
ز دریا موج ما اگر گفاری در نظر
بکس معجزی که اوج اعتباری
خوشا قمری که سپهر و پایداری در
اگر ده روز بلبس کلف آبداری در نظر

شرم و حجاب ما را در هیچ و تاب دارد
از سینه برینار دشته بکف نفس را
تیغ زبان دعوی برهان جل باشد
آن شاخ گل همانا خواهد بباغ آمد
زان چشم اگر پر آبست زین آب میشود دل
در استین نگیرد دست کریم آرام
بند خود از طیدن چون مرغ سخت سازد
در زیر چرخ سر کج ابد کند نفس را است
از قهر بدلی ما کرد و درستی نیست
در پرده رو و نهفتن صاب بی حجاب است

خون رخت کارش تیغی که آب دارد
چون صبح سر که در دل پیم حساب دارد
صحرای خشک افندون موج صرا
که طوق قمریان سرو پا در رکاب
رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد
در آتش لغش ابری که آب دارد
در انظار دنیای سرکش شب دارد
کفر نفس کشیدن در زیر آب دارد
معماری کرمیان ما را خراب دارد
روی که که شکر مکی است از خود حجاب

بر جهان مگر کسی که از روی تا نل بگذرد

از بساط خار با دامان پر نخل بگذرد

در بهار از باه ککلیون گذشتن سخت است	و اعطای از با گذران موسم گل بگذرد
جنگ دارد با توکل بر توکل اعتماد	آن توکل دارد از پنج کز توکل بگذرد
از تواضع میتوان مغلوب کردن خصم را	میشود باریک چون سیلاب با زپل
نغمه سخنانی که صابان معانات آکنند	کوشش میکند مر جانام بلبل بگذرد

زا کسیر فحاش خاک شکر میتوان شد	ز فیض سیر چشبی سنگ کو میتوان شد
صدق کرب برای قطره پیش بر بخشاید	ز حفظ آب رود دریای کو میتوان شد
بهر خاشی مسدود کردن خنثی لب را	که این پد سر که می بندد سنگ میتوان شد
چرا چون یشته زیر خاک نامد از تن آسانی	رک جانی که دشمن شیر جوهر می تواند
مشور افادگی خاف سرت برابر اگر ست	که از راه تنزل قطره کوهر می تواند
چراغ مهر عالمانه این روشن بودیم	که از نظاره او دیده ترمی تواند
بامید بهشت نینه زاهد خون خورده خال	که خود باغ بهشت از یک دو ساغر می تواند
زیرین سایه اش چون آسمان نیلوفری کرد	باین عامه واعظ چون بنسبهر می تواند
مروت نیست بوقت خشن ز کوه ماه پرواز	و کرانه ماه ام پیش از کبوتر میتوان شد
مشور عقل خاف چون نور عشق محرومی	که آتش سم شب تاریک سبهر می تواند
ز کینه عشق میباید صاب بر و آن	که در دریای بی ساحل شناور می تواند

گل از نشو و نما کرانچین بر جسته خواهند شد	رک ابر بهاران شسته گلسته خواهند شد
اگر اینست کیفیت هوای نوبهاران را	در میخانه اگر کرد کسادی بسته خواهد شد

بجوش رخسار چمن گز نو بهاران مغر عالم را	بباز بخر گز زو در جنون کپسته خا شد
مشو نو میداگر بچند انگشت بی اثر باشد	که سر سیلی بد ریا عاقبت پیوسته
بکفکدلی خوش می کند صاب نینداند	که گر خاموش کرد دجنت در بخت

خط عیان شد تا بساط زلف و بر چیده شد	فتها پدار کرد چون علم خوابیده شد
ریخت چون ندان امید زندگی سچاست	میرسد بازی با سحر مهره چون بر چیده
سالمندان خاموشی فشر دم بر جگر	تا دها نم چون صدف پر کو سر سچیده
از سبک سیری بساط زندگی چون گردا	تا نفس را راست کرد دم چیده چیده
فته دینا شدن صاب کوه دید گیت	چشم می پوشد ز عالم سر که صاب

درین یاض دلی را که آب می سازند	چو شبنم نیل آفتاب می سازند
چه ساده اند کروسه که از هوا جوی	ز حبه خانه جدا چون جاب می
دلی که داغ و کباب از فروغ عشق نشد	در آفتاب قیامت کباب می سا
مده ز دست دین نگار عیان نهان	که رشته را کرده از سچ و تاب می
خبر ز نشانی میت تن پرستان را	چو خم مبین شکمی پر شراب می سا
جامعی که ز اسپه ارجمت آگاهند	ز خشت خم چو فلاطون کتاب می
خوابایت که خوشتر ز پیت محموت	تنی که از طیش دل خراب می سا
پایض کردن و رایتان آموختم	ز مرد نک لفظ استجاب می سا
فاده است مراره بودی صاب	که دام خضر ز موچ پیراب می

<p> در دهمار تر با عشق تسکین باشد شوخی حسن عیان میشود از پرده چشم عشق در طینت آدم رک کردن نکذاشت مهر زن بر لب گفتار کزین مرده دلان پستون لکله پستانی فرهاد نشد خنده لبک اگر سر سبزه بال کشد یوسف آن نیست که در چاه همانند صابا </p>	<p> خواب خود بستر خارا است چو سنگین باشد برق در ابر محالست بکین باشد استخوان مغز شود درد چو سنگین مرد نیست که شایسته تلقین باشد خواب را تلخ کند کار چو شیرین با درخنده کیر ای شامین باشد میدود کرد جهان فکر چو کین </p>
<p> رفی و خط و خال تو از دل نمیرود کرد که ورت از دل سپهر کمر خال افسر دکان چو سنگ نشانند خرج را دل ابر هم شکن که ازین بحر پر خطر از پاشنگان چه اغتیر کی بی سحر و تاب نیست غبارم چو کرد باد از دور باش و خشت مجنون دور کرد </p>	<p> ای نقش دل نشین معابل نمیرود بی بال و پر قفسان بسل نمیرود پای بخواب رفته بمنزل نمیرود تا نکند سفینه به ساحل نمیرود زنگ که ورت از دل عاقل نمیرود از مرک خار خارا تو از دل نمیرود صاحب بطوف بادیه محصل نمیرود </p>
<p> کوشه گیری که لب نان حلالی دارد نیست جویای نظر چون به نوماه تمام آب بر حسن کلو سوز قفسا بدن ستم است </p>	<p> سی شب زکر و شش ایام سلالی دارد خود نمایی نکند سر که کمالی دارد وزن لب تشنه ما آب زلالی دارد </p>

چشم چران کند از قطره بنیم ایجاد	مر که چون لاله و گل چیده آبی دارد
صد فبسته دمان نیت ز کور خالی	نشوی غافل از آن دل که طالی
بال طاپوس بعد چشم ملکبان دست	نیت ایمن خط مر که جمالی دارد
مر که چون دگر سپهر خود بکریان برده است	میتوان یافت که رم کرده غزالی دارد
خال زان دیشته خط روز خوش از غم نگیرد	و امی بر خسته سعدی که و بالی دارد
شوان نشخه از آن چشم ز شوخی برداشت	ورنه مجنون بنظر چشم غزالی دارد
قیمت یده شورت از و کریم تلخ	مر که مرر و ز چو خورشید زوالی دارد
چه ضرورت چو خورشید بر با کرد	مر که در پرده شب راه سوالی دارد
دل اهد نشود صاف بصوفی صاپ	زشت از دیدن ایسه طالی دارد

از حیل فروغ بقانه فیض احسان میرسد	روزی مور از سر خند سلیمان میرسد
حاصل عالم بود از قانعان کز گشت زار	مر چه از موران نیا داید بعتان
پد میکرد پس از خشکی برومند از نبات	از سر منصور دار آفرین بامان میرسد
حلقه درگاه امیدت چشم انتظار	بوی پسر امن بد او پر کنعان
تیره روز آنج ب مید اند صاب قهرم	شام زلف آفرین بفریاد غرمان

دسکاه شور من از دامن بامون نرو	چشم آمو پرده بر دشت مجنون فرو
می نماید کور شب تاب در شب خیش را	از خط مشکین فروغ آن لب میکون
از و صد قانون نکرد کشف بر حکمت ثنا	آنچه از یک شخت خم بر علم فراطون

کاه باشد خرمی از دانه فاسد شود	بخل خاک خشک مغز صحبت قارون
بود از آن دمن پوشید صا از چرد	خطا لم پرده دیگر بران مضمون فرو
دل عاشق کی از زلف مجرب دست برد	کجای مظلوم از دامن محشر دست برد
مجدد مشایع عاشقی صبر و غلبه از من	که گشتی در دل دریا ز لنگر دست برد
دلیل خشن تدبیرت بی تدبیری عاشق	بهر پیکر آن از خود شناور دست
چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق	قلم چون است روا قدز مسطر دست
نباشد امکان پرواز را با آسمان کای	که سر کشت دریا کشت ز ساعت دست
خدا جو غافل از دیروزه دلهایم کرد	محالست از صدف غواص کو دست برد
ز عاشق در حرم وصل خود داری نمی آید	بفریادی پسند از قوب مجرب دست برد
سراگشت پشمانی کزیدن لذتی دارد	که طفل شیر از پستان مادر دست برد
حریص زمینی ناقص ندارد در احتیاج مرکز	یکسر است میمات از سر دست برد
قد از گرد مر جا کرد بادی مست نامور	زشت خاک مار و زهی که صبر دست برد
نگرد و جعز آینه چهره با صفا صاب	صفا مر دل که میخواهد ز جوهر دست
چنین ساقی کرد و شراب ناب کرد اند	بباط خاک را دیکفنس کرد اب کرد اند
که کفر شمشیر خون ارد آن غارت کرد لهما	که چون پیکان دلم در سینه جای خواب
حریص وصل را باشد ز جیرانی نظربندی	که مای را بدیرا تشنگی قلاب کرد اند
ندارد ناخوشی وضع جهان چشم پدردا	که غفلت بستر پر خار را سحاب کرد اند

نه خندد جهان سودگی از ظلم خود ظالم	که بیکان بدن پو پسته جای خواب کرد
از انحراف خط باشد جانبی روی نیاز من	که در جنبشی ابروی و محراب کرد
ز ناکامی توان بر کا معایر و ز شد مقاب	که چون تخیال دل را تشنگی سیراب

نیست دست مرا غرور و عا خوش باشد	که خوشی با من بی برک و نوا خوش باشد
که سر صحبت یاران موافق داری	منم و فکر و خیال تو پا خوش با
بادل سوخته مسکانه گرمی داریم	که تراست سپهر صحبت ما خوش با
انگشت آیت من غرور دارد دل چشم	سازگار است اگر این آب و هوا خوش
مست اگر بستگی در کمر خدمت است	نشود بسته در خانه ما خوش باشد
وصل موقوف بجلوت شدن دل کرد بود	من کشیدم ز میان پای در خوش
میشود ما خوش عالم بخوشنهای تو خوش	من اگر ناخوشم اید دست ترا خوش
میچکد خون لاله ز غمزه من صاب	میزنی که لب انگشت مرا خوش باشد

جبار خشم می طاعون بر آید	ز دریای حمت کسی چون بر آید
بر آید شکر خدازان لعل میگون	بنار می که شیرین بگلگون بر آید
قبیم بخون غوطه زده تا بر آید	ازین تنگ آنا سخن چون بر آید
چو سستی کا بد ز میخانه پسران	حدیثی کران لعل میگون بر آید
غزالان کنند آن زمان ته دوزانو	که دیوانه ما بهامون بر آید
سربوچ لرزان جاپست اینجا	ازین بحر سالم کسی چون بر آید

ز شرم گنه پروموزون خاکم	سراکنده چون پد مجنون برآید
کپسته است سر رشته امیدها را	چنان ناله ازل بقانون برآید
فدوفت سر کس که در فکر دنیا	سرش از کرپان قارون برآید
زبغ خاک خورده است خون عزیزان	بهر جا که ناخن زنی خون برآید
بناشد در بسته را خیر صاب	از ان غنچه لب کام ما چون را

چون اخیخت در میخانه می باید کشید	اینکه کردن میخنی پمانه می باید کشید
کم نه از لاله صافی در این میخانه را	بالب خندان یک پمانه می باید
میشود سیکین با خلق میزان حساب	سخنی از اطفال چون دیوانه
نیل چشم زخم می باید وصال کج را	ناز خندان کوشه ویرانه می
پش زان کر سیکل کرد دایمی خشک	رخت خود پشرون ازین خیرانه
حرص بهیات کشتاید که در زندکی	تا نفیس چون مورداری دانه
خلوت فانوس جای شمع عالمسوریت	این الف بر سینه پروانه می باید
عشقی ز سر رفت پروان غرور او رفت	ناز مهمان از صاحب خانه می
میکنند با آن قدمز و نظربازی شمع	پش نه در دیده پروانه می باید
در بهارستان بگر کنی بلند و پست	ناز خار و کل یک دانه می
مئی بار دل مردم شد صبی پست	پادامین بعد ازین مردانه

ک ز تن کار دل خسته آرام کند	مزع و خشی نفیس در هفتن داکم کند
-----------------------------	---------------------------------

از زبان لعلش تلخی کفش رنبرد	انگ سگ کجی تلخی باد ام کشد
غم مرغان کفش رنبرد صبا	مور از رحم مکر دانه باین دام
این چه کیفیت حسن است که محبو وصال	از لب بام تو می سپو لب جام
آب است درین مرغ ز جربت شد خشک	کیت تا دامن آن پسر و گل اند
لکند پای پراز آبله از خار پستان	آنچه سپلوی من از بستر آرام
پله ناز تو سنگین تر از ان فاده است	که ترا جذبه صاب لب بام کشد

ز شکر خنده پنهان و دل تازه میگرد	ز احسان بیانی جان پیلان میگرد
منشور ندارد از یکتا بی محل نشین غافل	ز شوخی کچه در هر جلوه محل تازه میگرد
مروت نیست چون با سحر سپید با سر	سبک و حی که از رفت را و دل
تکشت از غنچه پیکان و کل کل دل شکم	که جان از صحبت یاران یکدل تازه
مدد از دست بگردن از سی خاکساری	که برک از ابرو باران ریشه تازه
گمش سراز خط تسلیم که از ادکی خوی	که از پیم و خم پچا سلاسل تازه
سخن است در مشکل پسندی بغیتی تصا	که می باشد زمین مرچند مشکل تازه

آب خوبت لبخشی از تو ترک کرد	کره دل شود آن قطره که کوکر کرد
دل چو معمور شد از داغ شود کج نکرد	سر چو از در و کرا سب ار شد افکند
مر که قانع بدر دل نشود از در با	از پریشان نظری حلقه سر در
مر که مجنون تو کردید نکرد و حال	خون چو شد مشک محالت دگر کرد

سربنه بر خط فرمان کن برات خط سبز	نیت ممکن که بصدی تیغ دو دم بر کرد
میشود فندک و سپور کمر چون شد	چه شود چون سخن تیغ مکر کرد
خار پر اسن می است باندازه فلس	جای حم است بر انکس که توانگر
میرسد خشک نکر دیده بشریف جواب	نامه شوقم اگر بال کبوتر کرد
بی حیایان بنگه خانه زنبور کنند	پرده شرم اگر سید سنگذر کرد
نفس آرزو بر آرم بخوشی از تیر دل	که دل سوخته در بزم تو محرم کرد
نظر پر مغان کر تر از خورشید است	چه غم از بادیه اگر دامن ماز کرد
کر میخانه مرا جاذبه سپهر مغان	از گرم راهی نماند توبت دیگر کرد
دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه	که مرا طوقی کر سپان خطا غر
می پرد دیده امید دو عالم صاب	تا کرد دولت دیدار میسر کرد

گفتن این رم خبر عارض جانان نمی باشد	پریزادی بغیر از چشم خوش ترکان نمی باشد
دل آریک از فکر دنیا نیت دلگیری	که باغ دلکش جی خسته جزویران
بر آرزویم خالی کرد دل آسوده میخوای	که سر کر این شور خام بی طوفان
مگردان ز طاعت و می خود کرا غریزانی	که یوسف را گزیر از سیلی اخوان
شر نزل ندارد در دل بی آرزو قضا	چو آب از آسیا افتاد سر کردن

چون کمی دل خیال آن کر بهمان کند	نیت ممکن رشته را کنی کمر بهمان کند
نماید تیغی با دام خنجر خویش را	کر چه شیرین کار او را در شکسته نیت

از رخ چو کان کردون کوی پروانه است	در کربان تا بل هر که پسر نهان کند
خود نمایی لازم قمار است در عشق	لا اله الا انت داعی در جگر نهان
حال دردی کشان هیچکس پوشینیت	بهر چون از دید نادمان تر نهان
مشو دروشن آتش بوی مریزم گشت	نیت ممکن عیب خود کس در سفر
از فیه خال و ایمین شو صاحب حسن	در دل مردانه دایم در کربان

بروای شکوه من آن سیستم ندارد	در دوش بهاد مچند در سخن ندارد
ناسازگاری هست در خوی کلفداران	کو یوسفی که کرکی در پیر من ندارد
از نارسایی جو دسیایل بر آوردت	چانه می که میرسد دست دل و دهن
چون شمع سر کرانان در زیر پانه بیند	پای چرخه راغ نوری در انجمن
از زندگی به تنگند دایم سیاه روزان	ذوقی چرخه راغ ماتم از رشتن
عارف زجرم مردم در پرده حجابست	یوسف ز شرم اخوان دوی وطن
باشند ز درویشان صابت پرده محتاج	مرکب شهید کرد فکر کفن ندارد

منه مرم ز چشم شور می باید کشید	نار نهاده ز نشتر ز بنور می باید کشید
کردم که ظرف را ظرف شراب عشقیت	چون صراحی کردنی از دور می باید
از که ورت میکند دل اسبک رطل کران	غم چو زور آرد می پر زور می باید
از دو عالم عشق میخواست پسر از او	پیش خاقان کاپه فقور می باید
تا توانی آر میدانی ز پستان بر خاک	در بهاران دانه چون موری باید

<p> سجده می خوردن پنهان چنین کمال گفت رفت آن عهد کمی خرمی در زرق و شبن چون گذارد پای خود بر سبزه رخسار و سعت از ملک سلیمان چشم شک خلق زد تا شوی شیرین چشم خلق صاحب آن کمر </p>	<p> باده کلزنگ استور می باید کشید دانه امر و زازد مان مور می باید حرف حق بی پرده از منصور می باید خویش را در چشم شک مور می باید تختی عالم ز سحر شوری باید </p>
<p> مر که در دنیا فی زاده عقیبی جمع کرد پای کوبان میشود ز آوازه طبل ریل مجزاز تخیل بوی عود و عنبر عاجست غوطه زد در چشمه خورشید تا و اگر چشم با سر آرد این سپوده کردی تا بچند عشق چون آسمان برشته کارش فدا دست در پری بهم سودن دارد حاصلی خرج روی سخت آهن شد باندک فرستی شد نوید اعلقه پروان این خانه را در که کارش پستان نمی ماند دام نیت از غفلت غار چشم لیلی ظالم است من همان یوانه ام که زده زنجیر من از دلم بر پاره صاحب پیش آتش پاست </p>	<p> قیمت امرو ز خوردن فردا هیچ کرد خویش را پیش از سفر چون را بپا چون تواند آسمان بال و پر ما مر که چون شبنم درین کلز از خود را کوه زیر تیغ در دامان خود پا جمع کرد با تخر و مر که پسوزن بچو عیسی جمع پیش ازین سیلاب می بایست خود را خرده چندی که در دل سنگ خا بک دل از سادگی تخم تنای جمع کرد قیمت پنهان کرد و مر چه مینا کرد خود مجنون ماکر آسوان خرمنی مر کس درین دامان صحر چون توانم خاطر خود را ز صحر </p>

<p> هر کوی خرابات گرومی که خموشند از دو نیش بد شیشه لبریز سیلاب نخل می رود از کوی خرابات در پرده اگر ست ترا خرد و رازی بهنای با خوان زمان کوی خود را مادر چشمه ریم که خوشید عذاران انداده سر جوشش دماغی برسانند از خار حسد ترکش نیشند چو ماسی صاب نیشند بگهار لب خویش </p>	<p> از صافی دی چون خم سربسته بچوشند در بزم می آید که چو سپاه خموشند کاین قوم پسر اسیر چو سپه خاند چون غنچه غمشش باش که کلهایم که با کینا همه یوسف بزر قلب فرو از مال خطا ماه ترا حلقه بکوشند تا نغمه پیرایان چمن بر سر جوشند در طاهر اگر اسیر جان خسته تو در عهد کلام تو کردی که بشود </p>
<p> روی آینه دل تاریخی باید کرد از پریشان سخن غرق شد کوتاه بالشرم کیسنگاه گرانخواست با متاعی که بستم زرقبت گران از رخ تار ز ند خون خریدارانش دل زاده خود را چو پهلان صاب </p>	<p> پشت بزدولت دیدارنی باید کرد زندگی در پسر کفارنی باید کرد بیکه بردولت پسرارنی باید ناز یوسف بخسیدارنی باید خبر خود بکنش بیزارنی باید کینه در سم و دینارنی باید کرد </p>
<p> نشاط لازم نفس عقول میبایستند بخش کر ز تو خواهم مراد مرد و جهان </p>	<p> قدر روش و خرد دل ملول میبایستند که میبایست که میان فضول میبایستند </p>

زلف چون خط افتاد کار خوش ان باشد	که این برات قربا الوصول می باشد
بخوش عیاری انکور بسته خوبی می	جو خوش خلق بقدر عقل می باشد
کسی که زخمی شهرت شد مت چو صاب	همیشه طالب کنج خمول می باشد
زخمش شخ طری دید های تر نمی بندد	درین ریازشوش در صدف کو سر نمی بندد
نظر بر خنده ملک دایم پادشاهان	چرا پای دبان مایک ساغنی
مزن چمن چمن ای سنگدل در شمای	که در فصل خنجران کلزار را کس در
ترا روزی که رعایا کرمی بست دانستم	که که طاق عا شق کردیم کرمی
که رقم عقل محکم کرد کار خویش اصابت	رو سیل قصار اسد اسکندر نمی بندد
گر ننگ در باد آن کان طاعت نکند	در میان میکش ان شور قیامت نکند
چون پسر ماسا آید به شکر دهن	ماه از مال در کردا چیست
استخوان در پیکرش صبح سادت میشود	سایه بر مرکبش نمای مابد ولت نکند
میکنند ناز دو بالا بعد ازین قریا	دست که بردوش سرو آن سرو قات
مت از دنیا نظر بستن نظر واکر نش	مر که بر دین نظر از روی عبرت
زیر سقف آسمان صاب چو خونی زیر تیغ	چشم بر مرکبش نماید شفاعت نکند
همین فاخته در پسر سوا می دارد	بهر که بکری این طوق بر کلو دارد
کسی که پسر بدو عالم فرو نمی آرد	یقین شناس که در سوا می آرد

دین محیط بر قطره که می نکریم	نصیب خاصی از فیض عام او دارد
زنج ذره ناچرخ سرپرسی مگذر	که زیر پرده سزار آفتاب رود
بشوی ست و دلی خویش از علایق پاک	که در من از بود سر که این وضو دارد
کلی که رنگ من از بوی او شکسته شد	من از محله افزون بر رنگ بود
ز تاج پاوشه ان پایی سخت میسازد	کسی که همچو کبر پارس آب رود
بعد لعل لب آبدار او رنگ سنگ	چون تاک کریمه پستانه در کلو دارد
جواب آن غزلت اینکه عارفی فرمود	مذاحم آن کلی رعنا چه رنگ بود

شمار باغ خود چمن را شر خورد	آز که باغ نیست صد باغ بر خورد
باشکی بساز که بار یکم شود	هر چند رشته آب کمر پشته خورد
در زیر تیغ حادثه ابرو کشاده باش	کاین زخمها ز چمن چمن بر سر خورد
روشنه لان نقش خود آزار میکشند	کز چو سرب آینه بر یکدگر خورد
جان تازه میشود ز لب روح پرورد	هر کس که بر خورد بتواز عمر بر خورد
هر کس که آشناینجی چون قلم شود	صایب همیشه ز خیم نمایان بر خورد

دل آه در آن لف که حکیم ندارد	دیوانه ماطالع ز بخت ندارد
مژگان لبند تو رساتر ز نکاست	حاجت به پر عاریه این سیر ندارد
در دیده انگس که معنی بنبر در آه	زندان بود آن خانه که تصویر ندارد
پیری شکسته است که اصلاح تو آن کرد	برد زن از آن خانه که تعمیر ندارد

پیشور شد آفاق بباک قلم من	فریاد نستان مرا شیر نذر د
در سینه مگر پس که نباشد الف آه	صاحب چو نیامیت که شمشیر آه
نه از رحمت اگر خسار جانان نک کردا	که از نرنگ سر ساعت لباس جنگ کردا
مده راه شکایت خاطر آزاده مار	کزین سیل غبار آلود دریا رنگ
ره خواهد در دامان این صحرائی مان	مرا اگر کاروان پالایش آنک
غم عشقی بغار غبالی من بر نمی آید	چه حد دارد غم دنیا مراد لنگ
دل شیرین نمیکرد بیل از جای خود	ز کوه پستون تردستی من سنگ
موسم عشق بسیار دل سوزان میضا	خسوف خاشاک را این شعله زیر چنگ
بجز چشمش که چشم از دیدن من از حیا بند	که این شناسنا دیدی که در بر آشنا بند
بند دست کل در کستانها که دیگر	میان خویش چون نمک آن کلگون قبا
به پداری نمی آید ز شوخی بر زمین پایش	مگر مشاطه در خواب آن پری رورا
بروی تازه چون گل تازه و داریم شن	نی بندد مگر مگر پس که در خون مابند
لباس مهر بر خاکی نهادن و دحمی سپید	که آسان بر زمین نرم نقشش پوریا بند
داناخ در حرف نیک بدی بایشستن	بخود مگر پس که میخواهد دمان خلق را
بل نشیند آن لغت که چشمت در ریش	چه طرف از نکبت پس ازین سفصا
شود رزق نما که استخوان من پستانی	مجب ارم که در استخوان من غر نما
ز تیغ غره دل در سینه انکار صاپا	دو نیم از بهر آن شد تا در آن لغت و

دو بالايشو طول مل چون قد و نما کرد	که مار از امتداد و رکازان زد با کرد
نقاب چهره امید باشد کرد نویدی	عبار دیده یعقوب آخسته تویتا کرد
پشمانی ندارد جانان جانان دن	یکی صدیشود آن زر که صرف کیمیا
نیم نوید از جذب محبت با کرانجانی	که آسن صاحب بال و پر از آسن با
کناره آتشنا چشم از حجاب آلوده دارم	که رنگ می بر ویش پرده شرم و جا
پایان چون رم این اوه بی انجام رضا	که آتش بر پایش از کران خوابی خفا

پای فتن اخسیرم او کجا دار پسند	در تماشاگاه او پا در حنا دار پسند
پقراران نظر بر ششای مطلب	تا در آتش نیت آتش زیر پا دارد
گر بر آرد عشق و دوزخ زمین با کو بر آرد	چون خلیل از شعله باغ و کشتی
در جرم عشق عالمی خاموشیت باب	دور میکرد در آتش تا صدا داد
جستن از دام کر میکر تعین سهیل نیت	خردده جان بهر آتش و نما دارد
بر لب ما غر خاموشی دن اضاف نیت	در بساط زندگانی یک نوا دارد
پیش کر آتشین و یان جدا افتاده ایم	لذت آواز پای آشنا دارد
تا نورد پاک میهات صاب اشود	عقل در دل کرین و خشت پرا دارد

حسن و زنی که صف ایلیان خان کرد	صف محشر علم شهرت خود پنهان کرد
پش زین کر و بشکر پسته نهان میگرد	لب نوحه تو در پسته شکر پنهان کرد
داد بر باد سر سبز خود از بی مغزی	مر که چون پسته درین بزم لبی خند کرد

چرخ در دست بند پر کنی مشکته	مشکلی را که بتسليم توان آسان کرد
مرکه با ابر کرم کرد چو دریا صاب	در حقیقت همه روی زمین احسان

روژه نزد یکست می بد کلخ اندازد	زاهدان خشک از ندانه از سر باز کرد
تارک ابر بهار و رشتۀ باران بجاست	چنگ عشرت را بقانون میتوانی ساخت
کلهذاران از هوا گیرند چشم پاک را	پیش شبنم بی تکلف گل کرپان باز
وعدۀ دیدار را محشر ثواب دیگرست	که بعد چرخن خواهی بر اسیان باز
داشت بی شیرازه آزادی پروبال را	جمع خود را الیک من در چرخ شهباز
نیت کار هر کسی دل را مصفا ساختن	باخت چشم انگیس که این آینه را پرداز
روح تعلیمی صاب سینه روشنند لک	صنعت آینه طوطی را سخن پرداز کرد

حالت زحمت مشکین دست دگر بر آورد	حرصش شود دوبالا موری که بر بر آورد
مواز خیر نوان آسان چرخ کشیدن	که عقل و محوش را آن خوش کبر آورد
از پنج و تاب نه چو نشسته سر پیچیده	کاین راه پر خم و پیچ پسر از کبر آورد
چون پسته مغز کپس از مر سبز کرد	از پوست چون بر آمد پسر از شکر آورد
گفتم کنم به پری پا چون هف بدامن	از قد چون گمان حرص چون تیر بر آورد
برام بی اثر نیت که مغر پستک من	از روی سخت صاب چندین شهر بر آورد

نیت ممکن مرکه شهادت حضورش کم شود	کوشه غزل بهشتی نیت جورش کم شود
----------------------------------	--------------------------------

<p>جبهه آزاد کی بالا ترست از بندگی در بسک مغزان اثر کند رطل کرا در طلب چون صبح عالم تاب بر کس قست بجز پر شور جنون لنگر نمیکرد بخود در کمن سالی نمیکرد دلایم آسمان نشا کفار صاب کشت در پری زیاد</p>	<p>هر که فمید است در دولت غرور کش نشو نیت هر کس را شعوری چون شورش کم نیت ممکن قرض خویشید از شورش کی ز پسند که دکان دیوانه شورش ما کمان حلقه است میهمانت و ریش می شود پر زور تر چون باده شورش</p>
--	--

<p>گویند اسبخی که در مغز جهان شوار کنند گردش پرگار کرد و کی دوازده کر نام را سرور انکر آرام در منزل خود غافل از آه ضعیفان باز بر دست می شود از کشاکش خانه آتش هرگز نمیکرد بشی باد لا زاران در اراکن که پیچ از شان شد از تامل میتوان ریافت صاب پیر خویش</p>	<p>پنبه مغز از پسر مینای مادر آه کند نیت نقضی که سلیمان سایه بر مو خواب خود را دور بین در خلوت که کاین نسیم سهل تاج از فرق نفوذ چون کمان هر کس که کار خویش بازو کم نکرد در کسپ در پیش زنبور آه کند وای بر آنکس که این آینه را دور</p>
--	---

<p>بدور لعل تو با قوت از آب رنگ افتاد و در بنبه اسلام کج گاه کند رنگ عیشی من خرد پستی اکاست نکست رنگ کند کار شیشه با دلهما</p>	<p>ز چشم جوهریان چون سفال و سنگ افتاد نخا و هر که بران صورت فرونگ افتاد که چون شعله را بر بند کراں پسند افتاد حدز کند ز چینی که نیم رنگ افتاد</p>
--	---

<p>زبان عرض تجمل بکد که چرخ بر من در دین تیغ بار بار قم ز شوقی سنگ نشان دل پر برون آرد شکسته دل من کی درست خواهند همان چشم غزالان حصایم صفا</p>	<p>که راه قافله بردید های نمک افغان که بنفشه فکر مرا چون قلم بچک افغان بودی که مرا پای سپی لنگ افغان که مویابی من سخت تر ز سنگ اگر چه در من صحرای مرا بچک افغان</p>
<p>پزبان جمعی که از جرت چو مای میشوند چون سر نکرت بچوب پای دادا کشند از بریدن باز میدارند چشم حرص را طلعت از منستی است زنده نور دانم چست دنیا تا کند آزاد مردان را همچو شمع آنان که دارند از دل و دشن صاحب آن جمعی که پارسیش از انداز کنند</p>	<p>محرم دریای پسر الهی میشوند بی نیاز از تاج و تخت پادشاهی میشوند چرا پای کز قناعت زرد کامی میشوند شمع جان خاموش میبازند و راهی این نهنگان چون سیر دایم مای زود آب از خجلت زرین کلامی میشوند مبتلا آخر بچوب بکنای میشوند</p>
<p>زان قامت بلند نظر باز نکند همگاه سخن سخن کرم می شود اشک از غبار خاطر من در برون بزد از سیر لال از زنده نعل و از کون در سینه منت از آن بکبک خوش خرام</p>	<p>زین سرو سپح مرغ پرواز نکند صاحب سخن چشم سخن ساز نکند زین کر و سیل خانه بر انداز نکند بر خاک کشتن گمان اگر از انداز نکند اگویی کران عقاب سپر و از نکند</p>

صاحب مجریت ز راه مروست	فریاد من اگر نسیم آواز مگذرد
<p>تا بخت از زلف کار دل قمار آسوده شد چهره خندان و قمار و کلیستان جلن کرد میکنند روشن هوا در دم از نقش قدم بی نظر بسین نیستین ندان نجات الحکم شادخی و دیسازد مرا پاک از کائنات در کشد کار من مرکس سر بی چوب بزر خبرتی پروانه من بر شاخه کالی چون کس طلی شد بدست پازدن یام من میران از جوش خون گل یکا یک می شنید خی ترا و شکوه خونیم از تیغ زبان صاحب یغیر خدایت کار من بالا گرفت</p>	<p>را همه واسوه کرد در راه چون پیوده شد بلبلان را در خطه کل چهره نکشود چون قلم پای که در را و سخن فرسود فنج بانی مرا کشد زین در نکشود دایم تیغش بچون من اگر آلوده عقده دیگر بکار مشکلم افروده کار فرسدا گشت مرا کار بی فرسود تا بشند زندگی بال و پر م آلوده شد کر بطا مرا لاسای زار من نشود کر چه دندانم ز نعمت خدای فرسود شهر تو فیم آخر دست بر همسود</p>
<p>نمودن دل جمع کرد چون پریشان شود مصحف ناطق شد از خط صفحہ رخسار زخمی تیغ نوشادی مرگ کرد از نشا سرو با چون سبزه خوابده می آید بچشم آب و رنگ چسبه او را اگر قیمت کنند</p>	<p>چون شود سی پاره قرآن ختم آسان شود مور کویا در کف دست سلیمان شود انچنان که خنده زخم کل نمایان در خیابانی که قدا و خرامان شود بی سخن کلکونه چندین گلستان شود</p>

کفر از نار من شیرازه جمیع است	کر بناشم من و صد بنجانه ویران شود
آهگاه از دل زاید زنگ و که زنگ آورد	ابرگاه از باد جمع و که پریشان شود
از ستون هر چند میگرد عمارت پایدا	خانه دولت خرابی چوب دربان
می فدا طاقی دلهما که شد قدش دوا	قامت خم کشته صاب طاق لیسان

پنجاه خانه کر نیطافتی کرد سخن کرد	کجا کرد سر پروانه شمع بجن کرد
کند معشوق عاشق را چون عیش کاش	که چون پروانه در کسیر چراغ بجن
نه از خط سبز شد پشت لبان شیرین تکلم	که از لبستیکها حرف کرد آن دهن
چکم میگرد از دریای بی پایان سخن تو	اگر لب تشنه سیراب از آن چاه دهن
بشیرین کاری من نیست مجنون درین کشور	که مرا خرد پای مست در دنبال
کنا رحمت خمیازه من مسقی دارد	که مرا بر آسمان در باله آغوش من کرد
وطن ندان شود بر سر که گردد در نگران	که خون چون مشک شد آواره از ناف
ز غبت نیت بر خاطر نمیکنم خیال از او	عقیق نامور را کی بدل یاد من کرد
کمن بر سر سنگی دلان از سادگی صاب	که آخر پستون سنگ فرار کو مکن کرد

باین تمام از خم شراب صاف می آید	عجیبی پر زادی کوه قاف می آید
باین آتش زبانی عاجزم از شکریه اش	دل من کی برون ز عهد الطاف می آید
مخو بر دل مرا تا بر خوری از فکر نکنم	که از میای بر هم خورده می ناصاف می آید
اگر آب حیات معنیم ریزند در ساغ	پنجم چشم موج سراب لاف می آید

مکر ز پرده شب غلبت غفلت موایرد
تراوش میکند خنین دل از مهر خاموشی
ز بسک خارده دارم چارباغش چرخش

ز خطسم آن پستگر بر سر انصافی
که آموختن را بوی مشک از نا
ز بسک ملالت بر من از اطراف

چه متع ز لبش دیده حیران گیرد
نهد دست نواریش دل مارا تسکین
سنگ را سمر کند گرمی نقش قدش
خضر چون آب ز عسهر ابدی میکند
اگر از جلوه کند زیر و زبر عالم را
باده در مردم بی مغر از پیش کند
خرو و پنهان نکند از دگر جرفش انگشت
کلاه حریت عناندار می آتش صاب

از مکر از چغت در مکرندان گیرد
دامی که کجا پنجه مر جان گیرد
جذب شوق تو آن را که کرپان
تا ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد
کیست تا دامن آن سپهر و خرامان
طوفان شوریست چه آتش بیستان کرد
مور را اگر کیف دست سلیمان گیرد
زمره کیت سپهر راه بجانان کرد

ترا و صلح غیبی جنگ می آید
امید رحم بود کفر از ان خدا ناترس
ز نیش بال پریراد اگر شکست شود
قد خمیده مرشد برادر است لیل
چنان بعد تو شد عام در دنیا
ز آسمان مقوس ز بس کجی دیدم

ز موسیایی او کارسنگ می آید
که کر بکجه رود از فرونگ می آید
خیال یا جسم از دل بشک می آید
بصقل آینه سپردن ز رنگ می آید
که بوی در دزد اغ پلنگ می آید
کمان بدیده من چون خدنگ می آید

پچار بالمش خا راست چون شرر جایم	ز بسکه بر من از اطراف پسنک می آید
مگر کست امید اجا بتی صاب	که آه بر لب من سپدرنگ می آید

اصل دل را خواب تلخ مرک پیداری بود	شب ز شکر خواب ما را خط پزاری بود
سنگ را می نیست چون تعجیل در را طلب	ریک ایم در سفر از نرم رفاری
پشور از ناسازد چخبه طل کران	ست کردیدن صهبافریع میاری
باعث در عشق دندان بر جگر می افیرم	نخچه پکارست زخم تیغ چون کاری
در صدف کومر ز سنگینی گره کرده است	کف بروی است دریا از بسبک کاری
میتوان پوشید چشم از مرچ می آید پنجم	اچنه شوان چشم از ان پوشید پیداری
سختی آیام را صاب کوارا کن صبر	چاره این راه نامسوار همواری

شور از زاهد خشک آن لب می نوش میگیرد	ز سنگ خاره دل آن چشم باز کیوش میگیرد
توان از بندگی آزادگانرا صید خود کرد	که قمری سپه و را از طوق در آغوش
سوی باد و از دست هم گیرند محمودان	بنامش بار بر دل هر که بار از دوش
رزاد بر دباری خشم را شیرینان کرد	که موم از نیش ز بنوران بر می نوش
بود بالا ترا گفت ارشان مهر خاموشی	میکرد خوان نعمت آنچه از سپه پوش
ز باغ تهمت کو تهمت از پاکد امانان	یجرات شمع را فانوس در آغوش
بر صاب کجا می چشم کرد و ابر نیسانی	که دریا از صدف پیش سرنگام کوش

کسی که عقل و حشیش شد چو مجنون نمی‌بند
سبک‌روی که شد سرگرم سیر عالم بالا
دین عبرت سرا سگالک و بار یک عقی را
زند بر سنگ اگر آینه را چون خضر اسکند
نذار دگر که پستنج خند و پیوده انجائی
بزر سایه بد آنکه از خورشید آساید
باز یک بنی عکبوت از خرص کوه بین
کسی که چشم بد فرزند خود را پاس میدارد
رخو درم کرده آزار نمی‌دام و دد بندی
سرش چون شمع اگر در زیر پا افتد
ز دنیا چشم طار تا نمی پوشد می‌بند
میان خویش و آب زندگانی سدی
مال خویش را برقی که می‌خند نمی‌بند
ز سر بر کی بفرقش تیغ می‌بارد می‌بند
که خود پیش از کس در دام می‌افتد
بفرزند کسان صاحب چشم بد می‌بند

از موج خیر غم دل آزاد نکند
تیغ ترا ملاحظه از جان سخت نیست
تا می‌توان شکست پر و بال خویش را
کو بخت کن دکان که پسر آمد نمی‌شود
این می‌کشد مرا که مباد از لا غری
که دم فرزند خشکی سودا که ناقص است
بر سر کشتی مناز که سدی برین چین
دستی نشد در از برین کرد خوان که فی
این امنی که زد یکسر کوچه پستون
کام از جهان مجو که درین صید کاغذ نیست
جو طلبم پنهان فولاد نکند
از کوه قاف بال پر ز یاد نکند
مرغ اسیر ما دل صیاد نکند
طفلی که تخت بر سر استاد نکند
خونم خنجر جلا نکند
در سر رگی که نشتر همداد نکند
قامت نکرد در است که آزاد نکند
در ناخشن قلمرو اچا نکند
سخت است تیشه بر سر فرهاد نکند
مرغی که پنهان بر سر صیاد نکند

این نیم زشکی دل بر خیال او	در سینه کرج بال پر بزدان نکند
صاحب جهان نبرد ز کوه و چو آفتاب	رکلی که از طلبا پنجه است و نکند

از لب خشک میسالب نامم کردند	فارغ از نعمت الوان تجماع کردند
سج و تابی که بدل داشتیم از غاشی	عاقبت جوهر شمشیر ز باجم کردند
خار صحرای ملامت پرو بالیت مرا	تا ز پستابی دل برق عنانم کردند
تا که امین دل سپدار مرا در یابد	چون شب قدر نمان در مضام
مهریشان نظمی قابل حیرانی نیست	سمه تن چشم شدم تا نکلام کردند
بچه حقیر چو آینه روشن یارب	تخت مشق پریشان نفسانم کردند
گرچه در صومعه پر شدم آخر کار	از دم سپهر خرابات جو انم کردند
نوش دادم کسان نیش شکستم در دل	تا چو زنبور عمل صاحب شام کردند
عقل و سوش و خرد آرزو ز من و خشی	که نظر باز با منو نکلام کردند
سادی آینه اجور مینایی شد	آخر از پیچ مدانی سمه دانم کردند
من همان روز زبال و پر خود شستم دست	که دین تنگ قفس بال فشانم کردند
پشت من کرم بخور شد قیامت نشود	بیکه دل سپرد از او ضاع جهانم
در خرابات ز سپهر حقیقت صاب	تا خبر یافتیم از چرخه انم کردند

سینه را بیره و موا و مو سے میسازد	وقت آینه مکدر نفسی میسازد
دل مشوق اگر بیض فولاد شود	ناله سینه شکافم جرسی میسازد

درود یوار جهان اعسی میازد	راستی پشته خود کن که خیانت کردن
شند با آن همه شان باکسی سازد	چه شود که بشکر خنده مرا شاد کنی
عنکبوتیت که دارم کمسی میازد	در پس پرده شرویر و ریازا بهشتک
که ازین خاک سیه عشق کی میازد	بودم از آن کسی خویش نخل زین غافل
کی سبک مرزه مرپس با مرسی میازد	دل جاب سوس بر نفسی در جایست
طایر قد پس کجا با قفس میازد	روح در جسم محالست بماند صاب

از پهنکون خاکستر ما کرده اند	ناله پاک پرده دار حشکر ما کرده اند
چون کمر کردیستی بستر ما کرده اند	نیت بر ما باری قدری که در عهد صد
این سبک مغزان عبث سر در سر ما	بجز لنگه دارانیت پروای جناب
بستر ما را هم از خاکستر ما کرده اند	پرده خوابت چون وانه ما را سختن
در دین تیشیده را در ساغر ما	بادای صاف را پیشینیان هموده اند
سر بر و ن این جوریان از منظر ما کرده اند	چشم ما از شسته رویان موج کوثر میزند
تا لباس خاکساری در بر ما کرده اند	بر زمین ناید ز شادی پای ما چون کرد
بادبان دیکران را لشکر ما کرده اند	از بسک جلالی غمست خواب ما کردن
پس و تاب عشق را تا جوهر ما کرده اند	میدهد سبک کند رک و چه پیش تیغ ما
تا زلال زندگی در پیاغ ما کرده اند	عالم روشن بچشم ما سیه صاب شد

از نظر بازی من چشم سخلو کرد د | پرده خواب نمونخه رم آمو کرد

چون خاک پر سفید شود غایب یک	خون لاشک در حلقه کیس کرد
گفت هم پدید شود با تو که از شهر گم	میشود آب که در چشم ترا زو کرد
طی شود نفسی نذکیش همچو جباب	سر مرکب که درین بحر مواج کرد
کافی غوطه بر نثار دهد جا هنار	پشته آب روان سبز درین چکر کرد
دخول سجات کران بردل را با سخن	که دماغ قلم آشفته بیک مو کرد
صیقلی ساز دل تیره خود را صاب	که دور و چون شود این آینه یک و

سمبران که بلب آید چون کهن	چهره از جگر عاشقان شسته ترند
نظر سیاه کردان بلا که خپران	که برک بریزد دل و نو بهار چغم ترند
بآسیای فلک دانه سخا اهد ماند	چنین که پشنگد لای شخت یکدگرند
بروشنای شمع مزار سپو کندت	که فردگان با زمین زندگان بی اثرند
حضور خوش مکان مغنم شمر صاب	که روشنان جهان چون ستار چرخند

خط از شقی پریشان چهره را بی نویسا	که جو صیقل آینه را استور میازد
نی آید ز سر لرزنده جانی حرف حق گفتن	کمان دار از زه جرات منصور میازد
که کل زخمی از شمشیر آن کانی راحت شد	که شور بلبلان ز خیم مرانا سوزد
سخن در پای پستی نمی ماند سخور را	سلیمان دست خود را پای شخت مو
بشیرینی بدل شد قلعی بادام از شوری	نمک را چرب نرمی مرسم کافور
چراغ عقل را خاموش سازد نظر غلیظی	که امی در پهن سر زند خود را کو

سرز انوی وحدت الکنار حویر سازد	مهر از غنچه خنجر سر که این کیر خرسد
خیم سر بسته صاب باده را پر زو	ز خاموشی شود کیفیت کفار روز افزون

می و مشن مکر از مشرق مینا برون آمد	بهر دم کجا از غنچه ماسودا برون آمد
سخن باریک کرد تا از ان لبها	پنجیم تنگ سوزن رشته را سمولد سازد
شرار از خانه در بسته خار ابرون	چنان دیده پس نرم روی و کز شوق در پیش
که چون شد صبح خورشید جهان را	تو از نیک طلاق سینه خود را مصفا
که پس نمیشود کو هر چه از دریا برو	غماری نیست بر خاطر غریب جان را
که ماه از شهرم نور عاریت بشما	ندارد حاصلی جز تیره روزی پر ثروت
رک تلخی اگر از کوسه صبا برو	لب میگون و سم میشود شیرین سخن تنها

حکیم بنفش صحیح از سقیم میداند	دلیل او کج از سقیم سید اند
زبان اسل طلب اگر یم میداند	چه حاجت کشودن کج ف سوال
اگر حکیم جهان را قدیم میداند	پنجیم اسل کمال طفل شش روزه
زبان برق تجلی کلیم میداند	بلن ترانی از طور بر نسیک دد
قاسش لاله کل را نیم میداند	زد و لبسل پچان جلن دیده است
بحرف و صوت خدارا کریم میداند	بدن گر حق باش در نه طوطی سم
بنک روی که جهان اقیم میداند	زیر کوه چو ابر بهسار پنجه رست
اگر بخیل خدارا کریم میداند	چو ابراه خداجه نمی بخشد

کسی که دید خدا را بیدیه عظمت بتر کرده گمان غلط ز کج پستی بهر صاحب من دیگران اگر نرسند	گنا و اندک خود را عظیم میدانند کسی که وضع مرا مستقیم میدانند خوشتم که صاحب طبع سلیم میدانند
خیم غالب از بون بر و تحمل میکند از ترخم خرم جان مینماید در نقاب با خود آریان بر برون چون می آورد بیت حسن عشق اگر یک تک با هم چو در خود چون غنچه مر کس را که باشد در که میخورد زرق حلال انگس که در ملک جود قامت خم پیش میازد شتاب عمر را خسب صایب نام میکرد در استغای عشق	از تو اضح سیل را مغلوب خود پل میکند ساقی از بی طهر فی ما آب در پل میکند طره دستار اینجا ناز کامل میکند خنده کل رخه در منقار بلبل میکند زیر چنبرین پرده در سیاهای اوکل کعب خود را پرده روی تو کل میکند سیل را پا در در کاب بپسرت این مل چاره این صید وحشی را تغافل
کز نظاره خورشید در چشم آب می آید در آن محفل کبی آتش پسند از جاج و خیزد نار دمیادی از من میدکاه عشق لاغر تر سلمانا بخت من از نار سایهها بروان آمد دل آگاه در پری غفلت پیش می رازد چو مایه کبر آرام بر دیرین یا عجیب د	ز روی لاله رنگش در نظر خواب می آید کجا خود داری از پروانه پستان می که از قلم بچشم جو مرتیخ آب می آید که بی تکلیف در ویرانه ام سیلاب که وقت صبح اگر شب روانه از آوا که در موجی بچشم و چشم قلاب می آید

بماند پرده پوشی تیرگی را چون گایتان	کنار اهد برون از گوشه محراب می آید
سنگ نهاده مانند افست نکند	پنجه مانند بال سما سر نکند
مر که اینجا شود ازینغ شهادت میرا	منت خشک ز سر چشمت کوثر نکند
عشق بر سر خط فرمان خرد نکند	قلم راست و آن منت سطر نکند
خوبی کل بجای سپری میکرد	آه اگر بلبل با سرت بر نکند
داده خویش نگیرد کریمان و پس	ابر ما آب ز سر چشمت کوثر نکند
با حرم باش کر آینه ترا خود بینی	ساده لوحانه بزدان نکند
شمع حاجت بنود خاک شهیدان ترا	ماز کلکونه رخ لاله احمر نکند
مر که آورد رک خواب سخن را در دست	نسبیدن چو قلم پای زدن نکند
ارتر از بنود پستک تماش صفا	کعبه و شب که در امر که برابر نکند

ز پنهان گمان مست بی پروا خبر گیرد	سپند ما که زان نقشین سیما خبر گیرد
ز احوال مواد اران شو غافل زیاری	که از مرزده خورشید جهان آرا خبر
غم غمغمی نکرد کرد دل آزاد مردان	که از دنیا خبر دارد که از دنیا خبر
نه از فاصد سخاوت ز مرغ نام بردم	که از خود بچسب کرد کسی که از خبر
شود که دیکدی سر نه انصاف کوثر	مکر در عهد خط آن ظالم از دنیا خبر
پیر از کرد باد امر و زردمان این صحر	که از ادایم ما پس گفتگان که از خبر
ز خون کرمان میخصل نمی بایم لیسو	مکر ز نایب انگشت از کباب با خبر گیرد

دم جان بخش آخر کار خود را میکند تنها
اگر عیبی بپار آن پستفا خبر کرد

دل سنگ از شکست دانه من آب میگرد	رها جز نالی من آسبا کرد آب میگرد
زبال فغانی پروانه میسیر نرم نمیکند	سر شک شمع در ویرانه ام سیلاب
بان موی میان رنج و تاب میداد ام	که میگردد یکی چون ششها متاب
ز نو میدی کل امید آب رنگ میگرد	که از لبش کی بجا ناسیر آب میگرد
میخ از خاکساری که مرکب از غربت	باین دیوار پشت خود دهد محراب میگرد
منم آن می حیرانی بر دریای بی پایان	که از خشکی نفس در کام من قلاب میگرد
زلزال جو سپار تیغ و خاصیتی دارد	که مرکب میگذارد پیر و دیو سیلاب
بر لبی برکی فاعت بادل پیدار کن صفا	که اسباب فراغت پردای خود آ

مرکب پر تو جانان ما می افتد	برق در سمن پروانه ما می افتد
از تن عرقه بچون کانی خشان شده ام	سنگ اطفال بدیوانه ما می افتد
میتوان زود دل از خانه ویران برداشت	قدم سیل بوییرانه ما می افتد
میکند کار سنگ با جگر خسی ما	ماهتابی که بوییرانه ما می افتد
در دیاری که بود کعبه برابر با خاک	که بتیمیر صحنه ما می افتد
می پردوزنه را دیده امید امر و	تا که راه بکاشانه ما می افتد
نیت ممکن که بخبر من نرساند خود	در دل سنگ اگر دانه ما می افتد
نیت ممکن که قیامت بخود آید صاب	مرکز راه بمیخانه ما می افتد

ز خاموشی دل آگاه روشن بش میکرد
 کینکاست خواب من سیلاب حوادث
 امید فحج باب چشم پنهانداشتم غافل
 که برپا چاک سازد پنجه منت غمور را
 مرا بگذارد چون پرگانه تا که جهان کردم
 مجوز نعمت بسیار سیر از تنی چشمان
 شب وصل تو میسر زدم چشم از کرینت
 بجز رویش که کل کل شد ز تیر کجای من
 عرق پاک خنیش میکند مشاط زین فلک
 بجز اقرار کن صاب که نفس سرکش را
 فروغ شمع ما در زیر دامنش میکرد
 دل سپدار را وحشت ز ما منش
 که از در بخت این غمخانه روشن
 نمایان زخم ما از چشم سوزن
 که سپهر کرد انیم از پا فشرده منش
 که این غم بال سرگردان نخرن
 خطر باشد چراغی را که روشن
 که امین کل درین گلشن زچند منش
 که آب چشمه با از پاک کردنش میکرد
 چو شمع از سپهر زدن کهای کردن

ما باقی و حریفان شرباب افتادند
 نمرات اگر برگد که با بر دهند
 جز از داغ جگر سوز غریبان دارند
 او افسوس بود حاصل معارانی
 در چمن شک بر آنال فتان دارم
 بجزای علی خویش رسیدند اینجا
 دل معمور از آن قوم طلب کن صاب
 ما به چشمه دیاران لبراب افتادند
 که مرا ز ناست اگر خلق در آب افتاد
 موجبایی که ز دریا لبراب افتادند
 که بتیمیر من خانه خسراب افتادند
 که بهر چرخه شامین و عقاب افتادند
 عاقلان که بدیوان حساب افتادند
 که یک جلوه پستانه خراب افتادند

ز شاخ سدن و طوبی نثر نمی کسند	ز کلبک تان شمشیر تر نمی کسند
ز جو پار تو آب کهر نمی کسند	اگر چو رشته تو هموار کرده خود را
شب در انیم سحر نمی کسند	ز فیض صبح بنا کوش در قلم و لاف
که فیض مردم روشن کهر نمی کسند	بخاک زنده دلان چراغ مرده روشن
ز خون مرده مانیشه تر نمی کسند	نیشو ند بتسلیم راضی از ماضی
هسج تیغ ز موی کت نمی کسند	مکن رشته جان سر کشی که این نثار
کزین زمین مبارک خبر نمی کسند	ز گوشه دل آگاه پابرون مگذار
بجلی که نظر از نظر نمی کسند	بکفکوی بان نیت حاجی صاپ

کل شکفته درین بوستان نمی باشد	بزر چرخ دل شاد بان نمی باشد
که خواب امن درین خاکدان نمی باشد	خروش سیل حوادث بلند میگوید
که هسج مغز درین استخوان نمی باشد	مخور ز ساد و دیها فرب صبح نشاط
مگر نیم درین گلستان نمی باشد	بهر که می نگریم سچو غنچه دلنگشت
عبار بی جر کاروان نمی باشد	دلیل رفتن دلماست آه درد آلود
رزمی که پسک ندارد در روان نمی باشد	دلی که نیت خراشی در زمین گیرست
که سیر آه بحکم بحان نمی باشد	بطاقت دل آزاده اعمت اکن
کسی بسایه خود پسر کران نمی باشد	کناره کردن زافادکان نیت
کلی که در نظر باغبان نمی باشد	مکن کناره ز عاشق که زود چیده شود
بهار زنده دلان را خنجران نمی باشد	پیک قرار بود آب چون کسر کرد

شکست ز کیمی مانده ایست و اگر ده	چه شد که شکوه ما را زبان نمی باشد
مزار بلبل اگر در چمن شود پدا	یکی چو صاب آتش زبان نمی باشد

اگر جان بهای می می بر می پستم باشد	که در میزان ماه مصر کو مر سنک کم باشد
ز وصل و خضر در جانی کام دل بینان	که در پسری می روشن چراغ صبحدم
باز که فرصتی تا که از درختان کشت رعنا	مگر در زیر دست انگبوس که از اسل گرم
دعای بی نیازان وی کرد اذن نمیداد	زبان چون پاک گردید از طبع تیغ دو
مشو از صحن بروی ز نهار و گردان	که چون ششیر مردان را کشتایش در
سخن ساز می ارد جز خجالت حاصل کرد	سراپل سخن در پیش دایم چون قلم
بدینار و درم نتوان شدن اغنیای آسمنا	دل خرپسند مر کس که باشد محنتنا

مرزده از و در سپرد ای دیگر دارد	مرقطه از و در دل دریای دیگر دارد
در ابر و رخ نه پوشیده نمی ماند	آن را که تویی در دل سیمای دیگر دارد
ز نهار مجو راحت از عالم آب و گل	کاین آمو می رم کرده صحرای دیگر دارد
بنفش دل پستانان از جای دیگر جذب	این موج سبک جولان دریای دیگر دارد
در دایره امکان این نشانی باشد	پمانه چشم او صهبای دیگر دارد
در شیشه کرد و نیست کیفیت چشم او	این ساغر مردافکن بیای دیگر دارد
شوخی که دلم خون کرد از وعده خلائقا	فردای قیامت هم فردای دیگر دارد
چشمی که شود کریان از پر تو خورشیدش	در سر که قطره دریای دیگر دارد

افشا بجای هر چند در کنج دهن خالش	بر طرف بنا کوشش خطای دگر دارد
که گزیت بجای عذرش بر جاست بجای	پروین دو عالم دل با و ای دگر دارد
از شهید سخن هر کس شیرین بکند لب را	در طلب خاموشی هلاک می دگر دارد
از منی شوق او در راه طلب عاشق	نفسید اگر پایش صد پای دگر دارد
ای خواجه کوه پهن پیدا دکن چنین	کاین بنده فرمان مولای دگر دارد
از گفته مولانا موش شدم صاب	این ساغر روحانی صبا دگر دارد
نفس سیدم از بختن آغشته می آید	بخت زلبه پروین چون آغشته می آید
زلفک ده کپک کردل و شن طبع دای	که بغض آن کس در کف ازین سرشته
بمطهر میشو در کس دنیا روی کردان شد	درین پیکار فتح از لشکر برشته می
که امین شاخ گل دام قشایینم پرو شد	که بوی گل میغرم از چهره آغشته می
چه نفس تان بر آینه دهر میش صاب	کز آن کوه بر باناه نوشته می
که این آتشین سیاه باین دیر اند می آید	که از دیوار و در بوی پروانه می آید
مرا این بنیاد بن شهیدان کانی طای جان	بطوف خاک من بشیشه و پسمانی
کف خاکستر من شب آتش ز پر پا دارد	سمان شمع بر بالین این پروانه
چنان خلوت آینه می آید کیفیت	که پندار می صبحی کرده از میخانه
بدیر آینه خرم را غلط کرده است پندار	که از نو بهار امر و ز خوشستانه
چنان از مشرب من کفر و دین یک شتابم	که از تسبیح بوی صندل بجان می

که کار سیل از زنجیر این دیوانه می آید	بسک بر خیزای غار طاعت از پیر ایم
که دیکنی تکلف بر سپرد دیوانه می آید	اگر سنگ طاعت این بسک روحی نغمه آید
کنون ازنی بگو ششم نغمه شیرانه می آید	صدای شیر بود آوازنی زین پیش در گوشت
بجان بی نفیس پروان از ان غمخانه	اگر بر گلستان جعد را صاب کینه آید

میخارا علاج درد من بچاره می آید	غم من عالم سپرد در اغنواره می آید
که بلبل عاشقت کل گر پان پاره	همین بسک یک کرمی معشوق با عاشق
سنگ پستی که صد شیرین سنگ خاره	چرا بر که پشت خویش چون فرهاد کند آید
همین سنگدل مکتوب مارا پاره می آید	زهر کس نه آمد زنده چون شاخ کل بر سر
مراموی ازین وحشت سپرد آوار	غزال وحشی من و صبحی دگر دار
بیک عاشق کجای آن آتین خسار	و ده عالم کز شود پروانه شمع از پای نشیند
که از خوابان سپهر بیک نظر می آید	تکلف بر طرف ختمت بر آینه خود دار
که از بهر تیرمان من کواص می آید	نشود دل اگر صاب بر سنگ نا امید آید

که کوشش امن در دریای بی لنگری باشد	دل بر آرزو خالی ز شور و شری باشد
و کز غایب از مرگ حاضر تر نباشد	تو از کوه پنهیا جسل را دور میداند
پسند شوخ یکدم پیش در مجرعی باشد	دل آرزو ده و از قید مستی میچسبند
که این وراق اشیر از ده دیکنی باشد	ز آنکه آه بکسل کرد دل خود جمع بخوید
که آتش را لباسی به ز خاک پستی باشد	ندارد شکوه از تیره خستید دل روشن

ز معرض حال خاموشم که زخم اسل غیرت
ز وصل نو خطای دار صابک دم دل آغا
نیز از لب گیردن بخت فیکر نمی باشد
که در فردا پس این بجای جان پرو

از بخت گیت که ز شد آواز ما بلند
معراج اعتبار بقدر فدا دگیت
از مرد و کون سمت لایم که گذشت
شخص بود چو گشتی نوح ایمن از خطر
هموار میشود بنظر باز کردنی
سکین نمیشد اینهم خواب پستمران
ایند با عاقبت عمر داشتم
از دود شد بیدار آتش جان سیاه
از جرمی گین بکین ان شود پسوا
احسان بی سوال زبان بیدخواست
دلای کرم سلسله جنبان گفتگو است
بلبل بریز بال خموشی کشید سپه
کی از سپند سوخته کرد و صد بلند
از پای است رتبه بال ما بلند
تا کرد این خدنگ شود از کجا
شد پای شه که زدست دعا
فقری که چون جاپ شیم و از سوا
میشد که از شکستن دلها صد بلند
حافل که دست حرص شود از مصا
ایش پسرا که کرد سرنا سزا بلند
از آشنا شود سخی آشنا بلند
از دست کو همت زبان که بلند
بی آتش از سپند نکرد و صد بلند
صابت کشتنی که شد آواز ما بلند

مر کسی که در فدا ز بروی دریا رود
پنا کس بود که هند پا با خیط
تبار میکنند نظر بسته میشود
از مردی که اسل طلب پند پرو
بر پشت بام کعبه بکس موارود
در وادی که کور در و معصا رود

از خنجر بکشد ز پی نقش پارود	بر عشق سرو می که کند عقل احتیاج
کی تیر کی ز سایه بال شمارود	خواب غرور لازم ارباب دولت
کوتاه دید که اگر از تو تیارود	نادان شود ز اسل بصیرت به خاک
دود از آسپناه خانه لیلی کجارد	پروان فت سر به شستن چشم یار
از آستان میکده صاب کجارد	مرکس بر پنجه یافت زین خاک یافته است

ز سر الف خطه شاخ سبلی دارد	لنجه مر که تنهای نو کلی دارد
کلی چراغ چو پروانه بلیلی دارد	نگاه مشط اگر کج هند پسند او است
و کر نه بحسب زمر موجب پئی دارد	غریب تو قفا ده است در تو کل است
که بر مراد دو عالم تنافلی دارد	که دم طلب عالیت در نظر دل را
بران قفس نرنگ کل که لبسلی دارد	پی مر که خلیه است از کلی خاری
که آب تیغ ز قند و تاملی دارد	محور و فرب تو اضغ ز حصم بد کور
و کر نه صورت پچان تاملی دارد	تویی که فارغی از فکر عاقبت قفا

بار کوه قاف بتواند با پای کشد	از کرمان سر که چون خاک را بجانی کشد
تا پس و کارم چو قربانی پحرانی	خون عرق کردنم دست پای قربانی
وقت انگش خوش که این صندل پشاید	خاکساری می کشند افتاد کان را سر فرا
قله خود کن علفی را که شوانی کشد	پیش آن طاق و ابرو بر زمین پشت دست
این می پر زور را شوان به نهانی	عشق ما پیشو دطر بهر صورت که

بهر چمن قدر موزون و خرام کند	نطوق فاختگان بر چشم دام کند
چو شمع در دل بر کس که سوز عشقی است	بگیرد زندگی خویش را تمام کند
نوشته نام مرا بر کنار نامه غنیر	کس این توجیه بچای را چنان کند
خط سیاه دل از تیغ رو نکرد اند	بگو غنیر که شمشیر در نیام کند
نکین پیاده نماید بجز سوری چو رسید	سخن شناس سخن را بلند نام کند
عز و او ندهد در نماز تن بسلام	مگر ز جانب او دیگری سلام کند
حریص اگرانی شود زیاد از مرک	که خاک پیر پیش بچشم دام کند
اگر چه تیر قلم پر بر آورد صاب	عجب که نامه شوق مرا تمام کند

عاقبتی که ز پنج پیر تو سرور ازده اند	عاقلا نند که بر دولت خود بازده اند
در دیوار شوق تو نذار آرام	کو سوار بگردان صحرای زده اند
بقدم فیض رسانش که روشن گهران	بر سپهر خار گل از آبله بازده اند
نیت در عالم تجسید بیکباری هم	کره از قاف ببال و پر عفتازده اند
اشک یزان تو سر جا کز افشان شده اند	مهر کو سر بلبل دعوی دریا نده اند
مر قدم پیر و پایان تو پر کار صفت	چرخا بر سپهر یک آبله بازده اند
فلک پیر و پا حلقه پروان دست	صاب اسبجا که پیر پرده و لغا

دل پیش تو مثل سر ماداشته باشد	مارا بچند آنکه ترا داشته باشد
در مرتبه دوستی آنکس که تمامت	با دشمن خود کینه چرا داشته باشد

آن چشم سیمت که از خود خبر شنفت
صاحب دل را چه خبر داشته باشد

<p>تردد از دل بے آرزو نمی آید اگر پد بلیم جان ز شکسته سیمتا چو شک جصلکان دور مگذران از خود بخوی نازک آینه آشنای شده است مگر عقیق تو کرد سبیل چهره من نهفت کجی اگر نیت در خراب من نهان نکرد صاحب چو عشق صادق شد</p>	<p>چو پا خفت نه من جستجو نمی آید ز من خبر و خشن آب رو نمی آید که آب رفت ده انجمنی نمی آید در کز طوطی ما گفت کو نمی آید که رنگم از می لعلی برو نمی آید چرا پسرم بجمارت فرو نمی آید علاج سینه صبح از رو نمی آید</p>
--	---

<p>لباس عاریت پیش از طلب نه خستن دارد پشمانی ندارد جان جان جان ادا باز که فرصتی ز نجات بخت سبب میکند بجاک گشتگان خویش ای غارتگر جانها میزدانی ثمر بر خاک اگر چون پسر و چاه عجب پروانه بر آتش سبک و حانه می نازد اگر چون سرودار پیکانی کردن افرازی اگر چه تیغ او صاحب بر صیدی نبرد از</p>	<p>قاری را که بردی نیت در پی با خشن دارد نفس در زیر آینه مذکافی با خشن دارد بزم چشم کرد و چند روزی ساختن اگر شمع نیاری قاتمی افروختن دارد خزربنی بر بهر سایه انداختن دارد مگر در خستن از تنغ امید ساختن دارد خجالت میوه چون سرب پیش انداختن دارد با امید شهادت کردنی افروختن دارد</p>
--	---

تلخی مرک شود شهید بکاشش صاب	مرکزین عالم پر شورست کجی کز د
عیش جهان برند می شام داده اند	خط پستی بلب جام داده اند
نقصان نکرد است کسی از طاعت	قد از زبان چسب ببادام داد
جمعی که حلقه بر در ابرام میزنند	با خودت را از تلخی دشنام داد
مالیده اند بر لب خود خاک عاشقان	از دور بوپس کر بلب بام داد
تیغ فنان کشیده میدان جزا شد	آهن که تن بسجستی ایام داد
از شوق کج چشم تو کردند اگر سفید	نشین ز پا که جامه احرام داد
صاب چه فارغند ز اندیشه حسا	جمعی که کار آخرت انجام داد
مرکب باشند بکین فکران در گلشن اند	خوش خیالان با پری در زیر یک پر اسن اند
ناقصان ز شد خوبی در گذار برق و باد	کاملان از چرب نرمی در حصار آسند
طلعت بادیت ز ناشسته رخساران	اکتین و یان درین ظلمت چراغ روشن اند
پیش مردانی که ناموس قناعت میکنند	گمراهان زن کروسی کر طمع استن اند
عاجزان ادستیکری کن که موران	خلف حرمین از نقش پا و حای چون اند
تا سر پیغمبر خود را بوالفضولان جهان	بر خط تسلیم نکند از در جان گذن اند
بیل چشم زخم افاده است لارم حسین را	زین بیل یوانجان دایم مقیم کلحن اند
کر نشانیان جهان پسند عزت دادند	کو شته هم بمن از ملک قناعت دادند

دیو لاغیت جهان نظر و حشمت من	تا مراده پر بخانه غزلت دادند
کیت بر حرف من انگشت گذارد دیگر	کز خموشی بلبم مهر نبوت دادند
بچند آتش دوزخ بکینه کارانی	کز چسب آب بصرای قیامت دادند
وای بر ساده دلانی که درین دشت کاف	پشت از جسم بدیوار فراغت دادند
یافت دبی بصری کم شده خود یعقوب	دیده از مر که گرفتند بصیرت دادند
صافه صافی مشرب می نابش کردم	کر بن در دز میخانه قیمت دادند

نخرف نکند آن قبله ابرو کرد	این تر از وی سبک روح یک مو کرد
بی سخن مهر داز سوش نظر باز آن را	آه از آن وز که آن چشم سخنگو کرد
سرور افاخت از طوق بزنجیر کند	هر کجا جلوه کر آن قامت دلجو کرد
دوسن افشان ریاضی که توپرون آبی	سرو انگشت ندامت بلب چو کرد
مست در پرده آتش رخ گلزار خلیل	میتوان چسب کل از یار چو بد خو کرد
سرموی بدل حلق کرانی پسند	که تر از وی مکافات یک مو کرد
فازد در صفحه رخسار تو صاب چیران	طوطی از آینه سر چند سخنگو کرد

ز خشکی در دانه نم آب کرد آلود میگرد	درین باغ غشابه آب ماب کرد آلود میگرد
ز دین ناهن من سجد چون ناهن می سجد	ز نه خشک من محراب کرد آلود میگرد
ندارد صحبت اشراق نور در زمان ما	کتان از پر تو حجاب کرد آلود میگرد
اگر کردی تسمی کوهرم از دامن افغاند	سراسر بحر چون سیلاب کرد آلود میگرد

این تر از وی سبک روح یک مو کرد
 آه از آن وز که آن چشم سخنگو کرد
 هر کجا جلوه کر آن قامت دلجو کرد
 سرو انگشت ندامت بلب چو کرد
 میتوان چسب کل از یار چو بد خو کرد
 که تر از وی مکافات یک مو کرد
 طوطی از آینه سر چند سخنگو کرد
 درین باغ غشابه آب ماب کرد آلود میگرد
 ز نه خشک من محراب کرد آلود میگرد
 کتان از پر تو حجاب کرد آلود میگرد
 سراسر بحر چون سیلاب کرد آلود میگرد

زغم چون سینه بر زخمه را مانع توانم شد	که این منزل ز چندین باب کرد آلود کرد
زخورد و خواب بگذر که سخن پاک میخوانی	که این کوسه ز خورد و خواب کرد آلود
زین خاک را غی نین و جوش یکدی	ز قلم خنجر هصاب کرد آلود
بر آرم چون برانجخت میان خانه پرداز	که از ویرانه ام سیلاب کرد آلود
عرق بارست بر رخسار شرم آلود آفتاب	ز شب نیم این کل سیراب کرد آلود

نکرد و اشک در چشمی که حیران تو میکرد	که آب پستاده ز سر و خزان تو میکرد
چرا زدم لطیف است اینک که کل با آن سبکدلی	نفس زدیده در چاک کره بان تو
عجب نیت که پروانه در پروان در سوز	که شمع کشته روشن در بستان تو
اگر چه نیت ناز و نعمت حسن تر پایان	دل خود میخورد در کس که همان تو
سواد چشمها از سر میگردید اگر روشن	سخن کو سره از چشم سخندان تو
سایمان را اگر کمازی سوار ازیر و خشت	فلک چون حلقه خاتم بفرمان تو
سخنهای تو صوابان حقیقت بهره دار	که عارف میشود بر کس بیوان تو میکرد

بزر چرخ مقوس که جاودان ماند	که اتم تیر شنیدی که در کمان ماند
نصیب من جوانی دریغ و افسوست	ز کلبستان خضر خاری بیابان ماند
بهشت بوته خار است با کهن پالی	خوشت عالم اگر آدمی جوان ماند
چنین که پیرد از حرم خالکان اجنم	عجب اگر پر کاسی بکشتان ماند
بود ز قافله عشق چرخ آبله پا	پساده که بدنبال کاروان ماند

حریر از اسب و پوچ نفع میدخورد
 سرانجب نبات آورده و پند و پند
 ز خواب سیر در منزل تواند ز کما
 ز دنیا پر بهم صاب کف خاکستری کرد
 کس را عجبوت از ناستی بال و پند
 نیدانیم کی خنجر امید ما نرسند
 بک سیری که جای توشه دامن
 سمندر نامه مارا اگر بر بال و پند

ز رفتن تو دل خاکسار رفت بگرد
 ز بقراری پسنگی بروی سنگ مانند
 امید نیست که دیگر بسینه باز آید
 چه خاک بر سپهر بپاقتی کف یارب
 کجاست تیشه فرهاد و مرکب است آمو
 دلی که داشت در آن لاف داماد خاک
 چه کرد با دوزان قامت بسنگ جولا
 قدم بجای زین تا زد و بش خاک نهاد
 خط غبار بوجه حسن تلافی کرد
 ز خط پشت لبش تازه میشود جانها
 ز خاکمال یتیمی مان که خواهد یافت
 دیرین و مفتی که ما بر سر خود بودیم
 غبار پستی پا در رکاب ما صاب
 بنای صبر و شکیب و قدر رفت بگرد
 تو تا سپوار شدی این دیار رفت
 چنین که بتو دل سپرد رفت
 مرا که دامن است و نثار رفت
 که ماند کو و غم و غنای رفت بگرد
 ز خاکمال ره انتظار رفت بگرد
 چه سپرد و بطلب جو پیا رفت بگرد
 مزار خانه از آن نی سپوار رفت
 اگر دو پسته مشکبار رفت بگرد
 اگر آب خضر درین جو پیا رفت
 که در صدف کمرش اسوار رفت
 مزار دولت ناپایدار رفت بگرد
 ز خوش عنانی لیل و هنر رفت بگرد

خافی کردل نفس یا دیزدان می کشد
در بیابانی که ما کشتن مکان افتاده ایم
گر فغان سرزاهد از دنیا کند پهلوتی
دیده مغرور ما مشکل پسند افتاده است
رو میگرداند از چین چین نفس خیس
تا صفیتر کان آمو چشم مارا دیده است
ما سکر و حان بیوی سبب غیب زده ایم
سر که صایح مجنون زوق سولی پسند

دلوخو دخالی برون ز چاه کنگان میکند
پای حیرت کرد باد استجاد امان میکند
از فریب او مشغول غافل که میداند
ورنه مجنون ناز لیلی از غزالان میکند
این که امی خیره چوب ز دست دربان میکند
خط ز قزقان بر زمین خورشید تابان میکند
سبزه ما آب از چاه ز نخندان میکند
منت رطل کران از پندک طفلان میکند

مقام بوسه لب ان عارض سیراب میجوید
 مشغو غافل ز فیض خاک رازی در بر مندی
 در دل برخ کبر پس که نکشودند چون آتش
 وصال از عهده پستایی دل بر غمی نایه
 زیار ان لباسی سر که دلسوز می طمع دارد
 جفا از عشق عالمو اگر بر یکدگر بسوزد
 فداست کتاب خشک ازین دین پاکه مرها
 ز شوقی معش از خاک شهیدان العطش خیزد
 نیکو و صبر مر که میان عاشق طمع دارد

فغان کین بی بصرت در حرم محراب سجد
که بجان از سپهال تشنه اینجا سجد
کشایش از در پوشیده محراب سجد
که در دریا بچندین مال مای آب سجد
ز خامی خلک از خاکستر سنجاب سجد
که خونش بنم از خورشید عالمتاب
که از جان سیر کرد و طعم از قلاب
که هر کس تشنه خواهد آب را در خواست
ز برق آهستگی خود داری از سیلاب

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نخرب زخمی من مغز آینه شجران کردد	نیم کل نسک و جیم کران کردد
ز خاک پاری من صدر آستان کردد	ز بر دباری من موج میشود لنگر
زین بال و پر شوق آسمان کردد	فلک ز بار غم من بجاک بند و لغزش
ز یاد تیغ تو آتش آب در دهان کردد	اگر چه خضر آب حیات سیر است
که چون فضول شود میسمان کران	بقسمت ازلی باش از جهان خرسند
که سر که ماند شود بار کاروان کردد	شدهی چو پیرا مل جهان کناری کرد
ز بار درد قدس که چون گمان کردد	چو ماه عید عزیز جهان شود صاب

تینگی از پنجه نامر دبرون می آید	نا که کزدل پدر دبرون می آید
لاله از تربت من زرد دبرون می آید	زنگ آب و کلم کزیه خونین نکد است
از تیزی زدم کرد دبرون می آید	چون کمر که چه جگر کوش این دریایم
مرد ازین محسره که نامر دبرون می آید	غم دنیا نه حریفی است که مغلوب شود
مرشبی کانیه شب بکر دبرون می آید	ماه در زیر پرش میشود از باله نمان
سالمه رفت سمان کرد دبرون می آید	که چه از زیر و زبر کرد غنچه از ما
از دل صاب اگر کرد دبرون می آید	سبب تشنگی خانه است نه پدید آید

ریشه غم ز دل تشنگ برون می آید	اگر از تشنگ که تشنگ برون می آید
آخر این این از تشنگ برون می آید	باده روح درین شیشه نخواهد ماندن
از عقیقش خط شب بکر برون می آید	خون چو شد تشنگ نماند به پوست نمان

غم گرفت که چون لب پریشان توام
نیت دیو نه دیدار کدایی صاب

زیر پای نوشی کر بر آفتم چه شود
از نظر باندی اگر در بدر فتم چه شود

بی سخن غنچه لبان است مرا کم کردند
شدم از اغری نکشت نه چون به نو
سالماختی ایام کشیدم چو عقیق
ند الحمد که از خوان جهان روزی من
صاب پند هنی بود که شیرین ناک

باده از شیشه سربسته بجام کردند
تا دین آیره چون بدر تمام کردند
تا غریزان جهان صاحب نام کردند
رغبتی بود که مردم بکلام کردند
قانع از بوسه شیرین به پیام کردند

چشم خود را که سیر بد پر کند
تربت یافته عشق جو اندم من
سخن عشق اثر در دل نشاند کرد
میواند بهم آیم بر شش ما و تو ده
هر چه تشریف جهان را به از آزاد می نیست
همه دانند که مظلوم که وظالم کیست
شعله دیده و روی که درین فصل بها
بزدلشکی از یک روان صاب آب

به از آنست که صد کرپنده را گیرند
چرخ نامرد که باشد که مرا گیرند
نفس صبح چه با غنچه قصه گیرند
انکه همتاب و کتا نرا شکر و شیرند
رفت خود سپرد و محالت که تغیر کند
میسر بد کوهر اگر ناز با کسیر کند
مر که دیوانه نکشته است بزنجیر کند
در حبس سر سختان داده چه تا نیر کند

خیال تیغ سیرانم اجان تازه میدارد

زیر تشنه را امید باران تازه میدارد

از نظر بازی میگردند اصل دل ملول	بیرکی چشم جاب ز دیدن دریا شود
دست خود صاف کسی که چرخ را دنیا پاک	بر فلک هم کاپس خورشید چون عی

عجز بر سر خسته اقبال چون در آورد	از شکر خند سلیمان وزی مور آورد
حاصل رویی هیچ دارد از یک کف تن	مرسخه خیسری که بردست دعا زد
روحه خسته که تر بفریادش رسد	مر که وقت صبح جامی پیش محمود
گر نیندازم پای عشق سراز بخل نیت	چون کسی جام پنهان پیش خفزد
شک چشمان بر سر دنیا هم دارند جنگ	از دمان مور سپردن دانه را مود
حار فان مستغنی اندامه جنگ ابدان	کی عصا پند برون از پنجه کسب
سر بر پیش فتن چو کان فتار میدان	این سزای آنکه برافت دکان
کو مکن ابرق تش دستیم دارد کباب	پستون راتیشم در رقص چون
رونگاری شد که از مشق سخن افادیم	کیت صاف فکر ما را بر پسر شور

پایه نظم بلند از علم کمتر چون بود	علم موزون کم چرا از علم ناموزون بود
کرد بادش جلوه انگشت زهناری کند	دامن دشتی که گرم از سینه مجنون
کنج عزت کرد دستغنی مرا از احتیاج	خم لب پس خنده و کلزار اغا ط
نیت مکن بخل احسانی کند نشو و نما	تا بفر خاک پنهان ریشه فارون
کره بند و محبت میخانه را در کو بند	ساقی و نقبل و شراب مالیک
میشود هم پله فارون باندک دوستی	دوش هر کس زیر بار منت گردون

دل و شش موج انقلاب سود می باشد
دل فرد و کتاید بحرف لکثا صاب
نخند آب کو بحسب که زیر و زبر کرد
نیلم ز غنچه پیکان کرپسان چاک کرد

ز خط ویش چراغ دیده شب نهاران
برآمد از جاب شرم در دوران خط ویش
غبار خطا و خاک مراد نامداران
لباس کون او در خطا از میکان
بنای طاقیت من کرد بود استخوان
کشتله کردی مستانه چشم خشک چون مینا
شدم چون سم و تاسر سبز از تشریف ازادی
من آن مجنون میاکم که از پستی شوقم
همان چشم حسان ندر دپسر ز دنیا
بلای آدمی را بدتر از شهرت نمی باشد
بخلق انکس کرد و آوردی باشد خود غافل
نیسازد مرا چون بیک فامش سخنی دوران
ز پیردی کنون چاه پیش چون مرغ تصویرم

دل دران لغت کند از خود را جمع کرد
از نقص بل و پر مارا کش دی کر نشد
بلک من در پخل شب ساز خود را جمع کرد
اینقدر شد کزنی پرواز خود را جمع کرد
بوی گل شد زیر چنبرین پرده سواهی جان
در دل صد پاره ام چون از خود را جمع کرد

غنجی شو گرفت کلین خود را رها کند
 نیست در دیای بی آرام گشتی را قرار
 از صافی زمان خودی پسواند

سربازان کریم دست انداز خود را جمع کرد
چون توانج عالم با پاز خود را
لوی می در شیشه سرباز خود را جمع

در سینه نمان کریم پستانه نکرد
جویای دل صاف بود چپ فروشن
نزدیکی شمعت جهان سوز و گریه
کافز قبول نظر خلق شود دل
مکانه پستان نشود گرم زمینار
روزی بدر خانه او بی طلب آید
صاپ نبود هیچ کس از دولت پیدا

سیلاب کرد و دل ویرانه نکرد
آینه محال پر خجانه نکرد
فانوس حجاب پر پروانه نکرد
این کعبه محال صحنه نکرد
از شیشه خالی سرپناه نکرد
درویش کر بر در سرخانه نکرد
خوابی که کران پشک با فانی نکرد

سر که در این طلب صادق واصل شود
آب جوهر می شود در جوی تیغ ابدار
زرد و زلی در شراب بی خمار عشق نیست
چرب و پیوست استن برنج لاغری
کرد و صد تاقش شود دیوانه صافی غم

را بهای است آخر محو و منزل شود
 هر که با صاحبان پیوست صاحب دل
 خون را مکن گدازد ز خاں رد قابل شود
 رومی در فضا ن گدازد و با چون کاس
 مشوم دیوانه کرد دیوانه قس شود

منجہ راہی کہ زیر سنگ فغانش باشد

برق خنجر بکد را هر دو آتش باشد

کی غنای پستیابی ما خواهد کرد	آنکه از رفتن دل آب روانش باشد
از عقیقی است مابوسه توقع که سبیل	یکی از جمله خنایه کشانش باشد
شوان یافت ز چمدی اکهارم	راه فکر من اگر موی میانش باشد
پیر در تریش از نوچه کران گویای	مر که کجین نه اسرار نهانش باشد
سرد مری چکند بادل آزاده ما	این نه پسر ولایت که پروای خزان
خس غافل نشود از دل عاشق صاب	که کماندار توجیهش نشانش باشد

مرا پسر و طاق شعله دیدار میازد	تجلی کوهر الگ سبک رفتار میازد
موس حسن شناسد ز عشق از سادۀ جفا	پاد طویسان آینه باز نکار میازد
تماشایش غزال از دخت باز میازد	خرامش سبزه خوابده را سپید میازد
نیاید قطع او سخت عشق از سر سبک می	که این کپار الگ مت را نشیاز
چنین زیاده کلرنگ اگر کل شود رویش	پچشم غنای لبان زود کل را خوا
نذار دشتل دنیا حاصل غیبه از پشیمان	کشد سر کس دست از کار اینجا
چنان با هم پیمانگان کند رخسار کلر کش	که بولیش فقه خوابده را پیدار
بازد که روی گرمی از خجالت آب میگردم	مرا چون خسل مومین سردی باز
جهانز سیر از راه تامل میتوان کرد	که حیرت آب را آینه کلر از میازد
کبر پروردن ز کردون کوسری آید	و کر نه جام مار قطره سرشار
پیر از خط که سجده است روی لایز	که مصحف را در شیرازه از ناز
ز جرم زیر دستان تحمل چشم پوشیدن	دو چشم دولت خوابده را پیدار

بهر موج بانازی کجی غار خوش قضا . که خاموشی صدف را مخزن سراسر میا

مر که رختاره آینه کدازی دارد	رو بهر دل که گذارد در بازی دارد
سگر بود دست من ز دامن قاتل کوتاه	خون گیرنده من دست درازی
کرد اگر زیر و زبر بشکد بار محمود	منم هم بهر مکافات ایازی
من که دارم گره از کار دلم باز کند	سینه بگب در ی چنکل بازی دا
در تیره پرده ز جو سر بودش چین چین	کرچه آینه ^{نظ} خجسته در بازی دا
منزل روی تو بسیار بدل نزدیگت	کرچه زلف توره دور و درازی
چون دم تیغ ز سر موج دلش میلزد	مر که در دل چو صدف کو سر را
کردن از بندگی عشق مکش چون یوسف	که عجب سلسله بنده نوازی دارد
صایب از خانه ما گلشن معنی نبوت	باغ اگر بلبل سخا طرازی دا

کجا و اصل این پیدت پای دل تواند شد	چه قطع ره بیال افشانی بسمل تواند شد
نظر پرداز شو کر شد میخواستی قیامت را	که چشم دور بین آینه منزل تواند
آینه سحر دیلی و در محضر صورتی دارد	کف خون تو کر کلک لونه قاتل تواند شد
نیکو دزد و حشمت شامه کان نبر کانم	خشا صیدی که از صیاد خود غافل
بر آن زاده باشد چون صنوبر خرم رعنائی	که بادست تپی شیر از ده صد دل
کسی از کریمان نیک محضره توان گفتن	که در دستش درم مهر لب سایل تواند
سلیمان از باز خاتم بود لجوی موران	که هر کس در دست آورد صاحب دل

دل سرشته از خنیت غافل هر گنجی کرد	زمرکز گردش پر کار کی غافل تواند
که گران قدران بنمایند صاب با بسکوی	بیرک گاه کی آسمن با مایل تواند شد

مرا آه از خموشی در دل دیوانه می سپرد	که از بی روزی نهاد و در کاشانه می سپرد
ز خال و لعل و لب و روی بای چشم چون دارم	که بر بال و پر من سپرد ام این دایه می
تو از آینه شش عشاق بهلوسیکنی خالی	و گرنه شعله بر بال و پر پروانه می
اگرچه شش سخن از سرش بر ده است پر دهن خط	ز پر کار می همان پستار راستانه می
ز بس ساز کار می عام شد در روزگار	بساط خواب را بر یکدگر افشانه می سپرد
بجوش سینه من نیاید مهر خاموشی	که زور باده ام فصل در میخانه می
مکن چون پیدلان نهارد در پر خاشاک و تازی	که دست عاجزان را چرخ نامرد می
من بدست و پا چون کلمه این اهر آتشی	که پای برق و باد اینجا بهم طفلانه می

آنچه روی سخت می با سیلی استاد کرد	کی تواند پستون با پنجه فربه داد کرد
بنده مقبل بازادی پسند و ارسلیک	بنده شایسته را چون میتوان آزاد کرد
ناخن و خل حصودان با سخن مسرکه نکرد	آنچه در زلف تو بادل شایه نشاند کرد
در در بر من گوار از پرستش اجاب شد	تجرب بر من عید را رسم مبارکباد کرد
تا بود و عالم امکان بهم پیوسته است	عالمی را شد و کرد آنکس که کیدش کرد
شست دستش با آب زندگی معمار صنع	خضر دیوار ریشی را اگر آباد کرد
که چه در آب کل من عشق آبادی نهشت	میتوان زین مشت کل سنجانه آباد کرد

این غزل پیش ازین هر چند اشکار بوده
صاپن روح فغانی دیگر استمداد کرد

خام دستی که پشت پادشاه میزنند	در حقیقت دست دبر زاد عقبی میزنند
زودخواهش نشان افتاد از بام زود	مهر خود چون آفتاب آنها که بالا میزنند
می کشد آماده اول در جگر جانی اش	دو پستان تیشه کربسنگ خار
خانه بردوشان طوف کعبه بر گردیده	خیزه خود تا کرانج نمان بصحرای
اسل و حدت ابلانند خنک با خیم بر	از سخت خویش تن بر قلب انداخته
عاشقانی عین وصل از قفس آریه شوق	سج و تاب موج در آغوش دریای
در دمنده ای صاپن پاک بر و نازد خار	غوطه در خوانه دل نینزه بالا می

فرمانی طلعتی که زمین را بیکانه میسازد	اگر در کعبه روحی آورد بجانیه میسازد
ندارد اینقدر استمداد کی تعمیر احوال	مرا زیر و زبر یک جلوه پستانه
که بخشنده مردان در عوض سنگ ملامت	بپسری میرسد طفلی که بادیو
نماند حسن بی عاشق که شمع آتشین جل	چوبی پروانه شد فانوس پر و
بستم که چه طری در حیات از زلف شکفتن	سمان امید واری شوخ انم
زخیرانی بجا مانده است دل در سینه ام و	کجا با تابه تقفید و سرگردانیه
مسجی بلبل شوریده عشق خویش را با	که بوی گل تراست و مراد یوانه
نیدم کل از میخانه حسن که می آید	که کار صد چمن با بل یک پمانه
بنانده خنده بی کیره باغ آفرینش را	که کل در نو بهاران شکست بنم

<p>خط پاکت کنای کلیت کوشه گیران بروی هم نهادن است میرسد فیری نمون یکجائی از آشنایان جان صاب</p>	<p>سیاهی رنگین مادران خانه میسازد که کار عالمی از سمت مردانه میسازد که دشت آشنایان معنی یکجائی</p>
<p>جمعی که زیر تیغ فدا دست و پا زنند دور قدح بر کز ما میشود تمام قوسی اگر بسفره روشن دلان بود سنک لایمتی که بر روشن دلان سد جمعی که روی تلخ کنند زهنا حق داریم نامه ز دل خود سیاه تر صاب بشیشه خانه دل سنک میزنند</p>	<p>چون موج پشت دست بآب تبارزند در محلی که ساغر مردان نمازنند ذرات را ز پر تو همت ضلالتند کبیر مذ از موا در صلح و صفا خاف که ز سر بر دم تیغ تضا نه قبول بر ورق پاکجا زنند آنان که حرف سخت بروی کدا</p>
<p>چاره غفلت دل گاه ثوانت کرد بعد عمری که در شن گاه کشته رفتی کی شود کوه بشبیکه بلند این راه دور شد خطا سبز از آن من پوشیده کرد مار عاقبت همواری دشمن خراب از کادی نیست که زیم هجوم شتری دای برانکس که با غم سبک و همچو</p>	<p>این گمان را پاره از نیم ماه ثوانت کرد پیروت ستمی همراه ثوانت کرد هیچ و تاب این شسته را کوه ماه خضر ارشاد من گمراه ثوانت سیل کار آب زیر گاه ثوانت کرد یوسف ما پیر برون از چاه ثوانت دانه خود را جدا از گاه ثوانت کرد</p>

هاله تا قالب تهن از خوشتر صابنک د
دست در آغوش وصل ماه نتوانست

ننگ و شکر آینه ما میکرد د	در پرخانه ما جغد میگرد د
خبر از سایه خود آموی و حشر نیست	دل سرگشته چه دانم که کجا میکند
دل محالست ز دلدار شود و گردان	در طرف قبله بود قبله نمیکرد
چشم کوه نظران حلقه سپهر و نیت	ورنه آن سپهر و روان در سحر جا
میشود حلقه فراق برود امن دست	از کند تو سخاری که رها میکند
نیم آن فاخته کا زادتوان کرد مرا	سرور اطوق من انگشته پامیکرد
محلی را که درین دینه من می طلبم	فلک در طلبش آبد پامیکرد
قامت مر که خم از بار عبادت کردید	قبله حاجت و محراب دعا میکند
رود نوردی که درین دینه سوار و	حار در رکب زش دست دعا میکند
شاه دیو زه حمت ز فقیه ران دارد	میر سپهر که بد رویش کد میکند
سخنی ادا شود سنگ فشان ر مرور	ز می راه حنای کف پامیکرد
پس صابنک درین راه دلیل کوری	مر که پسناست در اینجا بعضا میکند
فکر صابنک کلامیت کرد سیر شوند	قشقه سیراب کی از آب بقا میکند

دولت چو نیت باقی بر باد رفت باشد	خواهی که از خیالات زیاده رفت باشد
از جمع و خجسته پیستی چون حاصلی ندانم	اوراق زندگانی بر باد رفته باشد
از امتداد سحران کسی که دارم است	کز یاد او مباد ایداد رفته باشد

بر غمر رفته افسوس صاحب دلان ندانند	خرمن چوپاک گردید کوبادر رفته باشد
بیامد آن یکانه صاب کرد و عالم	از یاد رفت باشد از یاد زنده باشد

دایه جادرسینه های تنگ پیدا میکند	جای خود را این شهر در رنگ پیدا میکند
حسرت عالم سوختن است در ایچا عشق	ذره را خوششید زین چنگ پیدا میکند
با بسک قدران نمیکرد طرف تکیه عشق	کو ممکن از پستون منک پیدا میکند
نیت جان پاک را چون بقرای سیاهی	آب چون ماند از روانی رنگ پیدا میکند
آرزو در طبع پیرانه جوان است پیش	در خزان مربرک چندین رنگ پیدا میکند
سر که دارد ناخن شکل کشایی چون نسیم	در گلستان غنچه دلشک پیدا میکند
با شمع نمانی مئی قانع کز آلوان نغم	آرزو و کله های رنگارنگ پیدا میکند
تنگ کن نفس میدان شمع را که مار	راستی در راه های تنگ پیدا میکند
میشود از خط دل سبک بخوبان چرب نم	عذر خواه از موی میانی پسنک پیدا میکند
خاطر از پرده غفلت بود در استین	پای خواب آلود عذر لنگ پیدا میکند
در کلام عاشقان هم ربط پیدا میشود	نغمه لبیل اگر آتشک پیدا میکند
اگر جنگ او بود شیر قرا از حلوای صبح	بی سبب تقرب بهر جنگ پیدا میکند
نیت خواب باز به از شرم و چاکلکونه	شیشه حسن از باد کفر رنگ پیدا میکند
نیت صاب کفر روزی عاشق دیوانه	دانه خود بکست از پسنک پیدا میکند

خانه دل بصفا از منظر بسته بود	فیض در کعبه مجاور در بسته بود
-------------------------------	-------------------------------

دید بر بند چهره دام دین باغ که مغنه	یکی از پر دگیسان نظر بسته بود
نیت ما فردرو از غم اسباب سفر	توشت در احواله ما کمر بسته بود
غنچه جنبی است بگل را سنا بلبل را	فتح ما در کوه بال و پر بسته بود
خردل من که ز غفلت که درش باز شود	نیت فلی که کلیدش ز در بسته بود
قرب اگر مطلبی پاسبان نظر دار که باز	بر سر دست شهنشان از نظر بسته بود
چرب نرمی دل شیرین منان سازد نرم	شیر را حکم روان بر شکر بسته بود
شود از غم خوشی دل خامش کو یا	چشمش می در جگر خم ز سپر بسته بود
معنی از لفظ متین قدس و بهای میگرد	قیمت آب فزون در کمر بسته بود
قیمت ما سخن شد از روی کشاد	سنگ مر جند پنهانوار در بسته بود
تا شوی است خود با رطلایق افشان	که دو قافایت شاخ از تر بسته بود
مرکز اسیر مقامات بود در طاس	بیک پیوسته چونی با کمر بسته بود
بر داب کهر تشنگی از خشکان	سایلا ز چاکش ز در بسته بود
بلبل از خرده آینه کل در گرفت	عشق را د و نیک نقد از شر بسته بود
فیض در غنچه محبوب ز گل پشته است	صاحب از حلقه بکوشان در بسته بود

ز تیغ از جهه چهره دام نسیب با کشتود	برخ همان در کاشانه می باید کشتود
عقد از کار پریشان خاطران روزگار	باتمی پستی بر تنک شانه می باید
ابرینان آب و را امید بد کوسه مرغ	پیش دنیا دست چون پمانه می باید
کور می جویی که بر لب تشنگان بتند آب	چون محرم شد در میخانه می باید

خوش بود با تازه رویا بچجبام میخون	در هوای ابر سرستانه می باید کشود
قل دست رقیص بر ندارد بزم می	این کرا بخانزار سپهر زندانه می باید
یسل را خاشاک در زنجیر نتواند کشید	در بهاران بسند از دیوانه می باید
که چه بر آتش زدن را مشورت در کار نیست	فالی از بال و پر پروانه می باید کشود
سر کج خاک می باید کشیدن در خزان	در بهاران بال و پر چون نه می باید
نچه کردن باز بر پستان ندارد صلی	یسل چون آمد در کاشانه می باید
چون صدف باید اگر لب باز کردن ناکرز	در هوای کوسه یکدانه می باید
بشکی گرفت در آیین اصل کشتگان	از کس زمار در بختانه می باید کشود
چشم باید بت صاپل از روی و کون	بعد از آن بر چهره جانانه می باید

خط خال لب جانانه برون می آید	آوا فوسل زین دانه برون می آید
حرف صدق از لب دیوانه برون می آید	زین صدف کوسه یکدانه برون می آید
تاقامت دل آیتیه نخواهد ماندن	لیلی آخر ز سیه خانه برون می آید
میرد نعمت الوان بختوشان بخت	این نوا از لب پیمان برون می آید
دیدۀ روزنه ام سپهر دایم روز مکر	خانه پر دایم از خانه برون می آید
میشود پنجه غرغریه زان وی چو ماه	تا از آن الف سیه خانه برون می آید
چه خیالت دل از فکر تو سپهر و ن آید	کی سپهرمان پر بخت برون می آید
نیت یکدل که کباب نهغن کرم نیت	دو دایم شمع ز صد خانه برون می آید
میرد چون کنگار عنبر نیری صاپ	از وطن سر که عنبر پیمان برون می آید

<p>آنها که دیده از رخ جانانه بسته اند حاشی چو ادریس نباشد بسخت بر روی خویش در حاجت کشوده اند لعن زیر تلخی حرمت ز می برد فردا جواب ساقی کوثر چه میسد بگذر ز کفر و دین که مقصد رسیدگان صاحب حضور اگر طلبی بر جنون بزن کاین در بروی مردم فسر زان بسته</p>	<p>بر آفتاب روزن کاشانه بسته اند کز شمع خنسل ماتم پروانه بسته اند بر سایل آن کسان که در خانه بسته اند بر روی ماعت در میخانه بسته اند آنها که آب بر لب پیمان بسته اند اول نظر ز کعبه و بخانه بسته اند کاین در بروی مردم فسر زان بسته</p>
--	---

<p>در غبار خط دهن ننگها پوشیده ماند کرد اگر حسین بر اندر ده پوشی پرین نقش ابراب در آتش بود فعل جلیل طاق ابروی ترا تا بست معارفنا غیرت مانع باطنار شکایت در نهاد خشم کچو زمیسنان قیامت منتقل پله نشو و نما می دانه در افتاد کیت نم کوته را کف از او کی صابند</p>	<p>دیدنی نادیده و نادیدنی در دیده ماند از لطافت پیکر آن سیمبر پوشیده ماند حیرتی دارم که چون عکس رخس در دیده روی من از قبل اسلام برگزیده تأقیامت سر بهر این نامه حمده ماند کز کزانی جبرم من در حشر ناسخده وقت مستی خوشش که زیر پای خم غلطند سرو پا بر جاز فیض دامن بر چیده ماند</p>
---	--

<p>داعی که مرا بدل دیوانه گذارند بر شعله پاک بود سیلی صرصر</p>	<p>اشقیقت که بر تربت پروانه گذارند دستی که مرا بدل دیوانه گذارند</p>
--	--

از پنهان شو که کلید در خلد است	پایی که درین مرحله پستانه گذارند
مستان خرابات پاد لب ساقیت	کاهی لب اگر بر لب پمانه گذارند
خافل مشو از حلقه تسبیح شماران	زان دام بندیش که از دانه گذارند
بردار نقاب ای صنم از چرخ خدا	تا کعبه روان وی به بنجان گذارند
مسطر بود از خود فکرم راست و ترا	آن به که عنان دل دیوانه گذارند
رمزیت نه پاس ادب عشق که مرغان	شب نوبت پرواز بر پروانه گذارند
صاحب بزد از نیک غم از دل که شود شک	باغی که در او سبزه پیکانه گذارند

دیده از یک کسان خواب چون محفل کنید	چون صد نوبت لب خود نظر احوال کنید
باعث نیکینی دیوان محشر میشود	چرا در از اشک پشمانی اگر جدول
قامت خم چون به نور دیکین پس خست	زود تر آینه تاریک خود صیقل کنید
در دسر سپار دار پاسر اما داشتن	شانه آن لف را ز منهار از رندل
مشرق خورشید تابان میشود صاحب صبح	سینه خود را بنور صدق اگر صیقل کنید

در جهان بی نیازی خاک سیم دور شود	آب روبرو چون کنی کرد آوری که شود
جان و شن ز کد از جسم می بالد بخود	میزند ناخن بد لب ماه چون لاغر شود
حسن لیلی در میان کر چنین شود آنگذ	دامن محبت بخون امین محشر شود
خطا از ادب سپرد و پدر احمالی	سنگ می بارد بهر خنکی که بار آور شود
ناچ کلها بشکند از خار در پشش	درد مندی را که کل در سپهرین آنگذ

بیل ما در حریم پنهانک بود
چون هوا مغلوبه شد سخت سلیمان شود
نیت اسل حال را صابن باقیل و قال

عشق در کمواره چون عیسی سخن گشت شود
با و بان چون غوط در دریای زندگن شود
برخی آید غفیس از نی چو پرست گشت شود

خط بترنگ ان لعل لب کلرنگ می بال
گدازد دیدن سنگ محک ناقص عیار را
نیمی می تواند سنگ کرد دیدن حساب را

ز بس فاده شوخ این سبزه زیر سنگ می بال
و کرد چو کمال از خط بترنگ می بال
چو بر خود از شکست شیشه من سنگ می بال

خط بترنگ ان لعل لب کلرنگ می بال
گدازد دیدن سنگ محک ناقص عیار را
نیمی می تواند سنگ کرد دیدن حساب را

لباس پیشون نقش شترن تنگ خا هشد
ترا عخنوز با رفته است تیغ از پهلوی کوف
خوشه با آب باریک فاعت بادل روشن

چمن کردید نافرمان درین چنگ می بال
و کز برین شیران سلاح خنک می بال
که در سر جاطر او تپش شد رنگ می بال

کمن تقصیر در ریش که از تر دهنی تمت
ز لکک من زمین خشک شد بستان قضا

ترا از ساد لوجی مر که کل در پسر من یزد
تو با آن قدر غنا چون باغ آبی عجب بنود
عقیق از منبت خشک سیل آسوده میگرد

خزغ غاشاک در چپ کربان سمن یزد
که طوق قربان از غش سر و چمن یزد
اگر لعل لبش به جره بر خاک مین یزد

مزارم که چون عقوب چمنی چشم آن ارم
بروی آتشین و اشارت کرده پنداری
نکرده آب کرده دیده غواص سنگین دل

که کرد راه بوی پسر من در چشم من یزد
که آتش از لب انگشت شمع اجمن یزد
صدف مرچند زیر بونگ کوسه از دمن

چوشت از نقش شیرین دست خود فریاد دادم	که آخر تیشه ز سر خویش بر ابرو کوسم بیزد
ز روش کوری بر خویش تن هموار میسازم	در امر کس چو آتش خار چسب در پیر من
اگر چه تنگ دستم غیرت مردانه دارم	که ریزد خون خود بر کس که آب روی من
ز بس کزدل غبار آلود می آید کلام من	چو بر دارم قلم خط غبار از کلام من
نه از غنچه کمر انجمن از پوست پروانه	که روی نازهاش گل در کپان کفن من
ولی که عشق زخمی گشت صاب کی بشود آینه	اگر صد ناله مشک از پس دلف سخن من

خال از میدان خطابی استقام کرد	چون مو بر پر بر آرد عمرش تمام کرد
از چشم و جهانی دارند مرد چو چشم	آن آموخی میسده تا با که رام کرد
از حیرت جالش راه سخن مذارم	چون عالمی که با قیش مالا کلام کرد
دارد کمال بر خضر صین الکمال با خود	خود بونه کدازت چون تمام کرد
رویش سیاه سازند نام آوران عالم	هموار مر عقیق که بهر نام کرد
چون کرد مر که گردید با خاک ره برابر	از جنبش نیسی عالی مقام کرد
در پرده خموشیت آسایش ز با نهنا	خونست زرق شمشیر چون بی نیام کرد

ز اتحاد کجا عشق کا میاب شود	که دام ذره شنیدی که آفتاب شود
فرود گیت عاشاق سالک از مقصود	که ره بسینه کرد دلی که آب شود
میزخون غزالی که تنگ خواهد شد	چمن پشیمانی آن گل کران کلاب شود
باد من بر ای عشق پیش ازین پسند	که زندگانی من صرف خرد و خواب شود

جهان بوی بهشتی است ز آذخایان را	نشوره را رنجبامو به سراب شود
بطلمان بچند ناپس رنگ مظلومان	که داغ شعله نمک سود از کباب شود
کلاه کوشه بر بای پر کمر شکند	سری که پر زموای تو چون جباب شود
ز غمر قمت دل در دکان سیه کایت	ز فیض صبح کرانی نصیب جباب شود
ز پر عنبرت رو پوش روزگار محو	که نوشخند رک قلعی کلاب شود
اگر بغا طلبی با شکستکی خوشن باش	که تمام چو شش پای در رکاب شود
عالمی که بلند از موانی صاب	بر نیم چشم زدن پست چون جباب

دل پریشان ز پریشان کردی نظاره	از ورق کردانی آخر مصحف سی پاره
روزی سخن گفتن از سنگ می آید برون	کی غم روزی خورد مرغی که آتشواره
میزند جوش می گلرنگ خون در پیکرم	تا لب خونخوار آن شیرین سخن میخواره
گر کردد بر مراد ما فلک آسوده ایم	زین ملاحتی و دخواه سنگ آواره
در تماشاگاه او چون دیده قربایان	جله ایام حیاتم صرف یک نظاره
در جنون که پوست پوشی کرد مجنون خنجر	پوست از نو و چون بر سپهر من پاره
نفس از خم زبان ندام نتوانست داد	عاقبت سوهان من سوار از این نگاره
آتش سودای من چو بکل بالا گرفت	شوخی این طفل پیش از بستن کمواره
چون کنم صاب نهان سینه داغ عشق	سینه صبح از شکوه مهر تابان پاره

قدم بچشم من خاک را نکند ارد	ز نا پا بر زمین آن کنار نکند ارد
-----------------------------	----------------------------------

امیدوار چنانم که جذب عشق ما	ایمان اصل مو پس شرمسار نکند ارد
رسد نوبت خط پیش ازین مروت نیست	که دست بردل من آن نگار نکند ارد
چنانکه بدل بپسار من شو خن	که آب آینه را برقرار نکند ارد
بانه و ناله من ره که میستواند بست	مرا بخلوت اگر پرده دار نکند ارد
کسی که بار زدل بر نیستواند داشت	بدوش خلق همان به که باز نکند ارد
بنامرادی و بیجاسلی خوشترسم	بحال خویش مرا روزگار نکند ارد
توفیقی که مرا از سپهرست ایست	که آرزوی مرا در کف نکند ارد
بخون خویش زند غوطه راه پهای	که پاشنده درین خانه نکند ارد
رسد آب بقا پاک طینستی صاب	که دل بهستی ناپایدار نکند ارد

شعرات

مربطی که ز فریه بنیاد میکند	اول مرا ببر که کلی یاد میکند
این ظلم دیگرست که عاشق بنگار من	چون مرغ پر شکسته شد آزا میکند
رنگی که از غران خجالت شکسته شد	بر چه کار سیلی استا میکند
دیوان عاشقان بقیامت نمی کشد	ایام خط قلاسه پیدا میکند
خط ترا که دید که زیر و زبر نشد	این شسته را که یافت که بی پا نشد
دل آب ساختم بامید کمر شدن	دل شد دست و قطره آبم کمر
از اعتبار طوطی کویا بحیرتم	چون سچکس ز راه سخن معتبر نشد
زلف دلمار ابد و در خط کجای کند	چون شود معزول عامل سجده کردی
شکر قاتل را بجا موشی ادا کردم که نقش	خانه نقاش را تحمیل چسبانی کند

دست خود ابا پیش ابر نیکی کند	ز نه کانی تلخ بود ریاضد مر که صد
کز حسن باقی سوزان زبانه افزاید	زبان شکوه بخشم زمانه افنداید
لکد کجبه وی از تازیانه افزاید	مکن ز چرخ شکایت که تو سن بدرک
بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید	کند پاله خون خردن تو چرخ و وسیع
ترا کسی که نذر دهر آشنا دارد	کسی که با تو نشد آشنا کرا دارد
که چشم بد ز پروبال در فضا دارد	تر خمت درین گستان بران طلا و س
ز نقشهای مراد که کبوریاد دارد	شده است خواب بخیل حسد ام از غیرت
مملک دریده من پردای خوابیگر دارد	ز دامن ترم ریگ وان سیرای بیکر دارد
که از پهلوی پهلوی چون دل پستان بیکر دارد	چنانکه ناله من پستو نزال بدر دآمد
میتواند بموجبه پی از قاف آرد	دل سنگین ترا مر که با نصاب آرد
مرک این طایفه را بر پیر الصفا آرد	بل اعلی که حسی خلق به نیکی کشند
ز بحر آب کیم پیش و کم نمیکرد	بغیب خلق زیاد از غم نمیکرد
کسی که آب شرم کرم نمیکرد	بود همیشه رخ سایلش غبار آلود
که سبز از غم ابر کرم نمیکرد	ز غم خوشترین شیوه ام خوش آمده است
در ره سیل حوادث ده ویرانی چند	گیتند اسل جهان پسر و سامانی چند
عرق شرم تو از پرده کجانی چند	چشم آه که مر خطه برون می آرد
چه دی حیرت خود عرض بچرانی چند	نبرد این از آینه سرگز زنگار
ز عارض تو چرخ بهار روشن شد	ز برق حسن تو رخ فاخته لایم شد
که صبح محشر من آن پایش گردن شد	مرا پیدن چشم است نامه اعمال

خط از خون مانع آن غنچه کافور نیکو
 صد از کوه بر کرد و عجب کویست نیکو
 ز نور عارضش مرزده خورشید منظر شد
 عرق شد مانع از لطفان رویش چه بدستم
 بجز آفرینش کی سکنی نذر در راه گیر کن
 دل در آن لعل نه سان حاجی دوا میکند
 طوطی از شیرین بانی محرم آید شد
 یک دل ناوک مرده اورماند
 مار ابرویاری کرا بخان چه نبست
 شکر گنج پاشنی فخر میرسد
 ز نام خانه مانع عشرت کجا خیزد
 نصیحت بر نه آید ز زمین گیر غفلت را
 اگر در مردان پیروت چاره می آید
 نوازش در مقام معذرت کم نیست از ریش
 ره نوردانی که چون رشید تنها میروند
 خانه بدوشان شرب از غریبی فارغند
 از اگر انجلمان چو کوه قاف ایمن نیستند
 از غم پرده مطرب پستاند کشید
 سر و ترانسایه چکد آب زندگی

زبان شیر را چیده از جوی نیکو
 که از لبست کی فریاد از آنجا بر نیکو
 ز شکر خنده اش هر چشم موری تنگ شد
 که موج آب حیوان در رسم پد سکند
 که نوید از وصال حبه شد تا قطره
 شست چون یافت پیکان جای خود
 در دل آسرخندان جای خود
 این تیر کج ز هیچ شکاری خطاند
 پهلوی تنگ ما بر زمین آشناند
 دغمت نیست که چرا بوریانند
 پسند از آتش تنگستان پیروزند
 ره خواهد میساخت از بانگ در خیزد
 نه آخر چشمه هم پروان پیکار نمی
 که کاسی کار شیر از جیش کوه اوه می
 از زمین پست بر اوج تریا میروند
 چون کمان در خانه خویشند بر جایروند
 اصل وحشت که بر زیر بال عفا میروند
 دایم پری شکار بروی میوایش
 کردید خضر بر که درین سایه و آید

در آستینِ محبت کرد و نجات
 نینخواستم قنای از صوتِ جلالِ رفعت
 بآن کرمی کفایتِ فوس پس را بر یکدگر سایم
 توان بصیرتِ سرکشان به ام کشید
 فروختنِ مذکری تلخ داد دایه مرا
 ز اشقام حق این نمود دشمن را
 دل مرا کس تعظیم سخن از جا نمیخیزد
 چنین پستی که در دل رخسارِ گردن آسمان
 کرد دست زره انصاف تعظیم خواهم
 کمن از بختِ شکایت که و بالش می بود
 چون فردست بر غنای اگر می افشاند
 زاده دود عاشق حسن الکلفت میگیرد
 بر شوتِ عامل از خود گر کند اصی سلطان
 دل از خاکساری بهشت خدا شد
 شد آفرودزی با دبان کستی من
 من آرزو ز درختِ دولت رسیدم
 نمی توان ز کرم مع باوه خواران کرد
 بر طرب روی موج میزند مجنون
 خوشا چشمی که بر روی عرفا کی نظر دارد
 دستی که خطا بصفحه بال نما کشید
 که در جمیع دلسا خلل از حال افتد
 که آتش در پس وادانه اعمال من افتد
 که نرم نرم خط از چمن اشقام کشید
 ز شکری که بطنی مرا بکام کشید
 ز خشم سر که بر رخ و اشقام کشید
 قیامت که بیالینش رسد بر پانجه
 عجب دارم که گوشتِ زنده را میخیزد
 کسی که جلوه او از پر دنیا میخیزد
 پای طایوس اگر چون پرو بالش می بود
 لاف آزاد کی از پر و حلالش می بود
 که آینه کانی را دل از ظلمت میگیرد
 مکافات عمل از سپحک شوت میگیرد
 ز کردیم کسی که سربل بهاشد
 که دامن فرصت ز دستم را شد
 که در آیشخوان سبک شریک بهاشد
 بدست بسته بسو هر چه داشت احسان کرد
 به نیم جلوه که لبی درین بیابان کرد
 خوشا ابری که آب از چشمه خورشید بردارد

مشو این چشم شریکین آن کمان ابرو
 ز ابرایم ادم پرست قدر ملک درویشی
 لب لعل تو همان تلخ زبانت که بود
 دل ما با تو چنانست که خود میدانی
 از نزاکت رنگ اگر بر چهره کل تشنگ
 نیست از آتش عانی در بساط نو بهار
 قامت خم مانع عمر بسک قمار نیست
 خوشا چشمی که با آن طاقی بر آتشنا کرد
 در ایام خوار عاشق غنا داری نمی آید
 دل بیکانه خوی من سیاه بجای بر میدارد
 پر کردیدی و گشت ملت زرد نشد
 از جن خطبه تو کا فور از آن می سازند
 بوی کا فور ازین مرده دلان می آید
 فروغ حسن یار از چهره گلزار پیدا شد
 مسلمان بشردم خویش چون شد دلم روشن
 عاشق دلداده چرب که آواز د به
 راه در خلوت وصل تو پسندی دارد
 دهن خویش بدشام میلا ز بهار
 حذر فرستند آن چشم نیم باز کنسید
 که چندین تیغ پرنهار در زیر سپر دارد
 که طوفان دیده از آسایش ساحل خود
 در نیک تو همان زبر نهانت که بود
 گوشه چشم تو با ما پنچانست که بود
 خوار از بطن قتی در چشم بلبل تشنگ
 افتد فرصت که دامن می میان کل بسکند
 بیل از رفتن نمی ماند اگر بل تشنگ
 کرین محراب سر حاجت که میخوانی و اگر کرد
 که ای شریکین در پرده شب بعضا کرد
 من و خنی که پیش از چشم با دل آشنا کرد
 بوی کا فور شنیدی و دلت سرد نشد
 که بردن دلت از کار جان سپرد نشد
 که باین طایفه آمیخت که نام د نشد
 درین گلزار حسن یک کل بخار پیدا شد
 ز زیر خرده ام چون شمع صد ز نار پیدا شد
 کوه کلین تو مشکل که صد بار زد به
 که ز خاکستر خود سپر به با آواز زد
 کاین زر قلب بهر کس که دسی باز زد
 زمین زبان سیه کاسه احتراز کنسید

اگر چیتغ شهادت بلند پرواز است
 قبابی صورتی آب گل نمازی است
 گل پنجا در درین غلگده کم سبز شود
 تابودریشه قارون بر زمین میهاست
 طلی شد ایام برومندی مادر خستی
 سایه بر بر کس که آن سرو خزان افکند
 رحم کن بر ناتوانان گردان شکوه تو
 بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنت
 از صبوری در کشاد کار باگزینگیست
 نیست یک شکل که نکند یاد باغ نیشب
 عاشق آزرده و محزون غمین می باشد
 سچکس نگر تحت الحنک و اعظمت
 محض حرفت که اورا دهنی ساخته
 آب چشمی زان سبب بخندان فلک
 زلف شکنین تو بردامن صحرا می وجود
 آه کاین دوده دلان جانیه احرامی صبح
 فلک بابلد خا ر دیده همسانند
 کرمی سعادست هوای من دارد
 کند حادثه را چون رسانی نیست

رزوی عجز شما کردنی دراز کنید
 ازین لباس بر آید چون نماز کنید
 دست در کردن هم شادی و غم سبز
 که درین باغ سنالی ز کرم سبز شود
 همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود
 رعشه چون آب روش در رک جان
 میتواند خنسه در ملک سلیمان افکند
 وای بر شبیری که آتش در فشان
 بر نیاید پس قفل محکم با این کلید
 راست می آید بهر فغانی که باشد این کلید
 صاحب کنج کج کج چمن می باشد
 اینقدر است که چسبناش ازین می باشد
 در میان نیست دمانی سخنی ساخته
 دورا کرده که سبب ذهنی ساخته
 سایه افکنده خطا و خشی ساخته
 بر تن خیش غفلت کفنی ساخته
 زمین بدامن در خون کشیده می باشد
 که دل بطایر ستهباز دیده می باشد
 رسیدنی بغزال میسده می باشد

ز بیکه آبله دل ز سسم نمی کسلد
شد فاسد که سر از تیغ شهادت و از
بر لبی که ز مرز به بیاید میکند
این ظلم دیگرست که عاشق بخاک
زنی که از خزان بخت نکشته شد
دیوان عاشقان بقیامت نمیکند
نصیب خلق زیاد از غم نمیکرد
بود همیشه رخ سالیش غبار آلود
ز غم سوخته این شین هم خوش آمده است
کینست اسل جهان پسر و سامانی چند
چشم آه که مر خط به برون می آرد
بزد آینه از آینه سر کر زنگار
کجا آسان قید جسم پای دل برون آید
چنین کر ختم بیمار تو می آید که برون
ز مغز من بصبها خشکی غم بر نمی آید
عش از خواری اخوان شکایت میکند تو
از آن مغلوب میگرددی که بر خوشی غلب
مخمر را نگاه تو پستار میکند
شفتد که دهن به طلاج را بخوان

مهر خواجه و در اندام زلفی دارد دست و پودر غبار در کف خندان

نفس برشته که بر کشیده می ماند
تر نشد مر که دلیر از برین دریازد
اول مرا بس که کالی با میکند
چون مرغ پر شکسته شد از آید میکند
چهره کار سیلی استاد میکند
ایام خط ملا فنی پیدا میکند
ز حبه آب کمر پیش و کم نمیکرد
کسی که آب ز شرم کرم نمیکرد
که سبز از غم ابر کرم نمیکرد
در وسیل حوادث ده ویرانی چند
عرق شرم تو از پرده کعبه فانی چند
چه دمی حیرت خود عرض بجز حلی
پنوسد دانه نادر خاک کی ابر کل بر آید
مگر لبی بچندین ناز از محل برون
رسانم که آب این خاک را غم بر نمی آید
عزیز مصر که دیدن ازین کم بر نمی آید
اگر با خود بر آبی با تو عالم بر نمی آید
بدست راعتاب تو پیشار میکند
زاده همان عمارت دستار میکند

آرام را خرام تو آتش عنان کند
 در صدر آستان نشینم که صد را
 از بیم و زگره که سزاوار خد است
 شودیده تر از نیل بهارم چه تو نکرد
 چون بل در طرا سر اگر زنگ نذارم
 چون نه درین دایره سه چند تمام
 چون کرد زمین نیست اگر بت و لطم
 آسایش تن غافل از یاد خدا کرد
 در معرکه عشق دلیرانه متازید
 پر خنجر طلب روی دهد هر چه نخواهی
 غیر را در بزم خاص آن سیمین می پرور
 آن حرف عازر خم من که صحرا می خون
 پرده بر روی کار از جوی شیر افکنده است
 عشق لا دست و جان بفرارم داده اند
 از که نمی شیر پرنگ می آید برون
 بگردون خم آسمان برآمده اند
 بیم صبح حسنه را فسانه پندارند
 سزای صدر ایشان اگر بود انصاف
 عنان سوختن را اگر فتن آسانست

اینده را حجاب تو آب روان کند
 اکبر خاک پاری من آستان کند
 ز ندایی که مخمیر بند کران کند
 در پیش زمین نیست فرام چه تو نکرد
 در پرده غیب است بهارم چه تو نکرد
 از پهلوی خویشست مدارم چه تو نکرد
 خاک رده آن شاه سوارم چه تو نکرد
 سوار می این راه مرا سپهر هوا کرد
 بر صفحه دریا توان مشق شنا کرد
 دولت عجب نیست اگر روی بکار کرد
 یوسف ما گرگ را در سپهر من می پرور
 هر کجا خاریت بهر پای من می پرور
 عشق شیرین بخون کو ممکن می پرور
 ساعز لبریز و دست عشته دارم داده اند
 تنک چشمان جهان از بس فشارم داده اند
 بزرگ پستی چه هزلک از کمان برآمده اند
 جماعتی که بخواهد کران برآمده اند
 همین بست که از کمان روان برآمده اند
 بنایانه آه از جهان برآمده اند

رسید موسی کل ترک کار باید کرد
 وصال سوختگان تازه میکند دل را
 کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب
 جونی گو که آتش در دل پر شورم اندازد
 نیز سبک فلاخن یکدم بخت ناساز
 چه نقصان و فای عاشق از پرده ازبیکرد
 صدق ز شوقی این کوه شهوار مجرب شد
 سالکان خود نما قطع پابان میکنند
 جلوه رنگین ندارد عاقبت میشا باشد
 بوی ال از نفس باد صبا می آید
 این گانی که دل و خشی من ه کرده است
 منت از پر مخانجی که چون کافرس
 آدمی پرچو شد حرص جان میکرد
 رای و شن بزنگان کن پال طلب
 طالب خلق اگر گوشه غزلت گیرد
 بقتل بر که مایل آن دل پاک میکرد
 مباد سچکس از دوشی در کین یارب
 خشن پوشی کزیدم به زجر نفس غافل
 با عشق اشقام توان اسمان کشید

نظاره کل روی بهار باید کرد
 شبنم بروز درین لاله زار باید کرد
 هر که رخساره دل استیلا باید کرد
 ز عقل مصلحت بین صد پلکان و رزم اندازد
 که بر کرد سر کس که کردم دورم اندازد
 آنکه مر جارد و آخر نمزگان باز میکرد
 کجا مهر خموشی پرده این را ز میکرد
 و اصلان چون آسمان در خویش جلا کند
 شهر طایوس را آخر کس آن میکند
 می توان یافت کز آن لف دو تاجی آید
 یک سرتیغ من سایه جدای آید
 کار تیغ دو دم از قند و تاجی آید
 خواب در وقت سحرگاه کران میکرد
 آبها صاف در ایام خندان میکرد
 همچو دایست که در خاک نهان میکرد
 کرپان بر کلویش حلقه فراق میکرد
 که کزدم راز بهم آساید چاک میکرد
 که آتش فیه از پله امز غناک میکرد
 شوان بزور بازوی عقل این چاک کشید

شد کینه از طایبت من زبان خشم
 صاف با دل آن شعله پیاک نشد
 بنم آید و هزار روز خج رشید برون
 مانده چون من تا گوشت در دامن داشت
 سر و پشیم شرم تو کرباب میشود
 عکس تو چون بخانه آینه میرود
 بجا صلی نگر که شمشیر نیم خشم
 سالکان از جهان عشق تو پیکانه کند
 میشود جلوه بت را سنبلش بخدا
 زاهد از کز کوشش و نشأ پاد
 نگه اصل دل از خلق نهان میباشد
 حسن آورد هم خطا ز غش و در گشت
 خط بر آورد و همان چهره او ساده نماست
 تنگد از ارق شاحب ار پیدا شد
 ز خاک ریشه اشجار از صفای بهار
 ز جوش لاله که انبار شد چنان لنگ
 کشتی دیبایی دیدم دم آمد پاد
 بر هم آورده دیدم بر کمان غنچه را
 مبره فرقه اشک لبی از چسبید

دندان مار را بنده می توان کشید
 سوخت پروانه ما و ز کینه پاک نشد
 سر ما بود که شایسته فراک نشد
 مر که زیر قدم را مروان خاک نشد
 طوق کلوی فاخته کرد آید شود
 در پشت بام آینه متاب میشود
 از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود
 سیل در بحر چر ایا دز ویرانه کند
 کربا خلاص کسی خدمت بشخانه کند
 چرخ اگر خاک مر اسبوحه صد دانه کند
 این حقیقی است که در زیر زبان میباشد
 خواب در وقت سحرگاه کران میباشد
 در صفا جوهر آینه نهان میباشد
 ساره سحر نو بهار پیدا شد
 چو رسته از کمر آید ار پیدا شد
 کتاب در کمر که مسافر پیدا شد
 حال و واقعه کان ساحل آمد پاد
 اجتماع دوستان یکدم آمد پاد
 چو غرق که بهر موج خطر چسبید

که از حلاوت آن لب پیکد کر چسبد	بفرشند خموشی که ام شیرینی است
عشق کوتا از غم عالم سبکبار کند	تا بکی که در دوت زیر دیوار کم کند
بر ندارد پسر ز بالین مر که پیدار کند	با خیال یار در یکت پسر من خواسته ام
سیلی دوران عجب دارم که پیدار کند	چون کس نکست از خواب کران فرکان من
شیشه ما پسنک را پر میدهد	زخم ما پس لو بخجسته میدهد
رزق را روزی سپان پر میدهد	بی مپس مرکز نماذ عنکبوت
سفر چو قطره بدریا نمیتواند کرد	سکروی که ز سر پاهایتواند کرد
لب از حلاوت آن وایتواند کرد	بگام مر که کشیدند شهید خاموشی
نذار که چه اصلی این خبر پنهان نمی ماند	دیان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمی ماند
صفای پسر آن سیمبر پنهان نمی ماند	مکریان شود ورنه چو کل صبحا که پوشد
وکر نه دانه در خاک اینقدر پنهان نمی ماند	مانا شخم ما امیدواران رزق قارون شد
پنبه داغ مرا صبح قیامت دارد	مرهم زخم مرا شور محبت دارد
خاموشی مرتبه مهر نبوت دارد	سم کس ز دل جان است خاموشانند
سرور با رخالت پید مجنون میکند	کر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند
چون قند ما بخی بشکی یا همچون میکند	تا ز زخم ما جدا شد خنجر او خون کزیت
پسر انجामी چه بایاران موزون میکند	نیت غمراز دست خالی پرده پوشی سروا
زداع چسبن دگر لاله زار پیدا کرد	ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد
فغان که رسدین دله صا پیدا کرد	ز خط کشید خش کرد خویش دایره
بدور کردن او اعتبار پیدا کرد	اگر چه حکم پاضی بلند رتبه نبود

در پرده غنچه برک پسر ساز میدهد
 دل فزده دزد کشت و همان کرم ناله است
 ازان سرواز در حنا سر فرازی پشتر دارد
 اگر از پسته مو ضعیفی پرده برداری
 صدق از نکل دستی شکوفا دارد که در دل
 خاطر آرزو را سیه کلستان میکند
 آسمان ز دل نوزد بر شکایت چنگان
 اصل صفت جبر خواری را بغت میخیزند
 حج خریدن در دیا عشق باران سم نیست
 برو خنجر تو که پس خواب بر خیزد
 چنین که اخراصل سخن ز کین سیرت
 اگر تیرت محسوس ناک دست نهد
 مرکب حرف شرباب را غوانی می رود
 حاجت دام و کمندی نیت در تسخیر من
 تا نکل غمزد بال و پر نشانی میکند
 که بطا لیلی از احوال محسنون غایت
 شب که مرو قنات او شمع یار گشاید بود
 کوه را چون قد لیلی پایمان کرد خست
 طره موهوم نو آموز کاشکش نیستم
 شبنم عبت چه آینه پردازی میدهد
 این جام تو تیا شد و آواز میدهد
 که با دست توی صد پند را زیر پر دارد
 مزاران کوه غم بردل ازان موی کرد
 نمیداند که دریا چشم بر آب کمر دارد
 شور بلبل خنده کل بوی ریحان میکند
 دایه نزارت از طفل که پستان میکند
 خاک ره را از توی پستان نصیحت میکند
 سر که مرد اینجا برای او شهادت میخیزد
 اگر پستاره بود آفتاب بر خیزد
 عجب که کرد ز روی کتاب بر خیزد
 ز خواب مرکب بوی شرباب بر خیزد
 از دبان خضرت زنده گانی می رود
 چون ترا می پسندم از خونم روانی می رود
 خون ما افسردگان ره قص روانی میکند
 در لباس چشم آمو دیده بانی میکند
 تا سحر که برک ریزان پر پروانه بود
 ناله کرمی که دوزخ جیر این یوانه بود
 سالها از راه پشت نهنگم نشانه بود

سپند خال لب آتشین هزار اند	بچون طپسده لعل تو تا جدر اند
نوشته است بروی بآن بخت غبار	که آفتاب رخان صید خاک را اند
نظر بخت و رخ یار کن که پنداری	در آفتاب قیامت کناه کار اند
بای بر چرخ هند سر که ز سر میگذرد	رشته چون بی کره افتد ز کمر میگذرد
بگر شیر زاری سفر عشق مکن	سبز تیغ درین ره ز کمر میگذرد
غنچه زنده دلی در دل شب میخندد	فیض آفت که از جوی سحر میگذرد
داروی پیشی از جام صفایم دادند	سر نه خامشی از نقطه ذاتم دادند
کردار و عدم ز خویش بغضانده منور	شک چشمان حوادث برانم دادند
آخر کار من پدید میسرست بکویت	که پس از خشک شدن آب بناتم دادند
چگونه زاده عرفان جماعتی نوشند	که باده در رک ناکت و مست می نوشند
ز رفیق دگر ان خشنودی ازین خاف	که موجب امید بایکد گرم آغوشند
ز آنم پستون بر چرخه سیاه میگردد	دلی آهن بر برق تیشه من آب میگردد
درین دریانه شها طره پس از بامید اند	زبان موج می سپهر کرد آب میگردد
عقیق بی نیازی نیست در کجینه شاهان	سکندر کرد عالم بهر یکدم آب میگردد
منکران چون دیده شرم و حیا برهنند	تمت آلودگی بردا من مریم نهند
ایقدر استادی در زخم ناخن می کنند	وامی اگر این کپان بر زخم مام نهند
نیست حیف میل در میزان عدل کرد کار	هر چه زین سر بر تو افرو دند زان کم
سر سر کس که گرم از باده منصور میگردد	بچشمش جوب خشک در نخل طور میگردد
فکر دامن نیست عدم کاسی که نمی آیم	بچشم چار دیوار عاصر کور میگردد

شکوه از فلک کمان باز میگیری میدانی
 ز غمی عشق تو چون در سپاهان آورد
 آسمانست پی مرد شکوه عشق نیست
 عشق شور انگیزش از آسمان آمد بدید
 ز دل در سینه غیر از آه غم پرور نمیداند
 بهد خون جگر دل را صفادادم ندانستم
 نه از رحمت اگر بخیر من بسمل نمیکرد
 شراب قلع از انگور شیرین چرب می آید
 مرا توان بناد و سر کرانی صید خود کردن
 بر کف پی برده از رخ کلستان آمد بدید
 در حرم نیستی بالا و پاسبانی نبود
 تا نکرد از کبر چشم خویش را خاوهید
 خون خود را مشک کردن کار هر پند نیست
 یکشب نمیسود که دل از جامی رود
 جامی نمیسود که دل بد کمان من
 زمر از قریح صاف دلان نکند دارد
 مرچشم زدن چشم کمبود تو بر بخت
 نخلی که ندارد ثمری دوری از ان به
 بنزد خط و دوزان خسار آتشناک کردم

که شک شکست آخر نصیب مور میگرد
 لاله خونگرم خاکستر بد امان آورد
 رخس می باید که رستم را پیدان
 میزبان اول نمکدان بر سپهر خواند
 که بفر خاک سید از عود در حجر نمیداند
 که چون آینه روشن شد بر و شکنجها
 بخون من بانی خنجر قاتل نمیکرد
 باشد تا خود کامل چون کامل نمیکرد
 نکردم کرد معشوقی که کرد دل نمیکرد
 استینا ز افشاندی خزان آمد بدید
 من چو کستم خاک خاک آسان آمد بدید
 از کبر پانش نشد مهر بلند اختر سفید
 نافه را کردید از این اندیش موی سر سفید
 اتم سیر عالم بالا نمیسود
 تا باز گشتن تو بهد جامی نمیسود
 آینه کو سر خط از رنگ ندارد
 نیلوفر چرخ این همه نیز رنگ ندارد
 بگریز طفلی که بکلف سنگ ندارد
 دیده آینه را جوهر بر از خاکشاک کرد

سر بر آورد از زمین در عهد ما چا صلاک
 دل کم کرده ناخوش آستین فشاندنی دارد
 بکل کمپاره توان زد در امید واری را
 مکن عجم اگر در عشق بر یک حال کم بهشم
 جگر تشنه محالست که سیراب شود
 تخم امید بر و منسند نکرد ز بهار
 جان ناب مرزلف پریشان نخورد
 رزق مانیک اندیشه چا حاصل است
 خصم را عقل مقتید تجمل دارد
 از نبات قدم ما دل تیغ آب شود
 حیرت روی تو از موش چمن ابرده است
 مهر اسو سخنان بوته خار کی گیرند
 چون کشاید لفظ ملکیتی بکشایند
 جمعی که در لباس می ناب میکشند
 جانی سیده است طوبت که میکشند
 نیست کم که در ابر کنشاری باشد
 خس و خاری که ز راه و کران برداری
 تیره روزان جهان را چسب اغی در باب
 زنده در کو گند حشه مکافات ترا

تخم قارونی که موسی پیش ازین بر خاک کرد
 یسیم سهری بد ورق گرداندنی دارد
 اگر مارانخوانی نامه ما خواندنی دارد
 کتاب نازک دل بغیر پس گرداندنی دارد
 کز عقیق لب او در دهنم آب شود
 بنروقی شود این دانه که دل آب شود
 دل آب زمر چاه زرخندان نخورد
 نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد
 سیل را یک مسخر بر شل دارد
 سیل در بادیه ما خط از پل دارد
 بشنیم آئینه بر پیش نفس کل دارد
 ماه رازنده دلاان شمع فزاری گیرند
 باز چون چشم ببندند حصار کی گیرند
 دام کمان چسبه مهتاب میکشند
 دست و دمان خود بهو آب میکشند
 شعله سوختگان مشت شراری باشد
 در دل خاک تر باغ و بهاری باشد
 تاپس از مرک تر اشع فزاری باشد
 بر دل موری اگر از تو غباری باشد

راه مقصودی از آبله پاشد
 دل اندیشه فردای قیامت نوشت
 کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد
 راه و چون سیل میاید که برد یارند
 گویند من آب در جوی حسه می آکند
 دور گردان با چنان یاد که تمت
 هر که رد خلق میکرد قبول داشت
 آب در دیده همسان می سست
 اشک اموی کنان تا سر فرکان آورد
 سنگ در دامن طفل بر قص آمده است
 از چرخ سپهر خجالت نمی کشد
 خربک عنان مکافات قایمست
 از صبح خستیره نهادن الم کشند
 ساغر می دور از ان لبها اگر یکدم شود
 دست در باب مروت در خای غفلت
 پیروز اجان شیرین کرد در تن کوکب
 ابر بهار سینه بجز از میزند
 خطی قضا بیند شب از میکند
 آفت گشت میوه شاخ بلبل را

کمره از رشته بدن ان کمر و افشود
 صحبت خلق هسان به که منشی نشود
 شد سلیمان مر که دست و حصار بود
 پیش پای خویش دیدن او مارا دو کرد
 ناله من شعله در جان اثر می آکند
 در نه ترخی پای خود خرمی آکند
 وقت انگس خوش که مار از نظمی
 این چه شورش که از کوچه فی می آید
 کار پسنگیده از ناله فی می آید
 میتوان یافت که دیوانه بجای می آید
 آینه گرفته که ورت نمیکند
 دیوان سحر کس قیامت نمیکند
 یوسف روی آینه بخت نمیکند
 خط بگرد ساغر می حلقه ماتم شود
 زخم مار اخون کرم ماکرم مرم شود
 عشق اگر بر پسنگ نازد نظر آدم شود
 خون شفق علم بر خار میزند
 مر خنده که کبک بجنار میزند
 منصور خواب خوش سبر دار میزند

شب که روی تو ز می در عرق افتانی بود
از سر کوی تو روزی که بخت فستم
چون قلم تا کمرستی ناقص بستم
نامه فی بند بدم زازم بیکانه کرد
مر که دنبال من آیدست کرد در دو کام
سیر چشمی شکست از تو انگر میکند
لا مکان سیران خرد از نذر پرواز ما
تا گرد باد آه بگردون نمیرسد
تا در خنای سلسله ناک مانده است
که گمان داشت ز خط حسن تو زایل کرد
چون صد فطالعی از حقن مشکل دارم
اگر چه فردا غم نقاب بردارند
چنان کن که بحال خودت گذار عشق
ز شرم وصل شدم آب و ستان چشند
حسن آرد و که تشریف جیام پوشید
چشند آن لطف که کر بر کفلی می چنید
یاد آن قرب که آن شعله بی پروایی
اصل صمت بحر را از خار و خس پل بسته اند
فیض بیکری تماشا کن که کل چنان باغ

دل سراپه ترا ز کشتی طوفانی بود
تو شعله راه من از اشک پشیمانی بود
یتیم دایم لبرم از خط پشانی بود
این صغیر آتشین جان مرا پروانه کرد
نقش پاداستی رفتار من پمانه کرد
موم را این بحر کو خیزر غنبر میکند
شعله مار قص در پسون مجر میکند
از گرد راه قاصد محبت خون نمیرسد
و حد پسر ای خم بظلاطون نمیرسد
فرد خورشید که میگفت که باطل کرد
که اگر آب خورم آبله دل کرد
جهانیا نطفه از آفتاب بردارند
نه دوستی است که دست از کباب دارند
که تخیل موم من را آفتاب بردارند
عشق پیرامن بیک رنگ وفا می پوشد
زلف دامن چرخ دل دایمی پوشد
بصلاح من بیک رنگ وفا می پوشد
کوشه دامن بدامن تو کل بسته اند
بارها ز بال بلبل پسته کل بسته اند

بر سر کردن این ددی لیس رفت
 خانه بردوشی که سیر کچه زنجیر کرد
 پیش ازین از نکر صفت عشق فارغان
 سرخوش صحبت ارباب مویس می آید
 روی گردان شود صاف دل از دشمن خویش
 خوش آن گروه که مست پیاں یکدگر کند
 در آمد چو بچسبند جای نمود
 حریف با حسن خلق و مرد می ابرار
 حرفی از کربانی فرکان ادر دم رقم
 تا یکی مردم چشم بد ف خار بود
 نمر چنگه یکدگر در شاخ قمار
 اگر طوفان چشم خفتن این می و ن آید
 ز مغر خاک را شوق خدنگ آن مکان بود
 شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد
 تا خون آرزو نشود خشک در جگر
 در کوی میکشان نبود راه نخل را
 آزادگان کجا غم دستار میخورند
 کد ز خون من که طیبسان مهربان
 پیچازد من یار مکر باز آید

اینکه از شبنم جرس بر محل کل بسته اند
 کی برنجشش توان پا بسته تعمیر کرد
 کو مکن در عاشقی این آب را دشر کرد
 شعله طور زد لسوزی چس می آید
 آخر آینه بیا لیل نفیس می آید
 ز جوش فکرمی ارغوان یکدگر کند
 ساره سحر مکان قدر دان یکدگر
 رفته رفته آخر خشن به از آغاز شد
 نامهربان کبوتر چسبک شهاب شد
 رک من جاده نشتر آزار بود
 سر منصور ز خامیت که بردار بود
 کجا از عهده خواب کراں من و ن آید
 کربان چاک چون صبح استخوان من
 زان تیغ الحذر که از آب میچکد
 خامی ازین کباب چو خواب میچکد
 اینجا ز دست خشک سبواب میچکد
 این پردلان قسم بسر دار میخورند
 کانی لطف شربت سمار میخورند
 در نه آن صبر که دارد که خبر باز آید

شادی قافله مصر بگردش نرسد
 زان خوشم با دل صد چاک که آن سرور
 مرا پیغام لطفی از زبان خاله بس باشد
 بمکتوبی حیات قشّه من باز می آید
 بآسی میتوان ل از مطلبها شنی کردن
 سفیدی پرده دار چشم خونپالایم کرد
 ز شوق پای میسر بجز در سرائشی دارم
 از چشم و دل کی آن گل سیراب بگذرد
 ظلمت زندگانی روشن شدن چو شمع
 پری بهشت تاب جوانی ز من گذشت
 ای که آمد هر کس که راه بنماید
 مرا بجز ره کاران نصیحتی یادت
 بستی از دل آدمی خوشنود می باشد
 تفاوت نیست پیش پهلوان در خرد های کل
 مال کفر و ایمان نیستد انهم سید انهم
 آه آران وزی که عاشق شکوه را سودا
 کل دین کلزار میریزد ز استغنا بجا
 من کرم بجز سر تا باشد ناخن ز موج
 بی کند از چمن آن لعل مشکین میشود

مر که چون تو غریزی ز سپهر باز آید
 مرفس در دلم از راه دگر باز آید
 شب بایمید واری از سودا نامه بس باشد
 مرا صور قیامت از صریر خاله بس باشد
 که یک قاصد برای بردن صد نامه
 کفن دریا ز طوفان مانع دریا نمیکرد
 که سیل من عبا را لود از صحرانیکرد
 خود بین بجز از این سر و آب بگذرد
 جایی بغیر کوشه محراب بگذرد
 پل را ندیده ام که ز سیلاب بگذرد
 در بهشت برویش خدای بختاید
 که توبه نامه بخوبی شکسته می باید
 نشاط میوشیاران قلبی می اندود
 پنجم عارفان به اختیاری سحر می
 که هر کس عشق در زد عاقبت محمودی
 فخر بردار از لب یوان محشر و اکند
 نامه مارا که از بال کبوتر و اکند
 فیت ممکن عقد از کار که بر و اکند
 این کند از شوخ چینی خود بخود چشود

با خدا بکند کار دل که این آینه را
 ترا که روی خلقت از خدا چه رسد
 زلف شانه کند نه پنجم پسر نه کند
 بدوق آشتی از دوستان بخندنی دارد
 اگر توان بران لب سید چون شانه بچند
 کشد دم سرری روی نیا چشم ز غافل
 از محفل که آینه در بر قرار دارد
 مرکس کند نماز برای قبول خلق
 دارد کسی که سربسته بال خوشن
 دل یوانه من از سپاسی بر نیکن
 پنجم به خدا خورشید تابانرا کند
 مرکه بردار فامر دانه پشت پانزد
 هست ای چون کج و لهای سنگین بهم
 از یاسای اغ آب زندگی آمد برون
 کی دست کرم خواجه زامساک برآرد
 چون فاخته مرغی که ز کوه نظرانیت
 کلماته تر دامن مرغان نیمه پشیم
 ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد
 چنان صیق تو از خون خلق شد سیرآ

سر که پردازد زبردست خود پیم شود
 بر پشت آینه پدید است که ز صفا چه رسد
 بخود میرسد آن شوخ تا با چه رسد
 بساط دوستداری چندان و اچندی دارد
 پیاد او دل شبا بخود چندی دارد
 که دید نهایی سسی در عجب و ایدنی دارد
 چشم و دل نیده عاشق کجا رود
 بر پشت بام کعبه بکعبه موارود
 مر جارد و بسایه بال شمارود
 دم شمشیر برق از مرکبای بر نیکن
 که خشک از چشمه اش مرکز گنجای بر نیکن
 غوطه در سر چشمه خورشید چون غشی
 تیشه خود کو بکن پیوده بر خار ازود
 مشتابی بچکس بر روی بخت یازود
 قارون چه خیالت پسر خاک برآرد
 در پیقه سراز طلقه فتر اک برآرد
 زین باغ کبسی چون نظر پاک برآرد
 ز جلوه توفیامت حساب بردارد
 که از مشاهده اش زخم آب بردارد

آینه اختیار زیبا میبرد	روی تو صبر از دل قناب میبرد
الکون مرا بسایه گل خواب میبرد	در زیر تیغ خواب نمیگردد از غم
ماهی موج و خشت قلاب میبرد	باشد عیار چکر بها بقدر فلپس
ز آتش تو جگر با کباب میگرد	ز چرخ تو نظر را بر آب میگرد
که از اشاره انگشت آب میگرد	لال غنچ جانان لطافتی دارد
طفل یتیم را که بجزار میبرد	پنجم پیکان که بدلد از میبرد
این راه تنگ جسد وی از پا میبرد	از خضر نفس خط فرمان نهاد سپر
آینه را کسی که بازار میبرد	بیاید نشنفتش بد و نیک ساختن
باغ را در کره غنچه نهان ساخته اند	در لب یار نهان طیش جهان ساخته اند
ایشقدرست که بسیار روان ساخته اند	نیت در چاشنی شیرا جان پسج کی
حرف کج راست بزور رک کردن نشود	سجده دعوی بی اصل مبرهن نشود
مانع روشنی دیده سوزن نشود	از تیغ زارم اگر رشته سرانجام مند
خمیر مایه صدر نک شادمانی بود	اگرچه روی من از درد در عطفانی بود
که در سیاهی مواب زندگانی بود	ز خشک مغزی پری مرا یقین کردید
بلا چشمی که بود تو آسمانی بود	من آن نیم که به نیز نک دل دهم بجای
مرا آبله من بخمار میکند	مرا بزخم زبان روزگار میکند
خوش آن حیات که در انظار میکند	اگرچه وعده خوبان وفا نمیدارد
بروشنای شمع مزار میکند	ترحم بر آن دده دل که از دنیا
دل این شیشه نازک ز نام شک میبرد	زیاد آن شک از رخ من نک میبرد

بلای آسمانی تو به کرد از مردم آزادی
 نباشد کیفیس بی فتنه چشم کبود او
 ز اسباب جان حسرت بدینا دار میماند
 چه پتایت جان عاشقان باز کردید
 کسی که دل نجیب الی تو در کرد و دارد
 ز نیم نیکسکه کاروان ملک عدم
 میرسد بزبان خموش آسیدی
 در زیر فلک چند خردمند توان بود
 کرد این عشق از موس خام بود پاک
 هر چند ز شکر نتواند که بدنی صلح
 شود پاک از گنه مرگس بوی عشق می آید
 سین می خردنت و کل زدی کلر خاچون
 آه سردی ناتوانان البسریا آورد
 دارد از چوب که افل زان یک یکسد
 فیضی که از سهیل بخاک برین رسد
 در بزم او کسی بکبی جا نمیدهد
 مرگ اوقات کرامی صرف خود سازی کند
 اگر آینه بپوشید رخسار از جیا
 خود نمایی لازم نود و لای فاده است

همان آن کس نیلوفر یزید نک میرد
 بلا پوسته از کرد و نینار نک میرد
 ز کل آخربست کل فروشان غار میماند
 صد ازین پشته در دامن کسار میماند
 بهر نفس که بر آرد حیات نو دارد
 کجا جهان جود این بر و بر و دارد
 خطا پستی این خوشه از در و دارد
 بشمار درین غمگده تا چند توان بود
 خرپسند ز معشوق بغیر زند توان
 با و عده همغیر تو خرسند توان
 که آن در یای میایان بجوی عشق می آید
 درین ایام از نگاری که بوی عشق می آید
 با چون شیران نیترا بغیر یاد آورد
 دیدن سایل خیسبان را بغیر یاد آورد
 از دیدن عقیق لب او بمن رسد
 اینجا مگر سپند بغیر یاد من رسد
 خانه اش سارست چون خانه پردازی کند
 این زمان رسا غمی چسب و پردازی کند
 خون چو کرد دشتک ناچارست غمازی کند

خس از آئینه محالت که دیگر شود	نیت مکن دل آن جان سیر شود
پس و تاب من اگر چه شمشیر شود	آب در قبضه فولاد نخواهد ماندن
این تی نیت که ساکن بطبایر شود	حرص از طینت پیران بزد موی سفید
زدامن کبیر می و آستینها جوی خون کرد	چنین ز خون اگر دامان آن کل لاله کون کرد
غبار خاطر مگردامن دشت خون کرد	نفس ریسنه خاکستر شود صحرا نور دانا
مگر مکن شمشیرین بند پای سپتون کرد	ز نقش خبر و بیان میرود کوه کران زجا
زبان جرات منصور بند خواهد شد	اگر چنین سخن بلند خواهد شد
که این عهد اقیامت بلند خواهد شد	لنگت شیشه دل را کوه صدای نیت
که اول منزل یوسف درین و چاه می باشد	ز سالک شکوه پردازنی خرط راه می باشد
که سوز آفتاب پسر و ال زناه می باشد	برون آیند آخر و سیاهان ولی نعمت
زدامن کبیر می و آستینها جوی خون کرد	زلفش چون سم گفتم دلم آسوده خواهد شد
شور بلبل مجتلت از جوشن بهار می باشد	زخم کل آب ز نوای آبدار می کشد
در سر مر که چو طغی استقام می کند	از غرور نیت مجنون مرا عاقل کند
آستین بر کربیه شمع مزارم می کند	انکه دامن بر چراغ عمر من دهنسیر مان
پیش پای یک جان سیلاخ ابرم می کند	از فنون عالم اسباب خوابم می برد
گاه کاسی که شرب قتال خوابم می برد	چون کباب در ناله پسته شور می بخت
که چشم شوخ تو فرصت با سمان می برد	ستم بهد تو از چرخ کس نشان می برد
که بی کین کبیر پشت چون گمان می برد	ز بید غرر قد و تاجی چرخ محور
کسی که آریخ فقر را بنان می برد	چو خضر بن شود در کج کذا را دپای

بسکرو می چون دانه بر کز سخن کرد
 ز خون باشد تنی ل میخلد در سینه شکم
 چو ارمی آتشین کرد عقیق آبدار او
 هر پستان بهشت نقد ساغر میکشند
 چون صدف لبش بر لب زوهاران کن
 از راه تو هر کس دل و دین باخته باشد
 چون تر خدگی که پروبال ندارد
 در بزم نگاری که ز خود صبر ندارد
 ز لب غلت زدل من نگران میخورد
 سینه چاکان ترا از دل پشور و قرار
 وقت از شکوفه چمن سیمین شود
 از مظهر جلال شود جلوه که جمال
 راسی که مرغ عقل یک سال می پرد
 خافل مشور آه ضعیفان کزین نسیم
 دلی که زلف او شیرازه جمعی دارد
 لبش مرز و فردا میکند در بوسه دهنها
 خاک شود تا ز بهارت بکل ترکیبند
 دامن نشانی فلکها بگذر چون دان
 غرض نیست که تیغ تو ز خون پاک کنند

نفس سینه اش چنان سخت شمع انجمن کرد
 کلی بخار چون شد خشک خار بر من کرد
 سبیل از شر مساری پنهان دایم کن کرد
 دور کردن انتظار آب کوثر میکشند
 کاتب و را با کلمه اینجا برابری میکنند
 از رنگ خودی آینه پر داخه باشد
 ناقص بود آن پسر و کبی فاخته باشد
 در خلوت آینه چه پر داخه باشد
 از زمین سبزه خوابده کران میخورد
 چون جرس از در و دیوار فغان میخورد
 هر خار خشک یوسف کل پشور شود
 داغ پلنگ چشم غزال خشن شود
 در کیفش جنون سبک بال می پرد
 افسر ز سر قی و لیت و اقبال می پرد
 بشش خوش باد که ز دوران کند و حدی
 نمیداند ز خطا چون دشمن کم فرصتی دارد
 مرده شود تا بهر دست ترا بگیرند
 که زنان امن خود بهر مهر گیرند
 کشتگان تو اگر دامن محشر گیرند

چشم آینه که از خواب بهم می آید
در دل صاف نماز اثر تیغ زبان
از زیر خاک ناله می توان شنید
آرام نیت قافله ملکات را
این کسان که فخر با جد می کنند
بغل از کرم هست که چا صلا ن بخل
در کتب که عشق ادبست که دکان
انکس که تنای برود و شش تو دارد
بر چه خورشید فروغ تو کو است
آزاده رو مقید عالم نمی شود
در سجده هداست شو مندی بقا
ز امیزش کجاست نشود طبع رست کج
بر من چشم تو ان گشت دشمن را چو کار افتد
مژده از شکست خلق پروا دیده حق بین
غور و نوحان فروز و جوان در کرباشد
برد از باغ بیرون خطای دل صنوبر
پیشینی سر آمد تو به سار زندگانی را
انجا که شوق است حمایت بدر کنند
سجده تر ز جوهر تخت را و عشق

مژه عاشق بستان بهم می آید
زخم این آینه چون آب بهم می آید
پروین باغ نیست تو امی توان شنید
از دود دزد با یک در میستون شنید
از روی پشت نامه دلی شاد می کنند
در جواب بنده آزاد می کنند
مشق ستم بخانه فولاد می کنند
که خاک شود دست در آغوش تو دارد
این چشم پر آبی که در گوش تو دارد
عیسی نگار ریشه مریم نمی شود
ما طلق است زور کان کم نمی شود
از اتصال حرف الف خم نمی شود
نیخواهم که چشم من چشم روبرو کار افتد
که کشتی بی خطر باشد چو دریا پیکار افتد
رم اموی شکیب از غزالان پشتر باشد
در ان گلشن که سرو قامت و جلوه کار
چو ز بنور عل از آنکه منزل مختصرا
شدم در آفتاب قیامت سر کنند
خوش بگردنت که این امر کنند

چون عالمی که دل در خانه جبع کرد
 در کستانی که لب لبس جوش غیرت میزند
 میشود از نسک طفلان تن مجنون کبود
 عشق از مر کس که میخوابد حدیثی واکند
 جان مشتاقان خیار جسم را صرصر بود
 در زمان که بی مری قیامت میکند
 تا دیده محوری تو شد کایماب شد
 چون یک کل بیده شبنم بقای عمر
 از رفیق جناب چه پرواست بحسب را
 منعم از لبستکی آزار دنیای می کشد
 در دل من در در انشوی دگر است
 روم و عشق از بلای عشق شوند کز بخت
 جیش ترکان حصو از دیده و دل میرد
 شکر قطع راه عارف را کند پدار تر
 بگرد تربت روشندان دیر مکرده
 جیده شو که رسد بستر بصید مراد
 اگر چه دیر بچویش آدم باین شادام
 زین در دینتار که دل افسید شد
 ما از نکت کومر خود داغ نیستیم

حاجی پشم بخلق خدا پشتر کند
 باغبان در پای کُل خواب است میزند
 خالی لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
 خانه مشراش را شوق بشیر شهادت میزند
 زود تر آتش شود شمع که روشنتر بود
 دامن را در بطن فلان دامن محتر بود
 شبنم با قباب رسید آفتاب شد
 در بوته که از در آمد کلاب شد
 عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
 تا که دارد صدف قلنجی ز دریا می کشد
 زنگ بر آینه ام چون سرو بالا می کشد
 سر بد نبالش هند خاری که از پا
 چشم بسل لذت از دیدار قاتل میرد
 خا فلان را خواب در دامن منزلت
 که ابر سینه خورشید را سازد سرد
 شود چو تیر بمضجستان ترکش فرد
 که هر چه دیر شود کرم دیر کرد سرد
 خواهد ز راه تجربه آتش طیب شد
 داغیم ازین که کرد تیزی عزیمت شد

شب نه آه سرد را دل عرش بجا کرده بود
 جان چه میداشت از دنیا چو خواهد کشید
 دیدن آن سرو سیم دمام را بر دل گذشت
 چنان کران لب خامش عتاب مباد
 ز کبریا منع دل را عذار شوان کرد
 که کفایت در ابر سفید بارانیت
 علاج غم بی خوشکوار شوان کرد
 مشو بدین خشک انصاف ان فالغ
 چنین کز تیغ مکافات در زبان بایت
 شیشهایی که در پستی رنگستن دارند
 نور آینه باز آینه خاکستر است
 ناکه دیوانه شد امروز که دیگر طفلان
 ز عشق شسته جانی که بر سجده تاب نخورد
 چنان گرفت تکلف بساط عالم را
 زمانه کشی احسان چنان خشکی بست
 نه از خط رنگ آن خساره کلرنگ میکرد
 نیکو پیش او همت پستانه می را
 از آن سنگ ملامت نیست کم در ملک سواد
 خط غزال چشم را آمو می شکین میخند
 آسمان ضیغ محشر قمری و اگر ده بود
 خاکباریهای طفلان را تماشا کرده بود
 شاخ گل پستی که در گلزار بالا کرد
 ز آرمیدن ما اضطراب مباد
 ز کوهی که تیسیم است آب مباد
 که شرم چمن ز روی نقاب مباد
 باب آینه را بی غبار شوان کرد
 که از بهار فطاعت بخار شوان کرد
 صد المبتد درین کوه مسار شوان کرد
 پشت بر کوه ز سکنی دشمن دارند
 تیره روزان جهان سینۀ روشن دارند
 دل سکنین عوض سنگ بدامن دارند
 ز چشمه کمرش اموار آب نخورد
 که خاک تشنه جگر آب بی کلاب نخورد
 که سپح تشنه جگر بازی سراب نخورد
 که چون تیغ آبدار افتاد از خود رنگ
 گلوی شیشه را هر چند ساقی تنگ میکرد
 که مردیوانه اینجا عیار سنگ میکرد
 چهرهای ساده را اینجا چمن کشید

بسکه ترسیده است چشم غمخوار غارتگران
 میتوان دیدن گشتی اضطراب بحر را
 تا توفی برک عیش باغ بی شیراز شد
 ساحل دریای بی پایان بخر تسلیم
 سرشوریده من بر نفس صد آرزو دارد
 چنان سازکاری عام شد در روزگار
 جمعی که دل بظرف طرار بسته اند
 زانت دین صغیف که فرماندهان شرع
 این بد فروشان خود را خبر اند
 از مردم افتاده مددجوی که این قوم
 ندوی فوخط دلدار جان پاساید
 و از نیست بجای لب دسمت را
 فلک ز کشتن من نیست داد بر دیوار
 کی بوصل از نیل عاشق مناکم شود
 نیست ممکن بختی تحصیل کردن در وطن
 خضر اگر جانشنی تیغ شهادت میکرد
 میشد از غیرت آینه دل عاشق آب
 پشتر اندک دهد خامه بد پشتر استاد
 عشق شور انگیز اگر جادو دل خاکشند

بال بلبل را خیال دست کلچمن میکند
 حریفان پشته در خانه زمین میکند
 خنده کلکهای پیغم سبزه خیار شد
 چاره حیرانیت چینی که بی اندازه شد
 زنی ساقی که چندین نغم می در یک کلاه
 که طفل از شیر مادر استخوان اندر کلاه
 اول کبر برشته ز ناز بسته اند
 عمامای خویش سپرد و بسته اند
 این دست و دهن آب کشان پاک برآند
 بانی پرو بانی پرو بال در گزند
 چو ماه پرده نشین شد کمان پاشا
 چگونه از حرکت آسمان پاساید
 چو تیر بر هدف آید کمان پاشا
 نیست ممکن نشانی از آب دریا کم شود
 خامی غنچه کجا از جوش دریا کم شود
 زایه حیوان بلب خشک فداوت میکرد
 خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد
 الف قامت او مشق قیامت میکرد
 کعبه را چون محل لیلی جان پاشند

از حجاب سرو شوانت سر بالا کند	رشته آزاد کی بسگر که نخل میوه دار
کر نرم اندیشه دستار را هم واکند	از لباس ظاهر آزادم بسگر سخی کجاست
سرور ایک مصرع از قید خزان آزاد کرد	مرگ نشاند بار باب سخن پسداد کرد
سر که دیوار تیریمی را چو خضر آبا کرد	شتاب زندی از چهره اش کرد سفر
خزان نگ مرا در بهار باید دید	شکسته حالی من پیش یار باید دید
رزوزن نظر را اعتبار باید دید	خراب حالی این قصرهای محکم را
که روی مردم عالم دوبار باید دید	مرا رزوز قیامت غمی که مت اینست
که یافت راه سخن در حسرتیم یار پسند	سزد که خرد جانرا کند نشتا پسند
اگر نباشد در بزم آن نگار پسند	نشت و خات بجا شوق که نید تعلیم
که مجرت صدف در شاموار پسند	سر مشک کرم که کو مر فروز این در یاست
مستاب در پاله من شیر میشود	از یاد وصل دیده من سیه میشود
در خلوت تو آینه دیکر میشود	مرکز بسوی خویش نمی پنی از حجاب
آخر پر عقاب پر تیر میشود	ظالم برگ دست نمیدارد از ستم
ز غلظت آنچه یا جعفر اسکندر نیاید	غنی فیض از دل شب چو فقران نمی یابد
نیسازد نفس دل که کوه کوهر نمی یابد	گشت از بستکیا جو که تا خواص در دیا
که عیسی زره افتاد کی کردون سوار آمد	نمذ بر زمین بر کس بطیلت خاکسار آمد
ز پیمیزی پهای خود که وبالای دارا	بسگر دفای خیش پیش از خصم میکوشد
کارا که عشقت پر همکار پیدا میشود	عشقتان از اطراف بسیار پیدا میشود
در برای یوسف از دیوار پیدا میشود	رخه در سد سکند میکند اقبال حسن

پسته خورشید اگر در کجبه خفاش مست
 نظر کاسی مرا غیر از دل و شن نمی باشد
 بغیر مردان بی اعتباری نیست خوشتر
 مدار باکرانان کن که هیبتی رسک و جی
 نه تنها از نشاط می لب جانانه میخند
 اگر خارست اگر گل بایه خوشحالی دارد
 بهر مصل بهشتی روی من منزل کجا گیرد
 ز سرم جلد مستانه او سر و پا در گل
 بلم تو چنان شد نفیس می آمد
 آرزو خار و خنثی نیست که آخر کرد
 بشتابی دل ازین دادی خوشخوار گشت
 ز بی پروایی آن پدید قدر مانیدند
 که بر وزنی تاریک سازد خانه دل را
 بروی کرم تو آینه تا برابر شد
 بچشم حمت من پشخوان پیغمبریت
 دل نظار کیان آب شد ز دیدن تو
 قبول عشق سرکش اول دیوانه پیاید
 دلا از پایی نشین کرم نای لغا و داری
 کی به چشمی نظر باز آن تماشا پیش کنند

زیر کردون هم دل پیدار پیدا میشود
 که هرگز مرغ زیرک خاقل از روزگار
 چراغ روز را پروایی از گشتن نمی
 اگر بر آسمان فقه است بی سوزن نمی
 که سر تا پای و چون شاخ گل مستانه میخند
 بکشد و قفل این منزل یک ددانه
 که از رضوان بهشت جاودان را و نکیر
 ز طوق قریان چون دار و زبون گیر
 که ز تجالام آواز جرس می آید
 در نه با سغله خوی تو که بس می آید
 که زمر آبله اش بانگ جرس می آید
 ز خوبی شود جز ناز و استغفانید
 و گرنه پر تو خورشید استغفانید
 بهشت روی ترا چشمه سار کوثر شد
 سعادت که زبال سها میسر شد
 اگر ز دیدن خورشید دید با تر شد
 که تاج خروان اکو میگردانید
 که صد پا کوچه گرد زلف را چون نیاید
 هم مگر نوزاق با سر از نو می پایش کنند

دیده صاحب پیرت می پرد در نظر
 نشان یوسف کم گشته پیدا از تو میگردد
 ترا مر کس که دارد از غم دنیا چه غم دارد
 جدایی نیست چون تسبیح ز سیم خاکسار از
 بطوف خاک من کر آن پیرا با نامی آمد
 چنین کز بازگشت نوبهاران شد جوانم
 بدعت برگرد گشتن کز از پروانه ماند
 مگر چه صیحه میکردم حتی در کینفس
 مگر عاشق غم جاویدان بود معشوق
 ای دل از دشمن خاموش حذر باید کرد
 هر پوشیده و شمشیر بر من است یکی
 کلفت از سینه می ناب برون می آرد
 غیر دندان تو در دایره پستی نیست
 سخی کرد من تنگ تو بر می آید
 از گلستان و دیوار و زاینده فاست
 آمد کار من در شسته تسبیح کی است
 اگر چو رشته تن خود به بیخ تاب مید
 ستاره عرق و می یار در گذشت
 مبادا که فراق تل پر مغانشد

از تماشا لذت کوری که پنا این کنند
 چراغ دیده یعقوب سپنا از تو میگردد
 که چون می تلخی عالم کو ارا از تو میگردد
 دل را بدست آور که دلباز از تو میگردد
 بجوی غم آب رفت من باز می آمد
 چه میشد که بهار عمر ما سم باز می آمد
 دور کرد بهار معشوق از من بود از با
 زان لب میگویم مانم باز چون پناه
 مد شمع از دقربال و پیر پروانه ماند
 از کزندی بی جوش حذر باید کرد
 از هجران قبا پوش حذر باید کرد
 که در این عکله سیلاب برون می آرد
 آسیایی که ز خود آب برون می آرد
 را غیب است که از پرده بدر می آید
 آنچه از حسن تو مارا بظری آید
 که ز صدر بگذرم پسک بسر می آید
 ز چشمه سار کمر زو چشم آب مید
 ازین چکیده خورشید دیده آب مید
 که رزق خاک کرد و تیر چون دراز افند

رسانم که به ولت چونک از سایه عالم را
 ز شرم او نکام دست پالم کرد چون طلی
 از حریصان تشنه چینی حرص را افزون شود
 عشق اگر بی پروا سازد لذت آزار را
 میدهد از چشم لیلی یاد داغ لاله اش
 ز باعشاق آن ز کس پستانه اندازد
 ز کمر و عشق از حلقه عشاق بیرون
 از حسن و خفا بل تازه میشود
 چند آنکه همچو گاه شود پیش کاشتم
 نفس خیس گشت ز بر خیس تر
 بی تب تاب جسم و شرابی نرسد
 عمر چون سیل باین سرعت اگر خواهد رفت
 ز رفتار تان از عالم اسچا در خیزد
 بهردمی که افند بلبل آتش نوا می کن
 رزوی لاله رنگ آب رونق از چمنها شد
 کو را باد صحنهها بقدر وقت نشناسان
 چو دام زیر خاک به چشم خلق مرطوبی
 رخ بهار ز تیر خیزد تو کلکون شد
 دل خراپ مرا جور آسمان کم بود

همان ز خوان قیمت قرضه ام بر استخوان قد
 که چشمش وقت کل چیدن چشم باغبان
 خاک میبانت سیر ز طعمه قارون شود
 بر سر خار طامت و سرو از انزوخ شود
 سر که زین امان صحرا بگذرد محزون شود
 زمی ساقی که عالم را پسک پستانه اندازد
 که آن شمع آتش از پروانه پروا
 داغ کهن مشک خطا تازه میشود
 امید من بکاسه با تازه میشود
 از رخت کمنه حرص کد تازه میشود
 تا با آتش نرود کوزه با بی نرسد
 فرصت چشم کشودن به جانی نرسد
 بجای کرد از پناهی پستی داد بر خیزد
 ز شادی چون سپند از دانه آتش فریاد
 کل پنجا در در عهد تو خایه پنهان شد
 که مارا کنج عزلت خوشتر از کنج دهنه شد
 ز بس کرد که دی پرده روی سخنها شد
 ز در و عشق تو رنگ خزان دگر کون شد
 که چشم شوخ تو ظالم سم آسمان کن شد

ز شود خسته بدنبال خود نمی پسند
 شامی بنشامی حمیر میزند
 تا چشمش نور شمع بود در سپهرای تو
 دست از نوبت مدار که بی ابر نوبها
 و قی حیرانی بداد چشم خنیا لارید
 کوی شهرت میتوان دان میدان بی خطر
 مر که گفتار صواب از سر غفلت شنود
 سخن است خدایت که زمر آلودست
 عندی که ز قیاس بهار آگاهست
 نه آسمان سوگوش میخانه تواند
 آن خسروان که روز بزرگی کند خرج
 بکمری که ز دل من غبار میخیزد
 اگر بخشکان کرم بر خوری چه شود
 پسند آتش حسن تر استماری نیست
 ز و بال منعمان و زی قیامت میشود
 بوی خون می آید از تیغ زبان عراض
 عشق اولی تواند از انرا بمنزل میبرد
 بر هدف دستی ندارد تیر بی زور کمان
 سخن نیک از آینه انکار میگیرد

بجبججوی تو مر کس خویش پروان شد
 تاج و کین نشسته و ساغر میزند
 از غیب و شنای دیگر میزند
 یک قطره از محیط بدیرا میزند
 سینه خم امن شد از جوش تا صبا
 مفت زد مجنون که پیش از مابین صحرا
 مایه جمل شود هر چه ز حکمت شنود
 جگر شیر که دارد که بجز آن شنود
 از شکر خند کل آوازه رحمت شنود
 در حلقه تصرف پیمان تواند
 چون شب شود که ای در خانه تواند
 با چشم چه کل از مزار میخیزد
 نه شعله نیر سبطیم خار میخیزد
 اگر یکی بنشیند مزار میخیزد
 عاقبت مر فلیس می داغ حرمت شنود
 خرده گیری عاقبت تخم خدا شنود
 خار و خس از و در دریا با حل میبرد
 ممت پیران جوانان بمنزل میبرد
 نیم ساد دل بوی گل از گلزار میگرد

پذیرای نصیحت نیست دل اسل شمع را
 ز زو سیم و نه لعل و نه کمر خواهد ماند
 عشق دل را چه خیالت بها بگذارد
 اگر چه شمع کا فوری خسته در خانه میسوزد
 ز پیم بازگشت حشر دل حجت عاشق را
 شاعر حسن نکلیش به عنقت پتایی
 حسن لوح خط تو پسر مایه نازی دارد
 خنجر در امی سخن نشود دشنامان را
 بکه زلف نهد بشیوه مردم داری
 بکشت خشکین آتش از ابر بلا ریزد
 نکیر دمنج اگر ساقی یک پیمانه بستم را
 مردان جان خلیش آسان گذشته اند
 از صدر تار پسند بزرگان باستان
 چه کل از خود آن مرده دل چیده باشد
 ازین نشد را انگس بر دهنده پسران
 نیاید پس کیکر آغوشش انگس
 جانی که پسر از دوزن قراک برآرد
 امید که دولت ز درش خنجر آید
 مستی از می شبانه نباشد
 چو کاغذ چرب باشد نقش او شود امیکرد
 در بساط تو همین که کپسفر خواهد ماند
 بصدف سینۀ چاک ز کمر خواهد ماند
 چراغ از چشم شیران برسد یوانه میسوزد
 که فارغ از دیدن میشود چون اند میسوزد
 پایان تار سیک شمع صدر روانه میسوزد
 که زمره خط چشم نیاز می دارد
 دل محسود باین خوش که ایازی دارد
 مگر که چون دیده در خانه باری دارد
 بعد از خنجر وی زمر از تیغ قصایرند
 چنان لرزم که نقش زبال افغان میسوزد
 جان داده اند تار پسر جان گذشته اند
 از عالم آستانه نشینان گذشته اند
 که زخمی بر ویش نخمیده باشد
 که بر غره کل خنجریده باشد
 که در خانه زین ترا دیده باشد
 از کرد و کرد پسران بقا پسر برآرد
 مگر پس مین از آمدن او خبر آرد
 خطب ما از برون خانه نباشد

سلسله جنبان چه میکند دل عاشق
 نسیم صبح بآن طهر دوتا بچند
 نمیتوان بد و پیکانه بود زیر فلک
 نقد روشن کمران در کمر غم باشد
 خواب آن چشم را بایده ترا سپدار است
 حیران عشق او ز رو کوسه چه میکند
 یکدل بجان پانز من درد مند را
 نسیم صبح در آنست که خندان باشد
 حکم از آینه تصویر بجای نرود
 تار و شنی صدق بدل یار نکردد
 رخساره کلر کف تو مردم بهو است
 قشون مبر در لهای پر خون در نیکی
 دو کی نیست هر جا پای شه دیوان آمد
 ز اقبال سکند خضر بر دل داغدار
 در چراغ دیده من آب و غن میشود
 در بحر زبسته داری از تعلق سبک است
 کجاست می که مرا شیر کیر کرد اند
 نمیشود زبنت شکوه آتشین نفسم
 بکه پاری غم برک جان بچند

جنبش کرد و نبت زیانه نباشد
 بعد سزار که یک کرکشت بچند
 دل میسده یک شهر آشنا بچند
 سوار این طایفه در حلقه ماتم باشد
 پشت غمشیر بنان نیز ترا زدم باشد
 آنرا که آرزو نبود ز چه میکند
 با مد دل شکسته صنوبر چه میکند
 پنجه ظلمت بر خسی که نمایان باشد
 خن فرشت در آن دیده که حیران باشد
 کفزار تو آینه کردار نکردد
 چون چشم کران خواب تو بهار نکردد
 چو دریا پیکر آن افتد بخود نکند
 دین دریا خرف خود را کم از کو نکند
 که آب زندگانی جانی چشم تر نکند
 سخت چون باشد چراغ از آب نکند
 سوزنی در راه جیسی سدا آید نکند
 دماغ خشک مرا جوی شیر نکند
 اگر قضا و ظلم کام شیر نکند
 ساعد مرسته با نکشت طبعان بچند

پیش ازین بچم بدل عقد کرد اب شد
 هر که چون انوی خود آینه داری دار
 آینه جام عجبش به یغ کاسه کنی
 خضر اگر راه بر خیمه جوان برده است
 شور غم زنده سپهر نصیحت کز فو
 جوهر آتی زین منت مشاطیت
 تا بهر فغانی زلف ترا نظاره کرد
 نوینار عشق چو باد مجنون میتم
 زخم با چون و نو ناگوشه ابر و نمود
 نمی بندد که هر کس کز و زنا بر کرد
 ز جان میرت هر کس میند انگشت بر حرم
 بهل ازین سپهر نیلگون زرده دل باشد
 که با تو حرف شهیدان عشق میگوید
 بانگ وی مراشته طفل بیباکی
 ترا گمان که تو در خواب سه چو پی
 که چنین بان صلاهی جام الفت میدند
 عاشقان در حسرت تیغ شهادت خستند
 خضر است که گنبد از امن این مباحث
 با ده کو تا بین آن تلخ زبان ام شود

در از کزید من در دل عمان چسپد
 روز و شب پیش نظر باغ و بهار می دار
 هر سری که حسد و خام عناری دار
 مت هم در دل شب آب خاری دار
 کعبه بر زحمت مجنون حلقه دیگر فو
 بحر شواهد کوشش آب بر کو هر فو
 کعبت پر امن یوسف که بیان پاره
 طفل نامش جنون بر خسته کهوار کرد
 تیغ چون یو اگان بخیر جو هر پاره کرد
 مباد آرزو ز کزمن وی زلف یار کرد
 کبر در راه کرد و بخت چون از مار کرد
 چو زین خنجر شتر که از آینه ام زنگار کرد
 که خون شبنم از آفتاب میگوید
 که شمشیر رخ خویش را نمی شود
 با طبع دل یک پیکر میگوید
 بلبل محجوب مار بالی خرات میدند
 آب این لبش کما ز اخوش بکشت میدند
 در خور پیداری اچا خواب غفلت میدند
 تلخی می نمک تلخی با دام شود

ره نور دانی ترا مرگ گمبیه دامن
 شوق دریا کش و در شیشه کم طرف فلک
 خط از آن صفحہ خسار سخن ساز شود
 بر کشد دلی دست ندارد پسر
 لعل تو چون بخت کبریا میشود
 چند آنکه در کتاب جهان بیکم نظر
 چه وسعت است که این بحر بزرگوار دارد
 میشه خازن شہدست از حلاوت عیش
 شب که دامان سر زلف تو ام در چنگ بود
 از صفای سینہ در چشم جان باریک شد
 سر که اینجا ز جگر آوند امت نکشد
 نفس سوخته عشق زیبا ننشیند
 سر که خواهد که کران سنگ بود میزنش
 چشم ز غم ما تیغ تو سپالک بود
 عید قربان بن پسر و پا آرد رست
 درین صحرای یارب از پی نخبه می آید
 کمر از غمت مردانه سازد و کوملکاری
 ز لب در سینہ من بخورد بر یکدگر پیکان
 از نظر یکدم که آن شکل و شمایل میرود
 بر نشید تو کفن جامہ احمر ام شود
 آتش خون جگر میت که یک جام شود
 طوطی از پر تو این آینه غماز شود
 بدریدن مکر این نامه ز سم باز شود
 این نه صدف پر از در شہوار میشود
 یک حرف پیش نیت که تکرار میشود
 که مر جباب در د عالم دگر دارد
 کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد
 دامن صحای محشر بر جویم شک بود
 دیو یوسف بود تا آمیند ام در رنگ بود
 نفس صاف ز دل صبح قیامت نکشد
 تا کلاب از کل خورشید قیامت نکشد
 بر که ام در سر از سنگ طاعت نکشد
 حلقه کعبہ معلقه فراق بود
 که کرپان من آن حلقه فتر اک بود
 که آموچم با در پنا و شیر می آید
 و کرند از دمان تیشه بوی شیر می آید
 بگوشت نیم شینان ناله ز بخر می آید
 حاصل دریا و کان از دیده و دل میرود

کجوبانج زلف اگر بایان مذارد کوه دار
 طوطی سیاهم مرن غرم از رخ آینه کن
 بر زمین از زلف او چو دامان میکند
 ما بکوه جان بوی سیب غنچه ندایم
 کی یا دفعش از دل بی کینه میرود
 دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه
 هر چند بر رخس در دل بازی کنند
 در کنه اشک مذامت ز جگر برخیزد
 غلغله غنچه دل با لاشود از موسی غنچه
 باده در چشم دل پاک پریزا شود
 اجل چکار بجای نهی با کمال کند
 چه حاصلت ز عمر در از نادان را
 شکلی ز می ناب تا زکی دارد
 غافل تو پیک زخم کار عالم خست
 میان تیره دلان دشمنی است رسم قدیم
 درین مانه که خون خور دست پسران
 سرگزشتاخ کالی آغوش مرن نکند نشد
 چون چند بستر کل را بهم باد خزان
 غیرت فواید برد از بسکه ترک سنی بجا
 میتوان فتن بمرکان سر کجا دل میرود
 خود پس آن چهره مرکز از مقابل
 بوی پس امن سر خود در کمر پنهان میکند
 سبز ما آب از چاه و زنجیران میکند
 از یاد طفل کی شب آدینه میرود
 پنهان من بجای آینه میرود
 زاهد همان مسجد آدینه میرود
 این سحابت که از دامن برخیزد
 سک محالست که از خواب سحر برخیزد
 قطره چون در صدف افتاد کبر خیزد
 چرا ملاطفت خورشید از زوال کند
 سیاست که گر کس نزار سال کند
 نشاط در ره سیلاب تا زکی دارد
 رحم از دل هفتاب تا زکی دارد
 نزاع آینه و آب تا زکی دارد
 شراب خوردن اجاب تا زکی دارد
 از لب یا قوتی دزدان من خویش نشد
 لیلی را غنچه این بوستان بالین نشد
 قشیر را از صورت شیرین من شیرین نشد

دل اراده را سر کر غم عالم نیکو د
 مزن سبب تانف برسم زمر که سیه کارا
 ترا چه غم که شب ما دراز میکند
 غرض سنگلی داغ کردن شده است
 ز کشور دل محسود کرد و میخیزد
 دل سود از دکان کوشه نشین می باشد
 که خدمت دل باز سخا می کردن
 نظر حاقبت اندیش بهر کس دادند
 کی و لبران صحبت دل سیر میشوند
 جمعی که از حب بر نسب میکنند صلح
 چون صبح زیر خیمه دلگیر آسمان
 دل را بایه ششم زنوا می افشد
 میشود عیب منز نفس چو افاد خیس
 سرم از مغز تنی گشت همانا کامر و
 سر که از کزیه سپرد و اثر می طلبد
 خاک صحرای قناعت جگرش سوخته است
 نیت مر رفته سزاوار بگذشته ما
 کل مرتبه عارض جانانه گیرد
 سیلاب بود کانه سپایه این قوم

میسار کند رشته مریم نیکو د
 که خون مرده را سر کر کسی ماتم میکند
 که روز کار تو در خواب نماز میکند
 بلال زار اگر آن پسر و نماز میکند
 اگر نیم بزلیف ایاز میکند
 دانه سوخته در زیر زمین می باشد
 که بدانی که درین شاد نشین می باشد
 هر کجا میشن که باز پسین می باشد
 خوابان کجا ز آینه دلگیر میشوند
 قانع با سخوان ز طباشیر میشوند
 روشنند لان بکده و نفس پر میشوند
 جام لبریز چو کرد در صدای افشد
 کوی و کوری و نسکی بکدامی افشد
 بر پسر سایه اقبال نمایی افشد
 سمت از مردم کوتاه نظری طلبد
 نه ز حرمت اگر مور شکر می طلبد
 دل صد پاره ما موی کس می طلبد
 جای لب ساقی لب پیمان نگیرد
 کافور سیر کوی بتان خانه نگیرد

در دیده ماییت بجز نقش تو محرم
 بر زبانها وصف دلان اهد و تو
 راحت تن پروری ندارد در قفس
 لب نو خط جانان و برایش بوالهوس باشد
 خیالات غریب من غریب بر منی آید
 خلی کان رخ تازه می آورد
 کمو پوچ تا نشنوی حرف پوچ
 ز خط پشت آن لب طاق پرواز نظر افتد
 نمی بینی بخوانی پنجه می پرستی
 بلبل یار تا پورت شد جان از فایم
 قدم از صدق درین مرحله میباید زد
 سوخت کس پی ماسوخته جانان برداشت
 فرض عین است بر آذوقه و ان غایت خا
 رخنایی که مرا در جگر آن فرکان کرد
 سر نه خاموشی طوطی گویا کردید
 که حال در دندان چشم یار میگوید
 زبان غدر خواستی لالان شد شرمسار نه
 ره نوردی که در اشش تو کل گذرد
 کی بگر خن و عاشاک مرا فستد برقی

اینده ما صورت پیکان بخیر
 مصرع جسته بر کرد جهان اهد و تو
 سر که میماند جد از کاروان خواهد
 که لشکر در دل شب این خوش کس باشد
 که سرشته است فیادی کبی فیادی
 جهان را بشیر از می آورد
 که خمیازه خمیازه می آورد
 که نقش آزار نقش تختین خوشتر افتد
 چرا از آشنایان اینقدر کس بجز افتد
 چکد نیت آبی را که در دست گرفتد
 می لعل از قدح ابله میباید زد
 آب بر آتش این قافله میاید زد
 قطره با چشم درین مرحله میاید
 رزمی نیت که بتوان بقبا پنهان کرد
 بلکه نظاده او آینه را چران کرد
 که حرف مرک بر بالین این پیا میگوید
 پشمان نیت مرک حرفی استخار میگوید
 که قدم بر سر دیانند از نعل گذرد
 که رسیه خانه لیلی تغافل گذرد

در دیده ماییت

بر زبانها وصف

راحت تن پروری

خیالات غریب

<p>پیش ازین پردی حرص و موس شود انگر دامن دولت دنیا شود سختی که فت اینقدر که تودی چند بودش دست دودل شوم چو بر نفس مرا نگاه افتد فروشی است برانده از پیر افرازان</p>	<p>معانی بسک مرز و مرپس شود انگر سایه بال شمار اقبس شود انگر زندگانی برادر همه کس شود انگر چو رموی که رمش بر سر دوراه افتد که خوشنماست شکستی که بر کلاه افتد</p>
<p>از لب جاه خواری نیاشود دلیند از طفل مشربت که در کام ناهقان خوش کن بشو عشق دمن تا چو مایان دیوانه شود که سنگ ملاشکران ترا اندم رسی بکام که چون کوشه دمن این تلخی سپهر زرا و مروت صاب تلخی انکه آب زرد درین چین</p>	<p>از زور نشا تلخی صعباشود دلیند این میوه های خام تناشود دلیند در مشرب تو تلخی دریا شود دلیند در کام سچو میوه طوبی شود دلیند غلت ترا بدیده پستاناشود دلیند تا بر تو نرسد مرگ چو حلوا شود دلیند چون میوه بهشت پراپاشود دلیند</p>
<p>ای رویت سرنگامی اکلیتانی که من که بلا سلام کار خویش کرد و کرده ام لامکانی شود که تبدیل مکان آب و گل از سر جوان فلک بر خیزد کاین یک پین که چه مر شیرینی دل پردی اختیار</p>	<p>در دل مرز و خورشید تابان که غمزه کافیه نباشد ناسلمان که شکل کردن شد از زندان زندان میمار دلب گردن رالب نانی که شد گفتار ترا صاب بودشان که</p>

ای لعل سرکش تو ز بالاکتیده تر	مژگان تنوخ و چشم تو از سم ریمیده تر
هر چند آفتاب هر کوچه دید	رسوایی منت ب عالم دید و دیده تر
از دنان بروز کار شود و نشین و ما	هر روز می شویم ز دینار ریمیده تر
شاخ از تر شود خم و پچاسلی فزود	هر چند پشتر قد ما شد خمیده تر
در کام مار دم زده انگشت مار گیر	سرگز نبوده است ز سن دل گیرنده تر
صاب مقام دام بود خاکهای نرم	پرسه کن نمر که بود آرمیده تر

با دست نایک کن خرج نفس از نهار	که بر آرد نفسی از جگر صبح و دبار
خامشی مهر سلیمان دود و سخن	بکفیه بوده مهر سلیمان ز نهار
می کشد مهر خموشی ز جگر زمر سخن	زخم این مار شود به بهین مهره مار
بر لب چاه بود قیمت یوسف زرق	چون سخن تان بر آید ز قلم باشد خوا
تا بنده می سخن لب نشود دل کو یا	عیسی ز مریم خاموش پذیرد کشتا
تا زاینه پس رنگ نیابد میدان	مستکلم نشود طوطی شیرین گفتار
مخوان فضل خموشی سخن صاب گفت	خامشی سحر بود کوزه حالی گفتا

از ره مرد و کج لوه ناپاید ار عمر	کز موج سرب بود و دود و تار عمر
فوت میند که بشویم ز دیده و آ	از بسکه شد میگذرد و جو پیا عمر
بر چهره من آنچه نصیبی کنده موت	کردیت مانده بر زخم از رکذا
آبی که ماند در توجو سبز می شود	چون خنجر زینهار کن اختیار عمر

زنگه ندامت است که روزم سیاه از تو	در دست من نقره کامل عیار عمر
زمریت نمرم که شیرین نمیشود	هر چند تلخ میکند روزگار عمر
تا چند بر صحیفه ایام چون قلم	صاحب کفایت کو کذرافی دار عمر

چند روزی بید سم دل را بد لجوی دگر	مینکنم محراب خود از طاق ابروی دگر
تا پنجم نور وحدت سر نه حیرت کیند	کشت سرداغ فلک چشم آموی دگر
وای بر من که غرور پس شد خط غبار	مستی چشم ترا پنهان شد ابروی دگر
تا زبیر گلشن آن سرو خا مان پاشید	شد نیم صبح را بر غنچه زانوئی دگر
تا بگرد شمع او گردیده ام پروانه او	مینکنم از مر پرست ناز پری دگر
نیست از دنیا بریدن کار سر سچو مری	دست دیگر خواهد این شمشیر و بار دگر
روز و شب آورده ام در معنی پیکار دگر	چون کنم صاب ندازم آشنای دگر

زیر تیغ از مرغ بیل پر فشانی یا دگر	از سکر و جان نصیحت بی گرانی یا دگر
مور را از دست خود بخشد سلیمان یا دگر	با فود و پستان طریق مهربانی یا دگر
در رک ز نار تاب و در دل سجده است تا	از دل خوش مشرب ما خوش عنانی یا دگر
میدهد در پرده شب عمر جاویدان بخیر	شرم ممت را از آب زندگانی یا دگر
مینفشاند کوه شموار از لب زیر تیغ	از صف صاب سیرتی زندگانی یا دگر

آب کو مر از تهی چشمان نمیشوید غبار	نقش جوی خشک باشد در حقیق آبدار
------------------------------------	--------------------------------

<p>مست و دست فلاح نبض سرگردانم زخم تیر است از کج پیش در دل میخند حلقه زیکر شده خد نکب سپرد غنچه سرو قتی که خواهد تواند کل شدن ماتم و سوز جهان بیکد که رایتخت است خرقه پوشانرا از مردم بزد باری لازمست در طاقی که و غم بردار شش صابن دل</p>	<p>چون که سنگت در دپستم عنان اختیار سخت تیر سسم شود بامن ساعد زکار طوق قمری ز انفعال قامت نمون کل نکرد غنچه دل از شکفتن پاس آب میگردد چشم از خنده بی اختیار رخت حمای برون کن چون نداری تاب چون سبوی باد و مردوشی که از زم بیا</p>
<p>نخست کعبه و بختانه را بجا بگذارد درین محیط بهت کم از جناب مباحث چو سایه دولت نیاست بر خارج سفر کمی چو خرمن خود نقل خانه دانه چند بشکر اینکه شدی پیغوا می کر مروان سر آنچه با تو نیاید بان جهان صاپ</p>	<p>دگر بودی خونخوار عشق پاکبذار نظر بلند چو شد دامن هوا بگذارد تلاش سایه بال و پر نمابگذارد برای دلخوشی خوشتر چمن بجا بگذارد ز نقش پای چراغی بر او مابگذارد نکته شکسته مان سپهر بجا بگذارد</p>
<p>ناان حرم در تب تابست پیشتر در عالمی که خسر ج تماشا شود نگاه آتش دل از فغان نیستان تنی کند نفسان برین سلاطین و خوشتر از حال</p>	<p>در شوره زار موج سبابت پشته در چشم باز پرده خوابست پشته در مغرب و ج شور شرابت پشته بدر اندال پابر کابست پشته</p>

کام زمانه پرده ناکامی دلست	ایر آهباغای سپهر است پشته
افرو دارد میدن خطیج و تاب زلف	ایم ستمگران ز حسابت پشته
زین آهبا که در کوه سخت کوهست	امید من بوج سپهر است پشته
صاحب بوصل کج کمر زود میرسد	از عشق سهر دلی که خرابت پشته

نیت پروان تو مقصود نکا بکذار	چند روزی سپهر خود بر سر زانو بگذار
باجای تر خاکی نشان وصل شد	کوزه خود بشکن لب بلب جوبگذار
لعل و نایقوت درین دوستد سنگ گشت	وصل یوسف طلبی جان بتران
خون شود ز سیم صحنی فی غزال	دل خون گشته بان حلقه کیس بگذار
منه آینه بز انو چو زمان کرم دی	غنچه مشهور وی در آینه زانو
حسن از دایره عشق بنا شد پروان	لعل وارون مزنی فاخته کوکو
نیت صاب نبرو سیم کران ده لعل	صرف در کوی خسته ابات یکسو بگذار

جز آن لبهای کونی نیت دل اچان دیگر	فی حبیب کباب برین تشپاره دیگر
بکندین آمد عمر مرچ چشم قربانی	خوشا چشمی که دارد فرصت نظاره
بسیلیم از محیط پیکران جان میتوان دن	بخیر سچا کی عاشق ندارد چاره
اگر ز اهل قرآنیستی ماری خوش نشین	که دندان بهر ذکر حق بود سی پاره
ز بودن همچو مورانی نه تاکی از دمان هم	چرخ جوی روزی خود را ز روزی خوار
مباش از پیکری عکین که چون کوه تپیم	کنند آماده بجز از مرصدف کوهاره دیگر

چنان ز داغ روشن شد دل صید پاره نام	که از مپاره ارم در نظر مپاره دیگر
نخواهد در دمنده عشق او میخانه دیگر پیشانی سیرنا قوسنی دل در آستین ارم درین بیامی پر شور آن خاتم کن میسازد چنین ویران کند که خانه را بشمارم نمیخیزد چراغ عالم افروزی که در ارم من آن مرغ غریبم بوستان فریشت مخبر صاف پیر مردی از چشم جادویش	که از مرداغ دارد در نظر سپاسه دیگر که آوازش بر آید مردم از بختانه بایمید خرابی تر نفس غمخانه دیگر نخواهد ماند غیر از خانه زین خانه بغیر از روزی عاشقان پروانه که غیر از زیر بال خود ندارم خانه دیگر که هر کس را کند خواب زافسانه دیگر
صفای یار بدیدن نمیشود آخر شگفتی که ز زلف دراز اوست مرا چرا بت بجز کشتن نمیشود که مطلق خموشم کنی و گرنه چو شمع فلک ز کردش خود ماندکی نمیداند چنان گزیده ز وضع جهانم صاب	کلیت این که بچیدن نمیشود آخر بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر حقیق چون بکییدن نمیشود آخر زبان من بسریدن نمیشود آخر جنون مابد و بدیدن نمیشود آخر که چشم بر میدن نمیشود آخر
از تنگی کار عشق شود خام پشتر تا بر محک زدم می شیرین و تلخ را	سجد مرغ بال فشان دایم پشتر دارم ز بوسه غمت دشام پشتر

از سنگها عقیق بهوار بی که داشت	تحصیل نام کرد در ایام پشته
پیران تلاش رزق فزون از جوان	حرص کد اشود طرف شام پشته
از ره مرد بطاسمه هموار مردمان	در خاکسای نرم بود دایم پشته
صاحب بگریه کوشش که از دیده سفید	آن کعبه راست جانه احرام پشته

مطربا چک را بکش بجای ر	رکی این خشک مغز را بفشار
بنفشهای آتشین چون برق	از نیستان جسم دود برار
حدی عاشقانه سپهر کن	بار غم از دل جهان بردار
در فلاح کن گذار دل را	بس میفکن بکوچه دلدار
پوست بر مغز پنجه زندانت	مغز را از حجاب پوست برار
کشتی از بادبان برآرد پر	آه دل را کند سبک رفتار
چون زند کف بکند که عاشق	مرد و عالم بهم خورد یکبار
چه قدر دست و پا زدم صاب	که دل از دست رفت و دست زکا

برق بکعبه عیان سد در شتاب عمر	ز نهار دل میند بهدشتهای عمر
کر بکری بدیده عبرت اشاره ایت	مراوه نوبجبلوه پا در رکاب عمر
طولی مل چهرشته که بر هم نشافته	شیرازه گیریت در فیا کتاب عمر
داغم ز عمر کوه در عنای مل	می بود کاشش طولی مل در حساب عمر
صاب که امان بهم عمر میکنم	از بوسهای کج لبی انتخاب عمر

دانه من صابن برق حوادث سوخته است	وقت شخم خوش که دارد نو بهار در طر
دانت برک عیش کلبستان روزگار	دود دست سنبل در بحان روزگار
چون شمع تمام نسوزی نمیدهند	خط امان ترا از شبستان روزگار
در نو شخ برق خطرات نهان	بازی محو ز چهره خندان روزگار
رعبت باب و نان خندان نمیشود	دلخورد دست قنبر همان روزگار
دندان لافش را کزین آه کرده اند	جانهای پاک خنجر برندان روزگار
داده است همچو دیده قربانیا نکات	حسرت مرا از خواب پریشان روزگار
تا برده ایم پسر بکر پان بوده ایم	کوی سعادت از خم چوکان روزگار
کردید تو بیای سلم استخوان ما	صابن بار منت احسان روزگار
فارغ از دامن در خاک بسک پر در گذار	خامه را مانع ز جولانیت مسطر در گذار
دست بردن که رنگ اعتبارات جهان	همچو اوراقی خندانیده است یکبار
است پصوت ترا لاف بسکبار زدن	میشود تا از تو نقش یا مصور در گذار
نکوه کردن نشایب عمر کاغذی است	عمر چون آبت و باشد آب خوشتر
نیت صابنچ امکان جای آرام و قرا	مست با استاد کیه آب کو مر در گذار
شخم همدی که بد لها میفشاند روزگار	دانه از بهر درون میدماند روزگار
دستگیری میکند هر فلک در خنق را	نخل از بهر بریدن می نشاند روزگار

<p>بر دچون رسیده کس با وج اعتبار از سکن یوانه نتوان آشنایی چشم داشت تا دل مغرور من جایی نمیکرد قرار میکنند اسناد از عبرتی هم بر سرش با کمال بچای پیچوشم آلودگان صاحب لب تشنه را غمیت چون گنج سرا</p>	<p>برزین چون سایه آینه میکشد ز رو زخم دندان به کپس میزند سازد رو که بسوزان چهره ام کردی فشان هر که ابر کرسی زرمی نشاند رو میدهد یکی و دیگری می پستاند رو بر امید آب مر سو مید و اندرو</p>
<p>ز می شد چهره آن مهر عالم تاب و ششتر چنان که زشته پسار کرده نور شمع فرو چراغ مسجد از تاریکی میخانه افرو که این کو مرتب تابان یزد با فروزان شد فروغ حاریت با نور ذاتی بر نمی آید اگر آب کرد و صاف از هستاد کی صاب</p>	<p>چراغ آسمانی میشود از آب رو ششتر مرا دل کرد در جمعیت اجاب و ششتر شب آینه باشد کشته محراب رو که از فانوس پس آید در نظر کرد آب که روز ابر باشد از شب صاب رو ز موج پستری شد دل پتاب رو</p>
<p>بر دستم را پیاپی کردن جانان کار از پیاپی کردن و در نظر ماند عزیز چون چراغ محمد خورشید میلزد بجان عاشقانه از آفتابهای بهشت جوی شیر نیست که صبح قیامت کردنش چون دیدنا</p>	<p>دست را سازد پیاپی خوش قلم بی اختیار بود اگر حکم پیاپی پیش ازین بی اختیار تا پیاپی کردن سیمین و شد آشکار که پستخی پیاپی کردن آن کلعدا بهرد چون نه در نظاره اش بی اختیار</p>

پنجه بخار یوسف سیلی احوال نکرد	میکند با کردن و عکس زلف تا بد
زلف مشکین کی حجاب کردن و میشود	پرده شب را نسروغ صبح سانه
بی نیاز از شمع کافوریت صابن قدش	خون مرکب را بکردن کیر دآن سیمین غذا

عارف زنده سپهر حرم مر کند کذا	چون بقای زمین سبایم لشکر کند کذا
از سر بسک بر آید که درین بحر چون جناب	دولت در آن سرست که از پر کند کذا
بردار بار از دل مردم که از ضرر ط	مرکب کراسته است بکتر کند کذا
ممت بلند دار که باز در این جهان	از سنگ خاره ناوک بی پر کند کذا
بیخ از کلهوی خوشگمان شد کند کذا	آب از زمین تشنه بلبل کند کذا
از دامگاه حادثه پای سبک روان	چون خانه از قلمر وسط کند کذا
روشن دلان سخی یام خوشدلند	کمر سنگ لایح آب بکتر کند کذا
صاحب سرچشمه تواند بسک گذشت	رندی که در جنس از ساغر کند کذا

ناقص ز کامل برد لذت زد دنیا پشته	دیدم احوال کند عیش و بولا پشته
زشت را آینه تاریک باشد پرده پوش	میرسد آزار بد کو سر به پنا پشته
کو شتیر که از انبساط کی گذارد روزگار	از کرمان میکشد آزار غفا پشته
میخ بلع دگشت چون جبهه و اگر دهنیت	میکشد صاحب دلان ادا بصحر پشته
چون بین نرم از من گرد بر می آورند	میکشم هر چند با مردم مدار پشته
آب کو میفرزاید تشنگی چون آب شوند	میطبد از تشنگان بر خاک دریا پشته

<p>کرید را باشد از دامان شبها پشته در کهن پالان بود حرص و تمنای پشته</p>	<p>در بسیاری میتوان کل چند از آب حیات ظلماتی کجاست صاب سکنی رست و مور</p>
<p>جلوه طوطی برین آئینه چون نکست با بردل آزادگان هم صلح و هم جنگ با بردل سودا بیای عشق فرستک با بردخت خوش ثمر پیوند چون نکست بر نوای بلبل شوریده آه نکست با</p>	<p>سج و تاب خط بران خسار کج نکست بار صلح اگر خوشتر بود از جنگ پیش عاقلان کله آموختی عشق اشبان در کار نیست مر که خود را یافت پهلوی میکند خالی ز خلق کر سخن بی پرده گوید کله صاب و نیست</p>
<p>در بهاران شود از لاله صحرا دیده کز شرار شوخ کرد و سنگ حار دیده از تماشای تو میکرد دتماشای دیده کز جاب شوخ کرد در روی دیده مر که از غفلت نگریده است اسخا دیده سر بر آرد از کرپان سیجا دیده سوزن قص نشد از قریب عی دیده نیست مرد آخرت در کار دنیا دیده میشود صاب بقدر داغ و لیا دیده</p>	<p>میشود از درد و داغ عشق لهما دیده و نیست غیر از داغ در مانی دل افشده انجمن کردید رخ رشید تنگ آید چشم از نظر بازان محال حسد فزون میشود همچو کرکس بسته چشم آید برون داز خاک دید و روشن نماید چه سوزن بر زمین نیست در آئین دلان کسیر صحبت آ دور پنهان پیش پاخی غیش توانند انجمن کز روزن جامت و شغل پنهان</p>

<p>وای جبر چندی که از دستش بود چهار دوا که تندی پستی زند در جان خود آتش چنان سوده کرد در جوار امر هر پنج شمشیر بکار سعی کن چون پیکانان سخن باشی سواد مست طفلانی سوارم در نظر منقود لاله خوین کفن دارد ز خود شمع مرا وای اگر می بود دلهای نیا پاید اهل دولت را بخت چون سر آمد ز کوا میشود خواب بسبک سنگین در ایام بها</p>	<p>بستر کرد اول نازک ز غنچه اران بخار بهر تندی مغزی ندارد جگر میدان فخر آنچه می آید بکار از شغری ماند بجا سنت در گفتار ماند کنه کاران ساش پله که عشق و رسوایی مرا قمت شد بر نشیدان پر تو مست کرانی میکند باز لعل چشم نکشاید از خواب غرور در دیدن غلبه شوان کرد بر پشت سمن شد فروغی زوغ و چرخین او صاب خط</p>
<p>پشت دین امری نیست آب گیسار ورنه ز دل سنگ تو دارم کله پیا کای خانه خطر دارد ازین زلزله کاین یکد و نفس ابنود فاصله پیا بر یوسف مانیت کران سله پیا ورنه ز لب احل تو دارم کله پیا در پرده دل مست مرا آبله بسیار کم گشت دین یک روان قافله بزمی که در دست تنگ حوصله پیا</p>	<p>دارم ز تو از ساده لب کله پیا از سخنی ه زود شود آبله پامال ز نهار بهر چرخ طرزان لمارا چون صبح باین غم تنگ پیه مشوشاد بارت بدل تهمت ناکاه و کر نه شوان سخن تلخ بشیر سخنان گفت در دخی بین نیت کمر سنج و کر نه از خرده پسر نشد سچکس نگاه پیانه می کشتی طوفان زده باشد</p>

<p>گر آب جانت چه استاد شود بزر چون یکت مر موج مراخت و نیست این ایر تا پنج پر کا تهنس آیند</p>	<p>چون خضر کن گشت این مر حله بسیار اچا دکنه شوق ز خود در حمله بسیار صایب کار ز کرمش کردون کلایا</p>
<p>در زیر خرده شیشه می را انکا دار بی شاهد و شراب شب ماه مگذار از ریشه بر میار هنال امید را پر مغان توبه ترا منغ اگر کند بال پریت نشود نمار از مین پاک عرض صفای سینه مد پیش خافان ماسی محیط را بسرا ز خاشکی کشید</p>	<p>این در انفت در ابر سیاه دار چشمی بروی ساتی چشمی با ده دا تیه شیشه برای صبوچی نگا هدا ز نهار کوشش موش بان خیر خواه پانفسن برای دم صبحگاه دار در پیش ز کنی آینه خود سیاه دا صایب بنرم باده زبان انکا هدا</p>
<p>دویش از خرد صد باره نیست عا زنگ از چمن آینه صیقل نمیرد کردید رشته آه ذمات ز زخم من عیش جهان نظر بنم پشمار او جو مرتبول پر تو منت نمیکند دل های صاف راست کجبان طایمت دست نوازشی چو زلف آشنا کنی</p>	<p>مخضر بقدر غم بود صاحب اعتبار زین انکه میرد لب خاشن زان غما سوزن شد از جرحستم انگشت نهان بر قیوت کرمها بشود کامی انکار آتش بر آورد ز دل خویشتن چنا آینه را ز موم بود آهینن حصا خاف مشور صایب اشقه و زکا</p>

ترا بهر گذری ست چو سوار در گذر	مرا بجز تو درین شهر نیست یار در
ترا اگر غم من نیست غم مباد ترا	که جز غم تو مرا نیست غم کار در
بگر خرد جان مرا و خسرده بگر	که در باطن دارم جز غم این شمار در
ز آستان تو چون نا امید برگردم	که مت سر بر مویم امیدوار در
بیز عشق که انکار برده دست و دم	منیر و دل و دستم هیچ کار در
گرفته ام ز جان کوشه که دل منجاست	چو دام پهن کنم از پی سخا در
مرا بست سوادای خالی و صاب	که مهر کو چکب نشه رات اعتبار در

آرد و دل بسوزان عود در محراب گذار	خاک بر لب لب بر لب کوثر گذار
قطره خود را درین پاچو کو مر ساختی	دست خود را چون صدف بروی بکار
میشود جان تازه از آینه رخسار سپهر بران	سینه آفتیده را بر سینه خنجر گذار
میتوانی حرف حق بردار اگر بی پرد گفت	پای چون منصور بر بالای این منبر گذار
کو مرد دل اچو آوردی سلامت بر کنار	کشتی تن را باین دریای بی لنگر گذار
از دم آتش فشان آینه تار یک خود	اگر نازی آب باری پیش رو نشکر
وصل آتش طلقان چون قیاسد گذار	تیر دستی کن سپند خود درین محراب گذار
نکو و نکر از شکست و بخت کوته دیدت	نشسته را با نشسته کردل ابا ن دگر گذار
در ساری مردم بی بر که چون همان می	مهر بر لب بن فضولی را بروی در گذار
در پاهای طلب کمر سرخو اسی با هستن	از نشان پای خود مهری برین محراب گذار
آید کو مر تر جان حالت کو مر بست	عرض حال خویش را صاب پنجم تر گذار

جز گوشه فاعت ازین خاکد کسیر
حرف از صفای سینه مگو پیش ز اهدان
از هیچ و تابا به نسل سیده است
جز سر و پایدار درین بوستانه
چون غم صادق کوشش مدارست
ایراق خاذه سوز نهیای حین است
صاحب بقدر مستعان خرج کن سخن

غیر از کنار سپح ز اسل جهان گیر
آینه پیش طلعت این زلفیان گیر
بریک زینت سر ارجو سنگ نشان
بر سپح شاخسار و کراشیاں گیر
در راه راست تو پس خود در اعنان
ای خاکد گفته بنفش من تا توان گیر
از طویلیان شکر ز سها شوان گیر

کی خواریهای غربت میکنند پروا اگر
جوهر ذاتی بنور عاریت محتاج نیست
میکند از ساده لویجهما همان یاد وطن
ما و کغانه را بر میکند باسیم قلب
زیر پای خود زینند سمت سرشار کن
بی سخن کشیم سخن می آید از لب بر زبان
خاکداری قیمت صاحب دلان مرویت
نیت ممکن از روانی اشک را مانع شدن
خاکداری کم نازد صاحب بوی می

دایه از کردت بی نیت در دیار کنه
در شب تار از فروغ خود شود پیدا
کر چه در خاک غری می شود پنهان
در ترازو آنکه می سنجد سخن را با کنه
کر مرار یزند چون دریا بریز پا کنه
کر پای خویش بیرون آید از دریا
در صدف کردت بی نیت داشت بر سیم کنه
دارد از پندست و پلانی در کره صفا
از بهای خود نمی افتد بزرگ

نفس مرده من ابکشیدن کند

سرکش افاد چون تو پس بدید کن کند

چون که در نظر وحشی آموختن	را هم مردم شود از دست رسیدن
ما و کفان نه غریبیت که از دست دهند	دا صحتش از دست بریدن
و عده تو به زاسمال به پستی ممکن	نبیه در کوشش باند از شنیدن
در دازان پشته افتاده که تفریر کنند	خبر خسته ما را بشنیدن
بر شریفیت کران نت احسان خیس	گاه بر دیده به هنگام پریدن
در دهنها رسیدن نر خام افند	کر نه خام تن خود بر رسیدن
بی تامل سخن خود ده قزدل بزبان	غنچه ممل نشود دست بچیدن
در جوانی بسک خواب کران کن خورا	تن باین بار کران وقت خمیدن
صاحب این آن غل شاه مطیعات گفت	سجده و قوت جوانی بخمیدن

کار دینی کن و اندیشه عقی	تا بعضی نرسی امن دینا
خود حسابی خط پاکست دیوان جاب	آنچه امروز توان کرد بفرما
سردین دید چون یک و آن بخت است	بی تامل به پاسبان خون پاک
میکنی کوشه نشینان جهان را بد نام	اثر از نام درین نشا چو عشا
کوهر از بحر نیاید بر عونت پسرون	تا ز پاسبان کنی روی بد ریا
میشود شهر توفیق سبکباری خلق	بار مردم بکش و بار بد لها
بهترین پند بزرگان طریقت اینست	که ز کف دامن دیون و دها
کوشه کبیر در ایام کهن سا لیا	خدمت پاک چو کردید بجه
کر صحت آن لیلی عالم داری	پای سپردن سیه خانه سودا

حسن ز آینه تار گریزد صاب	دل سودا زده را پیش دلا را کلا
<p>اگرچه در دلم از ترکش افزون تیر بیال عاریه دارم طمع زپاده لی لب نینه بد پرچ میرسد آسم نیشود و جهان سنگ ره خدا جورا کنند بجای وطن سرخ روی مرد ترا مکن بجز بزرگان بان وطن دراز چر سودا و دامت چو فت شد فرصت بجاک و خون مغزش منشی شود صاب</p>	<p>سمان شبست تو خیمازه میکشم چون تیر که از سپهر مقوس برون جهم چون تیر یک نفس بکشد قطع بر مجنون تیر کزین دو خانه یکبار مسجد چون تیر که در کجای کج روی خویش کلگون ز عقل نیت کلدن بسوی کردون بصید گشته ز ترکش میار پر و تیر بیال عاریه کس سفر کند چون تیر</p>
<p>میشود نیکین آن لعل سخن کو در خار خواهد افتادن خیمش مستی دنباله دار در سرستی چه خواهد کرد بانظار کی اگر چون آب شد بر قلب دریا میزند میتوان کردن آتش سیر کلز اخیل بی شراب لاله رنگ از عیش تلخ میس سرو با آن زده روی میکشد در دیده ام بر دلم بار دو عالم نیت درستی کران</p>	<p>میتوان کل چدر خیم از او در خار کریه بند چشم و را چشم اسود خار تیر فرکانی که میگردد تر از و در خار میشود خوشخوار تر آن چشم جادو ز انقلاب رنگ بر رخساره او در خار بر شتم انگشت زهار بیت مر مود خار جلوه میسای خالی بر لب جو در خار بر دماغ من کرانی میکشد بود در خار</p>

<p>در سستی بود ابروی ماه عید تیغ باز میرزد می خونگرم رنگ آشتی گر پهلودیکران فستند راه کعبه را در طاقی کاپس زانو شود جامش جام چون غالی شد از می خشک می کشیم</p>	<p>بر سرم شمشیر خیز زنت ابرودنخا با حریفان می کنم مرچندیکر و درخا من و میخانه را رفتم پهلودرخا مر که کجندی گذارد سر برانود میچکد صاب می از لعل لب او درخا</p>
<p>بنادانی گذار کمر کسست داناتر نهشتم در دل صد پاره را ز عشق از غافل به پیری کشتم از دمانی نیا دست بردارم مکن فکر اقامت در جهان کرپشتی داری رعونت از شکست آرزو نشد نفس افزون ز نیکی شود کم لنگر میکنم ملاحی را ریاض حسن و آب و آبی سوای سرکشی دارد بندد حجت قطع زبان ننگران ورنه زبال فغانی پروانه صاب میشود روشن</p>	<p>زجرت پرده خوابت مرچشمی که پنیاتر که بوی گل زبرک گل شود صد پرده سوا ندانستم که در خشکی شود این خاکیراتر که از یک روان کومت اینجا دست پکا که سازد آتش افشاده را این خار عکا دل دیوانه از بند کران کرد و سبک پا که باشد سبزه خواهد شش از سرو عکا ز صیسی وی شرم آلود مریم بود کوا که عاشق در فراق از وصل می باشد نکا</p>
<p>دل بود مایل بخیل غلبه افشان پیشتر خط برون می آورد شیرین لاهنا از حجا خار خار دلبری از خط فزون شد حسن</p>	<p>ست در ابر سیاه مید باران پیشتر میشود در پرده شب غنچه خندان پیشتر حرص کل در جمع زکر دزد دمان پیشتر</p>

ناز خبان میشود در روز کار خط زیاد
 میرد دل پیش زان لپهای شیرین خط سبز
 که چه امید طغیان بشکر بر کشته نیست
 روزی بدست و پایان میرسد از خوان
 پرده پوشی میکند بی پرده را از عشق
 در بساط مهر و پایان مجوس و قرا
 سیل پرنهار در معصوم طوفان میکند
 که چه کرد کم صد چون کجاست چینی سخت

خواب میکرد در آن از بوی سحاح پشته
 ریش این ظلمت است از آب حیوان پشته
 میکند صید دل آن بر کشته مژگان
 قیمت دیوانه کرد و پسنگ طفلان
 میکند این شمع قد در زیر دامان پشته
 تشنه سیرت کو مر مای غلطان
 شور مجنون است در سحر از پاسبان
 در کسب میکند دل صاب فغان پشته

میکند عزت طلب خاری ز دور آن پشته
 از نو فرزند تنی پستان قبت را چه بود
 از بچگان حتی آزادی مرا بر کردنت
 دولت از دست دعا دارد حصار غایت
 زشت را آینه تاریک باشد پرده پوش
 آب طر فی سفالین شترت از جام ز
 سکن صاحب می گردان میشود چون گشتند
 زنبه ببط پش از قبض پیش عارفان
 مرا آینه تارست صاب در بعل

مت یوسف را خطر از چاه و زندان پشته
 خشک کرد در دیریا کجاست مر جان
 چون گویم شکر این قوم از کریهان
 خوابگاه شیر باشد در نستان پشته
 مینماید روی دل گردون بنادان
 پرنده از غم لذت خاکساران
 نفس باشد در تنی پستی بفرمان پشته
 فیض درسی پاره پاشد زفتان
 میکند خاطر بگلخی از کلبستان پشته

<p> گهر از جانیت خیزی با بدن نزدیسه میکشم دوری حیرت در نه با یوسف بود پرده شرمست مانع در نه چشم پاک من نعل لیلی را در آتش و حشمت مجنون گذاشت چون غیر مصر با غیبت مدارا کن گزشت گرچه با فانوس باشد در تریک پیرهن از سخن دست سلیمان کتبه کاه مورشد میشود هدست و پای شهر پرواز زر از جوانان که چه بنود و در مرک اما بود صاحب پاسبان بد کردید از آن لف داف </p>	<p> مست آن جهان از جان تن نزدیسه چشم چون پستار من از پیر منی دیگر باشد از شبنم بان کل پیر من نزدیسه از رسیدن شد بجانان اوه منی دیگر پله غیبت بدولت از وطن نزدیسه مست با پروانه شمع انجمن نزدیسه قرب را راسی نباشد از سخن زد آب این چاهست بی دلو و دهن نزدیسه موی چون کافور پس آن کفن نزد دست کو تا هم بان سیب دق نزد </p>
--	--

<p> در نیام این تیغ خنیز زت پز نه تار شد ز خط غنیر آن خال خوش پر کا چشمست یار از می میشود شیار در بهاران میشود دیوانگی سرشار صفحه عارض بود در پاکی پر کار روی این آینه است از پشت خود تار خواب سکنین غم را سازد بسک قار سبک فزون میخورد مخی که شد پر بار </p>	<p> میشود در و سدا بروی تباخ سخوار دو عیشم که از پر کار میس کرد تمام باده مفرج راز و ریشاب صرفیت سبزه خط بال و پر کردید سودای مرا شیوای خرس خط پرده لسان شود میشود سوز دید نهامی پنهان از عشق سیل اسب فسان کرد زمین شکلاخ خط از دست سرو و پد را سچا سلی </p>
--	---

مار کرد و از دها از امتداد روزگار	گشت در ایام پرنفیس بد کردارتر
شوق چون باد رکاب پیغمبری و زد	کوه را از بگک میسازد بسک رفتار
از زمینم صاب کرد بر می آورد	میکشد آزار صاب سر که بی آزارتر

سوم

نامه زنده دل کرد پسند آخر کار	سخت خود را و برون جت زبند آخر کار
کاهش در زندگی از خاک برابر میداشت	انگه بر تربت من پای فکند آخر کار
چمن پشانی باشد بر عید آخر کار	انچه بخت دل غمزه دید آخر کار
ورق دیده یعقوب همین مضمونست	که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار
ترتلی ایام تنی و پستی بود	از نبات انچه چشاندند بر پید آخر کار
مکن دلیر تماشای تاب موی کمر	که زیر تیغ بود کا میاب موی کمر
فغان که جو شمشیر آن کمان ابرو	یکی مزار شد از سچ و تاب موی
نظوظ طیان شکر ناب را درین مدار	ز سبز کرده خود آب را درین مدار
ز سر که بر تو دوبر دولت تو میل زد	سمور و قاقم و پشنگاب را درین مدار
به روش که توانی خراب کن تن را	ازین پستکده سیلاب را درین مدار
ای پیکر از تنی عالم کله بگذار	این می بحر یفان تنگ حوصله بگذار
دلجوی دشمن در توفیق کشاید	جای سخن خضم بهر مسله بگذار
میدانند اهل غفلت انجام شراب آخر	باتش میروند این غافلان را به آخر
ز کار افتاد چون ظالم باطل ظلم پیوند	که بال تیر میکرد و پروبال عقاب آخر
خشی پیر چون خم می بر زمین گذا	دیگر قدم بقصر بهشت برین گذا

حرص تو اگر آن نکد یا آن خسرو نترست
 اول بگر خسته طوفان نوح را
 سودمند حاصل پیدا کرد کار خیر
 صحبت یگان بود مشاطه بد کو مراد
 پای بظلم و پستم را حاصل پیدا کرد
 ترا در غایت غفلت غم خوش غمان آخر
 تو که اندیشه نان بر نمی آبی بردن کم
 که با همسفری سلسله از پا بردار
 چشم آموست سیه خانه صحرای جنون
 الفت خلق عذاب دل فسر زانه شمر
 تلخی با ده شمر تلخی جان کندن را
 بر که بر زبان فنا جویش بهار طربست
 با سبکباران چه سازد قلزم پر شور و شو
 سر که در پردای خیم آب شمر تمست
 صحبت یگان آن اخواب سوا نکند
 بهر آتش عشق در کجای نمیکند قرار
 غیر دل که ز پهلوی من بر خیزد در و زویش
 عاقبت از خانه آینه هم دلیک شد
 فروغ دولت پیدا از شش آب کبر

جاز ابو سن و پیش خسر بزرگ کن
 دیگر پاسبانیده ما آستین گذار
 شاه ظلمت از اسل عمل آثار خیر
 رسته تکیه بود و تحسین را در کار خیر
 میدهد بر اسل پیش عرض از آثار خیر
 نکرده است و روی تازه زین آب روا
 بعد خواهد ترا گشت شور از فکران آخر
 پشت پازن دو جهان او پی ما بردار
 توشه و حشمت جاوید از آنجا بردار
 سر که پیکانه شود محسنی پیکانه شمر
 دامن تیغ فساد لب پیمان شمر
 سر که بال و پرست نخت پر پیکانه شمر
 کف بسا حل میرسد از سیلی موج خط
 زود می آید برون از پوست چون دام
 مینماید تلخی با دام فساد شک
 کوه اگر نسکر شود دریا نمیکند قرار
 هیچ پیکان در بدن کجای نمیکند قرار
 در بهشت آن شوخ بی پروا نمیکند قرار
 می شبانه بکشد صبح را آنجا آب کبر

بدانه دزدی بحشم نظر سیاه کن
 ز حسن شوخ تسلی مشو بدین خشک
 سخن دریغ مدار از سخن کشان زنهار
 نشت و خات درین بستان چو شبنم کن
 نیتوانی اگر تن بر بی نیازی داد
 داده ام دل ابدست دشمن دین دگر
 کفتم از خواب کران پری بر انگیز دما
 شده مالام بدو خطش عاشقانه تر
 ز پیر زلف چاره دلمای پسر گشت
 کوتاه دید کیت ترا پرده حجاب
 نیت بی می باغ را نوری می و شبنم
 آنچه باید با خود آورده احسن نوبهار
 قدر عیش و شادمانی بر سرم ریخته است
 یکی نزار شود داغ در دل افکار
 بزهد خشک بجای میز پسر زاهد

چو ماه نوب نامی ز آفتاب کج
 کلی که میبرد از دست از و کلاه کج
 بقشنگان بر پان آب رار و زنهار
 مشو بنیاطه ناز که دلان کران زنهار
 مگر سپح بخیر عورت از جهان زنهار
 بسته ام عهد محبت بانو آئین دگر
 موی همچون پنبه ام کردید باین دگر
 بلبل بنوبهار شود خوش ترانه
 اینجا ز موم سنگ شود نرم شانه
 در نه ز جگر قطره بود پیکرانه تر
 تیره میسوزد چرخ لا لمار غن
 همچو شبنم دیده پاکی با کین شبنم
 سعی کن چون کل باین ستار دامن
 زمین سوخت جان میدهد به تخم شر
 کربای آبله دارست مست سحر شمار

بک نشینه ای غبار غم بر خیز
 سر قلم بشکن مهر کن دمان دوات
 کدشتن از پسر کج کمر سخا و نیت

ز من نشینی یا میکنی الم بر خیز
 باین سیاه دلان کم نشین و کم خیز
 کرمی از پسر آوازه کرم خیز

بدار غمت موی سفید پیران را	ز جای خویش بتخلیم مسجدم بر خیز
درین دو وقت اجابت کشا و پشایت	دل شب ارشوانی سپیده دم بر خیز
گرفت دامن گل شبنم از سحر خیزی	ز گرد خواب بشود دست و رو تو هم خیز
امید فتح و ظفر منت تا علم بر جاست	فروغ صبح بخوابانده تا علم بر خیز
درین جهان بنود فرصت مکرستین	ز خاک تیره مکر بسته چون قلم بر خیز
بفکر دوست بیالین گذار سر صاپ	چو آفتاب ز اغوشش مسجدم بر خیز

بیوی پر سر غنچه با صبا میاز	ز آفتاب بختنای آشنایا میاز
مکر منبذل مقصود ره توانی برود	زدست بگیری افتادگان عصایا میاز
کلید قفل خود از چوب دیکران طلب	چو غنچه از گره خود کرکشت میاز
مشو چو آنکه گندم پاک از خود آید	شدی چو پاک ز غش برک آسایا میاز
اگر چه سرو و سرسبز آرزو داری	ز جامه خانه قیمت یک قبا میاز
کنونکه قدر تو کردی حلقه در مرکی	تینه سفر عالم قبا میاز
اگر ز آتش سوزان گذشتت موت	دعای جوشنی ز نقش بویا میاز
مباش زیر سیاه خیمه فلک صاپ	برای خویش تن از دودل سایا میاز

از پیش عرق شرم روانت منوز	ختم امید برویش نکرانت منوز
در تیره سبزه خط حکم لب سیکونش	بر دل سوخته چون آب روانت منوز
رویش از سبزه خط کرچه زده پوش شد	دل زمره طلق برویش نکرانت منوز

میسین بر دی طاهر که چون کل رعنا مگر باد غلط میکنند آو مرا مخو ز خلق فریب طایب مصاب	خزان چهره عاشق بود بهار این زبکه شد ز جهان خاطر مغباه این که چرب ز می مردم کلیت خار این
دل روشن از افلاک نکرد در مرکز صافی و نیر کی آب ز شرب به بود چشمه روشن رخ زیند اگر خشک شود صرف پای کمن اوقات که سیلاب به خنده ز خیمت که جان دلی و دشت مرکز از عاقبت سخنبری با خبرت	تیغ از دامن تر پاک نکرد در مرکز بی دل پاک سخن پاک نکرد در مرکز آب در دیده افلاک نکرد در مرکز تا بد ریاز سپد پاک نکرد در مرکز زنده دل انکه طره بناک نکرد در صاب از باد طربناک نکرد در
صبح جاز خوشی آثار نماده است امروز دل عیکن بچه امید شد دگوشه نشین چرخالت که در صومعهها توان یافت نیست در زلف دلاراحی نسیم کو تاسی غیر صاب کی می میرد از بس بوی جگر	خیز در خانه حمرا نماده است امروز فیض در کنج لب یار نماده است امروز در خرابات پوشیار نماده است امروز کرمی لایق ز ناز نماده است امروز اثر از کرمی گفتار نماده است امروز
پا و تازه کن ایمان بنوبهار امروز شکوه از افق شاخ همچو خسته سخت	که شد قیامت موعود آشکار امروز نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

کف از شکوفه کهنه است بر کنار امرو	مخبط رحمت حق در قلاطم آمده است
پیاده جلوه کند در نظر سوار امرو	ز جوش لاله و گل کر زکاب بیکلزد
پاله نوشن و میندیش از خمار امرو	سوا خمارش کن کل پاله کردانت
برای کشتی می موسم بهار امرو	چربا دبان که میا نکرده است از ابر
که عدل کشت ترازوی روزگار امرو	بشغل عیش شب روز را برابر دوا
که به صفافشو بزم نوبهار امرو	چراغ لاله کره کرده دود را در دل
شده است همچو رک لعل آبدار امرو	ز جوش لاله و گل خار بر پسر دیوا
چو غنچه پسر زکر پان خود بر امرو	بهشت شد طلب بیکنی اگر صاب

ز شمع سبز تو شد بخت این شمعان سبز	ز سر و قد تو شد شوره زار امکان سبز
چنین بود چو کند سبز آب حیوان سبز	ز خط پشت لب زنده میشود دلهما
نشد ز کزیه امن خار این پیا بان سبز	میان امل حیوان سبز چون توانم شد
پناه شیر بود دست تا فیستان سبز	تجردی که بود در لباس محفوظ
که مان همیشه که را شود در انبان سبز	دل حریص بزمک قساوت آلوده است
که دانه میشود اینجا ز سیر باران سبز	اگر کشایش دل خواهی از بلا مکرز
که تخم خسته کرد دبا بر احسان سبز	چو زنگ ازل من بر دباده دانستم
نشد ز تربت بحره شاخ مرجان سبز	بیاده جوش زده چون خشک من صفا

میگل خون بهار از خار قراکش منو	خط بر آورد و روانه است لباش منو
--------------------------------	---------------------------------

<p> میتوان کل چیدار روی عرفا کش میان ناله زنجیر شواند نفس را راست کرد که چه صبح عارضش شام غریبان شد خط که چه زنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است که چه سنگ و تیغ را مگر کانی و کرده است مهر که چه کردیده است از خط خشن و پاد در گنگ که چه خضر نقشه لیجانی در و کند آشته است که چه علی شدر و کار دولت طو مار زلف در خانی چسبیده است بنجوم بلبلان </p>	<p> میتوان می خورد از لهدای خدا نش منو از نجوم بنیدان در کج زدنش منو داغ دارد صبح را شام غریبان میگذرد زمر عتاب از تیغ مگر کش منو بوی خون می آید از چاه زخدهاش منو چشم روشن میشود از کرد و جانش میتوان مرد از برای آب حیوانش منو از خط سحر آفرین با قیت دیوانش نیت جای ناله کردن در کپشانش </p>
<p> خشن از خط عالمی زیرو زبرد منو که چه شد در ابر خط خورشید خارش نهاد که نشد از خاکمال خط غور چسبند او جلوه مساند اش سیلاب صبر و طاقت زیر ابر خط فروغ آفتاب عارضش چشم بنجم در سوای لاله زارش منو در غار خط همان شد که چه دام زلف که چه زلف کیش و سر کشی از سر گذشت در دمان خط شمع جهان فروزا </p>	<p> سینه چاکاچاق قدم در سر گذارد منو تیغ چاقون برق در زیر سپر دارد منو منت روی من بر سر خط دارد منو کوه را بی سنگ از تپا که دارد منو دیده روشنند لاله زار که دارد منو دامن از دامن کل پاکت دارد منو صیدی از مر حلقه در خط نظر دارد منو کاکل افشاند در زیر سر دارد منو یکمان پروانه بی بال و پر دارد منو </p>

زان خطالم مشوغا فصل که در حلقه گرچه از خط کوشه نسیان شد آن کج دهن	فتها آماده چون دو مرتبه دار منور از خمار آلودگان صاب جز دارد
گر بکوشه کلحن کشیده اند امروز ز پنجه زخم کهن پاره میکند ز پنجه چه غار غنچه هم فشار نکلی قبه کدام ابله پا عزم این پاسبان کرد مجوی شرفه خاطر از رضا کیشان جامعی کند از پهل مرابط چو سیل اجل بچار کنند با جماعتی صاب	که شعلها همه کردن کشیده اند امروز کدام رشته بسوزن کشیده اند کس که تکی پس کن کشیده اند امروز که خار نامم کردن کشیده اند امروز که رخت خویش بجا من کشیده اند که با رختی بگردن کشیده اند امروز که تلخا می مردن کشیده اند
شربت	
از کاو آن مرده ام چسبر منور روزی که او من بهواداری تو خاست با کوشد ز نیک حوادث حریر سبزه دست پروان هدایت از نامم مجنون منور کسله بود و روحانی دست انداز مرک	نکوفه خون من بزبان بیشتر منور در خواب ناز بود نسیم سحر منور این شیشه مست کوش بزرگ خطر منور داعما از لاله دار و سینه مول منور میتوان زخم شیشه افلاطون منور
شرح دشت لکنای عشق از نامپرس نیچ سپهر است موج قلمم خونخوار عشق	میشوی یوانه از دامن آن صحرای پرس غوطه در خون میدمی مار از آن پایک

<p> میکنی زبر و زبر مار از ان کشور مگوی نقش حیران اجزاء حالت نقاشیت عاشقان دور گرد آینه دار چرخند در شور سینه خم چو شایین طوفان پس مینانی نقش ببالم حرف نوی او کو اتک خونین شود زان چهره رنگین کو کاسه در خون جگر داران عالم میزند حلقه دراز درون غایب باشد سحر برخی آید صد از پیشه چون شد تو بیا چون شتر آغاز ما در نقطه انجام بود کل چو میداند که سی سخت او تا کجاست پشت دور و بیانه ما مرد و یک مضمون بود نشانی میدهد صاب صیث تلخ ما </p>	<p> سر صحر امید می را از ان صحر ابرس معنی پوشیده را از صورت دیا شبنم فاده را از عالم بالا پرس نشان این باده را از سپا غر و مینا میکنی قایم قیامت را از ان بالا پرس آه بالا میکشد زان قامت رعنا ارمنی را ظالم آن چشم بی پروا حال جان خسته را از چشم چونا سر گذشت سنگ طفلان از شنید دیگر از آغاز و از انجام کار ما پرس عاشقان از سپا انجام دل شیدا روز ما را دیدی از شبهای ما اگر نخواهی خبر کردی خبر از ما پرس </p>
<p> زبرده داری ستمی است در حجاب نفس میان کیه و کفار من تفاوت نیست برک باز نمائند پالکان طلب چو آب خمر سیه پوشند محیط سراب زیر چوخی تو چون می کنجان شده است </p>	<p> که در فازه دل کشد حجاب نفس زبکه در دل گرم شدت آب نفس سمان ترود خود میکند بخواب نفس زبکه سوخت درین شدت سینه تاب درون سینه صاب صیث و تاب نفس </p>

گر به نیم روی کل حبس کجاست بند و زندان دل خوش مشرب من نیست دامگاه تازه پرواز منظور بود چشم واکردن وی پو فایان مشگلت بی پروا بالی مکر صاب برادر دارد خط ازادی شود سر بر آینهی قفس کز دل واکرده دارم پیشکامی قفس ایکه میگردم نفس را راست گامی کاشش مپود از حریم پیضه رای کر بر خود گاه در دایم و کامی در	
---	--

صد ناک خشک گشت و شرابی نذیر کس غیر از دل که آخته آبی نذیر کس دریا به رسید و جبابی نذیر کس دل آب گشت چشم پر آبی نذیر زین چرخ دل سیه دم آبی نذیر زانسان بر رسید که خوابی نذیر چون آسمان درت حسابی نذیر بر روی آن کار نقابی نذیر کس مر چند ساقی و مشه آبی نذیر کس	صد کل باد رفت و کلانی نذیر کس باتشکی ساز که در ساعیه سپهر طی شد جهان اسل دی از جهان گشت این تا تم در که درین شت آتشین حرفیت اینکه خضر باب بقا رسید از گردش فلک شب کو تا و زندگی از دانش آنچه داد کم رزق میند بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین صاب هر که می کرم مت و بخود است
--	---

شوکت برم سلیمان از من مجنون پسر باعث چاک کر سپان از من مجنون عرض و طول آن پیا بان از من مجنون	حرفان حسن سامان از من مجنون پسر میروشق جامه صبح از شکوه آفتاب نیست ملک بخودی است و استنها
---	---

<p>سنگ چون با قوت شد این شود از انظار سنگ که سر دیده حیران نیز از آفت زین قفس عبرت فرغ و حسی حاجت است پس و تاب رشته جازا مسلسل میکنی صاپ آن لب پریشان سیر را نظاره کن</p>	<p>حال چرخ حال گردان از من مجنون پرس استیلا ز کفر و ایمان از من مجنون تکی صحرای امکان از من مجنون قصه زنجیر مویان از من مجنون باعث خواب پریشان از من مجنون</p>
<p>از حدیث ناف و رخ دستان پرس ناخن من بینه ماتم رسیدگان چرخ خدنگ و سخن از نیشگر مگوی چون کل نظر بینه صد چاک من فکن از دشمنان خود دشوان بود چسبر بزرگچ از نشان جزا است چون بد در خاک و خون پدید خورشید برپهن بنگر چه رغبت است بسا حل غریق را</p>	<p>طوفان سیده را ز کنار و میان پرس از بدلان حدیث دل خوشچکان ناست مغزیک قلم از استخوان از تیغ بازی مرده دستان پرس آخر ترا که گفت که از دستان از طالب نشان حسبی نشان پرس دیگر ز بی نیازی آن آستان صاپ عیار شوق من و اصفهان</p>
<p>باز دارم بنظر خط غباری که پرس کرده ام عهد که کاری نگزینم جز عشق شب که آن مور میانشک در آغو شدم بود من آنم که خورم بار دیگر بازی چرخ</p>	<p>سایه کرده است بمن ابر بهاری که پرس بی تا مل زده ام دست بکاری که پرس داشتم از غم ایام کناری که پرس خورده ام زین قفس شک فشانکاری</p>

نخند وقت مرا زیر و زبر صحبت خلق	کز دل تنگ مراست حصار کجی مهر
غنج خسان کلستان جهان اصبا	مست در پرده دل باغ و بهاری که

شعر ۲

یکدم سیر کل از چاک که پان فیس	بنفش گلشن را بدست آورده ام از خار و خس
عند لپای که با کل از خیال کل خوش	پس باغ دلگشایی نیست چون گل خوش
برخی آید بقایغ روز و بازوی حریص	از لعاب غمگونی میشود و جگر کس
از دل آگاه در عالم همین است و بس	چشم پداری که دیدم حلقه دست و
از تو کل در خاک مگذار دست سحر را	فصل روزی که کلیدی دارد ابراست

اگر میزند آتش بهالم روی تابانش	کلو تر میشود از دیدن سبب نخدانش
عقاب ناز و دشمنی خواهد بود چرخم	سمکاری که باشد چرخ ابر و مدارش
کل و شبنم بچشمش روی تنگ آلود می آید	نگاه مر که افتادست بر رخسار خدانش
ندارد حاجت آینه از بهر خود آرای	ز بس که بر طرف آینه رویا نند چرخش
زدامن گیری و استینها جو خون کرد	ز خون کشکان ز بسکه سیر است آماش
ز جرات آید چون آینه بر جاشک میماند	به گلشن که کردد جلوه که سر و رخسار
بسی که راه افتد بزل شکب را	شود ما سوردلغ لاله زار از که در جلاش
بهرم رفتن از کلزار چون قامت بر او آید	کل از پستاقی چون خار آید ز بدایش
با پند کلانی چهره شود تازه رخسار	که چون مایه نو آسجی بود در باغ و رخسار

که غم جادو ان بخت بد عاشق و احسانش	که باریت آن لهای فو خط بوسه بارانش
زین از جلوه پستانه سر و خرامانش	کشد در سر قدم جایی قبح مینای می بر سر
ز می که انجمن نیکین شود سبب خندانیش	سر انگشت نیل از زخم دندان جی خون کرد
که جابجختی کند در پرده شب آب جوشنش	کو ارباب دشرم ممت آن لهای فو خط را
که نشیند ز پا کردی که بر خیزد ز جوشنش	رسایند است شوخی اخرام او بخواهی
خی آید بهم از شوق آغوش خیابانش	به رکش آن سر و خرامان جلوه گر کرد
بچون عاشقان تشنه است از لب خلک میدا	زبان لعلش گوشت مر کردی که خیزد
کز آن سبب ذوق خوین نگردید است دنا	از آن بر میوه فردوس نشاندیده را
که کوی آسمان سالم بخت از زخم چو کاشنش	چه باشد حال اگر شکرستان در حلقه زلفی
که مرش شمع دیگر پسر بر آرد از کربانش	چه بر خرد است چون فانی بسازی لبا سب
که از خود میکند اچا دلو طلی شکرش	کجا آن نوش لب لعل را غم اسل سخن فنا
تیریت که از خانه زینیت کاشنش	آن شام سواری که منم دلکرا نش
در خون شوق می طبد از شوق عنائش	مادر چو شماریم که پسر بچه غرضشید
کار دشم شیر کند پشنت کاشنش	از بچه چشش عشاق و نیست
رحمت پشتمی که نکرد دنا نش	سرا قد مش کنج لب کوشه چشمیت
خوش طلقه ز بابت قد همچو پستانش	چشم دو جهان اله آن قامت رعنائ
ماسی که با نکشت توان داد دنتاش	پداست که باروی لطیفش چه نماید
چون قطره آب از شیر شیر زبانش	پشت که بر خاک چکه لعل لب

<p>چون قطره موموم که قسمت کندش هیچ باریک شود ایدل که بسی موی شکافان در جلوه کفش زخم نمایان بود آغوش از جلوه کند آب دل اصل نظر را از خانه آینه صبوحی زده آید گفتم شود از خواب گم آن تیری مژگان صاحب خیالت که در دیت من افتد</p>	<p>پوشیده ترا خنده شود از دهاش کردند بر مار غلط موی میانش ترکی که بشیر زنده حرف میانش پیوسته از آن تازه بود سرور و آفتاب از چشم خود انگس که بود رطل کس خاطر که شود خواب گران سنگ فاش پسلی که سبیل است ز خواند بکشتن</p>
<p>دلی که خانه ز بنور شد ز پیکانش ایمید که مویس از آن محیط مدار نفس که احتکانه موحای پیراب ز خوان چرخ فرومایه دست کوه دای بصدق هر که راورد دم زد دل صاپ</p>	<p>شقای خسته دلانت بشیر هاش که غیر چمن چمن نیست هم احسانش که کشته اند از جان دست در پایش که قدر خود شکند سر که بشکند ناش چو صبح مشرق خورشید شد که پایش</p>
<p>بکه آینه خسته باز بود در قمارش که پاسبان رخ وزلف و بنا کوشش کن میکنند نامه سر بسته لب قاصدا میکنند حوصفا را بی مژگان در خلد نقشه ریزد کبر انکس بدانان صاپ</p>	<p>باشد این چکده عسری رخسارش که در دین دل طاق نبود در کارش فصل پیام ز لعل لب شکر بارش بایمیدی که شود خار سر دیوارش چشم هر کس که قد بر مژه خو بخوارش</p>

بر تو دوزخ شده از کثرت عیبان آتش	در زده چشم خلیلت کلستان آتش
دوزخ از سردی یایم بهشتی شده است	میکنند جلوه کل فصل بهستان آتش
بر خدرباش از آن لب شود کرم عتاء	طرفه شو ریت چو افند بکدان آتش
دوزخ سوختگان محبت پیغمبر است	که بغیرا در آید ز نستان آتش
ز نار خارا بنود بی سخن پوچ حیات	میشود از خض و خاشاک فروزان
سرد و دیت که از آتش کل خاسته است	تا که ز دار نقیس کرم بینان آتش
در تیرا مرغی نو پس گریزد صاب	بسکه داغمت از آن چهره خندان

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم که خواش	مگر خط میکند پهلو شدار و در می ناخوش
کجا تاب نگاه و کرم دارد سایه پرورگی	که کرد و آفتابی چهره از کلکست متناش
چهره و او داد از فریا و مظلومان بی چشمی	که ترکان چون کسکت از سبکی خواش
ندیده خرسج در اکس یف او نمیکرد	نکندار و خدا از صحبت آینه و ناخوش
ز خواب ناز کفتم پس آن در اخطا بر ایزد	مذاشتم گرین بجان که اثر میشود خواش
اگر افتد مسجد راه آن سپرد خراما	عجب دارم نیکر و شک در آغوش محرابش
تو آنکه از نشاط فریبی در خود نمی کنجد	ازین غافل که هم پهلو می چربا است
ز دیار کم نکرد و سوزش پنهان می صاب	مگر آبی زنده بر آتش من لعل سیرابش

هر که پسند چشم سپارش	میشود در زمان پرستارش
توبه را میکنند خرابا تی	لب میسون و چشم خارش

<p>زندگانی بخت بخت است شب بعد است در دل شب قدر مغرور استخوان شود شیرین صلح داده است آب و آتش را خار دیوار میشود فرده اش خون لیسای عاشقان کربل قامت است پسر خط صاب</p>	<p>آب حیوان ز شر دم کفارش در شبستان زلف رخسارش چون بخت دلب شکست بارش آتش آبدار رخسارش مر که آید بسیر کله زارش مچکد چون عسق ز رخسارش چون نکند دلبند کفارش</p>
<p>شوخی که جلوه گاه بود دیدارش سرچش قتل مرا احتیاج حکم هدایت همچو قبله نما از تیر بلور آب حیات جامه بشنم بدل کند هر کس که دید سرو ترا در خرام ناز مجنون که ناز از نسک لیلی نمیکشد صاب تلاش گلشن جنت چرا کند</p>	<p>چون طفل اشک دمی توان دیدارش حکم پامی کند از اندامت کردش از سینه لطیف دل همچو آتش شاید که در لباس کند سیر گلشنش در خواب تو بهار رو و پایش امروز خوابگاه غنایت دیش آزاده که گوشه هفت مسکنش</p>
<p>مر که در نظر نازک میانی نیستش چون نکند آن کمک پایش بر تپان خلق ابی خط بختش از نیم هیچ کار</p>	<p>در باطن زندگانی نیم جانی نیستش اگر وقت بوسه داد نهادن نیستش کله از کرکت چون بر سر بانی نیستش</p>

بر فخر آن محنت پری بنا شد ناگوار
کی غم دندان خورد و مرگش نامانی نیستش
که چنان آینه رود دارد و نوا سخنان بی

از جامه و دم چه پسند از نوای خویش
اقتل زخم بجعل با شرم بجای خویش
زان طرب بلند نوا در ترانه ام
چون فی میسر نم نفسی بر هوای خم
زان ساقی خوردم که نیامد در جهان
مردی سنای باده مرد آزما می خو
چون نیت سچکس که بفریاد من رسد
خود رقص میکنم چه پسند از نوای خم
صاحب من آن بلند نوا ایم که میزنم
در برک ریز جوشش مہار از نوای

لطیفه محبت اینکه لعل سیرابش
مدام سچکد و کم نمیشود آبش
کسی که راه به بحر محیط و حدت برد
غریبیت در آغوش نشسته آبش
چو مرده آیت که خوابنده اند در کافور
کسی که در شب متاسیب بر آتش
چو تر سخت محان سچکد بروی عارف
رمجیدی که بود در و خجاق محرابش
قدی که خم شود از بار درد و غم متا
هنک یکشده از حجب عشق قلابش

رسیده است بجای لطافت پربش
که از نیم شود و اعدایا بمنش
اگر نکبت کل سپهر من کند در
تکلفت نیست که یلوفی شود بدش
سخن چو بال پر طوطیان شود در سبزه
زآبداری لعل لب نکره نکلفش
نگو حزن ازین پشتر نمی باشد
که از پسند نخیزد صدا در بخشش

<p>ز آنکس شمع توان نفل در کربان یست باین فروغ مدار عین عقیقی یاد طلاوت لبازین پشتر نمی باشد چه لذت شنیدن نوا سی جان پرور نشد کثافتی از زلف کف کو صاب</p>	<p>بجلی که بخند لب فکر نکندش سبیل برک خرازیده آیت اخفش که سحر نامه سربسته آیت مرعش زمطربی که توان داد بوسه بر پیش مگر خجال توان یافت لفظ دمنش</p>
--	---

<p>از مرصدا بنا زم چون کوه لکر خویش شمع حریم عشقم پروای گشتم نیست از خشک سال ساحل اندیشه دارم دولت مساعدت کرد صبا چشم پوشید غافل نیم ز ساغر مرچند پشتورم کرد ارم کعبه محنت حاجت یافت</p>	<p>بجز کران قارم در پاس کو خویش پیار دیده ام من در زیر پاس خویش پیوسته در محیط از آب کو خویش در کار دام کردیم نجسیر لاغر خویش چون طفل می شناسم پستان مادر در زخم می نمایم چون تیغ جوهر خویش</p>
---	--

<p>خطا دیده است لعل لبشگر نکندش این چه لطفت که بر خود چو نظر انداز آتش لعل لب یا رسد و غنی دارد داغ عشق از دل فزوده اغیار مجو مگر از سیلی اخوان نرود بر یوسف صاپان لب نجوشتی حکم عالم خست</p>	<p>یا بجان چشم سیه کرده عقیق نمیش یوسفستان شود از پر تو عارض به که سخن آب شود همچو کمر دمنش این سبلیت که باشد دل خویش آنچه از سبزه نظافت برک سمنش تاجه باشد ملک خنده و شور سخنش</p>
--	--

بکه زند موج نور سرور و آتش	با آه ماست طوق فاخت کاش
قطره اشکی بروی نامه سیاهیت	چشمه جوان الفبالا دمانش
شک چو سوزنده است از عرق شرم	رشته مریم ز شرم موی میانش
که چو لب غنچه سر بهر حجابست	نامه واکرده است پیش دمانش
چرخ نصیبی بغیر داغ ندارد	صاحب میکن ز سیر لاله ستانش

کجا پروانه را با خویش سازد همیش آتش	که دارد مطرف چون شمع چند خیزش چو آتش
که چون کبریا گردیده است بنده در کوی گل	نموشد آغوش هر کس که دارد در کین آتش
که ترکیب لعل ابدار خود سی دل را	و کز نه سپید بر یا بر نمی آید باین آتش
ز فیض عشق او خورشید شد در خاکین	کنند که رنگ خود با بهر چه میکرد و قسین
ز فرش بویا گفتیم مگر لاغر شود و فسم	نه اینستم که از خاشاک میکرد و سیمین
بناشد لاله در دامان این صحر اگر افتاده	ز برق آه من دخیل صحرانشین آتش
دو خورشید را که زنده میخواستی دل خود را	که کار آب حیوان میکند در خوردن
ز برقی حسن که به طور صحر اگر شد ضا	سپیدی چون کمداری کند خورادین

حضور می داشتم شب با خیالش	که در خاطر منی آمد وصالش
زبان شکر جای سبزه روید	بهر جای پای اندازد نهالش
بصحر افکنده چون نافه شک	ز وخت سایه را و خشی غزالش
کبک دارد کند آسمان گیر	زمین از پای نازک نهالش

گر داز سره تکلیف صاب | نیاید بی تکلف کرجیا لش

مرکزین گلشن لپی خندا ترا گل بایش	خاطرمی فارغ ز عالم چون توکل بایش
خو ده از مال دنیا در بساط مر که ست	جهنم و اگر ده پیوسته چون کل باید
ناگذازمی که خواهد در کند آردم	تاب در موی میان افرو ز کاکل
میر بر جر فلک کن تا بر آبی سفید	دانه چون آسبا افتد تحمل بایش
ظه آبی که دارد در نظر کو مر شدن	از کف ابر تا دریا مثل بایش
مر که صاب کرد پیش یار اظهار نیاز	زمره تیغ جگر سوز غافل بایش

غافل حال طوطی شیرین بان بشت	بانگردهای سخن چه گران میاش
دجهت کشته کلها نگاه کن	دلیک از گرفتگی باغبان میاش
ارزده مرو بجلوه خوبان پسندل	قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان
صنح امید در دل شبهات پشما	قانع ز خوان فیض پیک استخوان
سالم ترست از دشمن شیر پشته تیغ	دلنگ ازینا مدکار جهان میاش
یاران فقه را به نکویی کنند یاد	گر غمزد و میگذرد دگران میا
آب روان غمزه استاده خوشترست	آرزو از کدشتن این کاروان میا
در موسی که روی من یک طبق کلت	صاب چه پیضه در بغل آشیان میا

در غیبت روح و ظهرو می آید و اندیش | دل تو سنی است تا که فی تا زیاده اش

مردم هزار بوسه طلب را بگفت و گو	و اینکند ز سر لب شیرین بهانه اش
در وقت خویش مر که دهن باز میکند	اینکند ز سر لب شیرین بهانه اش
امید چکس بقامت نمانده است	از بیک روز میگذرانند بهانه اش
ز می زخمی که چو دندان بخت	مرطعل فی پسوار کند تازیانه اش
مرکز کند ز پایه خود پشته بنا	فال نزول میریزد از بهر خانه اش
صاحب اگر پارسخی فهم میرسد	می شد جهان پراز غزل عاشقانه

نه خط این بیا ن کشته از طرف بنا کوشش	که شد که دست بی پایه افکن از در کوشش
در آن محفل که شمع آن وی حیرت فرین باشد	سپند از جای خود برخاستن کرد و فرین
بحرف عاشق که شسته از تکلیم پر داز	مگر قلاب خط این سپهر پر و ن آرد از کوشش
عبارت گفتگوی او نیست انم سیم انم	که در فریاد آرد بوسه را بهای خاموشش
ز وصل آن من دار صاحب کام پیش خط	که بی کم میکند در دور خط هر چشمه شش

پیش از آن بجا که فغانم بهار خویش	مردان بگری نکند از کار خویش
چون نشسته شکسته و تاک بریده ام	حاجز بدست گرفته بی اختیار خویش
از وقت تنگ چون کل عنادین چمن	یک کاسه کرده ایم خندان بهار خو
انجم با قناب شب تیره را رساند	دارم امید بابدل داغ از خویش
الضاف نیست که دیتی شود در غیب	دره شکستی کجرا آبد از خویش
سنگ تمام در کف اطفال هم نماند	آخر خون ناقص ما کرد کار خویش

دایم میبانه دو بلا سیر میکند	مرکس شناخته است بهین بسیار خوش
صاب چه فارغست ز بی برکی خزان	فرخی که در قفس گذرانده بهار خوش
شراب لعل میازد عرق اروغی گلگونش	قدح لبریز بر یک کرد از بهای کجانش
انطوق خویش سازد حلقه نام سرور آفری	در اکل شکر کرد جلوه کرشمه آفری
چه پروا دارد از سنگ طاعت دشت پهای	که از پشانی واکرده باشد بر مجونش
چه لازم دور کردن حیریم خود پسندی	کعبی را می دل میبرد از بزم پرویش
مرا غنا غالی میکند در خاک و خون صاب	که جای کرد مجنون خیسر و از دامانی خوش
سیراب در محیط شدم ز آب و می خویش	در پای خم ز دست ندادم سب خویش
در حفظ آب رو ز کمر باش سخت تر	کاین آب بر فربه باز نیاید بجوی خویش
خاک مرا دغلی شود آستانه اش	مرکس که بگذرد ز سپهر آرزویش
از غفلت زمانه دون در کشا کفتم	ترسم مرا سپهر بر آرد بجوی خویش
صاب نشان بعالم خویشم نمیدهند	چند آنکه میگویم ز کسان حُب و جوی خویش
می ز شرم لب می آتش	عرق شرم کشت در جامش
خال دگشترست یا زلفش	دانه کیسه اترست یا دمش
آنکه روزم چو پشت آینه کرد	میتوان دید رو در اندامش
در دل آفتاب خون ز شفق	میکند بوسه لب با دمش

میکند و حش از جان صاپ	دل بر کس که میشود ریش
رود چگونہ باین کار من پیش	که من بپای نیم سحر روم از پیش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر	یکت تیر کج و راست بود در پیش
عجب که برق فاکر دمن تواند یافت	چند که جلوه او میسر در از پیش
لب سوال سرا و انجیسه پشترست	عت بخیر قد خود بخیه میزد در پیش
دلم بغیر و غنا از سر از پیش گشت	بخشکی و تری آب کمر نشد کم و پیش
عیار ناله صاپ پیر پس از پندد	ننگ بچار کشت بادلی که نبود ریش
شمع بر خاک نشیدان که نباشد کومباش	لاله در کوه بدخشان که نباشد کومباش
سبز یخ تو می باید که باشد تازه و	باغ مار اشبنم جان که نباشد کومباش
فرش افشادکی اسباب ما ازادکی	خانه مار انجمنان که نباشد کومباش
اشتها چو خخت دارد لذت مرغ کباب	خوان مار مرغ بریان که نباشد کومباش
پسر انجامی غبار لشکر جمعیت است	روز کار مابان که نباشد کومباش
زینت ظاهر چکار آید دل افروده را	نقش بر دیوار زندان که نباشد کومباش
ما که چون لامن می داریم از کله از قدما	دامن محمد اسی مکان که نباشد کومباش
اینقدر دلبستگی صاپت لف یا چیست	نسخه خواب پریشان که نباشد کومباش
ظاهر مردان بزبور که نباشد کومباش	حلقه پروان که رز نباشد کومباش

الحم اُمیدی ندارم تا کنم بار ایا
 حلقه زنجیر اگر از منم
 از طبعدن متوا
 خازد

بسته جادوان برک خزان کوباش
 بنزد پیکانه در بوستانی کوباش
 جان قدسی از من آسمانی کوباش
 ما در روشن چون بجای باشد گمانی کوباش

گر نباشد طوطی من شکر زار جان
 با مکان بطنی باشد لامکان پرواز
 تا رود بد جسم اگر از منم بریزد کوباش

لبس از مرغیچه دارد خانه در بسته	از نس و خاشاک مار آشیانی کو مباش
حسن عشق آینه سرار پنهان مند	در میان لبس و کل تر جانی کو مباش
که بجای قد کمی بسته که از قیمت قد	یوسف مار ابله کاروانی کو مباش
چند آشفته حالانده و اگر ده الیت	داستان شکوه مار از زبانی کو مباش
چند صاب برفای جسم خاکی کز کیت	شامباز لامکار آشیانی کو مباش

سهی سروی که من دارم نظر بر قدر عنائش	دو عالم چون زلف غبرین فاده در پایش
خمار و خواب پاماری و شوخی و سستی	ز یک پانه میوشند می چشم شمشادش
زستی که چه تواند گرفتن چشم و خود را	مادر در گرفتن کوهی مرقان کیرایش
زبان اهلش کویت مرقان آن ظلم	بخون عاشقان شده است لب چشم شمشادش
فلک پانه پرمی شود از کرد و شش شمش	زمین بر سر کشد میسنای می از سرو و آلاش
مرغان قیسای از خنایا فکند در ایام	ز دل و نخی می کشد پاک از زلف زمین شمش
اگر چه سرو دارد در بغل منشور رعنائی	بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
سخن چند آنکه میریزد چشم او با سانی	بد شواری برون می آید از لعل شکوایش
بدان قیامت میکشد و ران حسن او	که خوبی را را با نی نیست از مرقان کیرایش
گلستان گاه دیر و روز پازد لاله و گل را	ز تاب می چو کرد و ششم نشان و بی پایش
چه قدر لعل نیست این که کردید خوش خستمان	چو آمو سر بر خوش کردن ذوق تماشا
بکار سخت می چید دل و دستش آسانی	بود چون کو مکن مر کس که شیر بر گل و قماش
بآب نکی چون بست جانان کتم صاب	که سیری هست از جان نیست سیری از تماشا

ز دل برون نرو چشم آشتاروش	سری بدامن بچو نهاده آمویش
کند از سرگردنکشان عالم خاک	کلاه عقل تماشا می طاق ابرویش
مزار صید یک تیر میتواند کشت	فتاده بر پسر هم بسکه صید در کوش
بنچه سرو کارست غنایب مرا	که از حیا بگریبان نیرسد بوش
ز خواب حیرت آینه را کند پدار	اگر چنین شود از می عرق فشان و
نحال لجن بر منیت اینقدر دلم	که دست شانه بخارین بر آمد از بوش
که دیده نافه را ز آمو و نده تر باشد	که دیده لطف که باشد رساتر از بوش
ز بار دل کند آزاد پسر و راصا	در آن چمن که کند جلوه قد و بوش

شکار انداز صیادی گستم بر نظر بازش	ز کیرانی بریزد خون صید از چنگل بازش
بصد پتایی یوسف خلوت مید و پرو	اگر در خانه آینه که در عکس مسازش
خدا آفت نزدیکی این ده را بکند ارد	که بر کیفیت انجام می یابم ز آغازش
مشو نوید از لطفش بخاریها که پرو را	بجاک را افکند خورشید باخ و پرو را
اگر صبار بر خیزد همان خاک نبشند	بیال بکران سر کس چون تیر پرو را
ز راه آبی پی دانه و سر و چمن پرو	هر گلشن که کرد جلوه گر سر و سرافرو
سر سودا اندارد بی نیازهای و صبا	و کره میفر و ششم من و عالم را پسندش

با صبح رو کشته تر از آفتابش	از سر که دم شمرده نند در حسابش
خود را چو آفتاب نکردی بنور عشق	باری چو پایه در قدم آفتابش

قد تو کم چرا بود از فـر و دیگران	از خود زیاده از همه کس در حجابش
مرکاه سایه تو مهند رو بکوسته	آگاه زوال خود ای آفتابش
گرفت در دماغ ترا باد سخوتی	آگاه شکستن خود چون جابش
خوامی است از آب بر آید سبوی تو	خاموش چون پاله بزم شرابش
خوامی که حساب بکنت ترا بر ند	صاب نفس شمرده زن خود حسابش

در گلستان طبل در انجمن پروانه باش	مرکب دایم تماشا کی که مینی دانه باش
جلوه مردان آه ز خویش پر و فتنست	جوهر مردی نداری چون نان در خانه
بی محبت مگذران غم غم ز خویش را	در بهار ان عیندلیب در خزان پروانه
سنگ طفلان میدهد کیفیت طبل کران	نشا پس نشا میخوامی برو دیوانه
صحت شبهای میخواران ندارد بازگو	چون مجلس میروی بیرون لب پان
ما زبان بگوهر را در سپهر خوابانیده ام	ای سپهر بیروت در جفا مرداندا
تا مگر صاحب آغ کشته ات روشن شود	مرد دل گرمی که یابی کرد او پروانه

نخازار تعلق کشیدن امان باش	بهر چه میکشد دل از ان گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمرست	نم قبول کن سر و این گلستان باش
درین وصفه که چون کل در گلستان	کشاده روی ترا از رازی پرستان
تیز نیک بد روز کار کار تو نیست	چو چشم آینه در خوب نشت حیران
که ام جامه به از پرده پوشی خلقت	پوش چشم خود از عیب خلق حیران

درون خانه خود مر که آشنش است	قدم برون منه از حد خویش سلطان باش
خودی بودی حیرت نهنده است ترا	برون خرام ز خود خضر این پیا بان باش
ز بلبان خوش الحان این چمن صواب	مرد ز فرم حافظ خوش الحان باش
برخی میزند چون شک خطا غنای فشان	چرخ نشا خیرت ای که می گویست پش
گلشن یار نسیم صبحگاهی بر نیستابد	نفس ز دیده عیسی میکند سیر گلستان
مرا نهنده در دریای غم نیلوفر چی چمنی	که چون رشید عالم ز زینت مرگان
بنور دیده خود چون چراغ صبح می لرزد	سپید شوخ چشم از پر تو سبب نخلستان
درین نبات اسرو می بلند آواز می کرد	که باشد همچو صانع پیسجی در گلستان
از فرب صبح دولت ای جوان غافل میسک	خنده شیرست لطف آسمان غافل میسک
چون کل عناق خان ادر هناد ادر بهاس	از ورق کردانی با جود نهران غافل
میکنند ز سر ملاسل کار خود در انکسین	از کزنده نمن شیرین زبان غافل
آنانازی است در دل حرف ابر لب میار	یر تا پرونی فته است از کمان غافل
حلقه گرد آب گشتی اکنده پسته تر	چون بگرد بر مرادت آسمان غافل
وقت بی برگی کرم با پیو ایا خنثی است	دختران بلبان ای باغبان غافل
آب زیر گاه را باشد خط از بحر پیش	صاپک همواری اسل زمان غافل
دغدغه از عرق شرم شود نشینش	آب کرد از اشارت بدن سیمینش

بوی مشک از نفیس سوخته اش می آید
این چه لطفت که چون و شود مینا رنگ
پنجان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است
آتش مست نهانی دل صاب که مدام

در دل هر که گذر ریشه خط مشکینش
از بغل گیری آینه تن سیمینش
که شکر خواب با فسانه کند شیرینش
مچکد خون چو کباب از نفیس نیکینش

رنگ می باز و ز نام پوسه یا قوت لبش
از کربان حیات جاودان سربرزند
عاشقان بی مهر از مهره کفایت
از نشان داشت شیران جهان در قفس
بوسه تندی لب پر در پرسم بافته است
کوچه و بازار را پر شور می پسندم در
در کد زلفا ز مطلبها که در دیوان عشق

از اشارت لب میگردد لال غنچش
چون قمار کس که در آغوش گیردش
ورنه جای بوسه پر خالیت در کج لبش
بود در عده می که از نی همچو طفلان کیش
چون که بر تری چای کرد چای غنچش
تا که دامن پسندل از او گشت از کیش
هر که بی مطلب نکرد و بر نیاید مطلبش

از بقراری دل اندوس کیخیش
دودادی که رو بقای میر و مذ خلق
ای ای اگر مرا نخواست آب انفعال
از بس گرفته است مرا در میان کنش
کرد تیزی نگر پاک من شود
صید مرا از دست که در صیدگاه عشق

خجلت کنم همیشه ز بهلو نشین خویش
در قهر چایم از نظرد و در چویش
زین نغمه ها که کاشته ام در زمین
از شرم نگرم بیار و بیخویش
کرد از دلی که بشرم از استینخ
کرد تمام چشم و بود در یک خیش

صاف تر که دست بگرداگر سترم در گفتگو اگر چه ندارم قرین خویش

<p>ست چون در بجا دل کر باشد کویا کشتی دریای بی پای حل نمیدارد خطر تشنه برفقار آمد اجانت جرم دل چو شد به عشق لرزیدن بر و صحت تا هدف جایی نمی پستد خدنگ کرد نیت صایط لم امکان بجز موج سرا</p>	<p>مدح ایللیت محمل کر باشد کویا اسل دل را خانه کل کر باشد کویا رحم در شمشیر قاتل کر باشد کویا در بخل این فرد باطل کر باشد کویا در میان راه نسترل کر باشد کویا در نظر این نقش باطل کر باشد کویا</p>
---	--

<p>کرانچن چکدی کلر نک از لبش میگون لپی که سوخت مرا و خجانی چون بر دفریان مسه کردن کشته دریند دل بلف تو کرد که طفل شوخ راه سخن بایل مبرم نمیدهند صایحین ل نرند کاسه چون کند</p>	<p>جام پر از شراب شود طوقی غنچش پیمانہ بزنگشته تپی مسه کر از لبش در آرزوی طوقی کلوسه غنچش در کوچه است اگر چه بود جاکبکش رحمت کسی که بر آرد مطلبش کر کسی که دست نیت بجام لبش</p>
--	---

<p>مرطقه ز کاکل رپایش نیرے زبان مار دارد صد جام لب لب است در کرد</p>	<p>چشمیت کنده در خایش دنباله ابروی رسایش در حلقه چشم پرده سایش</p>
--	--

دست چلی غبار نکد زشت	شادابی اصل جانفرزایش
چون سایه نفیس گشته آید	آسمی رسیده از خدایش
تا دام چشمر لاله رنگ است	چشمی که فتاد بر لقایش
چشمی است بخواب رفته کردون	باشو خنچم فتنه زایش
دیوانه بند پاره کرده است	از ناز که بدن بقایش
مر شاخ کلی درین کلیستان	دستی است لب بند درد عایش
در یافت بهشت شد صاب	مر خنده جان که شد فدایش
اگر چشم کافیه فد بر لقایش	نیاید بلب غیر نام حدایش
ز اندیشه آن تن ناز پرور	چو فانوس پس در است از تن بقایش
چه آسودگی خواست از آسمانی	که بی آب گردان بود آسایش
زعیمی چه بکشد آن خسته را	که بهار چشم باشد دوایش
چنان که کمان تیغ صاب گریزد	ز خود میگرداند چنان آشنایش
مرد دل که داد از شود از نظاره اش	پهلوی آفتاب ند مر ستاره اش
شمرنده است پیش قدش در نشسته خاست	باغ ارکلی پیاده و سرو سواره اش
باشد ستاره در شب تاریک رسنا	شد زیر زلف درین من کو سواره اش
از گریه چشم سر که چو بادام شد سفید	نظاره نبغش خطاست چاره اش
صاب فتاد سر که در بخت بر سکنار	چون کو مرست کردیمی کنار اش

گوته اندیشی که فرستد بختی بال خویش	چشم امیدش بود پسته در دنبال خویش
خواب راحت میکنم در پای بال نما	تاز استغنا کشدم سر بر زیر بال نما
چون کفن دامگاه غلبه مان کرده ام	دست پاکم از هجوم رسته آمال نما
جوی خون ز دیده آینه مسکرو در و آن	پرده بردارم اگر از صورت آجال نما
میشود بر دیده خونبار من عالم سیاه	مر که اندازم نظر بر نامه اعمال خویش
نیت اظهار جوانی بخلت بجا صلی	اینکه میدارم نهانی ز غمشندان سال
داغ غمی بخشد مگر فشار مر جا در نیت	پیش پدر دان کن اظهار صاب حال

الف قدی کنم سینه چاک بالایش	سپهر سبز خواهد آیت در پایش
ز سایه سرو و صنوبر الف کند بر خاک	بهر چمن که کند جلوه قدر غناش
دل نظار کیمان از جلوه آب کند	از آن همیشه بود تازه سرو بالایش
ز گرد خانه خرابان جان سیاه شود	به طرف که قد چشم باد و بهایش
غزل که مرا کرده است صحه ای	سیاه خیمه لیلی است داغ سودایش
نظر بکنج دمانش که میتواند کرد	که خون بوسه زند چو شش می زیمایش
مدام دور زند جام عاشق صاب	که باشد از دل پر خون خویش صباش

چراغ عشق منسکردد از لحد خاموش	کی آتش طبرک پستک میشود خاموش
نهایت تو ز افلاک از درشتی قوت	که خاک نرم بود در تیره لکده خاموش
بگلکوی تنگ با یکمان بر غیرت	که زود میشود این سیل همد خاموش

چنانکه طفل تدریج میشود کویا	زبان طفل تدریج میشود خاموش
اگر نسیم دم عیسوی شود صاب	چو غنچه تن بشکفتن میند به خاموش

خوشامسری که ز سرگشتگی راندهش	بگرمی از سپیده انوحی دنا ندهش
پسکده جلوه زمین گیرگشت کاغذ باد	بهیچ جا زنده سر که می پراندهش
زنگ که غوطه بدریای ستم زد و رنبور	که سر کسل آنچه چشاند است پشیماندهش
ز انقلاب جهان بی بران نیل زنده	که سر چه میوه ندارد دنی فشاندهش
چو گل بچیده دهن باز میکند صاب	مزار خارا که در جگر خنداندهش

لبخیم ازدها شد زمی ناخیمش	که صدف میشود از کوسیر لب خموش
نیت در صحبت اشراق زبانی در کار	شمع آن به که بود در شب متاخموش
گیر بر آتش پستانی ما آب نزد	که ز شبنم نشود مهر جانا لب خموش
چه عجب کل اگر دیده ما حیران شد	که چو آینه درین باغ شود آب خموش
بجز از پنجه مر جان پذیرد آرام	نشد از دست نوازش دل پتاب خموش
شمع در پرده فانوس نغیشت ز زبان	نشود خیم سخن کوی توار خواب خموش
بچند مهر خموشی بلب شکوه ما	نشود سیل کران سنگ بگردان خموش
شد غبار خط او باعث نسکین دل را	چاره خاکست چو آتش نشد از آب خموش
شور من پیش شد از پسک ملاصیب	چه خیالت بکپار شود آب خموش

میخانه بهت باغ که کلمات ساعش
مرغزل پر شکوفه درین باغ لیلی است
بستان آب حیش ز دیوان نوبهار
گل گل شده است پیکر سیمین بستان
خزغزل پر شکوفه ندارد جهان خاک
گل انجمن فریفته حسن خود شد ست
صاحب چو لاله مرکه بود کاسه سپهر نکون

ترک دماغ جان ز می روح پرورش
کز خیزگی فکته و پیک شاخ چادرش
الگو که از شکوفه کشوده است دفترش
از بسکه ابر تنگ کشیده است در برش
چرخ کی که بر مراد بود سیر اخرش
کز شبنم است آینه دایم برابرش
خالی نمیشود ز می حاصل ساعش

نشد روشن چراغ از هزار آتش اندویش
اجابت دلال دعای دامن شب
دل نکش کجا بر نشئه دیدار میسوزد
بدردی ز حرم او نشد قطع امید من
ز احسان نهانی جان سایل تازه میکشد
بر منی از حضور بیت دل آسوده دارد
چو بکشاید ز خلق سطره صاب و دود کا می

مگر خنجر می دم در موسم خط آبله دوش
یکی صد شد امید من خط غیر آلودش
بسکه پستی که بر می آید از آینه مقصود
که بر کرد و بخیل شمع چون خامش کنی زود
خوش از خمی که سازد خنده پنهان میکشد
بناشد دل بجا آنرا که در غایت معبود
که مرمری سیلیمان میشود از سفره چو دوش

گل اندامی که من دارم نظر بر روی کلانش
میدانم قاش دست سیمین دامن
خی آید برون ز خانه از شر ممانشایی

ز نیک آفانی آفانی میشود رنگش
که کار موسیایی میکند باشی نه ام نکش
ز بس چسبده بر اندام نازک جانش

نشد روشن چراغ از هزار آتش اندویش
اجابت دلال دعای دامن شب
دل نکش کجا بر نشئه دیدار میسوزد
بدردی ز حرم او نشد قطع امید من
ز احسان نهانی جان سایل تازه میکشد
بر منی از حضور بیت دل آسوده دارد
چو بکشاید ز خلق سطره صاب و دود کا می
گل اندامی که من دارم نظر بر روی کلانش
میدانم قاش دست سیمین دامن
خی آید برون ز خانه از شر ممانشایی
ز نیک آفانی آفانی میشود رنگش
که کار موسیایی میکند باشی نه ام نکش
ز بس چسبده بر اندام نازک جانش

چو باشد صلح آن شیرین پسر پاجانشی باز	که چون طلوعی صلح از عاقلان لایق باشد
به چون نبرد زیر سنگ از نشو و نما عاجز	زبان عرض حال منی یکین کران شکش
چو باشد حال دل در دست او مایه که می پدید	بخود چون لب جوهر پیفته فولاد در شکش
ز رنگ تنگ چشمی مردی صاب طبع دارم	که تلخ افاده چون دایم کوی بد شکش
دشپایم بکل از پر تو چشم تر خویش	نخل شمع که بود ریشه من در سر خویش
بر نیایم ز نفس که قسم را شکند	خجلم بسکه ز کونای بال و پر خویش
چون کمر کردی سی است لباسی که مرآت	کرد میخیزد اگر دست زخم بر سر خویش
تا خلافت بدل هیچ تو انم کردن	راو گفت از بندم به نصیحت خویش
بشکر خنده شادی گذرد ایامش	مر که چون صبح با فاقی بندد در خویش
چه فادست در اندیشه پامان انتم	من که چون شاخ گل از خویش ندانم خویش
از کوه سنجی این جوهر مان نزدیکت	که ز ساحل بصدف باز برم کوه خویش
صاحب ز شرم همان حلقه پسر دلم	سر و چون فاخته که جاد دهم در بر خویش
هر چند خط باطل از تار و پود خویش	خجالت کشم چو مرج سراب از نو خویش
چون بر چه وقف گشت بزودی شود خراب	کردیم وقف عشق تو ملک وجود خویش
قیع دودم شود چو برون آبی از خلاف	مردم که صرف عشق کنی از وجود خویش
منی که تسم که سجده بر آن آستان کنم	در خاک میسکنم ز خجالت سجود خویش
از فیض بوی سوختگی خلق غافلند	در سینه بچو لاله که پازد و دود خویش

شد اشک بر کوه سه شهوار در صد جای ترحمت بر آتش نشسته را	از پاک کو مران کن اساک جود خوش صاحب اسقام کشم از خود خوش
شد کلو سوز تر از خط لب چون شکرش پست میکشت نهانی دل شکر دایم زلف وقت که چرخ سوره و غال شود گر چنین نشو و نما میکند آن تازه نهال شوان لب بزنجیر خود آریان را گر کوه مرسد از سنگ شکستی هسلت عشق کرده است مرا بر سر خوانی همان صاحب بوسه آن لب منی شیرین کن	قیمتی گشت ازین گیتی بی کمرش چون آن شد بخت سبز ایچ شکرش بسکه سجد بخود از غیرت موی مرش سرو چون بنه خواهد شود پی پش فعل طایوسش آتش بود از انبال وای بر آنکه شکستی سدا ز منم کوش که ز جان سیر شدن است کین با حقش تا بگشته است نهانی بر طوطی نگرش
کم نگذید ز خط خوبی روز افروزش سجده مضمون خط یا زنده است حجت سرو چون بنه خواهد کشت خط بزین برده از کار مرالسی آمو چشمی سجده ز سر زینغ نکر او صاحب	بند بر بند از خط رخ کند موش خون خط کردم از سحر از مضمونش در ریاضی که کند جلوه قد موزنش که روانی برد از یک روان ناموش تا نهان شد بخت سبز رخ گلکش
جسم اگر از یکدگر ریزد غباری کو باشد	روح اگر از تن مواکیرد غباری کو باشد

اگر ز جولان زمانه آسمان طفل طبع	خاکدان مراد امین سواری کوبش
گر نباشد آسمان ثابت و سیاراد	کلنج اسچا دراد امین سواری کوبا
بر نیاید صبح را کردست مهر آستین	بر دل آفاق دست رعشه داری کوبا
که چراغ نه شود بر چرخ دنیای خموش	کرم شب تابی میان سبزه زاری کوبا
از زمین آسمان عالم اگر خالی شود	بر سر کوچه ربی سو کواری کوبا
نفس اداست اگر بنود معنائ خستیا	در کف بدست تیغ ابداری کوبا
دست خالی اگر باشد ز دنیای خیس	یوسف کل پر من را منت خاری کوبا
نیت صاپش کوه از ساده لوحها	بمید پنهانی من نقش و نگاری کوبا

خواب چشم تو که از ناز بود تعپرش	فره را سبزه خوابده کند تقریرش
بعل و بسر جان شود لرزید	بسکه از لنگر ناز است که ان شمشیرش
این چه مکان بلند است که نشوده شود	در کاخانه زنجیر تیر از و تیرش
مر که راشوخی چشم تو پایانی کرد	حلقه چشم غزالان بکند زنجیرش
بادل بخر اظهار ندامت ز کنه	همچو خواست که در خواب کنی تعمیرش
خدا را زاه جگر دوز که سپ لان کن	کای کجاست که بر خاک نیفتد تیرش
پای ویرانه مر کپس که فروفت بکج	نیت حساب سر معمار و غم تعمیرش

در کرم ساغر اگر هست زمینا در پیش	ابرا بخشش دیاست دریا در پیش
مر نهالی که درین غ کند قامت را	سر خطی دارد از ان لغو چلبا در پیش

ما بر نشان سفران قافله سیلا هم	چه خیالت که افتد جز از ما بدیش
روز محشر نکند خط ز خیالت بر زمین	شریکینی که کف دست سراپا در
سبک زیاده که انان جهان میگرد	کوه قانی که مر است چو عفا در پیش
خس غافل تواند ز دل روشن شد	دارد آینه شب روز خود آرا در
ساحی نیت به ارشستنی دست از جانش	اگر سیلاب بی دارد و دریا در پیش
قلب مشتق چون بود مر امیر موی	بود روزی که مر صفحه صحرا در پیش
پرده خواب شود سرچرا و اوراق نهد	بجز از نامه خود دیده پندار در پیش
ممد داند که مطلب دعا آیین است	اگر افتاد خط زلف چلیا در
ارکمل آتش بر پا بود آن را که بود	همچو شبنم سفر عالم بالا در پیش
صابا مرد و محالست نفس است کند	عاقلی را که بود محنت فردا در پیش

خبر می سازد نظرا در بقا سپهرش	مینماید در صدف خود افروز کوشش
با وجود خط عذارش ساده می آید بچشم	در صفا پستو چون آینه باشد جوشش
خنده میگرد تبسم لفظ معنی میشود	تا برون می آید از تنگ لب چون بکوشش
سرخ میدارد بسیلی روی ماه مصر را	کوه اندیشی که ریزد بر یک کل در بسترش
میکنند پروانه را خاشاکش حرف خونها	سرمه و نباله دار شمع از خاکش
از خط تسلیم هر کس میکند کرد نکستی	کوی چو کان حوادث میکند دورانش
هر که از مضجعتان ار دمی کلگون برین	میشود چون لاله خون مرده می در ساغرش
دل بود در سینه نشن ایم بود و بخت	هر که از تار نفس شیرازه دارد در قفسش

دگلستان بی پرو بالیت صاپ کیش
وامی بر مرغی که ریزد دهنش بال و پرش

از صحبت افزوده روانان بخدر باش
بی درد و غم عشق کرامی نشود دل
چون بیل ویرانه هند کج کمر روی
سموار کن از تاب زدن شسته خود را
این نکته سر بسته بهشتار نکویند
بی آب محال شود دایره آهنک
در دیده من قصه از عالم بالاست
صاپ کن از سختی ایام شکایت
جویای جگر خوشکان همچو شر باش
از کرد و بیسی پی تمیز کبر باش
جمعیت اگر مطلبی زیر و زبر باش
بیش از جمعیت صد عقد کبر باش
دختری کوش بر آواز خبر باش
در دایره مائیکان دیده تر باش
مر بر که خسته اندیده که در فکر سفر باش
چون لک سبک روح درین کوه و کمر

نسخه

فصل کل میکند دبی قدح جام بهش
سکلی و سبیل به از اسباب کفر فانیست
گر نباشم من غبار آستانی کو بهش
بیمل از غمخنده دارد خانه در بسته
حسن و عشق آینه اسرار پنهان همند
مر که وقت صبح در ساغر شرابی نیستش
میدهد خار طاعت کوچه مر جا بگذرد
میکند بی آب و بی زندگی را ناگوار
غنج فتنین که ره خاطر ایام بهش
که بگلزار روی بی همنش و دام بهش
در بهشت حاودان یک خزانی کو بهش
از خن و خاشاک مار آشیانی کو بهش
در میان لبیل و کل تر جانی کو بهش
از سیه روزی بطلع آفتابی نیستش
مر که از اسباب دینار شسته نابی نیستش
خون خود را میخورد تیغی که آبی نیستش

هیچ نوشی نیست بی نیش ای پسر شیار بهل
 خار بی گل را کل بی خار سازد احتیاط
 شده است از شوق تیغ جان تاش
 چنان ناسازگار است آن پشکو
 کاش میبیدی بچشم عاشقان خسارتش
 میروم چون لغزش پستان پای خودی
 میروم بهشت برین ز خانه خویش
 چو یوسم که بجاه افتد از کف اریدر
 اگر چه هر نفسم کرد کاروان غمیت
 چنان دل اکند از کسی ز چشم قاتلش
 مرا ایند روی همچو بر تو مضطرب دارد
 در جلوه گاه حسن پاییده باش
 یاد از نگاه کیه بر طریق سلوک را
 پای گیر پش پر و از دشمنیت
 از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
 چون تو پروان مدی ز بند و زندان لبا
 خصم و کردان چو شد از زخم او ایمن شو
 میزنم رزق خود چون دانه از پهلوی خیش
 چون کنس ناخوانده مرگ کن پسر خوانی رو

خواب شیرین نشسته دارد در کین پیدار باش
 جمع کن ایمان خود فارغ ز زخم خار
 و بال خضر عمر جاودا نش
 که نتوان ساخت پیغام از زبانش
 تا دریغ از چشم خود میدستی دیدار خو
 تا کجا سر بر کفم زین سیر بی پر کار خو
 بکل فرو شده پایم در آستانه خویش
 اگر کج رخ بر آیم ز آستانه خویش
 بجان سیده ام از وضع بیجان خویش
 که گیر از زنا جینست قمر کان بک لبش
 که از شوخی فبند و فخش در آینه متالش
 در پیش کی این سر زنگ دیده باش
 در صحن شنای مردم رمیده باش
 که پیش پیش سیل روی آرمیده باش
 و از یک نقش چون آینه تصویر باش
 سر بر روی من کو خار دامن گیر باش
 واقف پشت مکان پیش از دم شمشیر باش
 میکنم تاست مکن خط آب روی خو
 ای بسایلی بدست خود زنده بروی

یوسفین پیش ازین چاه طلسمانی باشد
 در کاب برق ارد چمن نو بهار
 کز شرع سرق میکند یارانش
 که یک کل از چمن روزگار بر سر زد
 بخون طبعش رخ رشید پر مکر شد
 ششدری که منم کرده جو لانش
 صفحی آینه را کاغذ سوزن ده کرد
 شود دیوانه آخر که سودایت برایش
 چشم دور پنهان چون پلنگ آید غزال
 ناز و وردی که من کردید هم پروانه
 مرغابی یوسفی دارد وزیر پر سر
 گرفت از سر غم خشت پر باد و فروش
 مخور بهیچ لار و مرچه خواهی خور
 جدا نمیشد از پیش لعلی میکوش
 موابودی اکلنده است شور جنون
 دین یا من ترا چشم مو شکافی نیت
 غافل حال عاشق خوین بکوبش
 مگاه هب که را بگر آشنای کنی
 من عشقی که دست چرخ را چنبر کند زورش

سخت کنگار خالی فاده است زندانی باشد
 تا کلی در باغ داری غنچه پستانی باشد
 چکونه آب نکرد دل خسریدارش
 که به صبح پریشان گشت دشارش
 پیک کرشمه دیگرست ام کن کارش
 آفتاب از قره جارب کند میدانش
 تاج بایسته مجروح کند فرکانش
 سر از صحرا برآرد مر که صحرایت برایش
 ز بس کز مر طرف چشم تماشایت برایش
 کل زند اطفال جای سنگ بر دیوانه
 مرکب می چشم بقویت در میخانه
 چراغ عیش برون آمد از سرش
 پوش چشم خود از عیب مرچه ایست
 چه بوسه گاه شناست خال موزش
 که ناز و کند کرد باد ما موش
 و کز طره لیلی است پد مجنونش
 مغرور پس با بر کاب اینقدر باشد
 از دست کار فتنه ما پنجر مایش
 گذارد در طراخ کوه قاف عقل را شور

ز اقبال محبت در مقامی میز نم جلال
 زمین بر چشمان قناعت و سستی دارد
 خون باز روی آتشناک می آید بجوش
 باده پر زور در ساع کندی بواکبی
 دین بنیادی فی ای دل نادان مغروش
 رشته عمر ابدی کرده منت نیست
 باد ستایه مکن عمر کرامه را صف
 مرد صحبت نیستی از دید با مستور بشنا
 موی بی آزار دایم خون خود را میخورد
 گاه در پای ختم و که بر سر سجاده باشد
 ای که داری چون هفت ذوق لبس خن و ز
 چشم و گوش و لب بلند از شور و تر آسوده باش
 از گمان است سر تیری که در دل میخند
 چنین که کم شده در زلف پای تابش
 اگر زنده رکش با جزئی که کرد
 زنوک آن مرده امروز هیچ که آتش
 گر کند از رشته جانها زه پرانش
 کاسه دیو زه پارسا دیده یعقوب را
 جوهر ذاتی نمیخواهد ز کس که غیرش

که طفل فی سوار آید چشم دار و منصوبش
 که دارد خنده بر ملک سلیمان دیده مورش
 از دم کرم بهاران خاک می آید بجوش
 خون ما در طاقه فراک می آید بجوش
 آنچه در مصر غیر زست بکنعان مغروش
 جگر تشنه بهر چشمه حیوان مغروش
 آنچه از ران بود اذند تو از ران مغروش
 از بلاد وری طمع داری ز مردم دوا
 خانه پر شند میخوامی بر وز بنو بابل
 با سفال و جام زر یک رنگ همچون باده باش
 یزید باران نگاه خلق را آماده باش
 خویش را کرد آوری کن از سپر آسوده باش
 راست شوازی بر طعن که نظر آسوده باش
 بر چ و تاب توان یافت مگر کمرش
 کسی که کردش چشم تو کرد چرخش
 مگر بآبله دل سیده نیستش
 از لطافت رنگ کرد اند پایش کردش
 ماه کنعان در موای نکبت پرانش
 کوهر از کردی بی می میکند تعمیرش

رنج من از گرد خجالت رخت دیوار شد
 مر جانم خسته ز ماعت کران مایش
 یک حرف بشنوا ز من در خلده سیر کن
 غنچه لپی که بدل است غیرت خارش
 گلشنی را که بود دیده کلچین در پی
 از بهار چمن نسو و ز چمن گل خواهد چید
 چسار و صنعت مشاطه با خسته اداش
 گرانی میکند بر خاطرش یاد منیدام
 ندارد دلیل مطلقیت ناکامی عزت
 تو آنکری که نباشد خجسته اقباش
 گذشت خواجه و چون غلبوت فرد هنوز
 ای فلکها ز فروغ رخ ز پایی تو خوش
 روزت از روز دیگر خوشتر و نیکوتر باد
 چمن برید بمقراض رنگ سبیل خوش
 فدا دیکت که پشتش نیرسد برین
 سر سبز آنکه سعی کند در هلاک خوش
 آن لطف همچو دامن که عمرش دراز باد
 اینقدر غافل نباید بود از پنجه خویش
 پرواز گیر و خار چسبان آشیان مایش
 در مجلسی که گوشتش توان شد ز بان مایش
 نفیس صبح قیامت دمد از متعارش
 مژه برسم نزد خار سردیوارش
 می پرستی که نباشد بگرد دستارش
 ز طوق قریان خلخال دارد سرو آزادش
 که باین توانی چون تو انم رفت ازادش
 مگر چمنی کنشند با نفس سازند ازادش
 نصیب مردم بکانه میشود مالش
 کس شکار کند رشت های آمالش
 عالم خاک هم از پای بالای تو خوش
 که شد ارم و من از وعده فرد تو خوش
 سر آمدی ز گویان بزل و کاکل خوش
 بجخم خویش سوارم من از تحمل خوش
 چند چوپه و دامن مت ز خاک خوش
 مرکز کرد یا داسیران خاک خوش

ز اضطراب دل کند آن لاف غنچه فام قص
 میکند آری بیال مرغ وحشی دامن قص

تار که خامی بود در باد نه نشیند ز جوش
میکنند از نارسایی صوفیان خام قش
اوج دولت جای بازی نشاط و لهویت
از بصیرت نیست کردن بر کنار با هم قش
فته سازان جهان نیست در فرمان بان
میکنند بخواست آتش را زبان در کام
اختاری نیست صابیه سر اریهای ما
دزد و چون رشید پند میکنند ناکام

محب توز دل اوج و تاب عوض
کرفت خاک سیاه اد مشکنا عوض
بنور عقل درین انجمن کسی پسنات
که کرد دولت پیدار را بخواه عوض
شدم خراب ز بیم خراج ازین فضل
که کنج میطلبند از من خراب عوض
بهشت نهد شود در زرق خوش محامله
که می فروشد و کیسر دزد من کتاب عوض
مگر عشق دل خویشش خوش کنم صابیه
و کره عشر ندارد هیچ با عوض

چون مبر آتش می سج و تاب خط
خافل مشوز دولت پاد در کای خط
تا چند چجاب با اهل نظر کنه
اینک سید نوبت روز حساب خط
از بسکه چشم بوالهوسان خیرکی نمود
رفت آقا حسن بر زیر نقاب خط
دیجان خلعت سزاوار مر سفال
تا در دل که ریشه کند سج و تاب خط
از آله به جلقه تا تم نشسته است
تا کرد احاطه چه فدا و اسباب خط
چون آغ لاله مر منشا از مشک سوده آ
صابی لی که کرد داغ و کباب خط

کمن با خاکساران بر کشتی در روز کار خط
که می بچید بساط حسن ابر غم خط

بر آسمانی باز گردیدن نیستند	باب تیغ میهات بشنید غبار خط
بنامد سرفرازی یکدم فرون شعله خن	منه ز نهار دل بردولت ناپایدار خط
کمن سادگی زین پیش در تمسیر حوالم	که آمد آفتاب بر لب بام از غبار
اثر بسیاری باشد دحای دامن شب را	بجس امید دارد دلم در روزگار خط
ترا گشته دیوانک میشود از خط	مرا ز نگار از دل میسند اید سبز را
بروز ما چه میکرد این سنگین لایق	اگر میداشت چون لغت میدادی و زکا

ز گنجهای گرانمایه بی نشان چه خط	اگر ز خود لغتانی ز بزرگ و بار چه خط
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را	دماغ سوخته را از وصال یار چه خط
چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش	مرا بپوشم پری ز اعتبار چه خط
در منت خشک نشو و نما منچو شد	ترا که نیست جنون رسا از بهار خط
تمام دلخوشی روزگار در عشقت	ترا که عشق نور زنی ز روزگار چه خط
خوشت سوختن داغ با سینه چنان	ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه خط
ترا که غم نگرقت در میان صاپ	ز عهد بانی یار این نگار چه خط

در کشتن از زبان تشنه بودم چو شمع	تا به پویشم بخاموشی نیا سودم چو شمع
دیدم نادیده می نگارم آد بود	در پشتان جهان تا چشم بکشدوم چو شمع
سوختم تا گرم شد سنگا نه دلمان	بر جهان بکشدوم و بر خود بکشدوم چو
پای صحبت داشتن آسایش از من برده بود	زیر دامن خاموشی فرستم آسودم چو

اینکه کای میزددم بر آب آتش خویش را چون صدف در دهای دل نهفتم اشک را باید اشک ندامت گشت و آو آتشین این زمان افروده ام صاب که نه پیش این	روشنی در کار مردم بود و مقصودم چو شمع کوهر خود را بهر سپرد و نمودم چو شمع هر چه از تن پروری بر جسم افرودم میچکد آتش ز چشمم گریه آلودم چو شمع
--	---

گرچه صاب نظر اند تماشای شمع هر چه در خاطر پروانه مصور کرد چو مرعش ز پشانی عاشق کویاست دل چو روشن شود از عشق جان کند شود خطبان چو روشن چه تواند کرد کثره خلق بتو چه نقصان دارد میکنند گریه و سهره دندارد صاب	بهر پروانه بود انجمن آرای شمع میتوانید در آینه پنهانی شمع نشود خست کی سر نه کویای شمع نادم صبح بود جلوه رعنائی شمع شب تاریک بود پسر نه پنهانی شمع چه خلل میرسد از رشته بیکتایی شمع جای هستی بنم به پنهانی شمع
---	---

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع از کلاب من باغ اهل دردی تر نشد میشام بوی پرامن نسیم صبح را آب میگرد دل سکنین خشم از عجز من از نسیم صبح بریم میخورد سکنه ام خار اگر بریزند ارباب بر حد دریده ام	از کریان هر برون و در ز نارم چو شمع طلعه مغراض شد کلبای چارم من که دایم از سر و غوغا در آرم تیراود آتش از انگشت زهنارم در دل شباهت دایم روز بازارم باید پیشش شود در چشمم خونبارم چو شمع
---	--

ملحنه خامی همان مایه زهر می کشم	که چه میریزد شر از سوز کفارم چو شمع
ز سوز عشق بود خار خار گریه شمع ز خاک سوخته پروانه را بر انگیزد اگر چه دورم از آن بزم می توانم دامن چه سود از اینکه بلند ست ارمق فانی حذر ز گریه آتش غنا صاپ کن	برست شعله بود خستیار گریه شمع بنفشه وار موای بهار گریه حساب خنده کل با شمار گریه چو سپح وقت نیامد بکار گریه شمع که نیت گریه او در شمار گریه شمع
در عوج نشامی میکند طوفان سماع چون خم چو کمان ستاختان در شتاب عقده دلهار رقص پیچودی و میشد گر چنین آنگشت پسر و دفریان گر برقص آیند ارباب عکایم دوریت در فلاخن عیند برقی تجلی طور را شوق در مردل که باشد مطرب در کار صاپ زرقص فلک موش از سر میزد	کار دامن میکند بر آتش مستان سماع کوی دلهار ابر در پیرون زین میدان میکند این پسته لب بسته را خندان سروهار ایش کن میاز داز بستان آسیای آسمان را میکند کردان کوه را چون ابر میازد بسج جولان چون کف دریا کند دستار رشتان باقدم خم کرچه زیانیت از پسران
هر که گرد زعبرت تماشای فانی زود عاجز شود از دیدن یوسف خشی	بکف پوچ شد از کوسر دریا فانی که بید از کردد چو زلیخا فانی

<p>سر سوزند از مشرق دیگر خورشید بی نیاز از در آبنای مان شد صاب</p>	<p>چون پیک یمنه شود داغ تو شهاب شد هتیری که بدر یوزده دلهما</p>
<p>زیر باغ نکرد دل پریشان جمع مرا بنچه شکسته رشک می آید بروشنایی فهم از چراغ قانع شو تام شب برای ذخیره فردا ز موج حادثه مردان سیر و نازجا کجا ریس پریشان ما خبر داری بلاست دایره خلق چون سیل قفا با قلاب جهانبیر پد صاب</p>	<p>که خویش انگند آب کلستان جمع که بهر پاره شدن میکند کریان که این دو شمع نکرد و پیک شبنم کنم ز کوچه و بازار سنگ طفلان که زیر تیغ کند کوه پاد امان ترا که مست دل آهنین چو پیکان که دام و دهمه باشند در پابان چو شبنم انگه کند دل درین گلستان</p>
<p>بفکر دل فساد می سپسج باب درین تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت غذا بوی دل خود کنند سنجک بنور ذره سفر میکنند کرم و ان ز وصل دوست بفرودس آشتی کردی جالی که دل پاده میخند استجا ز فکر دیده آینه سیر شد صاب</p>	<p>بکج راه بزدی درین ابای رخ نشد محیط توصافی ازین جباب تو سپسج بوی بزدی ازین کباب تو پیش پای ندیدی با قلاب درین صفای چهره ندانستی از قلاب مرا نقش پریشان دی بر آب تو سیر چشم نکشتی ز خور و خواب</p>

چشم و دل شبنم گزانت درین باغ	چند آنکه بهارست و خزانست درین باغ
آسوده میمن لب روانست درین	از برک سفر نیست حتی دامن یک گل
استاد کی پسر و از آنست درین	معمون امکان نبود جای نشستن
کاماده پرواز خزانست درین	پداست ز دامن پیمان برزدن گل
فزیاد که کوشش تو گزانت درین	صد رنگ سخن لب مربرک کلی است
مر شبنم کلِ رطل گزانت درین	چون بلبل اگر چشم ترا عشق گشوده
پوسته از آن پسر و جوانست در	غم کرد دل مردم آزاد نکرد
سوسن که پسر اپای زبانت در	خاموش شد از بخت کفشار تو صا

مچند شبنهای تاراز دیده روزگار	سر سرائی را که باشد از دل روشن چراغ
سینه گرمی که بتوان کرد از روشن	سوختم ز افسردگی یاربین محفل کجاست
آب روان چو باشد میکند شیرین	صحبته با جنس آتش را بفریاد آورد
پای خود را چون تواند دهنش روشن	نیزه بجای لازم طبع لبند افتاده است
می فروزد خون گرم در ره دشمن چرا	دودمان و پستی از پر تو من روشن است
ما تم پروانه دارم و ما دم مردان را	قدر عاشق میشناسد شهش پر نور با
چاک سازد جامه فانوس را برین چرا	دشمنانی که کرد گل کلاه میانش خدایر

بشی برو کردیم زیر پای چرخ	دیدم صبح و نمک شبنم آشنای چراغ
طیبت پسر بالین من بجای چراغ	بنا آید من حم کن که میسوزد

میشد زیر سایه پادشاه روزگار
بست مغذرت کشتم پنهانی
اگر چه ریخت ز سرم تار و پود فالو پسم
اگر پستاره بخوریند میرسد صاب

در آن چرم که تار یک نیت پای چراغ
که آه پسر دینیت خنهای چراغ
بگردشت سمان پسر م سوا حرا
کجارسد برخ آتشین صفای چراغ

دل چه باشد تا کسی و لسان دارد درین
انکه از دندان آبخشید چندین آسما
نیت بخل از دور با شمع نیازیهایی
انکه می بخند سکا ز لقمه بی آسما
عاقبت خطا لعل سیراب تر آبی کرد
بهتر از سیر می چونندی نباشد شیر
در کنار بحر صاب قسط دریا می شود

عاشق از معشوق مهربانت جان دارد درین
بی دهن و اگر دنی حاشا که نان دارد
نعمت خود را اگر از ما جهان دارد
از نمایی ز خشکی استخوان دارد
این پسر ای انکه آب زشت بکان دارد
خافت انکس که مال از دشمنان دارد
کس چه اجازه از آن جان جهان دارد

کلمات تمام یک طرف از و یک طرف
آخر نشان چکند با نزاره تیر
کرد عصای موسوی انگشت نینهار
باد و ست هم لباسم چون شکوه آه شمع
یکسان بر و کعبه لفظ کن که نیست
صاب در فیض خود از زشت بکان درین

چون و خطا یک طرف آن مو یک طرف
دل یک طرف نزاره تیر و یک طرف
هر جافت دغمه جاد و یک طرف
من سیر و م یک طرف او یک طرف
نسا بین عدل راز ترا و یک طرف
این آب تاز فتنه ازین جو یک طرف

انکه از دندان آبخشید چندین آسما
نیت بخل از دور با شمع نیازیهایی
انکه می بخند سکا ز لقمه بی آسما

<p>از بکشد ز لعل تو با آب تاب حرف غیر از دمان تنگ سخن فسرین تو مرحرفی از دمان تو بچیده نام است شادابی لب تو از آنت که حجاب که موش کوتهی نکند میستوان شنید صائب و صواب خموشیت کفتم</p>	<p>شوید غبار عقل ز دل چون شراب حرف در لفظ کس ندیده نهان یک کج حرف از بس خرد ز شکی با هیچ و تا حرف در لعل آتشین تو میکرد آب حرف از چشمهای شوخ تو در صیغ آب ورنه بود میان خطا و صواب حرف</p>
<p>غافل از درد مندی ای لاله چاه حرف بر خموشی میدمی جمع حرف پوچ را نشد سینه از انتظار سیده عبرت پذیر پیر آرد دند از درد طلب موران تو استخوانت تویتا کردید از خواب گران آمدی نگاره و انگاره فنی از حجاب مغرور اوجی کنند از سر بسکرو صانع مرد با بر دند صابک را برد از ان تو</p>	<p>پیش عیسی در دود خود را کنجی اظهار حرف میشوی قانع بکف از بحر که بر بار حرف برینا و ردی ازین و زن پسری بکار پای نهادهای برون چون لفظ از پرکار تر نشد ز انشکب مذمت دیده ات بکار باد و صد سوهان نکردی خویش را بمو میزنی چون پنهان کل بر پر دستار از تن آبانی نکردی اختیار کار حرف</p>
<p>آتش ازینان همین است احسان صدف از فاعت کرد اگر میکرد آب و خموش بحر شوند دمان ص از انشکوبت</p>	<p>شد ز خجالت زیر دامن بحر پنهان صدف رود میشد سیر چشم از کوسه سلطان صدف یکسند خمیازه بر سر قطره باران صدف</p>

از لب سچا کشودن گسته کرد در او رزق	شد دمانش بسته ماند صاحبان صد
از کمر کردی سی پک نتوانست کرد	کر چه از اشفاق سر تا پای شد دمان
دل نمسوزد بحال تشنگان سیراب	پیش بر آید کربان چاک از عمان صد
عارفان با جهنم واکرده جانزایند	زیر تیغ از پالکی کوسر شود خندان
باتنی سستی ز روشن کومری می پردرد	صدتیم بی پدر را در تیره دمان صد
درد نوازش از مرغی مطلب صفای سینۀ	میکشد از بهر کوسر تلخی عمان صد
میدهد کوه پامان بی تهمتیم	باتنی پستی دین دریای بی پایان
شرط غواص کمر جو دست از جان شستن	کی بهر ناشسته روی میکند احسان
سر کر باشد زمین پاک خواهد خج پاک	تشنه ابر بهار است چون دستان
چون نباشد کومردندان من خمیازه	دست افسوسی بود بی کوسر غلطان صد
شاهد مناطق بود بر حال ترک قیل و قال	کز لب چا موش دارد کوسر عرفان صد
میدهد صاحبان پوچ کوی سپهر با	بال چا موش آسوده است از طوفان صد

ز تخم روی در یاست بی نیاز صدف	کند بابر کعبه بار لب فراز صدف
دمان لاف پُر از خاک باد در یاد	که پیش بر کند دست خود در از صدف

دل شکسته بود کومر یکانه عشق	بود ز چهره زین خنرا عشق
بروز عقل گذشتن ز خود میسر نیست	مگر لبند شود دست تا زیانه عشق
ساده اندام میبد کوشته چشمی	مزار یوسف مصری بر آستانه عشق

گر ز تنک بود پرد های کوشش کمی	که ز تنش بجز نشکند ترانه عشق
حدیث باده چه گویم که آب میگردد	بهر دلی که زنده برق شیشه خانه عشق
چو آفتاب ز آتش بهم رساند وی	که چهره سوز بود خاک آستانه عشق
کسی چگونه کند ضبط خوشتن صاب	که نه سپهر بود جوت از ترانه عشق
آتش شد چهره خاک زخم کلزنگ عشق	چرخ شد خاکستری ز آتش نرنگ عشق
چون کشتی از نهانی دل درین جنت سرا	در جو جولان ندارد عرصه بنرنگ عشق
نیست بار و آفتاب نو بهاران را بقا	ساده لوح انگیس که دل بندد بصلح و جنگ
خامسوزان دوسر خود بساطی چیده اند	و نه خاکستر ندارد آتش پرنگ عشق
دزد تا خورشید بکلیک نا احمق میزنند	نغمه خارج ندارد ساز سیرانگ عشق
خالد بن اشق بشمشیر شهادت میزنند	هر که چون شیر خدا صایب بود یک رنگ
مشرق سینه چاکت در خانه عشق	چشم پیدار بود و وزن کاش نه عشق
سر سر خار درین باده مجنون می بود	که بعد میداشت اگر چنین سیه خانه عشق
شارع کعبه مقصود شد ز نارش	مر که از صدق گفت خدمت بنجانه
عقل پیوده بگردل مامیگرد	دیو راه بنا شد بر بنجانه عشق
صندل از بهر پسر مردم پدید بود	چوب دارست علاج پسر دیوانه
شور عشقت که در مغر جهان چیده است	کردش چرخ بود کردش پمانه
چون سیاهوش مسلم گذرد از آتش	اگر از موم بود شمشیر پر دانه

تا دل جو خنده است آب نکرده صاب

بنت ممکن که برود مند شود و این عشق

داع ناسوت فلین می دریا می عشق
سینه صافان نه می سازد حرف خضم را
پرده ناموس نه پند است به لای عقل

تیغ سیر است موج بحر طوفان ای عشق
زنگ اطوطی کند آینه سیاه عشق
تن به تشریف ناهض کی دهد بالای کتا

در سر شوریده ما عقل سودا میشود
دست خود بوسید سر کرد امن پاکان کف
پیش چشم هر که چون مجنون غبار عقل نیست
دره صال و صواب و اضطراب دل کیت

میکند عنبر کف پیغمبر را دریا می
شد لیخار فقه رفقه یوسف از سودا می
چشمه لیلی است داع لاله محراب
میچ جالنگر لب کبر و بجز دریا می عشق

جان آید میشود از اضطراب عشق
صبح قیامت از دهن خم کند طلوع
مغزش جو شش پرده افلاک میدرد
آتش چه میکند بپندی که سوخته است
از خاک اهل عشق نظر خیره میشود
بنفش از هجوم درد شود پیرار تر
نظاره شکسته دلاں حشت آورد
میدرد آمد و جهان در کند اوست
اکبر پیاپی ازین خاک میسبزند

این رشته را در از کند چ و تاب عشق
چون بر لب آورد کف پستی شراب عشق
بر مر سری که سایه کند آفتاب عشق
از آفتاب چشمه نوزد کباب عشق
از ابر پر که نشود آفتاب عشق
ساکن ز کوه غم نشود اضطراب عشق
سیلاب شد میکند در از خراب عشق
در مردی که ریشه کند چ و تاب عشق
صاب چکونه پای کند از جناب عشق

فدا دار عشق
در دل خلد می یابد عشق
چشمه سیر است موج بحر طوفان عشق
زنگ اطوطی کند آینه سیاه عشق
تن به تشریف ناهض کی دهد بالای کتا عشق
میکند عنبر کف پیغمبر را دریا می عشق
شد لیخار فقه رفقه یوسف از سودا می عشق
چشمه لیلی است داع لاله محراب عشق
میچ جالنگر لب کبر و بجز دریا می عشق
جان آید میشود از اضطراب عشق
صبح قیامت از دهن خم کند طلوع عشق
مغزش جو شش پرده افلاک میدرد عشق
آتش چه میکند بپندی که سوخته است عشق
از خاک اهل عشق نظر خیره میشود عشق
بنفش از هجوم درد شود پیرار تر عشق
نظاره شکسته دلاں حشت آورد عشق
میدرد آمد و جهان در کند اوست عشق
اکبر پیاپی ازین خاک میسبزند عشق

<p> بختاب صافی خاطر روانی جو خلیق باز پرورد حضور کوشه مهنا نیم نقش و نگار مار بود سر نوشت خلق مردم ز بیم آتش دوزخ در آتشند از تاب سنگ تابد شعله عریان عشق عشق شوری نیست که فردن سر پروان جانور ز زمکر طبعی است فوت وقت </p>	<p> میچکد زمر نفاق باز کوشه بروی خلق میخورد چون سید وحشی برد ماغم نوی باز مر کرده اند سمانا پسر شبت خلق مار اخدا پناه دهد از بهشت خلق پرده چون پوشد کسی بر سوزش سمان سر کشد چون کرد باد از خاک سر کردان کاین انقطاع حق بود آن انقطاع خلق </p>
<p> چشم راهت نماند دیابان تنگ بما و هر چه نسبت ترا که گردیده است بخلیق کوش جبارا کن ده که خواهی دل جبابی اگر بشکند زندی باد بعد کاوش ازین چینه آب می جویند که گشتا دم نازه سبک و جان چشم مر که ز منت کشاده شد صاب </p>	<p> که از نشانه شود بر خنک میدان تنگ جان جویش خریدار همچو زندان تنگ که گفتش تنگ بر مر و کند پابان تنگ چو چشم مور شود ملک بر سلیمان تنگ ز سایلان نشود دستگاه احسان تنگ که بر نسیم نکرده در غنچه میدان تنگ فضای چرخ بود چون دل بخلان تنگ </p>
<p> از خشک طینتان مطلب جز جواش تنگ در نه دهن غنچه بود در بخت شراب انروز عشق کزین من شد بدل باه </p>	<p> بهر سراب را چه بود جز سحاب تنگ چون نغمای تر که بود در باخ تنگ خون مشک کشت در جگر این کباب </p>

<p>بگذاشت آبِ سحر و مار باطماند آخر وقت که از آن لعل آید ار با آب رو بساز که جاوید زنده ماند از ره شان چرخ سخاوت طمع مدار باور که میکند که از آن تیغ آید ار صابا نمید من بزرگان بریده شد</p>	<p>چون به سراب سپین بچ و تاب خشک باشد نصیب سوخته جانان جواب خشک چون خضر مر که گرفت قناعت با آب خشک که نشبتم آب رو طلبد آفتاب خشک چون جوهرت قیمت من بچ و تاب باشد ز کوه قیمت پایل جواب خشک</p>
<p>ز بسکه گردنهای چرخ نقد جانِ خاک ریاض جود سمان و ز سطر اوت شد مرا چکونه تواند ز خاک برگیرد ترا که دست تصرف بر زیر سنگ بود گمان چرخ شود وقتی از کشاکش سپهر بر که دست ندارم ز سیر یار که است شدت کرد ز افق دکی بیا و پسوا در آن ریاض که تیغ زبان کشد صابا</p>	<p>مزار چشمه حیوان بود روان در خاک که کرد ریشه قارون فلک نهان در خاک چنین که تا بگر مانده آسمان در خاک چه سود ازین که بود کج پیکر آن که همچو تیر نشیند در استان در خاک مزار صبح امیدم ز انشوخا در خاک نشسته است ز که دگر بختی نشان در خاک کند تیغ زبان لبسلان نهان در خاک</p>
<p>زیت نم درجی من چون کردی میانجی خشک چشم بپاشک و دل بی زیر بکل خشک ساده لوحی بین که پیش برق خیز نهان خشک</p>	<p>یک کف خاکت بر سر مغرم از سواهی خشک زمره بار در روی ساغر و میانجی خشک نیزم تر می فروشد زاهد از میانجی خشک</p>

<p>چون قلم برداشته است از مد و نم یو آری زهد را خون بر جگر از باد و کلر نک کن کشتی تا شد پیاپی که چون موج سراز فرما زان در نظر کشته است چون بان موج میرساند مپیش ازین نشسته خالی سراز نقطه خالی پر یروی اگر مرکز شود از نهال او که چنبرین مین تر مید</p>	<p>نی چرا در ناخن مین میکند سودای آتش تر میکند در مان این پسرهای قطره زدا زبکه هر جانب درین دریای پیش نخل آید ارشش سرو را لای میخلم می در دلم اعر و چون مینا میتوان صد و در چون پرگار ز دیای قیمت صاب چرا کردید اسپغای</p>
<p>عاشق سر کشته را از گردن و ران چاک کشتی بی نا خدا را با بان لطف خدا زین دشت از غبار تن دل آگاه را پاکد اما نیست باغ دلکش آزاده را میکند رسو اترا از جنس نا سخته را زین کرد و منفصل از تنگ میهای خلق رو نمی باز در حرم تن نازنین در سک سرو از پهری با خنجران سوده است</p>	<p>موج دریا دیده را از شورش طوفان چاک موج از خود فتر را از بحر پی پیاپی پرتو خورشید را از خانه ویران جا یوسف بی جرم را از تنگی زندان مردم سنجیده را در حشر از میزان مین بان سخله را از شکوه همان جا دیدهای بزم را از تیسری در بان صاحب آزاده را از پسر دی و ران</p>
<p>آمد بهار و شد در و دیوار لال رنگ از بس کشید ابر بر ننگ باغ را</p>	<p>از جوش لاله شیشه پرباده کشت شک میدان خنده بردهن غنچه کشتیک</p>

<p> باغ از بنفشه صفحه چسب ریخت بخانه فرنگ کنی از باد معذرا مطرب چه حاجت کسی را که میزند صایب بین و مفتی که کل جوش میزند </p>	<p> کردید از طلا پنجه اخوان کبود رنگ اکنون که گشت روی من صورت فک بر سنگ خاره نشسته ناموس پیکر چون آغ لاله باد و لعلی مده ز چنگ </p>
<p> زخم مار بسته آرام باشد از تنگ از طاعت آن لبیک چون نازک شد دلپذیر از بنفشه شود اگر نشد خوان من غفلت پدید میگردد زیاد از حرف تلخ از تنگ شیرین شود صایب که بادام تلخ </p>	<p> سرده خواب کباب خام باشد از تنگ آب میگردد در می چون جام باشد از تنگ سفره خوش آغاز و خوش انجام باشد بستر خواب کباب خام باشد از تنگ تلخی آن چشم چون دام باشد از تنگ </p>
سوره	
<p> نیست چمن را بروی آشنایک تو که نامه خود کنی که می پرستان تو از فغانم زخم امید دست مدار میتوان نامه رویان شد تو از چشم پاک میکند آب کهر را تلخ در کام صدف بر ندارد شاخ ز کس از جاب چشم او </p>	<p> عری زوی تو کرده است کل بد امن پاک سیاه نامه بخود گذاشت کریم تاک که در گرم نگیرد بر نوبهار اسب پاک در گشت است بنم خوش نشین از چشم پاک طره اشکی که افتد بر زمین از چشم پاک با کمال شوق چشمی استین از چشم پاک </p>
<p>تا چند که کعبه بگردم بیونی دل</p>	<p>تا کی بینه سنگ غم زار زوی دل</p>

افروز طوف کعبه و خجانه در بدر	سکرتنه که راه نیابد بکوی دل
ساحل ز جوش سینه دریاست خجبه	باز اهدان خشک کن گفتگوی دل
شاید درین غبار بود آن درتسیم	فارغ مباش کنیض از زلف و روی دل
که عاشقی ز کرد علایق غین مباش	کان لعل آبدار دهشت و شوی دل
در شگفت فحج در کست عشق را	پرمی شود در پشنگ طاعت بسوی دل
تاسینه تو پاک نکرد ز آرزو	مرکز خبر نیایی از آن آرزوی دل
طفل بهانه جو بکر دایه میخورد	سجاره آنکی که شود چاره جوی دل
میخانه بخت کاسه سپهر فیل را	صاف خود شهاب بر آرد بسوی دل

از آن زمان که ترا دید در گلستان گل	ز بنفشه سر پایم چشم حیران گل
ز بغمی دل با پاره پاره گردیده است	ز سر زه خندی خود میشود پریشان
خیال بسرو بالین کمال پیشمیت	در آن یاض که باشد ز غنچه خندان
یکی مزار شد امید آنک ز زبان	که داشت تا سر بنم بروی دامان
فنا دلت برین دشت سایه لیلی	فرز آبله بر خار این پاسبان گل
در آن چمن که تو برداری آستین دهن	در آستین کند از شرم خنده پنهان
پوش چشم چو چشم دین چمن صاپ	که چون ستاره صبحت برق جولان

چون قفس پر خنده شد دیوار باغ جوش گل	بال مرغ غنچه گشت رنگی آغوش گل
جلوه کاویار سم دیوانگی می آورد	نیت ممکن ز خندان آید بخود مشوش

رخه مقابل بسل رود می آید بهم دوش کان هر دو وان ستا ز ارکانش گشت مرا چشم پاک بشنم را شمار چشم شود	ست اگر این چاشنی با خنده چون نوش گل باغ تنگی کرد بر خمبازه آغوشت گل چون توانم دید صاب خار را سجد و
--	--

از گنگ وی شود مصحح هر خار گل نوبهار از اگر میخا نهاد پر درخت دارد از شبنم بهار آینه اش پیش نفس رشته بود این که بر کله پستها سجد است احیاء پشمار خسر بر سوا بی کشد قطراتی شش هرگز باین شوخی نبود خون در خانه زین سیر مباد نمود میناید جا باشک عند لپان لبکاپس بالب خندان روی تازه یا فرست میدهد نکی ورنکی میستاند مر زمان چرب نرمی کن که می آرد بهوار بی و در لباس خون بلبل جامه رنگین میکند	میکشد ایم رخس خلق خود از ار گل از که این باد و رنگین میکند رخسار بسکه رفت از دیدن خسار او از کار گل بر کمر بسته است از دست خست زمار گل بوی خود را افاشش کرد از پرده بیاض چند باد امین سرق کویا از ان خسار جلوه دیگر کند بر گوشه دستار گل اینکه شبنم را دهد در دامن خود بار غنچه بالین مرین و بستر پیار گل بسکه دارد انفعال از چهره دلدار دامن خود را درست از پنجه مهر خا مرا صاب سپیند بر گوشه دستار
--	---

مروپه و ن ز عشرتخانه دل منزل سیر ساند سا لکان	که می سچوشد از پناه دل طیبه نهاسه پناه دل
--	--

بدر روزن داغست روشن کود سبز سرخی که پسوزد قیامت میشود سر جا که صاب	درین ظلمت سپهر اغماز دل درین مزرع عبیر از دانه دل ز پستی سر کند افبانه دل
حیرت نگر که در بلبل غنچه بوی گل آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار شرم ریمده را نتوان احم چسب کرد مینا شکست آیت مرا سر و در نظر دکلمشی که بلبل مانا له پسر کند کردم نهفته در دل صد پاره را عشق صاب ملاش قرب نکویا نیکنم	ز بخر پاره میکند از آرزوی گل خالیست از کلاب مروت بسوی رنگ پریده باز نیاید بروی تامت کستم از قدح رنگ و بوی شبنم که چو کریه شود در کلوئی گل خاف که پیش میشود از بزرگ بوی گل چشم ترست حاصل شبنم زوی
منوچرخ را غم از نظاره گل کلی که آفت پر مرد کی نبیند چه خوشمات من معشوق شبنم عاشق دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز ز شبنم است که از کوشش گل جلد قصا	که یکدو صبح بود شوخی ستان گل سمان کلت که چشند از نظاره کباب کرد مرا چوب پاره پاره گل باقایب پد شبنم از نظاره گل که شد ز ناله ما آب کو شواره گل
من که مر پاره دلم هست بعد جانشول	بادل جرج بنوم چون تو تنها مشغول

<p>خدمت دوبرسه دیک نیز مایند قیمت دیده زمر عضو جد میگیرم هر نفس عشق و صد نفس بدیع انگیزد بشود صابن اندیشه دینا فارغ</p>	<p>اسل دل انکند عشق بدینا مشغول تماشای تو ام بکده سپهر پاشغور تا مکر و دنجود آن آیه سپهر مشغول شد دل مرا که باندیشه عبی مشغول</p>
<p>رخسار همچو ماه تو از غم سیرین هلال فارغ ز رشک آینه و آب کرده است بر لعل او عقیق کند آب خود سیل لبیت خسته که توانش چون کشود صابن لاش فیه و نکرد دزبر کینه</p>	<p>در کوشش قباب کشته حلقه زوال عشاق را نظاره آن چنین بینش بر سیب او سیل کند خون خود حلال چندانکه مملکت سپهر میرزا رسول مرغی که در بهار کند سر بر بال</p>
<p>چرخ حلقه در دو لپه ای دل دل آنچنانکه مست اگر جلوه کر شود در زیر آسمان نقش تنک میشود مرکز غمشو سپهر اسل دل تمام چندانکه میسره وی بهنایت میرسد با آنکه پای بر سر کرد و نهاده است دست از کمانخانه یونان نبوی بانور آفتاب با بخشم چه حجت</p>	<p>عشرت پرده حرم کسریای دل نه اطلب پس سپهر نکرد بقای دل مرکز کشیده است نفس در فضای در خاک هم بگرد بود آسپای دل بی انتهاست عالم بی استعدای دل بر خاک میکشد ز درازی بقای دل صد شمر عقل کرد سر و پستای دل با خلق آشنا نشود آشنای دل</p>

ما خود چه دنده ایم که نه محل سپهر خود را اگر گرفت جسکه دار حالت صاحب که بریده همت نظر کنی	رقص اجل کنند ز بانگ درامی دل آز اگر از حسد ام تو لغزید پای دل افاده است هر فلک پیش پای دل
مکش ای سلسله مور و بهم از زاری دل بند و زنجیرم اکیست که از سم کسل دوسته و زنی که درین غلده همان بودم در ره سیل کشد پای بدامن چون کوه تیغ خوریند ز خاکستر شب نورایت رک کانیست که در لعل نهان گردیده است مت برآیند را بصل دیگر صاحب	که شیب لطف بود زنده ز پنداری دل من که آرا و نکشتم ز کفر قاری دل بود چون غنچه در آرم بجگر خاری دل سر که با جلوه او کرد غنا زاری دل سبزی بخت بود پرده ز نگاری دل قامت همچو هنر تو زیاری دل جز بنجا پست تر نیست صفا کاری
منی چون شعله زین مجر زبان آورندیم در محیط آب حیوانیستی ز راه نیست شوخی پرواز در بال و پرمانک بخت کم نشد در سبندی فیض ما چون آفتاب ما که صاب سفر بودیم دایم عاقبت	باز چون افکر نهانی زیر خاکستر شدیم چون جبابه پرده در پرده دیگر شدیم بسکه چو طلا و دس جو نقش مال و پندیم سایه ما پیش شد چندانکه بالالتز شدیم نقش بالین و غبار خاطر نشتر شدیم
کجا میل به دل کرد و ابروی که من انم	که سری سجد از یوسف ترازوی که من انم

<p>سجود نه فلک را طاق بروی که من ام زین سینهار آتشین روی که من ام بفکر دور کردن می فتد بوی که من که کل از غنچه چشمانت در گوی که که خون امشک میگرداند آموئی که ز شوخیهای بخت غم برین موی که</p>	<p>نثار موج دریای سربازی نیازها ز غاشاک جگر دوز علق پاک میسازد اگر در ده شرم و چار ویش نهان کرد بگر عذیب پسوای ما کجا افتد مشتو نمید اگر بکند خون دل گدشتش پریشان میکند مغز نیم صبح اصحاب</p>
<p>پای شمع افتادم چو اشک خویشم فم ز دست من بکیر این جام را که خوشین یرق تیشه زیر ظلمت بردن چون کس رود دوری که یک فرکان دن پیچش دل مشت چون قلم شد بسکه دنبال سخن</p>	<p>پاد آتشین رخساره در انجمن فم تام از گردن چشم تو شد کار من ای ساقی زمر امان کسی گرفت شمع پیش را من بفر جاودان ز آمدن صورت نمی بندد کرپان سخن صابست آسان نمی آید</p>
<p>مرغان غلط کنند بکل آشیانه ام یک نقش پیش نیست در آینه خانه ام از مرکز خود دست چو پر کار دانه ام از سج و تاب خویش بود تا زیانه ام کوته نمیشود نشین فسانه ام بر باد دادی کنفس سفا نه ام م</p>	<p>رنکین شدت بسکه زخوین ترانه ام سرباره از دلم در توحید میزند دلخوردنت قسمم از کرد خوان چرخ چون موبه سربازین دشت آتشین سودای ناله سلسله جبار گفت کت چون غنچه داشتیم دل جمعی درین چمن</p>

صایب جای خوشی خوش حرف حق مرا	از تیر راست روی شاید نشانه ام
دین سحر که توکل شد دست را ببرم	یکیت نسبت ز نار و توشه با کرم
چنان بوده مراد ذات سبکباری	که تن بگردی می بیند به کسرم
ز خانه دشمن من چون جانی بخیزد	نهان چیده ده را ز خود پرت برده درم
چنین که در رک من بشیر کرده خایها	در آفتاب قیامت نیز پند نرم
چگونه خون بچکد از کلام من صایب	که موج اشک شکسته است نیش در جگر
کس نگردد از خون کرد دل دیوانه ام	چون گل از زور خود دارد بخیان خانه ام
یکت مجنون تواند سم تراز و شد بمن	میشمارد پستک طفلان کوه را دیوانه ام
خانه پر داری مرا پیوسته در دل ساکت	سیل بار کج کردیده است در ویرانه ام
مؤمنی را میکند آزاد از قید فرزندک	سکه میارزد درین محفل ز خود بکانه ام
کو غم طل کران طبع خرسند نیست	چون کمر در سنگ سیاه است دایم دانه ام
عشق او کرد اینچنین شورید و غم و زبونی	سر زشت آسمانها ایجد طفلانه ام
شیخ ناز گل غبار آلود غیرت میشود	در نه بر می آورد آتش ز خود پروانه ام
هر چاغی صایب جاد نمی آرد مرا	سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام
نار خامی در آتش مال و فواید میگردم	ازین دولت جدا افتاد کازیا میگردم
نمیدادم بچک عشق آتش دست اگر دل را	من جان بزرچه با این مضطرب فواید میگردم

اگر بمود در دل حسی آن پهلای جان
که زایده خودی ز ادیکستم بشک آن
نیکوید اگر ذوق کرفاری عیان گیرم
دل شیرین عینار آلود غیرت نشود مآ

چرا در داخواسی بقدر پیدا و میگردم
مزاران بنده از قید فونک آزادی گردم
ز دشت خون عالم در دل میا میگرد
و گرنه نبخشد در پنجه فرما میگردم

اگر بروی تو باره کز نظاره کنم
مرا بسوی تو بال و پر در کرد کرد
اگر بقطره افتد راه دقت نظرم
درین محیط اگر تخت بست افتد
نماند در نظر از چو شراشک جای نگاه
من آن لطیف مزاجم که کربیا ای تاک
تمام غم دل خویش میخورم صاب
چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم
راشتیاق تو مرا جانم که پاره کنم
یتیمم سحر بکینا رکشم
غلط زلف مرا جی بکامواره
کمز خسته دل یار را نظاره کنم
فد کذارم اوستی گذاره کنم
که یار اچا فسون شده انجواره

بدامن میدوادم که پیران میدردم و میوم
من آن خنجر غریبم کاروان خویش را
کنار دایام را آن طفل بدخوم
ز خوار آن شیم و امیر صحرای امکان
فلک پهلو داده صابری ز اخای من ارد

[illegible]

ز روی تلخ دریا دامن از وصل که چیدم	ز دست خشک جان امید از بحر کردیم
پیک دیدن صد نادیدنی آزاد کردیدم	مرا هزار کرد از اصل دولت دیدن بران
کرده بند رشته غم ز برین خویش چیدم	بمن هم چون خضر دادند عمر جاودان اما
چو خواب امن آباد دولت پدیدم	پندران نظر سنگین تر آمد پله خواهم
درین محفل ز بی برکی چونی چند انکار	ز کوشش لبه سنگین لایق تیرم بسک آمد
بچه پستی که بر یکدیگر از افوس مالید	نشد روز قیامت هیچ کاری ستیکر من
ز بن خنجر دم و بر لب غیرت خاک مالید	بعد من زمین باب چون کسیر شد صاب

که یک پا در حضور بسته یکپا در سفر دارم	بدل خرم نمایانی چو پرکار از دوسر دارم
که چشم شست و شوی نام از دامن بردارم	اثر از کز پستمانه میجویم ز غفلت
که کراقم بگر قطره از طوفان خطر دارم	چنان عشق کایده است جسم ناتوان
که در جنبش چونی جوج آغوش دگر دارم	سمان طاقم هر چند دیار اکشم در بر
ز هر خاری برین ادوی بهاری در نظر دارم	ز دم تاپشت پامر دانه غیلین تعلق دارم
که چون سرو از رعونت دست دایم بدارم	نگرد و غصه بای من چرا هر روز شکله
بجوشی می توانم سقف این میخانه بردارم	اگر دایم بان لب میرسد صاب ترا بکن

تا پروه دار خروءه راز نهان شدم	با صد زبان چو غنچه گل سپیدان شدم
که یکدور و ز بار دل کاروان شدم	چون با مصیبت مرغی است غدر من
چو خنجر بفتد رفته پختش کران شدم	اول رنگ محرمیم پسته داغ بود

ایستاد من کجا بجز بقا رسد
تا شد قبول پسر خرابات خدمتم

زینا که از غبار علایق کراشیدم
صاحب امیدوار بخت جوان شدم

کمان بر که بغیر از تو آشنادارم
بعد زخم بود راه شانه زار در زلف
درستی نبود شاهنمای بی برار
ز بسکه در تن من اینها بهم پیوست
چنان خشت بازاد کی مرا صاب

بجز توره بجز میسر مگر دارم
بچا کمای دل خود امید داد
خجالتی که من ز قامت دو تاداد
کمان بذر زده در تیره تادارم
که دشت فضل از نقش بوریادارم

مانقش پذیر و رقصای ساده ایم
کوبارت غم نموبد گرفتار ایم
بر دوستان خفته چه افوس میخوریم
کوه کناه ما نتواند تمام کرد
پوشیده زنت خرد و از فلک ز ما
ای لطف یار اینهمه کرد بخشی چرا
صاحب بان شکوه نداریم همچو خار

چون اغ لاله از جگر در زاده ایم
پشتی که ما ز جسم بدیوار داده
با خود اگر تیر از قامت نداده
سنگ گلی که ما تیر از و نهاده
چون صبح ماد و بار درین نشان داد
آخر تو سم فتاده و ما سم فتاده
چون غنچه دست بردل پر خون نهاده

تالش کرد چه طوطی سخن تلقینم
سج درمای جودت که خوابت مرا

شد قفس حب بنات از سخن شیرینم
بلکه کوه غم او کرد و کران تیکنم

ایستاد من کجا بجز بقا رسد
تا شد قبول پسر خرابات خدمتم
کمان بر که بغیر از تو آشنادارم
بعد زخم بود راه شانه زار در زلف
درستی نبود شاهنمای بی برار
ز بسکه در تن من اینها بهم پیوست
چنان خشت بازاد کی مرا صاب
مانقش پذیر و رقصای ساده ایم
کوبارت غم نموبد گرفتار ایم
بر دوستان خفته چه افوس میخوریم
کوه کناه ما نتواند تمام کرد
پوشیده زنت خرد و از فلک ز ما
ای لطف یار اینهمه کرد بخشی چرا
صاحب بان شکوه نداریم همچو خار
چون اغ لاله از جگر در زاده ایم
پشتی که ما ز جسم بدیوار داده
با خود اگر تیر از قامت نداده
سنگ گلی که ما تیر از و نهاده
چون صبح ماد و بار درین نشان داد
آخر تو سم فتاده و ما سم فتاده
چون غنچه دست بردل پر خون نهاده
شد قفس حب بنات از سخن شیرینم
بلکه کوه غم او کرد و کران تیکنم

<p> سج دریا چو اوجادش رک خوابت مرا بحر از پنجه مر جان پذیرد آرام حیف و صد حیف که در سینه بجا وصل چو امیدت شود شمع مزارم صاب </p>	<p> بگو که غم او کرد کران ملکیم چند بر سینه نئی است بی تلکیم نیت آبی که بساط دو جهان بر جنم آنکه یکبار نیاید بسر بالینم </p>
<p> منم آن یل که دریا بکشد خاموشم چشم پر کار بتان ساغر خالیست مرا نیم این شبستانی بی انصافان هر چه از شمع تنی میت کنارم شبها چون پای خم می سه نکذارم صا </p>	<p> گوهر اکتی طوفان ده سازد جو شتم می کلرنگ چه باشد که بر باید سو شتم بزر قلب اگر یوسف خود بغر و شتم دایم از شرم چو محراب تنی آغو شتم من که از با ده کلرنگ فراید سو شتم </p>
<p> چو بودستی فانی که نشر تو کنم جان فانی بمن از بوسه کرامت فزایی بهر شبانه صفت کرد و دم میکرد چون سر زلف امید من با کام انیت دام من نیست با سویی تو لایق بکذا زلف شد چشم سراپا و ترا سیر ز آفتد بر آشک خالی کنم از گریه دلی من پروی تو نظاره یوسف میبستا </p>	<p> این ز قلب چه باشد که بکار تو کنم تا بشکند آسمان لعل به نیاز تو کنم که ز آغوش خود ای ماه حصار تو که شبی وز در آغوش و کنار تو تا بدم پسر زلف تو شکار تو کنم من بیک دیده چنان سیر عدا نیت چون کو مر دیگر که نشر تو چون این جام تنی دفع خمار تو </p>

شود جهان لب پر خنده اگر مردم فغان که نیست بجز عیب یکدگر بستن شدند شهره عالم چو بلبلان صاپ	کنند دست یکی در گمشدنی م نصیب مردم عالم را شناسانی م سخنوران جهان سخن پسرانی م
---	--

بدست بسته دستش سخاوت چون بودم چه با من میو اند کرد و دو داغ ناکامی مرا در حلقه آزادگان این سرفرازی بس خوار آلود طلبت چون طوطی کلام من چه افتاد دست در دسردم صاعقه بر آرا	که چندین جام خالی را از احسان رخ دارم که من را الامانی چون دل بی آرزو که با سچا صلی چون سرو خور آناه روه از ان خلوت آینه راه کفشکوارم که من چون غن شراب بی خماری در بوا
--	---

نشانی آسیای چرخ گردنب بر رویم از ان پهای من میشود مر و زنیکن تر بود در دیده حق من بی و حرم یکسان از من ساعه که در آغوش من دست او خور یکد از خانه دارد فصل و سوس من از حیرت می کلون چه سازد بادل پر خون من صاپ	سفیدی میکند راه فزا از سر سپردیم که گیرد کوش خود با هر که در خویش میگو نذار دستک کم در پله پنش ترا زویم سمان چو دشوم مرا که دست خویش من کشتا و عقن دل از سر سپردیم که من ز ساده لوحی خون چون پویش من
--	---

زین کان نمک گردیده است از شور سودا درین پای پراشو بخ در اجمع چنان سازم	بجای که مجنون خیزد از دمان صحرا که دخت میکنند از یکدگر چون اعضاء
---	---

درین محمود و حنت فزادر کجا بشم
فریب مهربانی خوردم اگر کردون ندانم
در اچای سخن میگردانم سیم سچایی

نیز از گوشه دل حصن پسر ولی فیه از جام
که در دل بشکند خاری که پسر ولی دانه
اگر در سخن میداشت صاحبکار فرمایم

غبطه در بحر کسری از ابله پازده ام
سود من از سفر خاک که چشمش مرصاد
نیست بکار درین حلقه یک نشتر خار
چکندیل که آن سنگ بهمواری نیست
عاجزم در که خویش کشودن صاپا

در دل خاک قدم برپس دریا زده ام
مشت خاکیت که در دیده دینار زده
سمه را بر محک دیده پسنار زده
خاک در دیده دشمن بدار ازده ام
من ک نقب از مرز در شیشه خار زده

از سر کوی تو گر غم پسر میداشتم
کوسه شوار عبرت گرفتی آمد بدست
داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان
حلقه گم میشد از زنجیر مجنون مرا
زندگی را پیچیدی بر من کجوار کرده است
دل چو خون کردید بجا صل بود پیر نا
میکنید مای استعاب دامن صد
چب دامن فلک بر میشد از کفزار من

میزدیم بر بخت خود پای که بر میداشتم
 از بساط آفرینش من چه بر میداشتم
 میزدیم بر بسینه مرگنی که بر میداشتم
 دیده بغت ز روی سحر چه بر میداشتم
 میثدم دیو را که از خود خجسته میداد
 کاش پیش از خون شدن دل از تو بر میداد
 طره آبی اگر همچون کهر میزد
 در سخن صاپ هم آوازی اگر میداد

بسم الله الرحمن الرحيم

روز می که چشم بر رخ او باز میکنم	بر خود زیاده از همه چنان زیگنم
ابرام در شکستن من اینقدر چرا	آخوند من ببال تو پرواز میکنم
از خوشترین بپذیر اینست شکوه	اجاب را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشان دوری این رخ شنیده ام	انجام را تصور آغاز میکنم
باینکه گفیت در و آه را فسرار	صایب تلاش محرمی را میکنم
در نمودن نقشه ای اختیار افاده ام	مهره مومم بدست روزگار افاده ام
بر لب بام خطر توان کج ایمن گفتم	در بستم تا ز آوج اعتبار افاده
خواری بپذیری کوهر کنایه و جوهریت	نیست جرم من کرد در کله دار افاده
ز انظار چرخ میل زم بآب روغنیش	جام لبسیریم بدست رعشه دا
نیست صایب پیر بنجای مرا مانع عشق	کرچه بدقشتم ولی عاشق قمار افاده
ز سادگیت تمنای سود ازین مردم	که شد خجاک برابر وجود ازین مردم
بغیر آبله دل که غوطه زد در خون	که ام عقن مشکل کشود ازین مردم
بعل گشائی جان بود پیش تیغ اجل	کنشایشی که مرار و نمود ازین مردم
کسی که بر سر کمر پان درین ماه کشید	یقین که کوی سعادت ر بود ازین مردم
زین شوگر کند تلخ آب شیرین را	بر علاقه بود زود ازین مردم
کجاست برق جانسوز نیستی صایب	که شد سیاه جان وجود ازین مردم

<p>خیز از خانه در بسته تنم دارم لب بایست که از بهر تماشا دارم همچو گل یک بغل آغوشش تماشا دار این حضوری که من از پرده بشناس ز زحر صفت اگر روی بدینا دارم راه هر چند در آن لف چلیپا دارم</p>	<p>طبع بوسه از آن لعل شکر خا دارم تن خالی که بمجاری آن مشغولم پیک آغوش چه کل چشم از آن تخیل امید دریسه خانه لبی بنود مجنون را دشت از دیدن مکروه فزون میکرد صایب محرمی شانه دلم صد چاکت</p>
<p>سزای من که به پیکانه آشنانده ام به هوا ز کمره روزگار و آشنده ام که بار خاطر این مفت آسایانده ز غفرت که قانع بیوریا شده همین است که با طرا آشنانده</p>	<p>بسبب چشم تو از شیو و فاشده ام کسی خاک چو من کو سدی نیندازد کیم من چه بود رقی همچو من موری منور نقیض تعلق بلوح دل باقیست بیان اصل سخن متبیا ز من صاب</p>
<p>پادمان صدف همچو کمر جمع کنم شب پریشان کنم و وقت سحر جمع نیست ممکن که من خسته حکم جمع کنم چون دل خویش را صدرا بگذر جمع کنم جسم ویران شدن را بار در جمع کنم</p>	<p>کوشه کو که دل از فکر سپهر جمع کنم شخم خور چند دیر خاک سیه چون انجم از پریشانی خاطر و غم پس چون صبح رخه در کار ز سپهر فرو نیت مرا من آنم که بشیر ازه مختصر صاب</p>

ز رخسار که کل را در جگر خاست میدانم
ننهند ماه ماه از شرم در آینه رخسار
زنتی که چه تواند گرفتن چشم او خود
چه حد دارم که گویم آن بهشتی و جایگاه
نذار دنگنا خج خاک صاب اینقدر رشک

نیم صنج از بوی که پمارت میدم
ز شریم خویش پیش از منی آزارت
ولی در صید دل بسیار میشا رست
که بستان بخون خلق ز نارت میدم
فی کلک تو از جانی شکر بارت

اژان زلف یکو جدا یی نذارم
من آن محسنی دور کردم جهان را
درین باغ آن فارغ البال مرغم
بیال محیط است چون موج سیرم
من آن بی نیازم درین بزم صاب

ازین دامن فکرهای ندام
که با هیچ لفظ آشنایی ندام
که مقصد چو تیر موایی ندام
شجایت ز بندست و پای ندام
که صمت زد و لها که ای ندام

گر بکلی بخودی امید جا میداشتم
ز می رو شد چو محفل تار و پود خواب من
کاشنه من هم اگر میخفت میو د از ازل
عاجت ز در بر زمینم آنکه از روی نیاز
عشرت روی من میسو د صابان من

میثم بیرون خود چند انگه پا میداشتم
 جای کل ای کاشش آتش ز پر پا
 بره از پای بال نمایدم آستم
 ساجا بروی پستش چون دعا
 جای پای کرد در قیسم رضایدم

چون نیست پایان که ز عالم بدر زخم

دستی بل کذارم و دستی بسوزنم

[illegible]

کر میزنم بهم کف افرو سپرد و زینت
 اکنون که تیغ من سپرد و تیر شد کمان
 ای سرو خوشخبرم ز پیش نظر مرا
 از گریه بشمرد و دهن شد جهان خراب
 در زیر چرخ سعه بجای نمی رسد
 صاب زار زینش ز سر خار میخورد

بال و پری نموده که بر یکدگر زخم
 دست می بکشد بر کشش آه و سحر زخم
 چندان مرو که دامن جان بر کمر زخم
 ای وای که با لبها بیشتر زخم
 در تنگنای میضه چه سپوده پرنم
 در راه عشق کامی اگر بچرخم

کعبه مقصود را در نقطه دل یافتیم
 کوشه و توشه میخواستیم از روزگار
 از کرم در یوزه نامت مطلب خلق را
 سپح شدی نیت در میزان پنهانی تمام
 نیت ز ناحق شایخ همیش دنیای من
 از گرفتاران این گلشن چه میرسی که من
 صاب فادرم راه بدگمانی در کنه

چون خود پروان دم اکنون که منزل یافتیم
 غنچه گشتم مرد و رابی منت از دل
 دستگاه و جود را دامن پایل
 بود از ناقص عیاری هر چه کامل
 توشه راه حق از دنیای باطل
 همچو سپهر و آزار دکانز پایل در کل
 نفس خود را با بکار خیر پایل

راه حرفی پیش لعل یار میخاهد دلم
 هدهدای من و رود را از فاده آست
 نیستم چون بلبلان فغان گفت کوی کل
 تا که دیده است از خط شک و قتل دکان

خلوتی در پرده اسپر میخاهد دلم
 کوچه را می سپو زلف یار میخاهد
 باغ را در غنچه منقار میخاهد دلم
 بوسه زان لعل شکر بار میخاهد دلم

نیم پدر دایم هیچ و تاب ساکنی دارم
 ز سوز غفلت این پهلوان پهلونیکردم
 مشو ای آهین دل ز کند جذبه ام غافل
 ندارم در گره چری که آرزو پتواری را
 با و از جرس نتوان اسپدار گردان
 ز سوت کرچه روی سیل ابر خاک میالم
 تو ای سیل سبکو وصل دریا را غنیمت دان
 ز من صاب این ستا بر نشدی نمی آید

چون بغیر تو امان اضطراب ساکنی دارم
 درین بای پرانش ساکنی کباب دارم
 که چون آسین با و در دل شتاب ساکنی
 درین دریای پرشورش جاب ساکنی
 که من همچون روحا پسته خواب ساکنی
 بقدر آرزو مندی شتاب ساکنی دارم
 که من چون آسین فولاد آب ساکنی دارم
 کل تشکله ام بوی کلاب ساکنی دارم

یوسفستان گشت نیاز نظر پوشیدم
 کرد دل یکاست بر کرد جهان کردنی
 دوری همره میکرد استخوانهای را
 داغ دارد شعله پسر کریم خوشید
 میکشایم در سواهی قن آغوش و داشت
 که باین تکیه می از خاک خواهی برگرفت
 آن کرامی که مرص صاب که در مصر وجود

یک کل چخار شد عالم ز دامن چیدنم
 کرد پستغنی ز عالم کرد دل کردیدم
 کرنی آور پای در میان لغزیدنم
 مر سزاخن بلالی شد ز سر خاریدنم
 نیست از غفلت چو کل در بوستان خیدنم
 پتواریایی لخواهد ز منم پوشیدنم
 پله میسزانید پضا شد از سچیدنم

که چه با سر پیش از جوش ترا افکنده ایم
 مر سرخاری بخون با کوا می میدهد

همچنان چشمتی باغبان شرمند ایم
 که چون کل پیش سرخاری پرا افکنده

جای نیش مازۀ واکره ایم از شوق درد	در پیا بان طلب غاری که از پاکندہ ایم
زین پیا بان که متر از ماکسی نکند شسته است	ماز نقش پا چسراغ مردم آیند ایم
یوسف مصر وجودیم از عزیز بها و لیک	سر که با ما خاجکی از سپر گذارد بند
نیت را بر خرموشی لذتی از زندگی	ما بجان بی نفس مانند ماسی نده ایم
چون کل صبر برک صاب میان خار ز	زیر شمشیر حوادث بالی پر خنده ایم

بر دل زنگ کرانی میکند اندیشه ام	سنگ میگردد ز ناسازی پری در نشسته ام
زود می چم بساط خود نمایی را بهم	کرده ادم نیت در خاک تعلق ریشه ام
نیت یکو بر شتم بی داغ عالم عشق	دیده شیرت کرم شجر داغ پشته ام
نامداران کان بر آید در زمان من عقیق	نیری الما پس از دنا خن اندیشه ام
شرم می آید ز ترسان امر چند سخت	آتش با قوت را خاموش آبتنه ام
بر دلم صاب چو کوه قاف می آید کران	کر پری داخل شود در خلوت اندیشه ام

از موائی برابر افروزد چراغ عشرتم	رشته باران دشر از جهیم
نیت جز خرموشی حلقه بر در مرا	میخورد بر یکد که از چشم کویا خاتم
از کمال پیدماغی صحبت ارباب حال	خانه ز بنور می آید بچشم و ششم
تلخ دارد عیش بر کنج دمان کلر خان	از شکر شبنمی پسا رکج غلتم
آب و می من چو کوسر بر سر مهر غلتم	روزه از حرف طمع دار در بان حاتم
مستی دیو باکی میریزد از رفار من	نقش بارطل کران میگردد از کیفتم

ہم جو عفا سحر در کتب می خود میکنم

نیت صاپ چون اسنجان تلاش شهر

صلح از فلک بیدۀ پندار کردیم
رہا و زشت در نظر پاک شد است
طفلان بشوق ماحمه صحر اگر قہ اند
مہوار کشتہ است ہانک لاج و سر
خوشید داغ کو مر عالم فرو ز مات
داغست چرخ از دلی بی آرزوی ما
طلل از جوم پسند طامت میخویم
سجاصلی کر کہ ز کردار دلپذیر

رود صفا و پشت بر رخسار کرده ایم
 ناخوش را چو آینه هموار کرده ایم
 ما را عشق رازدار کرده ایم
 تا روی خود ز خلق بدیوار کرده ایم
 در باروان چشم خریدار کرده ایم
 این دست را تهی ز رخسار کرده
 چون بلبک مست خنده بکسار کرده
 صاب چو خامه صلیح بکفتار کرده

شست فتن زخم از اهلک ترک کان تم
 آتین جانی ندارد همچو من این خاک که ان
 دل من ساعت نیکین بچاه افاده است
 از رخ چون فای است و در من سیاه
 سوختن بر آتش من آب نتواند زد ان
 شمع بر بالین من انکشت زهار شد
 دوری و بسکه پر حمانه میوزد مرا
 من که بودم از بسک مغزان دریا چو خن

ابر شد مستغنی از دیار آب کو سرم
 هیچ و تاب یق دارد و پسخوان بیکرم
 شود محشر از که پسان بر نی آرد سرم
 در لاسن نک از تو دست پی و شکرم
 میتوان نک قیامت سخت از خاکستر
 بر که کل چون لاله کردد اعدا از سر
 شمع بالین میشود که دشمن آید بر سرم
 از که انی غوطه زد در کاسه زانوسرم

مانع پرواز من صایب نیکر و نفس
پسند چون نیک آسن آتش زبال و پر

تا خط بشکورد از دو جانب سرهم	میزد خشن بیک پرواز زبال و پر هم
خم بیک اندازد شد باز و دو ابروی ترا	خوش قدر افاده جنگ این و زور
در نگاه اولین کار و عالم ساختند	میدند اکنون دو چشم مست و ساغر
مشکلت از هم جدا کردن و فیل مست	داد آخر عشق او ما و جنون را به هم
چند کوی حرف کفر و دین قدم در راه	کاین در راه مخلف آخر گذار و هم
بسته شد از نو سخند او بان شکوه ام	رخنه منقار طوطی آمد از شرک به هم
عالم آبت از پارس نفس غافل مشو	کز نسبی میجو و بحر کران لنگر هم
از حجاب عشق کوه قاف دارم در میان	کرچه در یک نشینه ام با آن پری بکر
ریت صایب بدل من نسیم بختی غبار	کی کند آینه روی خود ز خاکستر هم

ز پستی بر فلک پالکی کوسه شود و شبنم	ز چشم پاک باخو رشید هم بتر شود و شبنم
بر از من صحت شایسته کسیری نمی باشد	ز قوب لاله از با قوت رنگین تر شود
بعشق پاک کردم صرف عمر خود بدستم	که از تر دامن باغچه هم بتر شود
ز آب چشم من کشم شود پیدار ازین غافل	که خواب نارنگل را پرده دیگر شود
ده از دست صایب من گنج خنیر را	که در کلزار با محمد ز چشم تر شود

بی تن خاکی چون نام نیکر دان زنده ام
سالم اند این لباس عاریت را کدام

بسکه چون یوسف کراں خاطر خوانشدم
مطلبم زین فعل وارون تلاش نام نیت
کر چه بر کمر من بمان نگر و بار افتادیت
چون قلم شد تنگ بر من ز سبک کاری جهان
نیت صابغ غیر آه نا امید ی خوشه اش

از وطن هر کس مرا آزاد سازد بنده ام
چون عقیق از نام در طاهر کرد دل کنده ام
سمچان از حسن پسی باغبان خرمند
نیت جز یک پشت ناخن دستکار خنده ام
نخم امیدی که من رشوره زار افکند

ماثل باد را ز لب جام کرده ایم
دانسته ایم بوسه زیاد از زبان است
در حشر بنفشه خطان زمانه است
سازند از این پناه رخ ما که چون عقیق
چشمم که پسته حلقه دست حید را
ما همچو آدم از طبع خام دست خویش
صابغ به تنگ عیشی ما نیت می کشی

عادت تبلیغ می از ایام کرده ایم
صلح از دهان یار به پیغام کرده
چشمی که ما سفید چو بادام کرده ایم
مموار خویش را ز پی نام کرده ایم
ما خویش را خلاص ازین دام کرده
در خلد نان پختن خود خام کرده
چون لاله اختصار یک جام کرده

رخت ازین نیای پر دشت پیکو میکشتم
میکند موج سرایش کار تیغ آبدار
گو سرفردی که از عالم سبکبارم کند
پیش ازین آموختم اعتبار سکندارت
چشمم اگر افتد بمر خانمش صابغ مرا

خویش را در گوشه آن چشم جادو میکشتم
در پیابانی که من کردن چو آمو میکشتم
کر دوسر دایم کرا نی چون ترا زو
این زمان ز سبک لیلی ز آمو میکشتم
حرف زو بی پرده چون چشمم سخنگو

ز آسب چرخش پوش بر جان پیش میزد	بد و در خط از آن چاه نهدان پیش میزد
در آغوش پدر از چاه و زندان پیش	غریزی خواری خواری غریزی باری
من آن شمع که در فانوس بر جان	ز غریانی خطر افروان در نیکین لباسی
که بر مردانه از ملک سلیمان پیش	مرا چون نور میداند قانع حلی از غافل
در آغوش صال از بیم هجران	کمانی پر پرواز کرد دیر بی پر
که من باغبان بر این گلستان	زمن بلبل کند پهلوتی صاب نمیدان

از بک مغزی کران سکت خواب غلتم	نیشه لرز بر خود از زویش غلتم
گر چنین بروی سم بند سحاب غلتم	تبع خورشید قیامت را کند دندان در
چون کان اصبیح باشد فوج باب	در زمان فیض خواب من گراست میشود
بالش پر کشت آنهم هر خواب غلتم	بود از موی صغیر امید پنداری
صبح محشر میشود صاب شب غلتم	گر چنین سنگین شود خواب از گرانجای فرا

نقش پاسوخته آید بنظر چون قلم	شوق کرده است زبس کیم پیچ چون قلم
میسز نم حرف و ز خود نیست خجرو	بلکه کرده است نیست ماذوق سخن
دل و نیست ازین را که ز چون	صرف کثارت شد از دل سیاهی غم مرا
عمر کوتاه شد از سیر و سفر چون	رو بزمدم بسیار پرده معنی چون
نیست جز آب سید پیش نظر چون قلم	زان کمر با که از آن چشم جهان در نشاند
گریه و ناله و آستین تر چون قلم	زین هم نقش و لایق که بر آب زد

کچه سر از خط فرمان نکشیدم مرکز	غمر آمد بتر تیغ بسر چون قلم
ست در قبضه فرمان قضا بنض مرا	از سیه کاری خود نیت جز چون
راستی بود اگر بود مرا تقصیری	از چه بستند و کشودند که چون قلم
جز سخن نیت مرا باغ و بهاری قضا	لاک ز خشک شود دیده تر چون قلم

مید و اشک تیسیم بسکه بر رخساره ام	سینه چون کشتی بریا میزند کجواره ام
سک طفلان چون فلان لال پروا نیست	سخنی دوران چه سازد با دل چون خار
نویا غش چون باد و مجنون تیسیم	بود از پسک طاعت مهره کجواره ام
شرم رخسار تو میوزد بر دال نگاه	نیت حاجت وی کرد ایندن از نظاره
پنجوی چون غنچه در من دست و دل گدازشته	میکند با دجسه کامی که پیمان پاره ام
دیدن یک وی تشاک اصد دل گشت	من سگدل عاشق صد آتشین رخساره
بسکه صابین از چشمم سر تنگ آتشین	رشته شمع کوی رشته نظاره ام

با تخر چون مسج آزار سوزن میکشتم	میکشد سر از کرپان آنچه دامن میکشتم
کوه آهن پیش ازین من بسک چون بایو	این زمان از سایه خود کوه آهن میکشتم
دانه در زیر زمین این تیغ برق نیت	در خط کامی که من چون خسته کردن میکشتم
تا چو موسی نور وحدت سرمه در چشم کشید	از عصای خویش باز نخل این میکشتم
کوشه گیری چشم بسیار دارد در کین	میل آبی من نفس در چشمم روزن میکشتم
شک شد جای نفس من ز چشمم شک خلق	رشته خود را برون زین چشم سوزن

گشتی از بی لنگر بیا میرود در زیر بار
در کستانی که یک نخل خزانیده است
مرکز آینه سپهر نکست میداند که من
در طاقی سینه پیش برق میازم سپه
جذبۀ دیوانه صاب من اده است عشق

از سبک سنگی گرانی چون فلاخن میکشیم
از غوغت بر زمین چون سپهر و دامن
از دل و دشمن چه زین فروز کجاست
دانه چون مور اگر کامی خبر من
سنگ سپهر و ن آغوش فلاخن

ما بخت نخم اهل در دار دنیا کاشتیم
بود جای کو سرعرت زمین پاک چشم
سر کسی خمی بخاک افشاند و ما دیوانگان
چون سبکبار از تراوی قیامت گذریم
در زمین بی که جای درد و داغ عشق بود
زبط ما با خال آن کنج دامن مر ویت
رنق ما بچا صلان مزرع سبب فلک
آوا فوسن ذامت بود صاب خوشه اش

دانه خود در زمین شور بچا کاشتیم
ماز کو دک مشربلی تخم تماشا کاشتیم
دانه زنجیر در دامن صحرا کاشتیم
ما که سراسر در و دیم آنچه بچا
ماز ناقص طینستی تخم تماشا کاشتیم
نخم مرد او بدل پیش از سویدا
کرسمه یکدانه بود از بهر سه داکا
غیر تخم اشک سر خمی که اینجا کاشتیم

دو عالم شد ز یاد آن سخن سیاه فراموشم
چه فارغان میکشتم در عالم اگر میشد
سپندار شدم تا از خودی آسان دلیم
زمن یکدانه تا در سنگ باشد چو شرباب

بخط آنچه میکردید شد یکجا فراموشم
غم امر و چون اندیشه فردا فراموشم
چه دانستم شود بر خاستن از جا فراموشم
نخواهد شد سوای عالم بالا فراموشم

نه از منزل نه از ره نه ز نهر امان خبر دارم	من آن کورم که رهبر کرده در صحرا و دها
با سخا تو آن خون بر جگر کردن گویان	ولی از دینش میگردد استغفار
در این سرفروزی در میان در گردان	که گرد آن سنگدل ازد و پستان تنها
بانگی میخوانش تن خاکم دعوی خور	پیل ز کشتن کن ای شمع بی پروا
نیم من آن صاب بسلط آفرینش را	که در خاک فراموشان کند دنیا

قسم بانی کوثر که از شراب گذشته	ز باد شغفی همچو آفتاب گذشته
شراب خون و آن کباب خون فشرده	سم از کباب بریدم سم از شراب
ز هر چه داشت رک تلخی نمید بریدم	چه جای باد گلگون که از کلاب کند
بخون شرم و جیامی پرید چشم جایش	مزارش که گرین خونی حجاب کند
ایمیدت که در خضر زرد روی نکردم	چو من بمو پسیم کل صاب از شراب

سعی کن در غربت سی پاره ماه صیام	که فلک بهر عطیش فرسوده ام کلام
آدمی نمائند از سایه حیوان بصوم	نامه انسان باین مفر خدای شد تمام
چون دوزخ دهان که چند روزی شده	بازند چندین از بخت بروی خاص تمام
خال و می چندان که ز رشک و عنبرست	از شب قدرت خال چهره ماه صیام
رفت در سالی دو عید فزون از فزندی	عید باشد مردمان از شب این ماه تمام
لذت افطار در دنیا باشد روز را	منجی اگر بندد درسی از دکناید وقت تمام
روزه سازد پاک صاب سینهار از موس	ز آتش امساک میوزد نمناهای تمام

نیکو و حسن از دور باش تا ز میدمم	عیار عشق از لرزش آواز میدمم
نیکو در صدف زید کن کوهر حجابین	قاشش نغمه را از پردای پای ساز
از آن بختی که از مویایی شد کوار تر	که بی بال و پری را هوش سپرد و
نساز دلن ترانی چون کلیم از طور نویدم	نمک پرورده عشقم زبان ناز میدمم
ز چرخ خاشی چون شمع از آن سر بر نمی	که لب واکردن خود را دمان کار
من آن بگفت جان بیدم شکارستان عالم	که ما و عید خود را چکل شهباز
درین بستانه اصحاب خاخ در اسبک کردم	که رنگ چهره کل را کران پرواز

بمن کرد و دوا می رسید خوشحال میکردم	که از لبش کنی سیراب چون خجال میکردم
ز وخت سیاه را چون فدا خود دیر	غزال شوخ چشمی که من دینال
سک ز سراسر ای صفا کیف از شیر مردان	نذارم که چه حالی کرد اسل حال
ز کوه درد لنگر میستوانم کشت دیر	چه سپرد آن بطا که چه فایر
چو نقش پاک زیدم خاک روی تا شوم من	نذاستم ز صواری فرون پامال
چه ایهوه کردم که در زمین تنگ خست	چو من قانع بگرد از دانه چون غزال
چه بامن میتواند که صاحب تشن دوزخ	چو من آب از حجاب زبشتی اعمال

ما چو موج خوش عنان بجزو بر افتاده ایم	نیستیم آتش ولی در خشک و تر افتاده ایم
بحر شواند ما که دریتی می رافتاند	قطره آیم در حبس کجا افتاده ایم
بی بری بر خاطر آزاده ما با نیت	ما درین حسنی سر و آزاد تر افتاده ایم

مفسدا کو مرشدوار خون دل کند
 میشود چون پند نخل بار و مند از بنات
 بر کد از جسم موقوفست امید نجات
 رشته جان رتن ماموی آتش دیده است
 این جاب آن غزل صابک انشا کرفض
 از کران قدسی چهار از نظر افاده ایم
 که بطایر چند روزی بی ثمر افتاد
 ما که در بند نیستان چون شکر افتاد
 تا بنگر چرخ و تاب آن کمر افتاد
 دوستان بهر چه دور از یکدیگر افتاد

مادین و حشت سرائتش غمان فاده ایم
 نا امید از جذبه خوشید تابان نیستیم
 تا نظروا کرده از یکدیگر پاشیده ایم
 رفقات از دست پیر و نغان اختیار
 نه سر انجام قامت نه امید باز گشت
 از زمین کیران بود چون بنبره خوابیده
 در خطر کاسی که با بگست سم پرواز کند
 بر میدارد عمارت این مین شوره را
 سخت جانی بردل کار مشکل کرده است
 دل بود از دره مردان دامن پرور
 از کس که کنیض چون موج فانیستیم
 میشود آسوده از نشو و نما سخی که خست
 سیر و دور مازنه پر کار کردون بر رست
 حکم خورشیدیم در آب روان فاده ایم
 که چه چون بر تو نخل از آسمان فاده
 پیش پای ماه چون فرخش کتان فاده
 در کباب باد چون برک خزان فاده
 مرغ بی بال و پریم از آشیان فاده
 در پیابانی که ماسه کشکشان فاده
 ما که رانجامان بفرخانان فاده
 باعث در فکر تعمیر جان فاده
 همچو پیکان در طلبم استخوان فاده
 در شور آتشین از فکران فاده
 که چه در آغوشش بحر پیکران فاده
 مازد و زخ در بهشت جاودان فاده
 که بطایر همچو مرکز در میان فاده

<p>از بر و مندی چشم باغبان قفا دارم که چه مادر عرض مطلب پسربان از چه دایم در کشاکش چون گمان</p>	<p>میکند جوش ثمر بر دیده بانای اب تلخ چهره آشفته حالان نامه و اگر ده است که بوی در کیش ماکفرت صاب همچو تر</p>
<p>که میسر یزدان سم بنایی که دارم چکار آید از دست و پایی که دارم دل پاده از مد عایی که دارم بمنزل برم نقش پایی که دارم بدولت رساند سمایی که دارم درین انجمن آشنایی که دارم اگر دل دهد دلربایی که دارم</p>	<p>ترم چون حباب از سواپی که دارم امیدم به پیدت و پایت ورنه بخورشید خواهد چو صبحم رساندن مانم بجای هیچ افق ده را بودا پشیمان روزیم که جهان را سبذت که ز جاهد جانماناید سخن میشود و نشین و دصاپ</p>
<p>وقت ملکی خوش که در محرابها نموشنم مرا که میگرداند از من بوی نموشنم نیست مرا که نشسته خون نشسته خوشنم آسمان سر بسته مکتوبت مضنونم پیش پای پاده لوحان نعل وارو اگر بظاسر دور از نرم میانوشنم</p>	<p>میشود پرتو مر وادی که مجنونش نمم از دم تخت پشت تیغ بی آزار تر میشود چون غنچه کار دل بخون در تمام مرا که در ادراک من دریافت راز چرخ را عشق خوش دارد مرا بهر فریب دیگران ناله من میرسد صابای عشق ترا</p>

شهری غم جو مجنون در پیا بان بنیستم قطره خود را کاوشش میکنم بحر کمر بنیستم خود را بهمت میسرم بر آسمان بوی یوسف میکشم از چشم چون ستاره خود خویش را فربه بخسارم ز خوان دیگران گرچه خار بگذارم مستم کو تا ذیت بر سر میدان جانبازان دجولان کردم با خاکساری جمع اوج اعتبار نیست چون بوی گل از تنک جابر یکس دارم توند حجاب جزای مفسور شد نام من بخت است چون رشید سر جایدم میبرم از گنج غزلت کج دبان کوشش با کوشش زمین انگهوی من پرست	اگر دل زنده ام محتاج دامن نیستم چون صدف در انتظار ابرینان نیستم در کین جذب خوشید تا بان بنیستم چشم بر او صبا چون پر کفان چون بر نوک سیریس مر تا بان سر زمان باد امنی دست و کریان در قفس چون شیر پدل از نیتان خار دیوارم و بال پسح دامن در کلبه تنم و لیکن در کشتان نیستم اقتنم از حجب دبان وی کردان در شور آتشین ز اندیشه نان نیستم از طلاوت خانه وحدت کربزان در سخن صاب چو طوطی تنک میدان
---	--

بنجوب دامن زلف سحباب گرفتیم پنجم بندی شرم و حجاب عشق چه سازم بمن چگونه رسد پنج ناب موی در نقش ز کرب حاقبت کار گل فشا پنجم بمن بنفش چشمه حیوان سید دست نیستم	غنائی ولت پدار را سحباب گرفتیم گرفتیم نیکه ز رخسار او نقاب گرفتیم که من موی میان عشق پنج ناب رنگ گل کلاب کشیدم گل از کلاب گرفتیم اگر ز صدق طلب دامن پسران
---	---

<p>نشد چو تر خطا نرسد بنیصیب غزالم بروی من در امید مر که بست ز مردم بنار سالی من نرو این بساط ندارد نزار غوطه زدم چون مدف بجز خجالت</p>	<p>ز ناله که چو زمین را بشکست بکرم من از گناشیش تو رفیق فسخ باب که فدا پیش ز من مر که را بنجواب کرم بکند و قطره که من صابن حساب</p>
<p>نه از جام دگر مردم درین بجان سر کرم بک آتش چو داغ لاله میوم درین گلشن شود از نسک باران طاعت تر دماغ من ز آبادی شود و حشت فروان بهای جانی مرا دگر می میباید دارد در نفس صاب</p>	<p>که چون رسید تابان من بک پاییز کرم نه مر شمع تو اند که چون پروانه سر کرم ازین بطل کران چون مردم دیوانه از ان پوسته در تعمیر این ویرانه نه آن مرغ که سازد حرص آب دانه</p>
<p>ساده سوخته آتشین عذارانم پاک چشمنی من شبنمی ندارد باغ ز منت خار و خس من پیغمنی آید مرا بگلخانه اطفال مستما کردید رفته است ز من اختیار جذبه بحر نزار مر حله دارم بان میده غزال بشوی است ز تعمیر من که چون مجنون سما که داد و غم غمک پا رخواهد شد</p>	<p>چو داغ لاله سیه روز نو بهار انم ز دست سیم بر بایند کله دارانم مگر سحر بر دیل نو بهار انم که شیشه بادم و مشتاق سنگبارانم عنان کپسته ترا ز رشت های بارانم اگر چه قافله پا لایق بچه دارانم خراب کرده جولان فی سوارانم اگر خشم بگذارد نمک بارانم</p>

بگردمن ز سبیل خوش عنان صاب	که من کد آتش آتین عذارانم
<p>ما ز آب زندگی باده تر ساختیم نکستی میشد ز یاد از آب تلخ و شور بحر فارغیم از منع رضوان بهشت جان حرص شکر زندگی چون بود بر ما تلخ داشت بازند بروی مرد که این غمخواره داشت عوطها خردیم چون ریشید خون شفق میزد بر سینه سنگ از شوق آب نبات همچو مردان عوطها در آید در آتش زدیم بر نمی آیم سرانجام جملت چون صدف کفر آزادی گرفتاری بدام تار و پود پنبه خشکی ازین می قیمت علاج شد کوشتن گنای می کردیم صابن خستیا</p>	<p>بادل روشن ز ظلمت چون سکندر ختم در صدف با قطره آبی چو کوهر ختم ما که آب تلخ را بر خویش کوهر ختم از قناعت خاک را فندک مر ختم تا زین های سجاصل پیک در سا تا دل چون سنگ خیزد یا قوت احمر سا تا نهال خویش را چون پدلی بر ختم تا زنجیر و تاب تیغ خود بجز مر ختم آب رور اگر چه با کوهر بر سر ختم ما که خود را در قفس بی بال و بی پر سا ما زین میناب خود چون قند تر سا خویش را این چشمت شور اثر ختم</p>

<p>چشم خنجر مرا می کشد افغانه کرم برک هیش باو چون لاله داغی از بهار ریزش را بر آورد در خنده مارا همچو برق در دل غنچه پیکان او کل کل شکفت</p>	<p>کز شراب تلخ کرد دیده پمانه کرم میتوان کردن سپهر مارا یک پمانه صنعت ما میشود از کزیه پستانه شاد که دمیسان باشد چو صابخانه</p>
---	--

<p>در بساط دل مرا از پاکبازی آه نیست نیست جانم آب سایش گذرگاه جهان روزی یواندمی آید برون صابن سنگ</p>	<p>بگذر و سهل گران تکلیف زین ویرانه کرم تا بکی پنازی پهلو بسته بیکانه کرم مت مادر کو چاه است کمان طفلانه کرم</p>
<p>ماوش خد بباد کله رنگ داده ایم بر روی است باد مرادست سیر ما یک عمر همچو غنچه درین بوستانه از زدن گیت یکدو نفیس در بساط ما بر هیچ خاطرنی نشسته است گرد ما چون طفل فی سوار پسران اختیار چون بنده یا شکسته این باغ فیتیم که مرنی فتنه ز بهار فدا کی صاب بود از ان لب بیکون خمار ما</p>	<p>کردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده ایم چون موج تا عیان بکف بحر داده ایم خون خورده ایم تا که دل کشاده ایم چون صبح ما ز روز ازل پیر داده ایم افتاده نیست خاک اگر ما خا داده ایم در چشم خود پسر او لیکن پاده ایم ز ازاد که چه سر و پیکار داده ایم سهل است اگر بجا که دور و زنی فدا پدر در احبال که مخور باداده ایم</p>
<p>ما چو سوار استی امر بار افغانده ایم همچنان یم بر دها چو خلیل بی ثمر در زمین قابل و نا قابل از دریا دلی حاصل ما از سخن جز دو آبی پش نیست شهر دیر رسیدن نیست ما را همچو موج</p>	<p>استین چون تاج کل بر نو بهار افغانده ایم که چو از کس که سنگی خورده بار افغانده ایم نخم مری همچو ابر نو بهار افغانده ایم در زمین کاغذین غم شده افغانده ایم منت خاری پیش سیل نو بهار افغانده ایم</p>

ساحل آگاه گشته است مراغوش موج	گر غبار ازل بجز پیکن را فشانم
نیت غیر از بحر چون سیلاب مار منزل	گر در راه از خویش در آغوش یار
نیتیم از جلوه بارانِ حمت نا امید	نخیم خشکی در زمین انتظار افشانم
سرفرازان جهان پیش ما سر می نهند	تا چون نخل دار از خود برک و بار افشانم
باشد از آسینان صاب کشت و کار ما	نخم خود در پهنک ما همچون نخل افشانم

با مکر روی حرف بجز یار داشتم	آینه پیش صورت دیوار داشتم
چون سرو برک بر من آذاده بار بود	از بار اگر چه جان سبکبار داشتم
منظور بود کوری اغیار بد مکان	چشم عنایتی اگر از یار داشتم
مگر کز نجوایده عاشق نداشتم است	مازی که من بدولت پیدار داشتم
از عیب پاک ساخت دل پاک من مرا	در نه سنا را آینه در کار داشتم
زلف شکسته داشت سری باشکوه کان	در نه دل شکسته چه در کار داشتم
صاب بجز فیلج مرا یاد هم نکرد	آینه پیش ازین بلب یار داشتم

از شرم عشق بود مرا در قفا چشم	شد از آن رخ کشته مرا همچو چشم
سوز دهر کج که فداشک کردم	دارد ز بس بدین دیت شام چشم
ترک حیات نیت بخاطر مرا کران	ترسم شود زمرک بد آموز خواب
بایم میرسد بزمین از تنگ خشکی	مالیده ام پای تو تا چون رکاب چشم
از بحر چون جاب نهی کاره است چش	فانج دهد چو آبله آب از لب چشم

باغ و بهار عشق جگر بای سوخته است	آتش میخانه آب دهد از کباب چشم
فریادگر نظاره خورشید طلقان	خواهد رسد خانه دل را باب
سر کس که آب رو طلبد صابن سخن	دارد در حرص از کل کاغذ کلاب

ما تخم دین مرزعه خراشک کشیم	یک شسته دین عکده جزاه بر شیم
با کرم وی چون جرس از ناله شبگیر	یک خفته دین بادیه بر جان می شیم
مرچند زنی بال و پری خانه نشینیم	چون اموی حشت زده در دامن شیم
نصفان بکند سچکس ز جود و سخاوت	در خوشه رسیدیم کرازدانه گذشتیم
از بویه تبسم وزر خالص ز پند نص	باما چکند دوزخ اگر پاک سر شیم
در مشق جنون کچه سر آمد نمه عمر	سطری که توان داد بدستی نوشتیم
این آنقری سعدی شیراز که فرمود	خرما شوان خورد ازین خار که کشیم

در بهاران لب یوانه بخیر دارم	تا به چن کرم شود دانه نگیرد آرام
مرکز از دایره خافل شوانه کردید	شمع استاده که پروانه نگیرد آرام
تختان ای ناصح پز کو که دل بازیگوش	جز به شکاه طفلانه نگیرد آرام
سر که از حلقه ارباب ریاسالم جت	میسج جانا در میخانه نگیرد آرام
جسم در دامن جان پهنده او میخانه است	بیل در گوشه ویرانه نگیرد آرام
بیل از منزل آرام بنجر دریا نیست	عشق در کعبه و خجانه نگیرد آرام
خس از آئینه تارگر بر زده است	عشق در خاطر فرزانه نگیرد آرام

زبخی ز مطرب ترانه میطلبم	برای کریم چو طغیان بهانه میطلبم
شدت سبک نشان لای بی پروایی	ز آه صحرای سحرستان تازیانه میطلبم
سیاه کاسه قناد است چمنه حیوان	ز عشق زندگه جاودانه میطلبم
رُبود است مرثی قیام کو پیش قیام	اگر چو موج ز دریا کرانه میطلبم
رنیکه و غنای دام چشم میدارم	مروت از دل اسل زمانه میطلبم
دبان تیشه فرماد شد بخون شیرین	منور فردا زین کارخانه میطلبم
که بگریم تیمی نیرسد اینجا	مین از محیط محبت کرانه میطلبم
نیرسد به دست هر کج هیچ نشان	همان سپاده دلی من نشان میطلبم
نصیب خانه خرابان نغشود صاب	کنشایی که من از کج خانه میطلبم

از بخت سیه پست نکر دید نوایم	از سر ز غیبش شد آواز درایم
خون از جگر آهن و فولاد کشاید	چون یزده الما پس خراشیده صدایم
مر سبزه خوانده که در باغ جهان بود	از خواب کران جبت ز کلبانک سایم
دور می خرابات از خشکی زهد است	ترسم کرو باد و نیکر نذر دایم
چون سرو کشتیم ز غم تا شوم آزاد	صد سلسله از برک نهادند پایم
در فکر کشاد دل من بسکه فرو رفت	افزود بدل غفلت از عقل کشایم
صاف سپ خود بته بال کشیدن	غم نیست که در پای اقبال نمایم

صاف چون صیحت با عالم دل بکنم	میتوان و دیدار روشنندی درینم
------------------------------	------------------------------

<p>از می روشن سیاهی آب حیوان میشود کر زخم مهر خموشی بر لب خود میشود داشت چون طوطی همان در رنگ رخ دهنی را فخر بر من از نیسی چون که ایمان به نیست یک لحظه که موج دریا دست یغمانی شود</p>	<p>نیت بر خاطر غباری از شب آید کشتی دریایی از آب کمر کچنه ام تا نظر بستم ز خود پرنک نشد آید رقه حاجت ندارد خسر و نشیند صابن کوسه نمیکند دستی کچنه ام</p>
<p>مرزبان نقشتم که مر ساعتی خوش کنم چون بویید از جهان بگوشه دل قانع میزند خون عقیق از شوق مرز جستن نشاط هر مکان است نبود در خور باز و مرا نیت چون آب که نقشل مکان طالع حسرتی شری مغرور دار نمی آرد بچش آه که چرا صلیها نیست در خسر من زخم تیغ او کجا صابن نصیب میشود</p>	<p>چون نسیم خوش نشین مردم زمینی خوش کنم نیتم نخی که مر ساعت زمینی خوش کنم میشود از نامداران چون کنی خوش میکشم باز بستان تا ناز منی خوش قطره باران نیم مردم زمینی خوش میروم تالیسی صحرائی خوش کنم انقدر حاصل که وقت خوشی خوش خاطر خود از شکست استیسی خوش</p>
<p>ترا از خواندن مکتوب من نکست میدانم نیم از دور باش غار و منع باغبانم به نعل و ارگون توان اگر اه کرده اند امید بوسه مردم سبکگاه تازه می چند</p>	<p>جواب نامه ناخوانده ام جکست میدانم که با خوین لان غنچه بگر نکست میدانم تعافل القات و آشتی جکست میدانم ز خاطر چند وقت آن بان نکست میدانم</p>

زنگ تازه در سر دهن نالیدن بیل	زنگ آمیزی آن حسن پرگشت میدم
از آن چون خم میازم که پان پاره زنا	که خنم رزق آن لبهای کلرگشت میدم
چرا صابن سنگ که دکان پهلوتی زرم	کشادگار من چون شیشه ازنگ

چون پید ازنتی پستی دین کلر از میلزم	که بر چا صلی میلزم و بسیار میلزم
ز پنجه ای مرا چون خشم انجم نیست پروا	ز بیم چشم بد بر دیده پیدار میلزم
در دلترا نیستی می آورد دشت	ز بیم جان نه چون مضور زیر دار
چشم ناشناسان که هر م سیاه می آید	ز بس ز جوشتن از سردی بازار میلزم
اگر چه چون شرار از سنگ ارم مهر خاشی	ز سطر فی ممان بر خرد اسرار
دخلم اس بر خود خسته در خشکی میله	بعنوانی که من نین چرخ کج رفتار میلزم
گند مباب مذکبج و تابی رشته جابا	بر آن موی میان از چش زنا میلزم
ندارد در پیدرمان بخر نسیم در مالی	ز د پیر پستان بردل پامار میلزم
بر بخر غفلتی که چه محکم بسته ام دلرا	بینی که روز در طره دلداری میلزم
بخر در نظر مانع جوین اسب سازد	نه از دلبستی بر جبه و دستار میلزم
زنگ که دکان بر خود ملرز و خنل را او	بعنوانی که من نین خشتی ناموار
نه از بر می این عشته فدا دست بر اعضا	باب دمی خود چون ساع خیره شار
ز بکار خنم مرد آخرت نه مرد دنیا می	هر جانب که مایل کرد داین دیوار
بعد ز بخر اگر بندد اعصاب اضا	چو آن دیدن آن پسر و خوش فضا

کشت

از روی نرم پسر زلفش خار میکشتم	چون کل چرخین خلق خود از ارمیکشتم
از آده ام مرا سرو برک لبها پس نیست	از مغضبه خود کرانی دستار میکشتم
مرچند شمع را بسروانم چو آفتاب	از احتیاط دست بدیوار میکشتم
آینه پاک کرده ام از زنگ قبل و قال	از طلیحان کرانی زنگار میکشتم
نازی که داشتمم بهر چون عزیز مصر	در عفت این سه مان ز خریدار
فرکان صفت بدیده خود جای میدهم	از پاهی سر که در رواو خار میکشتم
از برنای حیات قدم می نهم بخاک	دست نواز نشسته بر خار میکشتم
بی پرده ترحوبوی کل از برک میشود	مرچند پرده بر رخ اسرار میکشتم
صاحب پیچ دل نبود دیدم کران	بار کس نمیخوم و بار میکشتم

نه زنگ و بود درین گلشن برک و بار میخوام	سرا زاده چون سرو ازین گلزار میخوام
بسیم قلب بسف انیس گیرند از احوال	من انصاف از خسریداران بی نیاز
بقدر سنگ کبابک نشاط آیشته میخیزد	دل دیوانه را در کوچه و بازار میخوام
ز چشم بد بعبه یانی دلم چون پید میلزد	نه از تن پرور هیبت جبه و دستار
نیسانم ببنک کم بنگ نیزان مت را	مرا در دو عالم را از ویکار میخوام
نیکیرد بخود شیرازه آوراق و جودین	عبث که رفته تسبیح و که زمار
مکر کار مرا هم صورتی پیدا شود صابا	دمی از تیشه فرما د شیرین کار

گر شوی با خسر از سوز دل پتا بهم	دم آبی بخوری تا سکنی سیرا بهم
---------------------------------	-------------------------------

مهر نیت در آفاق بحر و دامن
خاشاخی اردم از مردم کج بحث این
بکله آلوده عصیان شده ام میترسم
بنی من چون که سنگت خست این
شور من خج نمک بر سمه دلسا دار
برک عیش است مرا باعث غفلت تھا

عین دیدایم و گشته تراز کرد دایم
نیت چون سی لبسته غم قلابم
که دین کرد زمین کیپر شود سیلابم
بسکه سنگین شده ز آفای غفلت
نیت ممکن که فراموش کند اجابم
مچو ز کس برد ایام بهار خانام

شود بار دلم از که از دل بار بردارم
نماید مهر و کین یک جلوه در آینه پاکم
ز بی بر کی شکر خالی که من در چاشنی دارم
نمیخواهد میاسخی جنبکاسی زگری ورنه
صد فاب کهر امان از قریبست درید
چو عینای پراز می فشادارم بر زیر سر
اگر از شکوه خاموشم نه خرسندست میخوام
نگردد نام ورق در نظر بازی نیم شبستم
بفریاد آورد خاموشی من کار فومار
اگر از آستین بر خیزم خودم سیکلن تنمنا

هندپا بر سرم از راه مرگس خار بردارم
 ز لوح ساده نما ز طوطی از رخسار بردار
 چاهما ده است ناز دولت پیدا بردار
 نزاع از کفر و دین و سبوح و زنا بردار
 شوم در وصل پستغرق که این دیوار
 شود پر شور عالم کر پر دستار
 که در دیوان محشر مهر این طومار
 که چون خورشید پیغم دیده از نکلار
 اگر فرصت دهد غیرت که دست ارکار
 اگر من استین از دیده خونبار بردار

که از مشق خویش اب پریشان شو ام

خط ازادی اطفالِ ایران

[illegible]

خود فرو نیست کران بردل آزاد بهن	راضی از جوش خردار برندان شده ام
منت ابر بهارست مرا بر چس و خار	تا دین دید از آبله پایان شده ام
مشق نظن روی تو مرا منظورست	اگر از جمل خورشید پرستان شده ام
فره و چشمم ترم بچرخه جان شن است	تا نظر باز بان سبب ز نخدان شده
بی تا مل دل سگین تو میکرد آب	کرد بدانی چو قدر تشنه باران شده
میکرم در حرم وصل محرومی دست	خشک در بحر چو سپهر بچرخه جان
زبان آمده صاب در دیوار بمن	تا سخنگوی و سخن ساز و سخندان

کردم اقلیم رضا کاشانه میداشتم	در بهشت غذا پنجاه خانه میداشتم
کردنهای بمن این خاکد از او نشین	میشدم آوان که تخم خانه میداشتم
پیرانجامی مرا دارو مسلمان آیدین	میشدم کافه اگر بشانه میداشتم
باعث آزادی چندین بستان طعل شد	کاشش من هم طالع دیوانه میداد
نامه اعمال را زین پیش میکردم سیاه	که امید کردی سپاسانه میداشتم
کرد ویرانی نمیکردید از جانی بلند	در خور سیلاب اگر ویرانه میداشتم
از نزول غم نمیشد خانه یک دل خراب	که بقدر در دو غم کاشانه میداد
انچه از خون جگر در کاسه من کرد چرخ	جمع اگر میبختم میخانه میداشتم
میتوانستم که صاب بیال برق زد	که گشت خود امید دانه میداشتم

چون شمع چندین زبان گفت که کنم	روشنی کی گشت بجان گفت که کنم
-------------------------------	------------------------------

جانی میدن ساز دیدن من آج چشمم
اگر چه قطره آبی ز قیمت چون کمر دلم
مینازم حجاب پای چو طای و پسین
که من بر عیب خود پیش از منر صایط

از زلف او چکونه دل ناتوان کشم
در کشود ز نشکی دل در نظر مرا
دامان بر کل نه باند از هفت
از رشته سخن سخن و اشود کرده
از بیم چشم چون کل رعنا درین چمن
چون هیچ در میان کنارم کشد محیط
چون تیر کج مرا ز هدف دست کوتاهست
کل را بر چکونه کشم که حجاب عشق
صایط کل چو قیمت من نیست غیر خار
در دست دیگریت عنانم چنان کشم
خود را اگر بدایره لامکان کشم
خاری با شیان مکر از گلستان
حرف از زبان او بکدامین زبان
بر روی نوبهار نقاب خزان کشم
بر چند خویش را بکنار از میان کشم
خمیازه زرد و در مکر چون مکان کشم
شرم آیدم که بوی کل را بکستان کشم
پهلو ده نامر خشک چرا گلستان کشم

با آنکه من ندارم کاری بکار مردم
دنبال خلق گردد خود را کسی که کم کرد
از منت آب حیوان تیغ برهنه کرد
در چشم عجب جان ظلمت همیشه فروخت
ازیر لاله و کل خاطر نمیکشاید
دایم کشم که دورت از رکنزار مردم
خود را پایاب بگذرا از انتظار مردم
لب تر مساز ز نه سار از جو پاره مردم
ز آینه پشت پند آینه دار مردم
از دست صایط باغ و بهار مردم

ساقی دمی و مطرب و میخانه خویشم	پنج دزنوای دل دیوانه خویشم
مر جا که روم مخلف خانه خویشم	راز روز که گردیده ام از خانه بدوشم
دخواب رن شیرینی افسانه خویشم	شد خوبی گفت از زکر دار حجامم
خجلت زده از کوسه یکدانه	مر چند که دادند دو عالم بهسایم
از بال و پر خویش پر میخانه خویشم	پداغ تو عضو بیستم بیت چو طایر
در کعبه همان ساکن میخانه خویشم	یکد زده دل سختم از اسلام نشد ز
ویران شده همت مردانه	دیوار من از خضر کند و حشر سیلان
در زیر کل از سبزه صد دانه خویشم	آن زاهد شکم که در ایام بهار
پسرون نبرد پنجودی از خانه	صاب شده ام بسکه گرانبار علایق

و گرنه بچو صد فیت بی کمر دستم	ادب کند آشتیه بروی یکد کردستم
ز بسکه ریش و انداخت رعش در	تهی شود بلبم نارسیده و ظل کران
ز بس ب فکر تو ماند است زیر سر دستم	جد اچوت سوا سپهرم نمیکرد
ز بال و پر کف خاک پست در	کنو کنو شمع برون آمده است از فانوس
مینمود پی این کار مختصر دستم	کره زکار و عالم کشودن آسانت
عجب رکی رنخن آمده است درد	ب فکر موریهانی قاده ام صاب

طفلم شوان کرد بدشنام خموشتم	از تیغ زبان نشود پست خروشم
اگر حبله ساقی نشود رنزن شوم	نم در دل میخانه خمارم نکند ارد

ما سر بسر قلم و اسجد دیده ایم	مگر نبوده است باین تبه خشن خط
ما پس دلان عیبت پیدا دیده ایم	صافیستون لب را از شکوه لب
چشم شور خلق را بر خویش ز فرم کرده ایم	ما بروی ملخ صلح از اسل عالم کرده ایم
سنگ بسیار چون باد آدم کرده ایم	مردمی دوستان برین شیرین مانده ایم
قامت خم را بدست دیو خاتم کرده ایم	در کهن سالی همان مخلو نجس سر کشیم
ما با چشم سزا این نخل با تم کرده ایم	چون نیاید بوی خون ز آه در دالود ما
جنت در بسته را بر خود مسلم کرده ایم	تا در الفت بروی آشنائی بسته ایم
که چرا دل کام ترک مرد و عالم کرده ایم	از کشت نارسای خود همان شرمزده ایم
خوشه که خرمن دومان فرام کرده ایم	نیست چندی که کرد ویر چشم مورازان
کلیستانی را که ما از فکر خرم کرده ایم	افزایان صاب بنار و زنگ دامن خشم
عسر پیرین کرد کاروان دیدم	جمال یوسفان تیره خاکدان دیدم
ترا چنانکه دلم خواست انجان دیدم	رُبود خواب ترا در کنارم از مستی
در که چه همه چون بنم ز گلستان دیدم	جز اینکه آب شدم دست شستم از مستی
که در کشودن در روی باغبان دیدم	دل گرفته من چون ز باغ بکشانید
که روی خویش بر آن خاک آستان دیدم	برابرست بعیش تمام روی زمین
که من دور میهن کردی از نشان دیدم	از آن کشت نخمیاره عمر من چو چکان
منم که داغ عسر پی در آستان دیدم	میان وطن غربت است بادیه نا

منوّم از دباچن صبح بوی شیر می داند	که چون رخ رشید مظهرهای عالم گیر می گشتم
عبّار آلود می آمد سخن لب صاب	اگر کاسی لبه لوف نه نغمه می گشتم
ماه زان خنجر اینم که می شار شویم	یا بیا که جرس قافله پیدار شویم
مغرم از پنجان عشق پریشان کرده است	که معیبه پریشانی دستار شویم
مادر آن صبح بناکش صبحی دهم	در قیامت چه خیالت که می شار
فحیح بابی نشد آینه ما را از جلا	فیت پیوت اگر در تیره کار شو
اگر از پشت ورق وی رقی می خوانیم	به که قانع بنقاب از رخ دلدار
بجو و کان در نظر چشم ترست و لب خشک	چون در آنچه سرمایه خریدار شو
سر ما در قدم دار فنا افتاده است	ماه آنیم که بردوشش کسی بار شویم
عقل کرده است زمین گیر چو مرگزار	که راز کردش آن چشم پر کار شو
ما که قانع ز بهاریم بنظاره خشک	ادب نیست که خار پسر دیوار
میشود از نفس سوخته عالم تاریک	ما این شوق گرفت افلا سالار
بکی صرفی بگفتار شود نقد حیات	صاب آن که در کبر بر سر کردار
پریشان چند دروخت سراسیمه کل کردم	دل ز دنبال من گدازد من ز دنبال دل کردم
تغیر رخ خاک دل من بر نمی آید	که این خنده را معیار ازین کیش کل کردم
خواهد نقطه از نامه اعمال من ندان	باین عنوان اگر از روسیای من فصل کردم
من کردن فرازی بر آید خونه ها شا	اگر آیتسم بر تیغ اگر خون بجل کردم

داغ دارد پاکی دامن من فلوپس را
 دل بدرد آید ز عا جز نالی من پسند را
 باده کلرنگ نتواند مرا سیراب کرد
 کرچه چشم نو بهار از لاله من نشست
 با خراپهای ظاهر باطنی دارم چو کج
 خانه من چون کجاکت از بسا پیش
 نیست از موج حوادث بر دلم صایه نبار
 شمع را دست حمایت میشود پروانه ام
 آسپار باز میدارد دزد کردش دان
 میکشد انگشت ساقی را لب پنهان ام
 باده را میسوزد از لب تشنگی پنهان ام
 جذبا شد نیل چشم زخم در ویرانه
 پر بر آرد میسمان چون تیر در کاشانه
 جوهر شمشیر باشد ایجد طفلان ام

چو پیداکرچه درین غمی برآمده ام
 ز نفس خردا میدکمال خرپندم
 پای فاسد رفتن ز من نمی آید
 همان بخاک بر ابرچو نور خورشیدم
 مدار روی دل از من درین کز غفلت
 مرا ز بی بری خویش نیست بر دل با
 دل دینیم مرا فدر عشق میداند
 چو موج اگر چه شکسته است بالی صایه
 بعد از بی تفری پای کشته آمده ام
 اگر چه همچو مرعیه لاغرا شده ام
 چو آفتاب به شمار روی برآمده ام
 اگر چه از همه آفاق بر سپرده ام
 ز آستانه دلبا باین درآمده ام
 که چون چنار بدست تنی برآمده ام
 چو ذوالفقار بیازوی حیدرآمده ام
 بساحل از دل دریا مکرآمده ام

حدیث تلخ ناصح کرد پیچ چون می نامم
 بگردن سیدن کار مر سبک جان
 زبان را شد از مستی غفلت رک خوام
 که از دنیا بخار آلود پروان فتیلا نام

همان چشم چراغ از نعلک ستان جان دارم
 بزور جذب من در دیا بر نمی آید
 مباحش امی ساده لوح نظام هموار من
 پس از عمری که از نسیان کرشم قطره آبی
 نکردید از سفیدیهای مو آینه ام روشن
 مکن ای شمع با من کشتی که با کد امانی
 خموشی بر نیاید با دل پر شور من صاپ

اگر چطابق در حاجت روانی همچو محرابم
 بساحل میکشایم که نهنگ افتد بقلام
 که دارد بر قبا پوشیده زیر اسبجام
 کرده شد چون کهر از تنه چنمان در کلوام
 ز می غفلت که در صبح قیامت میزد خوا
 یک خمیازه خشک از تو فایح همچو محراب
 ز آن محرم که مهربان تواند کشت کرد

پیش چشمم شد روان کر نشد دریا شدم
 نامه مرسته بودم تا ز بانم بسته بود
 که بودم تا نظر بر عیب مردم داشتم
 در میان زمان و کمبهر اسی علم
 ادم زیر خاک شد که در غم از خاکمال
 شد بکاغذ باد و اوراق جو افسوسم مسفر
 چون خمر بر شد جان بیلر زم از دلان
 در شکستم مرخم طاقی میان بسته است
 من که بودم که دبا و این پیا بان عاقبت
 چون لف کرد بهم اندر و تنه نیا ف
 الگه کوب حوادث صابا من میستم

یافتم جویا ترا خود مرچ را جویا شدم
 چون قلم شق در دلم افتاد تا گویا شد
 از نظر بستن بعین شیش پنا شدم
 رهبر عالم شدم چون خضر تا تنها شد
 تا چوبیل از بهاران و اصل دریا شد
 تا درین بستانه را چون غنچه گل و اشدا
 در پهنک طاعت که چه ناپیدا شدم
 تا تنی از باده کلرنگ چون میا شدم
 چون و خواسته بار خاطر صحرانم
 محو در نظاره آن قامت رعنا شد
 در بساط خاکساری که چرخش پاندم

چسازد کرد گفت بادل شاد کی دلم	نذار پای بگل سرو آزادی که من ارم
ز حیرت چشم آمو را با مودام میازد	نیخو اهد کند و دایم سیادی که من
کرانی میکند چون تیشه بر من هر کای	ز بس فرسوده گردیده است بنیادی
سیلما نزار تا چ سلطنت دل سرد میازد	ز سودا بر سر این چستر پریزادی که
بکوه قاف دارم از تو کل پشت چون غفا	نذار سپح روبرو بر مرکز آزادی که من
بن کوفت در شرح محبت تمت نیان	که ذکر چیز اجابت او را دی که من
ز حیرت میرو چون دجدار زو نم پرو	خراب فدا ده است از بس غم آبادی
که میکوید پری در دیده مردم نمی آید	که دایم در نظر باشد پریزادی که
از ان در خور که باشد موز انکور من صفا	که بر گرفت از من چشم آسادی که

کم نکرد میهان از خانه چون آینه ام	نیست فلی بر در کاشانه چون آینه ام
مر عمار آلوده کن خاک بردار و مرا	شسته رو پرو و دوز از خانه چون
زشت و زیبا و بلند و پست از روشندی	در نظر آید یک دندان چون آینه ام
هر چه سر کس آورد با خویش همانش کنم	پاک باشد از تکلف خانه چون آینه ام
چون توانم پاس و می شایانی شتن	من که از حیرت ز خود پیکانه چون
می پذیرم هر چه مر فشی که می آید بچشم	در برون کردن دل مردانه چون آینه
شخه مشتی و صد نقش پریشان کرده است	از تنی چپشی دل دیوانه چون آینه ام
من بودم کعبه صدق و صفا صابون	از زنی طلعت ان بختانه چون آینه

بجوف پچ مرا عرشد بتاه تمام	فغان که خرمی گشت خرج راه تمام
فریفت طبع شریف مرا جهان خیس	پریدم غم چو نظر شد بر کلاه تمام
ز اسل فرم امیر سپه کلهداری	اگر ترک تعلق شود کلاه تمام
چه نسبت است بجهنم ساد لوح مرا	که شد ز مشق جنونم زمین سیاه
زمن چو دیده قربانان حساب محو	که عمر من برآمد بیک نگاه تمام
اگر چو شمع خموشم بروز مخدوم	که شب شود نفسم خرج بدر آه
نیستوان نشان پی به بی نشان بزرگ	و که نه سنگ نشانست سنگ راه
ز آفتاب چه تقصیر کم عیاری مات	که همچو ماه سکه نه تقصیر و کاه تمام
چه سود از اینکه چو یوسف عزیز خواهم شد	هر که عمر بزدان گذشت و چاه
کجاست نیستی جاودان که پندارم	از آن حیات که کرد و بسال و ماه
که میشود بر حرف من نهاد انگشت	چنین که نامه خود کرده ام سیاه
لباس پرده عیب است بی کمال از	که زیر این بر نماید عیار ماه تمام
خوشا کسی که درین انجمن کند صاپ	چو شمع زندگی خود بانگ و آه

منتهی

ما ز شغل آب و گل امینه را پر د ختم	خانم سازی ایجو سازی بسدل ختم
تا نگو دار و در دل نکر د سیند صاف	ما باین خاکستر این آینه را پر د ختم
بصوت کرج بر رخساره رویان نظر دارم	ولی در عالم معنی نظر جای د کرد آ
بخاموشی ز سر و میکند شور قیامت	سر بشویده کز فکرم و در زیر پر د آ
سر بر فلک ز منت والا کشیده ام	تسبیح راز دست ثریا کشیده ام

از پاکشدنی دبان خار را و من
صعای وی ترا از نقاب می بینم
ترا دگر من از محیط یکتا میت
دل میباید از بسکه بر کتاب گذشتم
که ام کار که آسان نشد بهمت عشقم
ز من پرس کزین بجز پکنار چه دیدی
یاد ایامی که شوق عشق بلبل داشتم
خانم ملی شطار خانه پردازی بنود
قطره ام در ابریشانیشت آتش زریا
با کمال محرمی محروم از ان خسار ام
حلقه تاب در زندان خویش می آیم بر تو
با تنگ اطلال فلک داغ شام می شویم
ز خاموشی بهاری دل خود چون صدف ارا
ز پیغام وصالش نیت بجا کریم تلخم
ز قنای عنایتش دل اچنان بچشم
چنان گشتاخ گشتم چون نسیم ز پاکدانا
صدیق و صی و در پرده خورشید و کونیم
فیض در پجری بود چو شیار شدم
من که دارم بجز خار زنا سازی خویش

از خار راه او ز ادب پاکشده ام
بماه میسکرم آفتاب می بینم
یک نظر همه را چون جبابه
کدام روز سیه بود کز شراب گذشتم
اگر بر آتش سوزان دهم ز آب گذ
که چشم بت ازین بجز چون جبابه
از دل صد باره دانا فی پرار کل داشتم
چشم دایم در ره سیلاب چون بلبل
بسکه امیست ترقی در شرل داشتم
در کنار کل چوبی کل همان آواره ام
چون شرر سر چند در زندان سنگ قناره
بنور دل سیاسی از رخ ایام می شویم
که در دیای تلخ از آب شیرین کام می شویم
که قاصد از لب شیرینی پیغام می شویم
که مرغی تاب میخواسم بر ان موی میان بچشم
که دست شاخ کل در حضور باغبان
ز بیم چشم بد کل را در اوراق خزان
صدف در خواب کران بود چه پدار شدم
زین چه حاصل که جبار کل بچار شدم

دستم از دوز گرفتد که فرستم از دست
 چو خادیت ز من هر سخن که میگویم
 چو تخم دانه اشکم نهان بود در خاک
 بشی فدا و بکف زلفا و عمری افت
 در دل صد پاره حیرت جاودان پوشیده ام
 مطلبیابی نیازان ز پسر سرکش است
 بشود از دم زدن خراب جودم
 کاش در آنجا ز من حساب گیرند
 بینه تخم امید چو شور نه از دارم
 عسر پر من کو سرست کردی سی
 چه شکایت ز تو ای خانه بر انداز کنم
 خضر در بادیه شوق ز من سراسی من
 نینخوردم غم دنیا اگر دین ارمی بودم
 ز نامموری خدی میگویم از آسمان سخنی
 دیدمت که زیر سایه گردون بسر بردم
 من که از وسعت شرب بفک ساختم
 روی بر تافتن از من پهلای نیت
 نگذارد چاکل که پان خجالت پسند
 مدتی چون غنچه در خون حکر سچیده ام

کارم از روز نسق یافت که از کار اندم
 که من دست قضا این طریق می بوم
 ز بسکه گرد حواش نشسته بر رویم
 همان موش روم دست خود چو پوم
 نو بهار خویش در برک خزان پوشیده
 چشم چون تیر سواالی از نشان پوشیده
 پرده است چون خباب جودم
 نیت در اینجا چو در حساب جودم
 ستاره سوخته ام چشمم بر بهار ندانم
 بدل عباری از ان خط مشکبار ندانم
 هر چه انجام نذار دزچه آغاز کنم
 آفتد دور نماده است که آواز کنم
 مال خویش میدیدم اگر پداری بودم
 نینخوردم ز سومان ختم اگر موماری بودم
 نهالی بشدم گریه دیواری بودم
 پیش خوی تو مکرر سپهر انداختم
 من که ابروی ترا قبله خود ساخته
 این سری را که بامید تو افراشته ام
 تا درین گلزار چون گل یکد من خندیده ام

کارم از روز نسق یافت که از کار اندم
 که من دست قضا این طریق می بوم

ز نامموری خدی میگویم از آسمان سخنی
 دیدمت که زیر سایه گردون بسر بردم

شعلولی مایم باخار و خس در دارو که
 بر دسائی که مرغ جام صهبائی کردارم
 بچشم سرمه بستان تیغ زمره آلود می آید
 رنگ لک صمغ مردال از سوسید لفظ دارد
 چند دایره مردم عاقل باشم
 من که از آب ریخ خود چو کهر سیاهم
 سوخت پروانه پدرد و مرا یاد نکرد
 نتوان گرفت وزی سم از دمان هم
 چون پل نیل حادثه از جانم زد
 اگر دور و درین سیره خاکدانم
 چنانکه معنی نازک ز نارسایی لفظ
 نیم خارج دین بستانم چند غم
 ز عنقت اینکه دارم در لفظ با شکرت کرد
 از خویش میرویم و ترا یاد می کنیم
 از دشمنان دریغ نداریم آب خود
 لذت نماند است در آینده حیات
 بد که در پیش تو اظهار محبت نکنم
 لب فرو بستنم از شکر نه از کفر است
 ما را غرور و بناجی فرمودن نیستیم

خورداهم صد زخم تکیه پر سن بلیداهم
 پرمی در شیشه از آینه سیمائی کردارم
 که من این خار خار پسر و بالائی در
 من از غشش بهر عضو سوزید ای در
 شسته مشق صد اندیشه باطل باشم
 در دل بجرم اگر بر لب ساحل باشم
 بچو امید درین گوشه محفل باشم
 مرغان نمکنند غلط آشیان هم
 جمعی که بسته اند میان بر میان هم
 کمان مهر که ز پرواز لا مکان مادم
 نهفته مادم درین تنگنا چنانم
 اگر سم خنده کل فیتیم سم که ز نامم
 چوین تیغ از کفر پروان و یک قبضه غام
 در کوه قاف صید پر یزاد می کنیم
 ز نادر ابیسکه ارشاد می کنیم
 از عیشهای فتنه دلی شاد می کنیم
 لبخ در خمی و دزدان مذمت نکنم
 شکر نعمت فله وانی نعمت نکنم
 عریان نمی باطل پس کردون نیستیم

دریا اگر باغ ما میکند سپهر
 ظلمت بر چه درخ می غیر کنی کنند
 ما خنده را بزم می خشم گذاشتیم
 مردم پیا دکار اثر ما گذاشتند
 چری بروی سم نهادیم در جهان
 آن طفل تیسیم که شکسته است بسویم
 آن سوخته جانم که اگر چون شر را خلق
 لب خموش و زبان کزیده دارم
 کند و حدت من چار موجب دریاست
 ز آفتاب قیامت نیست و دم از جا
 اگر آرد بر و آن آن لسان پر از کپاشم
 اگر دغلو غفار و مچو که وفای انجا
 چو عیسی بدو زم بر فلک خود را بر و آن
 دست اگر کوتاه باشد از روی می کنیم
 طاعت یافت غیر از شستن دست از جهان
 در جهان پوفا اندیشه نسل خطاست
 از جام بخودی کرد ساقی خدا پرستم
 راسی که را من زن دیگچند امن باشد
 ما کند و حدت از دو فرست میجو ستیم

نم چون کج ز حوصله پرو ن میسیم
 جای شراب را بغلا طون میسیم
 کل را بشوخت چینی شبنم گذاشتیم
 ما دست را بسین عالم گذاشتیم
 جز دست اختیار که بر سم گذاشتیم
 از آب سیه کزیه قلعی است بجوییم
 در پینک کزیم توان یافت بیوم
 چو بوی گل نفیس آرمیده دارم
 ز بار درد دل آرمیده دارم
 پسند آتش رخسار دیده دارم
 بر آرد صد بهشت جاودان سر از کپاشم
 که انجانی بر آرد در زمان پر از کپاشم
 چو سوزن تنگ چینی با کمان سر از کپاشم
 زلف شکیب تر از دوز و بوی می کنیم
 که نماز از ما نمی آید و ضوی می کنیم
 میرو و سیلاب تا ما فکر جوی می کنیم
 بودم زبنت پرستان تا از خودی ستیم
 این شدم ز شیطانی توبه را شکتم
 خط ازادی کرد و خط میجو ستیم

در این عالم
 هر که را
 در این عالم
 هر که را

در این عالم
 هر که را
 در این عالم
 هر که را

بنهم مانه ز چای پیسفر کرد از چمن
 کوتهی درج و تاب رسته نمیکند
 ابدان چون لعل ماتمیدگان و لیده پنجم
 از آن درججوی کام هم در بدر دارد
 اول سری بر خسته دیوار میکشم
 سوزن کام چشم شد از اشخار و من
 مایه بختان قوت را قلم بر سپردیم
 سحر کار می افشاند از سعی با سجا صلا ن
 نیست مکن ز پشیمانی کسی نقصان کند
 کر خه و پرو کبی فیا و رس میداشتم
 سودی بی نقصان ز بی سر مکت
 پودوری محفل بود منظور ادب
 اگر میداشتم بال و پری پرواز میکردم
 اگر بود امان شب زلفش دست من
 نیم صبح از نامحرمان داین کلپ سازا
 می میکشند لاله عذاران زوی سم
 از شرم حش و عشق همان درد و علیم
 از منت طیب شود درد باز یاد
 ما با کیر فاخت خاک را زر کرده ایم

دامن ز دامن کلک گستر میخواستیم
 آه اگر پسگوی چربی چون کبر میختم
 که چون برک خزانه است زور دستم
 که از سر در فزاید حلقه دیگر بزنجرم
 دیگر با شیان خود خار میکشم
 بانا خن شکسته ز با خار میکشم
 همچو مگس سر زیک چاکل که پان بر زدم
 پرهای فعل شد پستی که ما بر زدیم
 شاخ گل شد دست افروسی که ما بر زد
 میکشیدم ناله از دل تا نفس میداشتم
 میشدم سیرغ اگر بال کس میداشتم
 کوشش اگر کاسی با و از جر می داشتم
 درین بستانرا دیوان محتر باز میکردم
 حدیث در دلی انجام خود آغاز میکردم
 در ایامی که من بسند بقایش از میکردم
 مستندی شد لب جام و بسوی سم
 ما و ترا کنند اگر و بروی سم
 چهار کان شوند که چاره جوی سم
 زمر را نیار از یک خنده شکر کرده ایم

روز مختصر خرم ما را پرده داری میکند
 از سر تن پروری بگذر که ما صیاد را
 پس از عمری خست یک نگاه آشنا دیدم
 بخواه نامزم آینه را از دست نگذاری
 تلاش صحبت خار ملالت بود منظورم
 منم که مصروف نقد نگاه میدانم
 فدا کیت در آیین من پرستش حق
 از آن چو آبله چپ دهم بدامن پای
 اگر چه در چنین روز کار خار و چسب
 درین باض من آن لب لبم که می آید
 زین صدف بروشنی دل گذشته ام
 غفلت بنده کردن از اذ کان بچو د
 سایل به بی نیازی من نیت در جهان
 از دست رفت دامن یاری که داشتم
 شدشته از نظاره آن لعل ابد
 افزه در انبار غفلت زشته ام
 انخوس بود حاصل شجی که مر هست
 نویدیم از گرم سپهر خرابات
 زمیوه که درین بوستان بگلزاریم

مشت خالی که سر کوی تو بر سر کرده ایم
 در قفس از جلوه پهلوی لاغر کرده
 بجهان اندخردم تا ترا بر مدعا دیدم
 اگر گویم که از نا دیدن ویت چا دیدم
 اگر در شماره عشق کاسی زیر پا دیدم
 زمین میسکده را خاگاه میدانم
 بروی خوب ندیدن گفت میدانم
 که کل بخار زدن را کف میدانم
 چو لاله داغ بود کل زگر نمی پسیم
 صدای خنده کل از شکستن قفسم
 چون بجز بیکنا ز ساحل گذشته ام
 اندوه رحم خشک ز سایل گذشته ام
 لب بسته بارماز در دل گذشته ام
 سیاه شد شکب و قهر اری که داشتم
 بر دل زوز کار غباری که داشتم
 شد آبله پای طلب پرده خواهم
 در شوره زمین صرف شود اشک سحایم
 در بحر شکسته است سبوح حسابم
 همان چسپه و بازادگی گرفتاریم

جهان قیمت ما مغلط است و چرخ بان
 ز آید کوسر ما تر شود و کلوی جهان
 شمع فانوس کن در پردات اشک افشاند
 بعد ایامی که کله از سپهر باز آمدند
 خنده بر حال که انباران دنیا میزنم
 بادبان شتی من شهر پروانه است
 که چرخ بر تیغ لنگر دار پسکن داشتم
 قامت خم بریناورد از کران خوابی مرا
 نیل خیم زخم شد سودای مجنون مرا
 مازوی تشین و نقاب فکند ایم
 دور پنهان فراز که سپدارند و ما
 زاهدان خشک میترسند از برق فنا
 ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی یابم
 طبع حق بر بطل خیم مرتع است ای چنین
 با حسن میتوان جان دارین بای پرورش
 ز جام بخودی چون لاله است از خاک برخیزم
 ز سر و مکرز عونت بنده را دیر با مانم
 نخواهد است بایکس کی مرکز دل صافم
 ماکرانی ز دل صحرائی امکان سپریم

کمان بر ندکه ما مغلس خریداریم
 لبی اگر چه ز شمشیر تشنه تر داریم
 از کرپستن تر نکرد دامن پر اهنم
 چون نسیم صبح دم مهیاید از خود فتنم
 از بسکباری چوکف بر قلب دریا میزنم
 سینه بردی ای تشش سچا با میزنم
 پای چون کوه از کران تنگی بدامن شتم
 پشت خود بر کوه چون سنگ ز فلاح را
 جای سر سنگی که از اطفال بر تن داشتم
 بار اول ما برین تشش کباب بکند ایم
 در و سیل حادث بخت خواب بکند
 ما برین تشش تر بستی کباب بکند ایم
 بر از افتادگی این راه را منزل نمی یابم
 توله سی را نمی یابی دمن محل نمی یابم
 کنار این بحر را جز دامن سیل نمی یابم
 ز عهد غنچه چون کل دل صد چاک برخیزم
 چمنی خاک برخیزد چمنی خاک برخیزم
 ز بسته چون عاز سینهای پاک برخیزم
 یوسفه بی قیمت خود را ز کفان سیترم

ریشه یابیت در مغز زمین چون کرد باد
 میخند منزل قلابی راه نامموار را
 تا نظر از کل رخسار تو برداشته ام
 بر کرانهای من رحم کن ای سیل فنا
 دل آسوده داری پرسش از صبر و آرام
 پسند آتش خضارم آسایش نمیدانم
 بنک همچو شتر را از بقای خویشتم
 سفید در عرق شرم من آن انداخت
 پیام دوست ز باد بهار می شنوم
 از آن سیر چمن میسر م ز خود پیوند
 جزای کوتاهی کلبه اش کنم
 خانه از خانه آینه دارم پاکتر
 چنانکه بیل بود مانع رسیدن چشم
 شب گذشته کجا بوده که خوابده است
 شریف را بخیر احتیاج می افشد
 بسته تر شد دل من از چو خط دست بهم
 مگر از صحبت یاران موافق ز نهار
 نه آن عسکرم که در قحط خردار از بها فتم
 کنایت ز پیشانی شخم نمیدن

رخت مستی از بساط خاک آسان سپرم
 با ما میدف از زندگی جان سپرم
 قره مستی است که در پیش نظر داشته ام
 که من این را با مید تو برداشته ام
 کین ادراک غلظت میند پستانی نام
 از تا از وجودم دست در سرت آرام
 تمام چشم رشوق فانی خویشتم
 ز بسکه منفعل از کرد های خویشتم
 ز چاک سینه کل بوی یار می شنوم
 که ذکر آره ز مرثه خاکی شنوم
 چشم جیران اسفال خط رجائش کنم
 هر چه بر پس و برد با خویش مهانش کنم
 بخاطر رخ تو امان یافت از گردن چشم
 بساط سبزه خط تو از چریدن چشم
 که بر کلاه بود داروی پریدن چشم
 کار زنجیر کند مورچ پوست بهم
 رشته و موم شود شمع چو پوست بهم
 همان خورشید تابانم اگر در زیر پا فتم
 کرده در کاد آب افتد اگر در آسای فتم

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پر	در سرفاوه چو خورشید موی سفر
تا سراز حلقه سپدار دلان زده ام	خون فردا ست سواد و جهان در نظر
پیه لکرت که بر پر منم مایند	دست چربی که کشیدند غریزان لبم
خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم	دست زنا بود مهر خویش بر بالازدیم
چون خبابه زوزن ستی که عین نیستی است	سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دیر باز زدیم
آستین هر چه افتادیم دست ما گرفت	رو بجا آورد بر هر چه پشنت باز زدیم
صنّج در خواب عدم بود که پیدار شدیم	شب سیمت فنا بود که مشار شدیم
عالم چنبره ی طرفه بهشتی بوده است	حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
سیمت جنونم وادی منزل نمیدانم	کنار دشت راز و امن محفل نمیدانم
سپیدی را بتعلیم دل من نامزد کردن	که آداب نشت و خاست در محفل نمیدانم
بی کل رخسار او سرگاه در بستان شدیم	خنده پیر روی کل دیدم و گریان شدیم
بهر حرمت انصوّر کرده بودم بی گنا	از غبار خاک بگردا خضش حیران شدیم
آتش بل از گرمی این مرحله دارم	پا بر پسر کج کمر از آبله دارم
آتش بزر اینچاه فرود شدند و من خام	کرمی طبع از مردم این قافله دارم
گویند بهم مردم عالم کله خویش	پیش که روم من که ز عالم کله دارم
موا الغفور ز جوش شراب می شنوم	صیر باب بهشت از باب می شنوم
فاوت میان شنیدن من و تو	تو بستن در و من فتح باب می شنوم
مکر صحبت دلسای کرم می آئی	که از لباس تو بوی کباب می شنوم
لب نیرسد از نصف آه شب بکیرم	ز بار دل چو کمان خانه میکند تیرم

ز بس که خستگی در نظر نمی آیم
 چون صد فتنی که از بهر کج برداشتم
 بنزد خط زمر قاتل شد بر آن تیغ کجا
 بی نیاز از خلق از دست دعای خود شد
 تا ز اصل حیرتم خاطر پریشان نیستم
 برق افت در یکین خرم جمعیت است
 ز شور عشق اگر کل بر سپرد سار نیستم
 بکلیف بهاران شاخسارم غنچه می بندد
 زین داری سیر صد که چون سجده کرد
 بشی صد بار بر کرد دل افکار میگردم
 اگر چه نقش دیوارم بظامرد در کز خود
 خدا این طفل بدخورا بخت خواب یابانش
 بجای یاده اگر در پسا آب کنیم
 پاسبان کردن او کرد بدست ما افتد
 در شکست از وقت مکر میخوریم
 از تو ناد و وریم از ناد و میگرد و جاست
 کرد باداد صحن ساری پسا ماییم
 میگذنی بر کی از افت سپرداری
 خط با و راق جهان دیده و نایده ایم

مگر بوی میان کرده اند تصویرم
 کردندان میگردم عقد کو برداشتم
 من این فصل بهار امید دیگر داشتم
 حاصل عالم ازین یک کف زمین دارم
 شمع بی فانوسم آن روزی که حیران شدم
 تا پریشان خاطر م خاطر پریشان
 سرشوریده منصور را بردار می شدم
 اگر در دست من می بود اول بار می شدم
 زمین یک کره بودم اگر ز نار می شدم
 بوی یوسفی بر کرد این باز میگردم
 اگر رنگ از رخ گل می سپردید میگردم
 بشی صد بار از سر می داد دل پیدا میگردم
 زنگ جوی صلیک پستی شراب کنیم
 چه بوسهای کلو پسوزا شتاب کنیم
 بر لب خود خاک میمالیم و شکری میخوریم
 با تو چون بر میخوریم از زندگی میخوریم
 سچکس را دل غمیزد بسر کرد ایم
 دخت شمشیر دارد در زن از عیر ایم
 پشت دستی بگل چیده و نایده ایم

مردم از ماتم برکی نتوان کشید
 دل اجلایده نمک میکند
 پاسبان صفای آینه میدارم از غنا
 هر چند عاقبت غم می زندامت است
 کچه از خامی سیه کرده بکس نام
 پرده خود نامه خود را و میسوزم ز رشک
 مرا که مست بدل کوه آهن از مردم
 اگر نه تیرگی آرد طبع چسب سایل
 داغ عالم سوز برک عیش کرد در دلم
 دست من پیش از غیاش چو گل دانه
 از سماع کچه رنگین است بزم روزگار
 نتوان کرد بر زندان بدن محصورم
 در زندان زنگزار چه خواهد گنج
 بلکه آینه نشینش بود نوش جهان
 از دست رفت فرصت پامانگشته ام
 چون شیشه نیرنگشت کمر بسته میشود
 نه می بجام و نه گل در کنار میخوام
 یکیت محرم و پیکانه پیش غیرت من
 کرفروغ همدان آب می آرد چشم

چارپیکر برین بخت خزانیده زدیم
 آینه را بدامن ترپاک میکنم
 جانرا اگر ز تیغ تو اساک میکنم
 خونی نغبت در دل افلاک میکنم
 میکند در بحر رحمت کار غبنه نام
 آه اگر پسود محتاج کبوتر نامه ام
 بسک چکوبه توانم گذشتن از مردم
 چراغ می طلبد روز روشن از مردم
 شمع ماتم گریه شادی کند در محلم
 در کوه باشد چو چشم آب وی سایل
 نیست در طالع تناری همچو مرغ بسلم
 شیشه را می شکند زوری پیرودم
 چه کند حوصله تنگ فلک با شورم
 دیدن شهید فتنه و نیکو دار زینبوم
 در راه آرمیده چو منزل نشسته ایم
 شد عمر ماتم و میازانفته ام
 قبری ز لب احل یار میخوام
 ترا نهفت ز خود در کنار میخوام
 روی آتش ناکا و خواب می آردم

بسکه خوار و زار شد در روز کار حسرت
 صرف کرد دبا ده غمز و ج در پیمان آت
 باز بان کندین از پس نای فارغیم
 موج را سر رشته وحدت زد یا کسلد
 در بهشت عاقبت فادام تا کرده است
 ما ز اصل عالم اما ز عالم فارغیم
 نغمه دسازت ما فارغست از کوشمال
 ما ز پیران هوای سیر کردن کرده ایم
 عمر اگر باشد تماشا می اثر خواهد کرد
 تا چنبره وزن نرسد و دهر اغم
 میخواره ام و تشنه یاران موافق
 چه خیالت که دیوانه و شیدانشویم
 عیش چون سرناخن بکشت و کویست
 ما دماغ خشک از باد کلفتش کرده ایم
 سرگردانیم دارد حاصل از عمر و ما
 خاک را از آبروی خود کشتان میکنیم
 اینجا که لفظ کرد محسنی پیکانه دو
 شبستان جبار روشن از صدق بیانی ام
 ز غم که بر زیر بار خلق از کرم رختاری

دیدن رخشد تا بان آب می آرد بچشم
 بسکه رخسارت قبح را آب می آرد بچشم
 خسته دارم که از خرمن کدایی فارغیم
 بند بندم گر کند عشق از جدایی فارغیم
 پاسن قوت خود ز پاسن شنائی فارغیم
 از غم و شادی و نور و زو و محرم فارغیم
 ما درین عالم ز محنت های عالم فارغ
 دست ازین خسر قد در کوه پیران
 نغمه پستمانه در کار کردن کرده ایم
 ز کین نشود پنبه ز خوابه داغیم
 بر جاکل ابریت بود پنبه داغیم
 بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
 تا بنفشه بکوه کار کسی و انشویم
 بارها این شمع را از آب روشن کرد
 عشق مشکل بجای دانه خرمن کرده
 قطره تا در بساطم مت طوفان میکنم
 در سود شهر جولان در پیا بان میکنم
 که من از رستی چون شمع آتش در دهان دارم
 ز نقش پا چرخش پیش او کاروان دارم

بزخمی چون تو نم شد از آن برو کمان قانع
 در لبها نفسینه تفسیده آسمی میکشتم
 که چو از شوق جنون قاده ام چون غایب
 صحبت خلقت مجنون مرا بر دل کران
 که چه زنگ خاطر تن پروران چون زده ام
 با کران قدری سبک دیدم بایم چون باز

ای دل زبست و بلند رو مکاران زبسته کن
 از نسیمی دفته ایام برسم میخورد
 بر لبایم خطره شو انج اب امن رفت
 نیست بی زمر پشمانی حضور این جهان
 روی برقصا کن از ماه چون کرد تمام
 بوخون می آید از آزار دلمای دینم
 زخم میباشد که ان شمشیر لنگه دار را
 فتنه در دنبال دارد خسته دنبال دار
 پیش باشنه زنده داری خون مردم میخورد
 این مین و آسمان کردی دودی پیش

خنوش شوق فغان تو بریا کردن
 بخواب مغل سپدر در را با کردن

نخستین تسلیم خویش را برسان	که مشکل است دین بجز آشنا کردن
چنان بجای فروفت که ممکن نیست	تراز خانه خود چون کمان جدا کرد
نیستوان دل من کشید بچکان را	که مشکلست دو دل را ز هم جدا کرد
نظر ببرد مردم سیه مکن صایب	بگریه تا بتوان دیده را جلا کرد

در سنجی گذشت زمان شبای من	شد پرده دارد دولت پدار خواب من
نسبت بشور من که خوابست کرد ما	صحرای بگردم و داز اضطراب
چون ماه نوسمان تو اضع و تاشوم	کرنه سپهر بوسه ز نذر بر کاب من
جیغی که از دل ایران می سید	سهلست کنج اگر طلبند از خرا
صایب و نیروم از فکر آن غزال	چون کردن کند بود چ و تا

کل کل از می و می تشنگان جانان من	کلفشانی را تماشا کن چراغان من
کردیدی لب کوثر سحر تشنگان	کرد لعل ابدارش خط ریحان را
میوه فردوس تاب نگاه گرم نیست	از نظر پوشیده آن سیب زخدا
سر سری چون این زبان بر آتشوان گذ	پای درد امن کش آن سرو خا
ای که میکوی چوایی دین دل کرده	چشمهای کافران نامسلان را
دست بردار از عثمان اخیار و چو بوج	و آنکه از دریای حمت مد احسان را
باخودی در سنگنای دیده موری آید	نیمه پروان خود ملک سلیمان را
خط باطل نیست در دیوان جان جهان	زیر موج پیرانی آب حیوان را

موشکافی بی حضور قلب صابست	جمع کن خود را و آن لف پریشان بپان
ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان مر کجا مست بشی سنگ فلاخن سازند تا قیامت ثنوانت گرفتار خود را پیش جمعی که ز سرشته عشق آگاهند شانه را دست شد از بی دبی خنک انچه در همه دمی بین میشود انگشت نما قلع و شوروی که ز ایام رسد شیرین کن	کوی چو کان خم زلف تو سیمین قنار مر که پسند کل روی ترا بر همنان مر که لغزید ز نظار هسین بدن سبیل باغ بهشت پریشان سخنان منه انگشت بکفار پریشان سخنان مر که چون به بنامی شود از خود خندان تا چو صابشی از جمله شیرین سخنان
این کهن سالان میگذرد سال بستن صحب و شدلان بشد حصار حایت در تاراش و ج غمت مر که میشود نفس میکشد در خاک و خون نیکو لباسی خلق را بشر و بالین من از سایه بال نهامت کم مباحش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق چون کسی که چشم بد محسوق ادا در نگاه	کهنه دزدانند در تاراج مال خوشتن آب کو مرغی افتد ز حال خفتن سعی چون خورشید دارد در زوال حلقه قراک طار و پست بال تا سرخ در اکشیدم زیر بال می خون خود کن و مطرب بال صاب از مردم نهان دارم طلال
دل ابا تش نفس کرم آب کن	ای غافل از خزان کل خود را کلاب کن

<p>از غم نفس که با فوس بگذرد ویرانه را چه فرشتن از نور آفتاب بر خاطر لطیف بزرگان شوکران نهایت مباد بصیان کند لیس عاجز بود ز حفظ عنانی ست عشته بی اثر شکست تماشای آفتاب</p>	<p>صبح امید خویش ما را حساب کن تغیر دل با غم چون آفتاب کن لنگر درین محیط بقدر جاب کن از خود فتنه و نازم در کبر حجاب تا مکن تو بر زمی در شباب کن صاحب نظاره رخ او در قباب</p>
<p>ز دل محروم مرد و زایا می توان کرد اگر روی دل از کار فرما در میان شد یکمیری که بر هم رخنه غمی اند دل را اگر بر دل گذاری همچو کشتی با مردم گر نیز دلت را خواب کران ز طره آبی خط پاکی ز سیلاب فدا دارد وجود ما دران ادی که طرح شکار افکنده هم</p>	<p>ازین قطره خون صد نامه انشای تو کن بناخن پشنگ آینه سیما می توان ازین وزن دو عالم را تماشا می توان بآسانی پیغمبر روی دریا می توان پیک پیمان از سپهر عقل را و او چرا ز می توان بردن چه با ما بدام عنکبوتان صید عنقا می توان</p>
<p>ساقی دمید صبح علاج خمار کن رنک شکسته می شکند شیشه و جگر شرم از حضور مرده دلان جهان کن خود را شکسته دار بهر حالتی که هست</p>	<p>خویش را ز پرده شب آشکار کن از می خندان چهره ما را بهار کن این قوم را تصور سنگ مزار خونی که میخوری بدل در کار کن</p>

صاف بشی برور درین لاله زار کن	مغز ز نیم سوختگی تان میشود
<p>پیک بنم نشت از جوش خون لاله زار من نمک در چشمم ریزد دام را ذوق شکار طبعم را فلاخن میندسنگ مزار غباری هست اگر بر خاطرت از رکب گذار نگردی شرم کیم را ز دل امیدوار اگر آگاه میکشتی ز درد انتظار من عجب دارم پریشان کرد و از صرغ غبار که چشمم شبنم گل میسپرد در انتظار</p>	<p>پیک خمیازه گل طلی شد ایام بهبار من نه آن صیدم که عشق از فکر مرغ غافل تواند اگر نگریند از دجاکم پایه قاتل بگو تا آستین ز دیده خونبار بردارم نشاندی از زلف عده صدها کجک و چون نفس خانه آینه انجاست میکردی چون که شوق مان تو خود را جمع میسازد من آن کین تو را مرغم درین بستانه اوصاف</p>
<p>بروی سزه و گل همچو آب غلطیدن کرد بهشت حلاوت با ده نوشیدن اگر چه خسته از خود نمیتوان دیدن بجا که روزه ز خود چون نکوفه پاشیدن بغیر ناخن خجالت زمین خراشیدن لباس عافیتی به چشم پوشیدن سکه است بمیزان خویش سنجیدن که دست میسپرد از کار وقت کلچیدن</p>	<p>خوشت فصل بهار ان شراب نوشیدن جهان نشت شد از نو بهار با ده پیار نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد چه میوه های کلو سوز در فضا دارد بهیچ عذر نماند دست رس ما را پوش چشم ز اوضاع روزگار که نیت خمون باش که سجدگان عالم را ریاض خن ترا دور باش حاجت نیست</p>

ترا که نیست فیبر بر سنه پوشیدن	پوش ختم خود از عیب مرغان صاب
<p>از نور سردیهات مانید بر دل نالده کس چنی از انپشوان فی سوار از دست پر آتش جهان باش تا آن شاخ گل دامن کشان چون بزم صید آن ابرو گل تیر کج رسوا شود چون از گلان آید مر که سپر آید باین منزل جوان آید</p>	<p>نیت مکن بخت کس بر غل که آن دید بر دل بکشاید چو غل از مغز سبک خاره خانه من پشته از نامه بیکر دو تمام ای که میخندی چو گل بر سینه صد چاکل راست سازد در گمان تو نفس استمخیر لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله سایه میخانه صاب پسر با کم مباد</p>
<p>شود بهر زمین کی از آرمیدن من باقای قیامت نذر رسیدن من نیرسد چو بکس فیضی از رسیدن که داد و حشمت خاطر هر رسیدن نهفته است در آغوش آرمیدن که روشنست جهان ز نفس کشیدن من ز راه چشم چو شبنم بود چو دیدن من قفس چگونه شود مانع پریدن که مت کوشش آواز دل طبلدن</p>	<p>زین بلرزه در آید ز دل طبلدن من گذشت عمر بخامی مگر قفسا انگدن مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال فغان که زیر فلک نیست آفت زیدن مزار قفس خواهد چون شراب کمن مرا چو صبح بدست دعا کند ارید حیات من تماشای کلعدار است زبور یا شوان خلد را بدم کشیدن چو شد که کوشش بزم نکرد دیدنم</p>

ز بسکه تنخی دوران کشیده ام صاب	دهان را شود تلخ از گردیدن من
<p>ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان که به پنداری غرور چسبان می شود شست خورشید قیامت دامن خون خفین از حجاب غنچه بلبل پسر بر پر کشید تیغ یار از خون زخم جو مرپاره کرد خن بلی در رخ مجنون تماشاکردیت که ملوی سیر کرد و ن مست در خاطر ترا</p>	<p>وی ملا کرد این لغت سج و تاب عاشقان میتوان لیسای شب آلودنجا عاشقان همچنان غنا به میسر یزد کباب عا نیت کم از شرم مستوفان حجاب نشا دیوانه دارد شرباب عاشقا گذر از سیر رخ چون ماتاب عا ستمی صاب طلب کن از جناب عا</p>
<p>بروی سخت شوال کشکورا دلشین کردن دم مکت رویش ای کام دل تماشاکن عیار و خشت اورا آیند انم سمن انم اگر افاده را همچو مور از خاک برداری ندارد سخن پهلوی من چون صد فخر</p>	<p>بهواری تلاش نام باید چون نیکین کردن ندارد در عقب خجلت نگاه و اسپن کردن که ایام حیات من پسر آمد در کین کردن بکیش من سبب اطاعت و منی زمین نه آسانت صاب قطره را در سیمین</p>
<p>جلوه مستانه آن سرو قامت رهن سر بجای می رقصد ز نخ پسرگاه موجب دیر با کج در دل تک جناب</p>	<p>چشم کجنا موجب دریایی حمت رهن تیغ باز میهای آن خورشید طلعت را بگذر از پسر جو مرتیغ شهادت رهن</p>

<p>دست بالین کن تشکر خواب فراغت بپوش صاپن ارباب معنی باشن صورت را</p>	<p>نارود بود مغل از خواب پریشان بسته اند میوان پرده حسن یا رابی پرده د</p>
<p>عینک بدخ البت نظر پوشیدن در تیره سنگ چه مقدار توان بالین که کل از خار توان چند بدامن چین بر لب با خم خط جمل بود خواجه پیش از آنست که سم که توان سچیدن راست شود تا توانی بلجده کچیدن که توانی نظر از مرد و جهان پوشیدن</p>	<p>میوان نظر بسته جهان را دیدن ثره از خواب که آن چنان که سنگ ترا خویش اصح کن از پرده دران بین شو اوج دولت مقامیت که خالی باشند کم از آنست تو ایم که لمبیزان آید مار راست نکرد در زود در سوراخ میثوی محرم آن لبه کجا صاپ</p>
<p>رو نکردن شش از طغ تشکر خندیدن مرد شب غنچه شدن قوت سحر خندیدن که فراموش کند صنم طفر خندیدن تا بدانی که نباشد زرد و سر خندیدن غوطه در خون جگر زدن کفر خندیدن</p>	<p>کار دیاست زمر موج خطر خندیدن شش زنده دلالت دین باغ چو گل انجمن در دمن تیغ بر غبت بروم زان هر تیر کی غنچه یکی خند است صاپن عاقبت خنده پندیش که صنم</p>
<p>عالی فارغ از اندیشه فردا سپین چشم بکجا سپی خود را درین دیر یا</p>	<p>روی در میخانه کن از شش دله سپین این تعین چون خواب از بسته چشمتی است</p>

آن خط نازک رقم را کرد آن لهماپن چشم خوابا لود آن معشوق بی پروا زین می پرز در دست افشانی مینا بعد از آن بر چهره آن آتشین سبنا	کزیدی تر جهان از با غیب را در چمن وقتی که از خط صبح محشر مید آسمان را یک نفس نشو عشق آرام نیست دیده را صابن رخ رسید قیامت آب ده
---	--

سایه بچون ام می بجد بدست پای من این چشم بر خاسته است از دهن صحرای شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای آسمان در زیر پای مست والای آه اگر از بنی طالع نلغز پای من بسکه صاب کرد غم فرشت بر سبای	بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای کنا دایغ حسرت جا ندارد در دل آزاده ام چون کنم پی کم که بای این بزم جا میروم چون کنی زیر پای شمع می آید بچشم بر لب چاه رخندان تشنه لب سادام انگشت دامن سیدن غمزه کل میشود
--	---

مبند در بخ کاینات و وحدت کن بجانه که بسالی رسد فطاعت کن خراب گشته دلی را برو عمارت برای توشه فردای خود درخت ز کرد خوان فلک ذره ذره قیمت کن به طبع دین دل فکر کار رحلت کن مگر مپوه توانی رسید غیرت کن	پیش چشم زو صبح جهان غنیمت کن نه عزیز تر از کعبه ای لبای پس پرست چو کل در آب تعبیه کعبه میکیری ز انکس چه ترا داده مذاب و زمین چو آفتاب بقصری اگر رسد دست دما دست که طبل رحیل ساز شدت چو سرو و پدید یک از بچمن مشوقا رخ
--	---

<p>فریب نهد کاذب مخور چو پدر دل مک بیدار من شور کفر ریخته است حریف سبک حوادث نیشوی صاب</p>	<p>بجای تربت مجنون زیارت کن ترا که در سخن نیست خواب راحت در آجالم بجا صلی فراغت کن</p>
<p>چون قاتل ماه نظر را بلند کن این او دور پیش یک نعره و نیست ای کارخانه ایست که خون شیر میشود نقد و کون در گره آستین تست هر کس بقدر سمت خود کرد ریز شنی</p>	<p>را می که مشکل است ز منت سمن کن ای کمتر از سپند صدایی بلند کن هر چنان پسند تو باشد پسند کن بخت بلند خواهی دستی بلند کن صابق نیست دانه دل را پسند</p>
<p>ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان در حقیقت دینی و عقیقی و منزل پیشیت شکوه از شور قیامت محض کار نعمتی است از صراط المستقیم عقل پروان فته اند دامی یکد و از خار شواند گرفت نیز خویشد انکس می بینی برین چرخ بلند مست در دل حسرت گیر اگر صاب ترا</p>	<p>این نشان ز بی نشان دار در و ان عاشقان این و منزل ایکی ساز در و ان بود در کار این نمکدان بهر خوان عا زده نیکی کرد بخود زورین کمان دست رهن کوهت از کاروان مانده برجا آتش از کاروان عاشقا مگذر از خاک مراد آستان عاشقا</p>
<p>ندارد حاصلی چون ابدان شک لرزیدن</p>	<p>می خون کرم باید در موای سرد نوشیدن</p>

<p>چو داغ لاله می باید بر کعبه عیش چسبیدن که بر خطم تری سمت خاک خشک پاشیدن که از من فوت شد در تنگنای پیوسته نالیدن که شاهین شوق خو خواری کند در چشم پوشیدن</p>	<p>درین کشتن که دار آبی ز کشت نعل در آتش کن ای ناله خط با خاکساران کشتی چسبیدن بنالیدن سر آمد که چه غم مخم جملتی دارم ز چشم شکر مکن لبران این من شو صاب</p>
<p>از آن جان جهان کنار ازیم جان کرد اگر شد طبع عشق را در دل نهان کرد بشاخ گل مروت نیست طرح آتشک اکنون از دور سیباید سجود آستان پیر از دیده عبرت تماشای جهان</p>	<p>چه باشد جان که نتواند از آتش کون چه خونهای تو نیستیم در دل کرد خوابان که غم باغبان شکست باغ نمیکرد عیس بر من بودم غبار آلود گشتم بجا که خون کشند صابان را زادم در آنرا</p>
<p>که بگذری خورشید چایم توان شدن بنگر که از کجا بکجا می توان شدن تا میجو کوی سپرد و پامی توان شدن در سر صنی که علق کشتایم توان در نه زمره چمت جدا می توان در وادی که رو بقضایم توان شدن از آستان عشق کجا می توان شدن</p>	<p>بوی گل نسیم صبا می توان شدن بنشینم با قباب رسید از قفا دکی چو کان شو که از تو خور د زخم بردی ز نهار تا که نشوی بر حسن خاک دوری دوستان بکرم و محنت اوقات خود بفرع صبا پیوستی کنی صاب بهشت گرفتار کشته شده شد</p>

<p> بغض نسیم صبح بود با فغان من چون قی ششما می نفیس منزلت چون آن سپید بر آتش نشسته است انصافیت مانع نظار کی شدن بستم بجاک نقش و همان میل میکشد صابن بس مراد که در خاک کرده ام </p>	<p> بر شاخ گل کران بنود آشیان من سچاره بر سهوی که شود همغان مهر خموشی از لب آتش پان من که جویش کل شکست در بوستان در چشم دشمنان قلم استخوان خاک مراد خلق شدت آستان </p>
<p> جاناکه ترا گفت که ترک می و فی کن بر کنشی می نغمه نه باد مراد است تا چند بی لک بکنپار بر آبی تاروی کند عیش و طرب پشت بخت ده بان خضر تو آب در میخانه پنهان کچر عده بر غلک سیه کاسه پنهان سنگ کف طفلان چشم زنگ بر آورد صابن همه کس کوشش بغیر یاد تو دار </p>	<p> بردار لب ساغر و خون دل می کن ای مطرب که تا ه نفیس باد بر کن کن در پای خم امروز شکار بطی تا پشت کند محنت و غم روی بی بان ای دم عیسی تو هوا ذاری نی قار و نکرده خاک پر از حاتم طی پدردر صحرا ی خون و می کجی یک ناله جانسوز درین بزم چونی کن </p>
<p> منزه نهاری خاف ز حد خود قدم پرو چه کشته که از آب کج میکشت طوفانی نه چون جلوه آبی از که می آمد خندان </p>	<p> که ریزد خون دصدی که آید از حرم پرو عقیق آبدار او اگر میباید غم پرو که دنبال تو از بختانه می آید صنم پرو </p>

دل صد چاک را از آه چون نفع تو انجم
که می آید بقدر شوق سیاسی از قلم پروین
نکرد در است پرستی که از منت دو نما کرد
نبرد از ماه نو صاب نشاط عید خم پروین

سایه تا افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین	آسمان ملک قیامت بخت کویا بر زمین
از دل دین پاک می سازد بساط خاک را	چون کشد دامن زان پر و بالا
مر که کم خورده خود صرف درویشان نکرد	میگذارد همچو قارون جسد کج
مر کجا کو مر فروتر نشسته چندی پشتر	می طپد چون ماسی بی آب دریا
در پابان امش از موسی کمر ناز کمرست	مر که داند نوک خاری نیست سجاد برین
قیمت دم شد از روز ازل سرچشمه فضا	ریخت ساقی جبرعه اول زینا
مخوشد در روی و مرچشم پناهی که بود	بشنی نکذاشت آن خورشید سیما
سفر اهل قناعت صابانه نعمت پرست	روزی موران بود دایم مهباز

بخون غلط چرخ ناله در دانشی من	قص بر کل شود از بلبل رنگین نوای من
کران خیزد نمناک پروای من در	رو چو اسپده را سپیدار عیار دور
نیم پیام تا برسد باشد از سفر چشم	مرا این بس که خاری نشکند در زیر پای
باستخوان تو خنجر جلگر کردن بخلانرا	فلک داغ دارد خاطر پیو عای من
ندارد عالم تجرید چون من غایب بردای	نیکو دغار آلود سیلاب از سرای من
مرا میزید از اصل قناعت لای بی برکی	که از پهلوی خشک خویش باشد بوری
چنان که جنبش افزاید کرانی عهد طفلانرا	بلنگر شد ز طوفان گشتی بی ناخدا

چنان صاب نشاندم آئین خوش دنیا	که مت نذر دلم نخواست که ای من
<p>موج دریا را نباشد اختیار خویش زده شکله خاطر مگر غباری بر پشت خاک باشد از مصاف چشم دشمن نصیب خار دیوار کپ تمام که از سچا صلی خلوتی چون خانه آینه داری پیش دست می توانی آتش شوق مرا خاموش کرد بدین آینه را موقوف خواستی آتش بسکه چون آینه صابیده ام نادیدی</p>	<p>دست بردار از غنائی که سر و دار خوشت مگر کب نی بار باشد بر سوار خوشت کرده ام تا خاکپاری را حصار خو می کشتم خجلت را و چه اعتبار خو بهره بردار از بوسه کنار خوشت کردلت خواهد بعلل آبدار خوشت کردنی حال من در اشتغال خوشت میتارم زنگ کلفت را بهار خوشت</p>
<p>سجده عشق انوشان جان داشتن چون صدف من هم ز کمر دامن می دهم سر که از دل را بردارد گران دوش نیست پشت پنجره در لبست کی رسوا ترست خوشتر از صد باغ و بهستان کجای نیست خانه خالی پر و بالیت بهر پالکان از خدا تا کی بدنیای دنی قانع شدن میتوان داشت دل صاب پایانی جهان</p>	<p>نیت مکن موج از آب روان داشتن میتوانستم اگر دست از دامن بردا از سبوی می گران می توان بردا نیت حاجت پرده از کار جهان بردا با نفس سست دل از کجاستان داس تیر آبان بود دل از بجان بردا چند از خوان سلیمان نشوان بردا لیک دشوارست دل از دوستان داس</p>

<p>نخواهد ماند در پیرون در بوی کباب من چرا در پرده شب بهانی آبی بخواب من نخواهد ماند ای پر حم دودی از کباب که سازی تلخ هیزش آن دماز اور عتاب اگر تعمیر خواهی کردن احوال خراب من اگر چگشت حاکم را کفار صواب من</p>	<p>نیابده نیزش که دلی بر اضطراب من که فرم هم رسوایت امن که در روزت بسر وقت دل من که چنین ستانه می آبی عتاب آلود میگوئی سخن من کیستم آخر قدم بردار تا که دم نکشته است از نظر غا سمان از نثر مساری میگویم خط بر زمین تها</p>
<p>از خود کپس است کند غزال من کرد و چشم آینه آب از مثال من در ترک کوشال بود کوشال من که نم برون و عسرق انفعال من چند آنکه چرخ پیش ده کوشال من که نقش نبره تیر سنگت بال من موری اگر بسو شود پایا مال من</p>	<p>موقوف القطاع بود اتصال من خاستگه ایت تن من زلا غزی چون ساز کوشال مرا پاز می کند در روز خسته شده شود پاک نا هما بر که مرع غبار یتیمی فرو نشود از نفس سرائ بال در بوی پستان مجو صاحب مار پس زده سچم بخویشتن</p>
<p>ساعز از ناف غزالان میزند مجنون من مر طرف صد محل لیلی است در مامون همچنان پنجر میخاید ز جو مر خون من چون پس باغ آید سبزه گلگون من</p>	<p>بایست چنان بود بر می گلگون من می کند در سینه ام پوسته جولان دوداغ که چرا ز تشنه لب بالین بستر ساقه است سرو خواهد کرد چون میانی غالی خورق</p>

شماره کل بر خاک بند نقش صابن افغان	سر کجا قامت فرازد مصرع موزون
کربانم خون چشم سبک می آید برون غم باماید که آن یا قوت لب نو خط شود طرف دیوانه خوش طالع من میرود یک کل برنگ دارد عالم برنگ و بو از ریاضت سر که بر پشت می چسبندم صبح پری زدم بر کاه غفلت را برود دین کلزار صابن رخ آتشخوار ایم	در بکریم خار و گل بکزنک می آید برون سبزه با تکمین زیر پر سبک می آید برون کودکی با دامن پر سبک می آید کز لطافت سر زمان صدر رنگ ناله اش چون چنگ سیر آهنگ دیگر این آینه کی از رنگ می آید دانه ما چون شرار از سبک می آید
لاک سیل قنایند خانه پرد ازان صبر بامش بنا ساز کاری ایام مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل درین نشین خالی بچشم بسته بساز دران یا ض که صابن سخن بران شود	بآب گل بچسند التفات خود سازان که حار پسرین عالمند ناسازان که مت خود شکنی زینت سر افشان که وقت صید کنانید چشم شهبازان زنده غم بلبل جبهه نغمه پرد ازان
اگر چه خاک کند گشته از نظر پنهان زلف معنی نازک بر سر تر کرد میند محو بر خیا نه سلیمان امت	ز کشتگان تو شد خاک بر سر پنهان کجا زلف شود موی آن کس پنهان سری که شد ز خیا ل تو زیر پنهان

چو در نقاب چسبنا امید مباش گسستن است چو آخر مال پوستن مرا بقاصد و پیغام و نامه حاجت ز بوی خوشکی در میان بازدم ز چشمش نور شود تلخ زندگی صاب	که در شکوفه بود میوه های تر پنهان چر سود ازین که شود رشته در کمر که از دلش بدلم میرسد خبر پنهان اگر شوم بدل پسنگ چون شر صدف ز جگر از ان میکند کمر
سینه را از آرزو چون بی نیازان پاک برخی آبی بشرم نو بهار رخسار تا نیفتاد است از پر کار غزال بدن میزم تر پیش ازین فروش پیش عارفان تا درین نشان کف اری عنان اختیار	از دل پند عاقل در دل افلاک کن دانه خود را بسوزان انگی در خاک خزم خود را بچندین چشم ز غش پاک دست کو تا از عصا و شانه و مسوک گریه صاب بعد ز کج روی چون تا
مکن آردا کار جستجو ازین آن پنهان ز دشمن روی میگردند پنهان پیش این دم برین پرده حرف سخت میکوید ملا متکر دم آبی بکام دل نصیب کس نمیکرد ز کو قاف رسوی جانند عاقبت غنقا	که باشد از بیکاری بی ایگل روان پنهان شوند اکنون و خشت و ستان و دستان نهار امیکند در لقمه نادان اینخوان از ان کرد خضه از چشمش شور مردمان چنان مذ کسی صاب باین سنگ نشان
سوخه است از آتش گل آشتهای بلبلان	نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبلان

جگر در با محبت خواب رز شاخ گل	میداد از غنچه پامان متکای بلبلان
ناله تنهایی من بی اثر افتاده است	در ز شاخ گل گذارد سر پای بلبلان
خودگیری نیست کار کیه برد از عشق	در نه گل آماده دارد خوشبختی بلبلان
صاحب ایام خزان چشمت بهاران میزند	تا صیرر کلک من شد پیشوای بلبلان
کمن منع تماشای ز دیدن	که این گل نمیکردد بچیدن
کسی چون چشم بردارد ز روی	که مانع شد عرق را از چکیدن
چو ابروی بنان محراب خود کن	کمانی را که تنواست کشتیدن
مرا از خشم من افلاک چون چشم	پر کاسی است حاصل از پریدن
باز چو شمعهای چشمه سار است	جواب تلخ از دریا شنیدن
من نه سار لاف حق شناسی	چو شوانی بگشود خود رسیدن
پس ز چندین کشاکش دایم خود را	تهی میباید از دریا کشیدن
کم از کشور کشایی نیست صاب	که پانے بدست خود دریدن
بخت ننگان تر من نگر کشن بر زمین	شد ز آه من چراغ لاله روشن بر زمین
از عونت زود بردیوار می آید سرش	می کشد هر کس که چون خورشید در من
برزاده کمر دایم نکرد آسمان	سنگ دود افند ز آغوش فلاحین
بر زمین پشت دستای سرد پیش قاش	تا بچند از سایه خواصی خط کشیدن
بر سر موران دست حمایت پامی من	از سبک روحان کسی نگذشته چون

گر نداری میوه افکندنی چون سپرد
غیر کنی سایه باری هفکس بر زمین
کوشه امنی اگر صاب تنسایم کنی
نیت غیر از کوشه دل هیچ مامن

از حجاب عشق محروم ز رخسار حسی پسین
دست خالی میروم بیرون کلزار حسی چنین
سجده می آرند جز نشید و نه و انجم ترا
قسمت یوسف نشد در خواب بازاری
خانه پیشش آب ز زندگانی میرسد
مرکه دارد در نظر خورشید رخساری
دیده قربانان میکشت طوق فرمان
سروستانی اگر میداشت رفتاری
وامن صحرا چرخان شد نقش پایمن
وا دی مجنون ندارد کرم رفتاری
دل بکشد کفیس در سینه تنگ قرار
نور از آینه بهار دسکندر را سخاک
روزکاری بود بر کلاه صاب نشد
از نیمی بر خیش شکفت کلزاری

شیخ را شب تیغ روشن ز نیام آید برون
از سیاهی خورشید روانه شام آید برون
خس کل میشود در پرده مشرم حیا
از تیر این بر ماه نو تمام آید برون
سبزه می آید بدشواری برون ز زیر سنگ
خط بکین آن لب یا قوت فام آید
میشود از آفتاب شد محشر خامسوز
از شور خاک نان مرکه خام آید برون
از بی پشته باشد ز زندانش خطر
از تن خاکی چو جانی نام تمام آید
دیدن پنهان نکند اشت در من ندکی
آه از آن روزی که این تیغ ز نیام
نزل خاصانت صاحف شور الیک عشق
از دود صد طوطی یکی شیرین کلام آید

<p> نامکی پوشیده از مصححان ساغر زدن در کشتانی که باشد چشم بلبل در کین کشتکوی عشق با افروز دکان و زکار قامت چون حلقه کرد و چشم عبرت باز کن سکه مردان اری معرفت کم خرج کن کر نیزی آب روی خویش اصابت خاک </p>	<p> در کوه تا چناب خویش چون کوه زدن پیش ما معراج پدر دلیت کل بر سر بر رک پشنگ است از سچا صلی نشتر کر جهان مغله میاید مرا بر در فتنه دارد بنام پادشاهان زدن در همین جامیستوفانی غوطه در کوثر </p>
<p> شد کلبستان خار خار من بمن من غمش را غمگار خود گفتم سخت میترسم که آن پدا در میکند چون بوی گل در چوب گل آو سپرد در رنگ زردی مانده است </p>	<p> گویند دازد بهار من بمن کر نپازد غمگار من بمن واکدار دختیار من بمن سر کشیها در کنار من بمن صاب ز بلوغ و بهار من بمن </p>
<p> بخیه تاکی بر لباس تن آبانان دن ظلم بر افادگان شهر مند کی می آرد در دو داغ عشق ز سیمای عاشق طراست امتحان چکار باندان دل چون ننگ پیش آن خسار نازک حرف کل صاب ک </p>	<p> از پیرت نیت کل بر رخ زندان دن سر کشان هر پیش اندازد در چوکان دن رسم شایانست مهر خویش بر عنوان هفت فولا دستغنی است از دندان از مردت نیت سیلی بر بر کنعان دن </p>

فیت از مضو اگر مستانه میکوید سخن	از زبان شمع این پروانه میکوید سخن
فیت کوشش حق نشود نه مسلسل پیچ و	نه صدف زان کوسه یکدانه
مهر بر لبان که بر خامی دلیل ناطقت	باده چندان کی که در میخانه میکوید
عاری دیوار تو با نظار کی و باغبان	از دل آزار سبک دندان
مرکه از آب حرام رشوت آستین نشد	تیغ اگر باشد طرف مردانه
مرکه دارد دصالح حال که انباران خن	با کر اخچانان سبک روحان

دل امام از خط و زلف یار میکوید سخن	مرکه سودایی شود بسیار میکوید سخن
عقل میدان سخن بر عاقلان کرده اشک	ورنه مجنون باد و دیوار
مرکه که در حرف خود نکرده بار بار	که بود هرگز که بی پرگار میکوید
میکند نزدیک او عیب جویان انجود	کار پر داز سبک که دور از کار
با پشیمانی نکرده قدرت کفار جمع	فیت نادم سه که ز استخفا
در صف زادمردان کمتر تا ز جو زوچ	مرسبک مغزی که از دستما
میشود کوه باندک روز کاری عمراو	مرکه صاب چون قلم بسیار

عمر اگر باشد ز قید تن با خواهم شدن	بی که چون بوجه آب بقا خواهم شدن
چون لباس غنچه دار در خرج مینایی خطر	که بقدر آنچه کستم غنچه و اخوام
غافل از مرگ زمر که در کوشش پرکارن	ساکن آن پستانم مرگ با خواهم
از بهر فیت مردم را بنیاد و دن کچشم	من که در اندک زمانی تو بنیاد خواهم

برندارد خاکساری دست از دامن ما	بر زمین که نقش بندم نقش پا خوانم
داشتم چون سرو از او کی امید را	من چه داپستم چنین سر در مو را
منزل دل که انباری بجا کم میکند	که باین سامان حسرت زود را
زود خوانم کرد صاحب حلقه نام خویش را	که باین عنوان سپهر بهادوتا

دست کوتاه کرد از لای یار از بخیر من	ریخت از در خون شیرازه ز بخر من
با خراشهای طاهر دلشین فاده ام	سیل شواذ گذشت از خاک دهن که
آفتاب پروال عشق بر من تافته است	سوی تشنیده کرد خامه از تصو
که بگذارم دیده بر من سفید از انظار	متصل با تهر شیرینت جوی شیرین
خاکبان ز جوهر پوشیده من غافلند	ریز کرد دست در زیر سپهر شیرین
کفم از پری شود بند علائق است	قامت خم حلقه افند و در بخر
یک دل غمگین جهانی را کدر میکند	باغ را در بسته دارد غنچه دلگیر
که چن صاحب جنون من ترقی میکند	حلقه را در کوشش مجنون میکند ز بخر

صافت بگردون دل بی کینه ستان	زنگار نگیرد بخود آینه ستان
در آینه نقشش کجی راست نماید	کین مهر شود در دل بی کینه
دکلمش حدت کل رعنا شوان یافت	یک رنگ بود شب و آدینه ستان
سر بخر خورشید بشنم شوان یافت	دل صاف کن ای محتسب از کینه
خسبی که ز خط بر سپهر انصاف نیاید	بی فیض بود چون شب آدینه ستان

صاحب بی وشن کمران گیر که زنجار	طوطی شود از پر تو آینه مستان
شد خشک از گشودن لب آبروی من	آخر چو غنچه جام تهی شد بسوی من
خون میخورد کریم ز همان سیر چشم	دغمت عشق از دل بی آرد وی من
از تشنگی ز بسکه شدم خشک چون سبزه	تنگ از فشار دست نکرد و کلمه می
در لعل آبر از بر کشته طالعی	باشد همان چو نقش نکلین خشک جوی
تا سر کشیده ام کبرپان خاشنی	از خود چو غنچه باد و بر آرد بسوی
صاحب بسکه در دریا در میان گرفت	سجاده شد ز چاره من چاره جوی
شراب لعل از لبهای لبر میتوان خوردن	می پدید در سبزین جام و ساغر میتوان
بحر تلخ از آن لبهای میگویند نیکو دم	که می مرچند باشد تلخ بهبست میتوان
بجز از بوسه که نکند از غبت را کند افرو	که این فتنه را دیگر مگر میتوان
اگر روی عفت پاک تو در بد نظر باشد	چو آب زندگی که مرا می محشر میتوان
اگر چه تلخ گفتار است آن شیرین من صفا	فریب وعده او را چو شکر میتوان
نیت ممکن سخن سیر توان کردیدن	یا ازین فرقه دلگیر توان کردیدن
میتوان گشت بکفزار جهانگیر ولی	نیت ممکن که دامن نگیرد توان
و آنچه از رخ زبان بر سر مجنون آمد	معتکف در دامن شیر توان
نیت خربای خم امروز درین دشت کا	سرزمینی که زمین گیر توان

مشتاب و کل مارا فلک سفله نداد	آقدر وقت که سم کبر توان کردید
چه نشوئی دل فولا دحصاری چو ترا	جو سری هست که شمشیر توان
گر شوی صاب از اندیشه نازک چو لاله	میچو خورشید جاکیر توان

لب بر نیسان بختاید صدف دیده من	لنگر بجز بود کوسه سنجده من
دل آزاد من کرد علایق میهات	خار خون میخورد از دامن بر جده
نسبت من بغزالان بکسیه خطاست	نرسد سیل بکبر دل رم دید
ثمه وقت که چون مود بر آرد و بال	بسکه از شوق تو پرواز کند دید
بنیمنی نسیم اوراق دلم میسیرد	بتامل گذر از خنسل خزانید
خواب سنگین من ز آب کراشگرید	زنک آینه بود سبزه خاچید
از پرگاه جان میت من پستغی است	الجا پیش حسیان خبر دید
میکند جلوه پیرا من یوسف صاپ	پیش صاحب نظران دین پوشید

اگر بر خیم کافر نعمتان باشد کراش بکان	زبان لنگر کرد در خیم مارا در دمان بکان
دل از دل بر گرفتن سخت دشوار است یارا	با سانی چنان دل است بردار داران
رنشادی رحیم دلکشای سینه عاشق	بشکر حنده چون سوار بکشاید دمان
هر جانب که رو آورد گشایش قدم دارد	یکی کرد است تا از راه پستی دل با نارا
نشسته است اینجا سینه هم پهلوی هم	که متشنه بر کش پهلوی هم آبخان
از آن لایعنا زمه پش پش نکند	که ترسم آب کرد در دل کریم روان

کرمانز کشتنزل بخود پیش از بسکباران	زبال تیرمی آید سبکتر بر نشان پیکان
نگردانید دل جادرتن من از کرانخواستنی	چه حرفت اینک در یکجا نمیکرد مکان
مخوار سادۀ لوحی و میست کلشن دنیا	که دارد غنچه اش در روی دل صابن

عاشق سلسله زلف کر بگیرم من	روز کاریت که دیوانه از پنجرم من
لکشم چشم بر نقش بسکیر سیاه	محو یک نقش چو آینه تصویرم
میرغنی پرچم امید نفس را شکند	ورنه دلنک ازین عالم دلگیرم
داد آرام در آغوش هدف خوانم	در کاخ خانه افلاک اگر تیرم
نشود دیده من باز چو بادام بسک	بسکه از دیدن او ضاع جان سیم
درو دیوار شود بال و پر و جستن	نیت از غفلت اگر در پی تعمیرم
راست گفتاری من ایت اقبال است	پس صبح از نفس صدق جلایم
بهر آردی من شب بدم شب می ناله	بسکه از بی کنی بار بربخیرم
که چه صاب شود از من کره عالم باز	عاجز قوت سر بخت تقدیرم

فیت مقدور علاج غم دنیا کردن	کره از جهه بناخن شوان و اگر دن
آفتد از دل صد پاره غم دست بجای	که با جواب توان فتنه انشا کردن
عقربیت که سم بله قار و شده است	خواجۀ از تکبیر جمعیت دنیا کرد
خامه پیوده دهد بنفش بد پستی مردم	نشود در سخن بر مبداء او کردن
از ولی نعمت عقی شوان رو کردن	از بصیرت نبود پشت بدینا کردن

زن چه باشد که از مرد بگریزاید	شاخ بجز بود تنگوه ز دیار کردن
نور خورشید دهد دیده و دل را صفا	اگر چه چون شمع نهان در دل شبها

ایام خطم کردید غافل ز کلهزار کن	کاین سبزه مخفانت با ابرو بهمار
شجیت پوچ رخاک خوینت فردا پو	مغزی که آرمیده است در جوش بهمار
دربار جوش کومرا ندیشه ندارد	دیوانه را بنا شد پروای سنگبار
آغاز خط مشکین عیدست عاشقار	نزدیک شام باشد خوشوقت در بار
بر شیر نستان بود انگشت زینهار	روزی که بود آن طفل در سلک کنی
زان چهره عرفاک ز منار بر حذر بار	سیلاب عقل و موشت ای طغیانبار
غواص از دریا پروان خموشی آرد	پاس نفس ضرورت در برزم با ده
آینه پیش زنگی بی آب روی باشد	زشت دختر ز در چشم موشتار
ایام نوجوانی غافل مشور فرصت	کاین آب بر نکردد دیگر بجز پاران
چون آب زندگانی صابون کو است	روز مرا سیه کرد مرچند روزگار

جدا شود از د عالم تا توانی با خدا بود	که دارد در دسر بسیار با خلق آشنایون
بخش در زندگی مردانه جانیستی بر	که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بود
دم تیغ قضا از چمن ابر و بر نیکی	نذار حاصلی دیگر از حکم قضا
میاور و بر دم تا نکرد اندر دواز	که باشد بر خلائی پشت کردن مقدا
چون از بر دباری بگذران تقصیر خلق	بناید شد چون سیلاب با قد و با

نظاره زدل چون سکن مسجد و بیابان سواد و قهر می بخشد حیات جاودان صفا	اگر دانی چه مطلبهاست در پند جا بود درین ظلمت بناید غافل از آب قنار
---	---

مرا ز لاله چسراغ نظر شود روشن چو آتش جگر لعل پسند وال بود زبس گرفته ز نادیدنی شدست دلم بگرم خونی مرغ پسته ندارد عشق که ز کار دل من شود بآبله باز درین محیط عنانرا کشید و در چوچ ز غم قیمت یافت جز زمان و دواغ زفت تیرگی زدل بجای ما صاب	ز قریب سوخته جانان شرر شود روشن چراغ هر که بخون جگر شود درد ز زنگ آینه ام پشتر شود درد چو شمع از زک من نیست شود درد چنانکه چشم صدف از کمر شود درد که از پستاد کی آب بکمر شود درد چو آن چسراغ که وقت سحر شود مگر ز پر تو اهل نظر شود درد
--	--

مروت نیست می در پرده ای عنار ساینده خوابات معانی خالی شد از خواب آستان بکاوش نیست حاجت چشمه دیار دل مارا شرار از سنگ آید برون پر دوش آتش آستان ز دوری گشت سیل نو بهار از خنجر آستان نیار و مرغ پرزد در هوا از گرمی خوش بازدک فرصتی از هم خیالان پیش می آستان	پسار از خنجر راندن ده را انتها رسانید می یک بزم میسباید مرا انتها رسان نذار دها صلی ناخن بد راغ مار سنان چه بال و پر توان در سیئه خارا که خواهد خطره مارا بان دیار بان طالم که خواهد نامه مارا رسان تواند مرا که صاب پیش مصرع را
--	--

<p> روی جانمارا نهان خط چون کجایان از خط نورسته بر کرد لب جان بخش او گردیدی تنگ تنگ زیر بال طوطیان روی عالمشوش از خط دست پاکم کرده از خط تنگ صبر و اندر پر سوخته شد گم در کنار ماه دیدن ماه را گردیدی حال را در کجای آن وقت خط از زیر نادان کو بسیار چون دیدگاه گردیدی چربی دین دل کردید ایم فکر پوخت از خیم چکان قدرت سرشی کوی خورشید از خیم چکان و سالم بخت دیده آینه را بسیار بهر امتحان </p>	<p> چه یوسف کبود اریسیل خوان بین ریشه جان در کنار خنمه حیوان در پناه خط سبز آن غنچه خندان این چراغ مضطرب را در تیر و گرد روی آتشین آن بلای جان خط مشکین را بگرد آن رخ تابان یوسف چرخم را در گوشه زندان زلف و خط و کامل و کیسوی شک افشان زلف کافوریش آن غار تکریمان زلفک را همچو کوسر کشته در میدان دست و بازوی بلند آن سبک جولان یک نظر خود را بچشم صاب جیران </p>
---	---

<p> ناله ماسینه چاک از سینه می آید بر لب کج غزلت را غنیمت دان که میریزد دم ناز و باهری دارد دیده حیران کسین در نمیکرد فسون ما چون شد از دوا صاب دل می رود پروان خیال خطا </p>	<p> کوه ماسینه از کنجینه می آید بر لب مشک تا از خنمه قدشینه می آید سرکران از خانه آینه می آید بر لب مشکل از دل کینه دیرینه می آید ریشه جوهره کرا از آینه می آید </p>
---	--

<p>چه آسانست بانی بکلی احرام سفر بستن نمیز از پریشان شغل دنیا وقت عارفان فتاندم بر فردا مانج چون و ازین غافل چو کل باروی خندان فک کن که خرده داری ز غفلت پشت برد یوار دار دبر که گاه نخود بسته است قانع راه احسان کریم ترا جایب و اسبک و جان که انجانی نمیدان اگر سیر مقام است در خاطر ترا صاب</p>	<p>که هم مرکب بود هم توشه و امنی که بستن صدف استور در یافست مانع از کجاستن که میایدیر که زنی بری دل چون نعلین که دل اشک سازد در که چون غنچه زر در آن دی که باشد کوه در کار که ز دریانیت ممکن آب در جوی کجاستن یکی باشد نظیر و لکر دن مابا نظر بستن در آتشی میسند همچونی باید که</p>
<p>شوق مال و پر چه کمران خواهد شدن عشق دارد سختی اما کوار میشود مست اگر که کریم را خنده در چاشنی از سودا داران مشغول که وقت بر گیرز زین شک و دلت که کرد و نادر طاعت رشته سرد کم مارا نخواهد یافتن صاب آن مینه رو خواهد بکفر ما قناد</p>	<p>دار بر منصو ما سخت و انج اهد شدن پستون بر که همکن طبل کران خوا ریشه غم در دل ما زعفران طوق قمری سپهر و اخطا مانج اچو انم مغزو مغرم استخوان سوزن عیسی اگر بر آسمان طوطی خاموشش ما شکر فشان خوا</p>
<p>خوابه در دزد دل غم پیشه طلب کن از جذبه آهن شهر را زینک بر آید</p>	<p>آن باده کلزنگ ازین شیشه طلب کن دل سخت چو کرد دیدم ازین طلب</p>

<p>بام کب چوین نتوان فت بجای از دل طلب آن کج که در عالم کل نیست صاحب کند حرف نرود دل سنگین</p>	<p>بال و پری از برق درین پیش طلب کن در قاف چو بنود پری از شیشه جایی که توان بردن و ریشه طلب</p>
<p>چون ندانم حشمت بر کسودا من کرم رفتار چو من نیست جنون هرگز ندا عشق عالم شود داغی که سوزد بر دلم گفتگوی سخت و بیان دل من با نیست با کمال کوارها کوار کرده است بندهای دست اصا قیاسان کج نیست</p>	<p>خاک ساکن بر برون روز نقش پای موی آتش دیده کرد خار زیر پای عینک دیگر شود بهر دل دنیا کی سپح جالند نیکو دین خود دینا مختام و زرا اندیشه فردای سهل باشد کربنا شد مشط دینا</p>
<p>آب شد بیک در آتش کده دل بچکان صحت است روان الی پر توفیق نرسد بال و پر بسی به پتانی دل طبع و دلی از سخت کما فی دارم در دل از سختی ایام کرمهاست مرا نکند چون سخن سخت زمین است چو تیر جو مرا ز مضه فولاد برون می آرد آسمان بر شد از عشق دل اصا پ</p>	<p>دل مجنون اگشت سلاسل بچکان که ز آینه رش تیرست سبک دل بچکا میرسد پشتر از تیر بمنزل بچکان که بغضاق دهد در عوض دل بچکان که از آنهاست کین غم من مشکل بچکان که مرا گشت سختی کرده دل بچکان ساده لوحی که مرا میکشد از دل بچکا پیر بر آرد ز سبک دستی قاتل بچکان</p>

کریان کوی و دل مایه و دبرون	زین باغ آب و بقا میرو دبرون
رقی و رفت روشنی چشم و دل مرا	بامیه ان خانه صفا میرو دبرون
کرد در پستخوان رو و از مغرب و ریا	در دزدل شکسته مایه و دبرون
بلبل چگونه بال کشاید درین چمن	کز جوشش گل نسیم صبا میرو دبرون
دل اجنات داد ز زندان جسم عشق	خون شک چمن شود ز خطا میرو دبرون
یکساعت کرمی سنجانه موس	زود از پر حجاب هوا میرو دبرون
از سختی زمانه شود چرب نرم دل	نخوت با پستخوان سما میرو دبرون
این غشته که در تن پانی فشرده است	زود این مکان ز قبضه مایه و دبرون
صاپت هر طرف که صدای شود بلند	از خود دل میسده مایه و دبرون

زدام نو خطان شکل بود دل اراکشتن	زلف تازه و شوارست مغنی اجد کشتن
کل این باغ آغوشش از لطافت برید	بوی پسرین یاد تکی چون صبا
رسیده است آفتاب بر لبایم از غبار خط	در کی ای پستمر مهربان اسی باکشتن
پر کا میست ییاد در نظر آرا و مرد آرا	تحصیلش نیساید بسک چون کوبا
اگر با استخوان از سفره قسمت شوی قانع	غیر از اسل و لست میستوانی چون نما
متاب نهی ایام رو کر پیشی داری	که فرض عین باشد در ره او تو بیا
چرا سوده است صاپن تر و چشم قربا	درین محفل بحسیرت میستوان چه عا

سبز از ماندگار طاق میگرد و سخن چون نوشده آفاق میگرد و سخن

زود با عرش برین هم ساقی میکرد سخن	گر پشاند پای خامه را ارباب فکر
بصفا از زیور اعشق میکرد	بگره معنی را بود در پادکی خشنوگر
از تامل شسته آفاق میکرد	میکنند این آب روشنی اروان سادگی
ناگوار طبع از علاقی میکرد	رشته را اندازد از چشم کهر صاب کرده

کردید میل چشم عصا کش عصای من	گمراه شد ز غفلت من سمنای من
چون پای خم بکج فسر و رفقا	تا سر کشیده ام بگره پان سجدی
پهلوتی رکاه کند کمر بای من	مصحف خیس کند نفس زخیس
موج پرب سلسله کرد دپای من	از بر کد اخته است مراد اغ تشنگی
بر خاستن در سر جان لوی من	هر چکر من شود از طرف شدن
کم گشتگان بادیه را افش پای	چون آتش در شب تاریک سما
با چشم پیکار بود و توتای من	خاک مرابا تنگ ندامت سرشته اند
از ترک آرزو دل سپد عای من	آسوده تر ز دیده قربانان شون است
در شیشه ماند باده مرد آرمای	پیدا شد کسی که بعبس را دمن رسد
امر و ساعسی که شود غم زدا	صاب بچهره سینۀ پر جویش غنایت

که آید از نقاب خرم و می پستان پرو	زابر آرزو آید روشنی بخشن جهان پرو
سر از یک طوقا قمری کند پرو	اگر از دور باشی پستان پرانید نشد
سخن سنجیده می آید از ان تنگنا	رو بایک سوزن سته مارا کی گره نسا

سخن کش خانه حرف فرین امیکند کویا
مجاقت خم لنگ از غم بک جولان
ما بگذار خامش کر حرف است میخی
بکرو حان یسازند صاب با کرانبار
پایخ دنیا بدسج مغز از استخوان بران
که استادن اردیر چو فت از کمان
که شمع راست امی آید آتش از دمان
که می آید نسیم پرین ز کاروان

اگر بپخته جانی رسد شاره من
بگریه ربط من امروزیت کر طفلی
میاید غم ای سنگدل برای خدا
رمق پیت خطر باست پس بلند
نشسته ز دل عقن مرا حرسید
خراب میشود از پیش راه من بر خیز
بنور ماهه مرا نیت حاجی صاب
امیدت کر روشن شود پستار من
زاشک تخت روان بود کامواره
که خون شود جگر سنگ از نظاره
مکر پاده شود صمت سواره
ز سپهر کرد بر آورد استخاره
که کار سیل کند پستی گذاره من
که پاره دخیشت ماه پاره من

هلاک جلوه برقت آشیانه من
سیاهستی من بک بست افاده است
خراب حالی ازین پشتر منی باشد
روانی سخن من هم حبس الانیت
بابر قطره دسم سیل در عوض گیرم
مرا خاک باندک تو سبج برده است
بغل چو موج کشاید بیل خانه من
خمار صبح ندارد می شبانه من
که جغد خانه جدا میکند ز خانه من
ز موج خویش چو دریاست آریانه من
ز خرچ پیش چو دریا شود خزان من
چو تیر کج گذر رات از نشانه من

مرچند پای تو بلند او قاده است	خاف مشور ناله کردون نور دمن
کردن بیسی از کجدم کرچه میچکد	بر سپح خلطی فخته است کرد
صاحب می مرا توان لاله زنگ سنا	چون شعله زنگ بست بود روی زرد

زرد و داغ توان گشت کامیاب سخن	بدر کریم دهن آب تاب سخن
زبان خامه بیانک لبند میگوید	که میشود دل چاک فتح باب سخن
سخن که شور قیامت ز دل انگیزد	بکیش زلف دلان نیت در حساب
عجب کس سپرد عوی که از زک کز	گفته است کسی مالک الر تاب
زیاد است ز فرزند فیض حسن عجب	مرا ز فکر بر آورد اخراج سخن
زمر که روز سخن بدو نمیشود تار یک	که پسند وال بود نور آفتاب سخن
بدر آنچه کند ایستادگی در فکر	جهان نور و با قدر کرد آفتاب سخن
زیر و روزی اسل سخن بود روشن	که نیت آب حیاتی بعیر آب سخن
غالب سوز بود حسن آتشین رویان	بزرابر نمی ماند آفتاب سخن
بر نیم جرعه قلم سربجای پای گذار	ز می زیاده بود پستی شراب سخن
شود بوی شکافان خرد وین معلوم	سخن شناسی هر کس ز انتخاب
بر نیم چشم زدن میسر بود کرد جهان	چو آب خضر زین کیس نیت آب
نتیج سخن آید ار کن صاحب	مرو ز راه سبزه موجود شراب سخن

چون فاشد همت از پیری کرا بخانی کن	پیش ازین ایستادگی با سبب چو کانی کن
-----------------------------------	-------------------------------------

نیت چنین رسالتی در کند فکر تم	هست یکر از ز چشم آهوان فرا کن
چون پر پروانه سوزد پرده افلاک	که نفس در دل نغزد و شعله ادراک
انگ یسان چون صدف کوسر شود در سینه	وقت تخی خوش که افد در زمین پاک
جودانی نیکو داند از شمشیر روی	میزد سر چرخه با دریا خس و خاشاک
شیخ عالم سوز را انکشت نهاری کند	چون بحفل ر و نهد پروانه بیباک
بیر چمن از نظر بر جام پوشیده نیت	در نه بوی پر میناشد که پان چاک
بنود صابن سوز سینه ام عالم فروز	که چرخ کشته آرد کسی بر خاک

شمارت در همه عالم سپهر غریبی من	دیده است هر یک از غریب بی من
چو آفتاب بر شمار روی برآمده ام	زیاده میشود از پی غریبی من
درین یامن من آن شب نیم زمین کرم	که سوخت لاله را خازا بگر غریبی
چو بک سخنی ایام نیت بر من بار	شده است شندی کوه و در غریبی
نیتان غریبی بگر و فکر رسید	اگر بفرستد مسافر غریبی من
من آن خیال غریبم درین خراب آباد	که سچکس نکند رحم بر غریبی من
بخط معنی بچانه آشنانشود	بحال خویش بود در حضر غریبی من
نیتان جزا من گرفت چون غنفا	پریه است بیال در غریبی من
خوشم محسوس بگر و که میشود آخر	به نیم چشم زدن چون شتر غریبی
او که سواره غریبند آفرینش را	یکی یسیمی کوهر در غریبی من
ز بکه تمخی از اخوان کشیده ام قضا	شود زیاده وطن پیشتر غریبی من

نیت مشوقی بین لب چلبا و شستن
چون تو از مائیشه جانان بکشی
حسن عالمیوسف چون بر آید از قضا
تا توان کرد آوری کرد آب و غمی نشن
تا تو توانی بهمت ادب مایه کافین
از لب سپوده کویان من شوان رستین
که صاب جنک دارد خانه داری بخون

در در بسیار دارد پاس دلهاد شستن
چمت حاصل از دل چون پسنگار
نیت ممکن پاس عصمت از زلیخا
هر که سده دست شوان پیش دریا
از مروت نیت دست از کار دنیا
سوزنی با خویشش باید همچو عیسی دا شستن
میوانم خانه زنجیر بر پا دشتن

گر خنده ناخن مرغان پس مجنون
از خار چشم لیلی چمنان خون مجنون
وای طوفان کرد جوشش کوه بحر
میطمخ در خون چو داغ لاله از بطن قتی
در دو داغ عشق از سینه کپرون هم
شیر ناخن میگذارد بال میریزد عتاب
نیت ممکن از غرور عشق سر بالا کنم
چون فلاخن کرکران تنگی بک جلاش
جلوه آتش کند صاب پنجم شردن

گیت پر دازد بجسم لایحه مجنون
گر شود ناف غمزه الان ساعه مجنون
کی شود پشنگ ملامت لک مجنون
کر بود در دامن لیلی سر مجنون
میشود عالم سیاه از تشنگ مجنون
از تشنگ و عشق در بوم و بر مجنون
محل لیلی کر آید بر سر مجنون
سنگ طفلان میشود بال و پر مجنون
بلکه سوز دزدانش سودا سر مجنون

سایه تا افکند آن شکین سلاسل بر زمین

ای رحمت سلسل کنت نازل بر زمین

در در بسیار دارد پاس دلهاد شستن
چمت حاصل از دل چون پسنگار
نیت ممکن پاس عصمت از زلیخا
هر که سده دست شوان پیش دریا
از مروت نیت دست از کار دنیا
سوزنی با خویشش باید همچو عیسی دا شستن
میوانم خانه زنجیر بر پا دشتن
گر خنده ناخن مرغان پس مجنون
از خار چشم لیلی چمنان خون مجنون
وای طوفان کرد جوشش کوه بحر
میطمخ در خون چو داغ لاله از بطن قتی
در دو داغ عشق از سینه کپرون هم
شیر ناخن میگذارد بال میریزد عتاب
نیت ممکن از غرور عشق سر بالا کنم
چون فلاخن کرکران تنگی بک جلاش
جلوه آتش کند صاب پنجم شردن
گر شود ناف غمزه الان ساعه مجنون
کی شود پشنگ ملامت لک مجنون
کر بود در دامن لیلی سر مجنون
میشود عالم سیاه از تشنگ مجنون
از تشنگ و عشق در بوم و بر مجنون
محل لیلی کر آید بر سر مجنون
سنگ طفلان میشود بال و پر مجنون
بلکه سوز دزدانش سودا سر مجنون
سایه تا افکند آن شکین سلاسل بر زمین
ای رحمت سلسل کنت نازل بر زمین

چون شفق از خاکِ خونِ گود میخیزد غبار
 که باین کجکین گذارد پای لیسلی در گار
 کاهلی از بسکه بچیده است بر اعضا
 از تخیل خضم بالا دست کرد در دست
 نیست است بی نیازان پیتِ فطرت چون غبار
 صفی خالک سینه نشاید اقبال نیست
 روزی ثابت قدم آید پهای دیگران
 ترک این خشت بران نشاید افروخت
 فلک صابنِ سخن چون سحر برداری کند

بسکه در کوی تو آمد شیشه دل بر زمین
 از که انباری گذارد سینه محل بر زمین
 میگذارد نقش پای من پهلایل
 موج تیغ از کف گذارد پیش حل
 دره افتاده است دامان و سیال
 سرفراز جاده بن کر خط باطل
 تو شهر را ره و گذارد پیش منزل
 میزند سپوده خود را مرغ بسمل
 میشود یک چشم حیران چاه باطل

مفردات

مچشم آلم است دل انگبار من
 کشتی در آب کوه من کار میکند
 میکند در ده دل سیر ایم آو من
 نیست چون کوه مرا امروز داع بچی
 دل کی رسد بوصل تو ای پسر ناز من
 زان است پیش و بد جا برده ام مباد
 بدامن کج عیش از داغ پنهان میتوان چید
 زخاری کل این داغ دشوار است کل کند
 کسی که میهند از حد خود قدم پروان

در پرده دست کره نوبهار من
 دیدار ترست از کمر آبدار من
 ناگهی واقف نکرد از غم جانگوار من
 بود از کردت سیاهی خاک باز بکار من
 یک کوه چو است لاف ز راه داز من
 بر روی من نشند ملایک نماز من
 کل از کله خنجش بود در کربان میتوان
 و کر ز اهل چنار دامان میتوان
 کبوتریست که می آید از حرم پروان

از آسمان گمن سال چشم چو دمدار
 او گرمی مست دایم دلی پیاپین
 از شاپو غم کف غفلت من کم شود
 دید منج پسر از خواب بچودی بکن
 مشو چو عود ز خامی بخوشن قانع
 بجاکمال حوادث باز زیر فلک
 چشم خواب آلود او را در خم ابروین
 آنچه جم در جام از اسرار توانست یافت
 ز بهشتی بهار زندگی دامن کشید ازین
 ز بلبل غیرت کشتن گاه از خون بچون آمد
 بی کشش توان دل بقدر دنیا آمدن
 مرگنه هدر می و تقصیر دارد تو به
 بخش خلق دلهارا منو میتوان کرد
 اگر از خاشی مهر سلیمانی بدست آید
 اگر در دعوی نداد کی ثابت قدم باشی
 پای تا از کل تمیزی آید برون
 میکند آواره یک کج بحث چندین رستا
 قدم ز خویش برون فلک سواری کن
 هر چه می کشد دل ازین سراسر بیخ

نیند چو بگویند کشت غم پسر کن
 نیست مرکز بی چراغی کوشه محرابین
 زین صدای آب بپنکین شد آخر خوا
 ز انک کرم می آتشین باغ کن
 سری چو شعله برون زین بلند محراب
 با سیاهان گفت کرد کمتر کن
 نیری شمیر بنگر غفلت آموین
 خویش را در سم شکن از کانه زانو
 و کره همچو نخل طور آتش میکید ازین
 چراغانی ز خون تازه خاک میزند
 بی رسن چاه سیهات بالا آمدن
 نیست غیر از زود رفتن غدر چاه آمدن
 ازین غرور و عالم را منو میتوان کرد
 پریزاد این حسنی را منو میتوان کرد
 بزر بار دل ره قصص منو بر میتوان کرد
 جوی خون ز پنجه تیر می آید برون
 یک گاه از غده صد تیری آید برون
 کیش بچسب خود کلاه داری کن
 تیغ طبع خلق نکاه داری کن

<p> ساده اند ترا لوح خاک از آن کبار ای دل و شن حجاب ز طاهرم انحصار زیر گردن باش چندانی که جبهه جان شود کمی در بحر پسر که دانی کانی سرایم کن بناک انعم ز غنای سلطنت چون خمار انعم غاز سوز و آشتیان پرواز نماید شدن بیت آسان عشق باغبانی خط باخستن عشق با ران طرف دنیا بر شاخه پیش ازین ما بجا نمی شد دل برداشتیم ز مرچ بست کار صوفی نیست خاطر را مصفا خستن آب روی را که کردم صرفی بچا صلاک بسکه دارد که در کفایت چه راه احوال کن یکم بر شرم بی سج و تاب عشق نیست بیت امر و زمرگان کنش افشانی کن زلف چون عایشه بر گردن برش میگرد گوگلن سایه کسی بر سه دیوانه من مرزبانان که از و ز سرسرامت ریزد ناز گشت از زک جانی گشت کوی کن گردن خط لقمه روزی حساب کرد </p>	<p> که گوشه پیشین مشق خاک رسی کن آفتاب پیش را مغلوب نیل و فکون کند مت چون رود شد و آسایان کن ز خنک و تر چو موج ز خوش عنانی در خفا چو آید گردن بینا بکف مالک رفایم کن بانییم صبح سم پرواز نماید شدن شعله مشق عقاب و ناز نماید شدن درد مارا که و صحرای بر شاخه پیش ازین بار سنگین راه عشقی بر شاخه پیش ازین از قبول تشنه آینه را پر داختن آسیبانی می توانستم بدور انداختن روی میالده بناک آینه را تمثال کن می شود آینه صاحب مرا از تمثال کن کرشته است بطنی خط پیشانی کن دکته ای که بود شرح پریشانی کن پرد چشم غزالت سیه خانه کن سایه پند بود بر پسر دیوانه کن باریک شد محیط چو آمد بچوای کن بر گردن که گشت کرد در کلوی کن </p>
---	--

شیر که خورده بودم در عهد کودکی
 تا بزم صید آن پیاک می آید برون
 صبح عشرت میکندش نام این دیدگان
 رزق اگر بر آدمی عاشق نیباشد چرا
 خدا که از عرق و دل لاله رخساران
 همیشه داغ دل در دمنده تازه است
 دو چشم شوخ تو با یکدگر نمیبازند
 گناه باده پرستان بتوبه نزدیکست
 چون غنچه سر که نشست در خارا بگرد
 صبح پایش کردن صاحب شفق نکردید
 قدم بر چشم من قلزم خور اما شاکن
 جدایی نیست حسن عشق ایکوز یکدگر
 مباش در صد پیشمار خندیدن
 یکی مزار کند نقد زندگانی را
 نمود آید عقیق تر اغبار آلود
 بچند خواب راحت بر خود حرام کرد
 کار جهان تا می سرگرمی پذیرد
 از خوشی مشت خاکی بر دامن قالین
 آینه بآینه دارا کن که جان صافی شود

کرد از فشار چرخ سفید می موی
 خون چشم حلقه فراک می آید برون
 آویس روی کرد دل فداک می آید برون
 از زمین کندم کربسان چاک می آید
 که میکند بدل سنگ خنه این بلد
 کرب خموش نکرد چراغ چهار
 که در خرابی سم یکدگر میخواران
 خدا پناه دهد از غرور و میثاران
 از می نشد چو میسناسر شار تا بگرد
 انکرفت خون مارا دلدار تا بگرد
 پادشاه من بر مجنون را تمامش کن
 بجای انقباضی پدید مجنون را تمامش کن
 که صبح باخت فضل زد و بار خندیدن
 بروی خوش گان چون شرار خندیدن
 رزیر لب بمن خاک خندیدن
 در ملک بی نشانی خود را بنام کرد
 پیش از نامی عمر خود را تمام کرد
 تا قیامت خمیده دارا لاله جان
 خدمت چون پاک کرد پای بر غبار

از خود برون فتنه موای پسر مکن
 سود سفر بود گذران نهم مکن
 لب تشنگی حرص ندارد جگر من
 در حسرت یک مصرع پرواز بلندست
 در خانه و صحراست بلطف تو ای دم
 دل شکسته توان برد از ارض سما پرو
 اگر از آه بار لباسش ووش خوش بطن
 مشو فغان ز گردیدن که روزی قدم باشد
 دل مهر در قفس مکر کلام من
 ای و انصبتا که شد خنجر کاک
 استخوان من اگر رزق نخواهد شدن
 یوسف از ترک موای نفس ملک مصریت
 میشود مال بخیلان بدست از انصبت
 ناله فی از جگر آه می آرد برو
 در شور رزق چون نوبت بفرصت مارد
 زخمی از بنده خسارت چشم جگر من
 فلک بانگ چشمان کوشه چشم دگر دارد
 خطر دارد بخت از کند و حدت افلاک
 ز احوال انیم تا دیدم انصاف خریدار

این چاه را پانچمین کبر سر مکن
 ز نهار بار فقی موافق پسر مکن
 خشک از قدح شیر بر آید تشنگ
 مجموع بر سنده بال و پر من
 ای خانه کندار من و پسر من
 نمی آید پسم دانه از بیایا پرو
 که چون سرو از تن زاده کان آید قبا
 همین آواز می آید ز سنگ آسار پرو
 فی میکند بناخن شکر کلام من
 چون حافظ مرا پسر کلام من
 سایه بال من ابر بلا خواهد شد
 سر که فتنان مهر و فرمانروا خوا
 خرد و کل عاقبت خنجر صبا خوا
 یوسفی در نفس از چاه می آرد برو
 چرخ کو یا پسر فی از چاه می آرد
 چراغ ماه را از شمع ویت پنج بار
 که چون فرزند کور آید شود چشم کور
 بگرداب بلا از حلقه جمعیت افتاد
 کوار اگر در من چاه را از قیمت افتاد

زبزم وصل ذوق انتظارم میکشد پرو
 مرا سر کس که پرو میکشد از گوشه خلوت
 غم ز محنت خانه من شاد می آید برو
 و امن و آسایش می آید بدست
 از خوش پوشان فریبم کفاری محو
 فارغند از قید چرخ نیکون دیوانگان
 در بهمانی که باشد لاله زارش بوی خون
 بلبان دیوانه اند و بوی گل از اسخا
 شد خیال می دهند آتش بجا خفتن
 راه حرفی آشنایان بنزد پیکار بست
 از بر دستان کسی و بر بکان من بست
 لب ترا خط سبز آمد از کین پرو
 با سخنان زبده تاز فرتیغ ترا
 نشسته نقش کجی انجمن این یام
 اگر پوشیده کرد دیگر از این پیران
 ز نوید می کشایش چه که چشم پر کنفانی
 ز روی آتشین شمع اگر شد انجمن روشن
 شید عشق مستغنی ز شمع دیگران باشد
 فغان که خط چراغ زیر دامن شد لعلی

ز پای گل صبح اخار خارم میکشد پرو
 ستمکاریست که از آغوش بایرم میکشد
 سیل از ویرانه ام آباد می آید برو
 این منم از پهنه فولاد می آید برو
 کاین صفت از خانه صیاد می آید
 رفته اند از حلقه ماتم برون دیوانگان
 مست که دند از شرب لاله کون دیوانگان
 میدود در کوچه و بازار چون دیوانگان
 میخورد دل شمع دایم از زبان خشتن
 اینقدر غافل مباش از کلستان
 حلقه پرون بروم از میدان گلان
 چه ز سر بود که آمد ازین کین پرو
 مکن چنانال فتم دست از آیتین پرو
 که نام راست نمی آید از کین پرو
 تن سیمین جانان میشود روشن پیران
 ز پیران غبار آورد و شد روشن پیران
 شتابان جان کردید از آن سیمین روشن
 که سازد خاک خود را لاله خوین کهن
 که چون فانوس بود از پر توش چاه قن

غم کجا از سینه بی غمخوار می آید برون
 خوشه را از سم جدا چون نه سازد راه تنگ
 مرغ بزرگ کم قد در حلقه دامی درو با
 پیش بر تلخی نریزم آب روی غمی نشین
 میفشارم که بحر فتنه شکو بکند چو
 در غمی چاره کردی تویی چو کرم
 یا حلقه را دبت ساغر بکوش کن
 از نافه میوان جسد ال ختن رسید
 از تن خجل ز شرم کنه رفت جان و دل
 هر کس نشد بحسن غیب تو آشنا
 چون غ را از خاطر با مهر بدر
 بی اثر باشد باشد ناله شبگیر
 آو بی تاثیر من در زیر لب باشد مدام
 روزی من نیرسد از خانه حرفی درین
 زباده توبه در ایام نوبهار مکن
 ز خست نشسته کار و دیشوی دلگیر
 چست جان تا پیش تیغ بارتوان ختن
 دارم این یک چشمه کار از پر کنعان پاک
 شو غنق از دل دیوانه نیاید برون

یکی پای خویش از پا خاری آید برون
 یک سخن از لب چنبدین باری آید
 بر نکرد نفس که ز تار می آید برون
 میخورم قد از شکست آرزوی خوش
 چون بودستی که دادم بر کلوی خو
 من که در دریا نه از مرگت شوی خشن
 یا عاقلانه ترک در میفروش کن
 جان را فدای مردم نشیند پوشتن
 چون ناوک کجی که رود از کمان برون
 آمد غریب رفت غریب جان برون
 ما را اگر ز باغ کفد باغبان و
 تا کی از کوشش کران سنگ آید تری
 از کجی پروان می آید ز ترکش تری
 از سر انگشت باشد چون میان شیرین
 با خستار پیشانی اختیار مکن
 درین مانده مناسی اعتبار مکن
 سهل باشد پیش آب زندگی جان با ختن
 چشم را از کزیه در راه عزیزان جفا
 سیل ازین کوشه دیرانه نیاید برون

آتش خون لب لعل تو در دل دارم
 نیست جز نخت جگر خیزی دگر بر خوان کن
 گریه من بجز در خنده کرد آب کرد
 چند بزم باده پنهان ز حریفان سخن
 میخانه نور اگر بخت سخن یاری کند
 ای دل بجز ابات حقیقت گذری کن
 رزرا بر انگیس که دهد اصل تیرست
 ای چرخ ازین پیش من جلن خویشید
 بی در شکست سخن گفتن انجمنین
 از خواب ناز ز کس او و این شود
 کی سخن خام از لب سوزانه می آید برون
 عالمی ز داغ عالم سوز ما در آتشند
 از زلف پراز سچ و خیم یار حذر کن
 آلوده مگردان بر نادامن عصمت
 ز نور شمع چه مقدار جاشود روشن
 بگردید و حرم دل بدست میسکرم
 تا بچون نیکن نسازی چون گل احمر چین
 نیستی از اصل پیش ورنه پیش عارفان
 ز چشم ظالم او چون نیندیشند مضمو

که بعد گریه پستانه نیاید پرو ن
 از پشیمانی دل خود میخورد همان کن
 یکت مر جان تا زنده سر پنجه با نرگان
 خویش را آراستن آینه پنهان سخن
 پای نخت خویش از دست سلمان
 خود را بد و پنهان جهان کرمی کن
 نقد دل جان صرف بت سهری کن
 این داغ جهان سوز بجا جگر می کن
 ز نیکن شود سخن ز جگر سفتن سخن
 در آفتاب روشنائی خشتن سخن
 باد چون شد نخت از میخانه می آید برون
 دو دشتع ماز صد کاشانه می آید برون
 هر چند فوفازی ازین مار حذر کن
 از صحبت پنهان و زنه مار حذر کن
 خوش آن چراغ کز و مر پره اشود
 چراغ مرده مانا کجا شود روشن
 کی توانی شست در سر خشمه کوهر چین
 نامه واکرده در دست دارد حسین
 که دارد غمزه کیه سر نه ترا ز خون

نیستد هیچ کافر بزبان ناصحان یارب	مرا که دزد عاقل رفته رفته این نفس شوگان
چون صدف تا چند پیش بردست افروختن	انگشت حسرت را فرو خوردن کمر بستن
تا کمان آسمان در نز بود تقدیر را	از تهی مغزیت کردن چون هدف را
باد و باران صافی سینه می باید زد	خس کردن آری در آینه می باید زد
در مندی ز فلک تسلیم نباید گرفت	بر سپهر ناخنی بر سینه می باید زد
دید و پندار ما را کرد پشیمان پیر من	بر چراغ مرده ما شد میسجای پیر من
مردم چشم صدف دیگر نخواهد شد سفید	کر شود بخت من در آب دریا پیر من
منغرا آتش میسازد دل پر شور من	پسند بر میدارد از غیامی پر زور من
وای بر من که نمیشد با مزاران دوداغ	سرد مهرهای یاران مرهم کافور من
آه که می بود که نه طاقی قدمی کشید	داشت شمع بر سپهر بالین اگر بخور من
غم دنیا نبود در دل دیوانه من	دیوار راه نباشد پر سخنان من
بر سیه خانه لیلی نرزد برق انجیا	بچه امید بر آید ز زمین دان من
باب و کل چو سرور رفته نظر واکن	ازین خراب چه سیلاب رو بدربار کن
نگذارت ترا در بدر و دمان سوال	ببیندیک در و صد در روی خود واکن
ز نسک خاره دم تیغ زود بر کرد	هر که ما تو کند دشمنی ندان کن
تا بوصف آن هر چند سبزه خط ترزان	طوطیان خاک میمانند از شکر زبان
چون صدف هر کس که دندان بر دندان	کوهر شهور حاجی فشان آید بر زبان
سرکه آب روی خجالت اشقیع خد کند	از فروت نیست آوردن گنایش بر زبان
خاکم چشم در کند و اسپین مزن	پسوده بر چرخ سحر استین مزن

انصاف نیست آید رحمت شود عذاب بیای عشق جان بانی کل را براه افکن رک خوابت زافه دیکهار شده شکم نذار در ای افقادی نزدیکتر دلت	چینی که حق زلف بود بر چسب من ز او سر دمی آتش دلم چون مجکاه بهوی این کرانخو امان غفلت را براه چو یوسفش از من سر لاول بکجا
ز می کردن کف پیغمبری ز دیای عشق تو دیر او بدل نزدیک کرامی نمی باشد چو خورشید قیامت کرم می سازد جهانی را بل دارد چو غر جادوان زخم نمایانی فروغ مهر تابان زرد را در وجود می آرد	دو عالم یک کرپان چاک ز سودای عشق تو که جای سزه خیزد خضر از صحرای عشق تو سر مر کس که کرد کرم از صهبای عشق تو درین منگامه خضر از تیغ استغای عشق تو و که نیکت صاپت شود جویای عشق تو
نیست خالی بکسر موی تو از بسودای تو در تیر خاکستر قمری نهان گردیده اند معنی روشن بود در لفظهای دلفریب زود باشد آنکس تلخش مثل مصلها شود در غبار خاطر مجنون حصار کی شسته است نازنین تر می شوی سر روزار و زرد کرد چون غر و خسر و ان از گردن کشد زیا کعبه چون محل لیلی پیا بان کرد خست	پیش یکدیگر نظر بازند سر تابای تو سرو با از انفعال قامت عنای تو در تیر زنجار خطا آینه سیاهی تو سر کرافت نظر بر لعل شکر خای تو دیده آهور شرم ز کس ستمی تو ناز چذائی که میسر یزد ز سر تابای تو از غبار خطا غم و حسرت بی پروای تو تا چه با جا نهان کند شوق جهان بپای تو

چون عرق دل و دبر میدارد از نیامای در کلبه تنامی که کرده جلوه کر بالائی کر چنین که مر با حل اکثف در بای	چیز به رویت ثوابت میکند سیاره را میکند در گوش سرو از طوق قمری جلوه میشود صاحب سلطه جوی و بی بین
شاخ بگل لرزان رنگ قامت لجوی تو خانه صیاد میداند زرم آسوی تو باد بگل رنگ میسازد عرق راروی سرو در وقت خسر ام قامت لجوی کیست صاحب دل سپر آید بطوفان	ای بای شعله از زنهاریان خوی تو سایه خود که دایم در رکابش می رود چون تماشایی کرد از زنهاریان تو چشم حیرت و ام میگیرد از طوق قمریان رنگ مبارز زخوی التیفات آفتاب
نیت فرقی در میان به و دشنام او نامه سر بسته از شیرینی پیغام او موبو پداست از خپاره کلف نام از صنوبر قامت ان مر جابر آید نام ز اشتیاق خون من شیر خون اشنام مر کجی و حشی غزالی مست کرد در نام	زمراب مذکافی میشود در جام او قامدان ال پیغام زبانی میشود چون خطا بفرشتان هیچ و خم تارنگاه میکند از طوق قمری حلقه نام پسر او میکند ز پیچ مر باره چون دیوانگان مر که صاحب چو مجنون شود یک رنگ عشق
یشتی خضر از کرانجانان این محل مشو چون لیلی راه بر دی و ال محل مشو	دربون فتن بزم زندگی کمال مشو جسم را تعمیر کن چنانکه صاحب دل شو

آزاد و بی سروان باری توان دشتن	از کز انجانی غبار خاطر منزل مستن
میرسد چون عطسه بی تمید کلبا نک جیل	از سر انجام پیفر در نفس غافل
میگذرد ناخنت فی خانه تکلیف عقل	عشرت طفلانه میخواند دلالت عاقل
میشود باز بچه با و صبا خاکسرت	بی طلب زینهار چون پروانه در محفل
فریبی از خوان مردم رنج باریک درد	همچو ماه نو بنور عاریت کامل
میتوان صاب بلا جوی شکست ابله را	زینهار از حلقه این بچکر پیدل

چشم را خیره کند بر تو ز پیا بی تو	من دارم دور تماشا می تماشا بی تو
در ریاضی که تو باشی بنظر می آید	سرو چون سبزه خوابیده زر عنای تو
سایه نبود ز لطافت قدر عنای ترا	نیت یک سرو درین باغ به یکتای تو
مرکز از شرم در آینه ندیدی خود را	یوسفی نیت دین مصر به نهتای تو
موبه چون قره احوال مرا میداند	نشود خواب کران پرده پسنای تو
صاپن شرم ندیدی رخ او را مرکز	یک نظر باز ندیدم شکیبای تو

خون غمت را بچش آرد لب میگون تو	بوسه را آتش عنان سازد رخ کلک تو
میشود مر و روز بر زنجیرش افزون حلقه	مر که میگردد گرفتار خط بشکون تو
چون لباس غنچه از بالیدن گل تن شود	در دل مر کس که باشد چسب روز افزون تو
طوق قوی بر کمر زار کرد سپهر را	در کشتانی که باشد قامت موزون تو
مانع پناهی دریا نمیکرد د کمر	کی شود سنک طامت لکمر مجنون تو

چون کند مجنون عناد اری ل پناہ عالم حکما را مگر تو عاجز کرده است	میکند رقص روانی کوه در مامون تو چون بر آید صاب پچاره با افسون تو
در خون نشت لاله چشم سیاه تو بوی گل از ادب کند پای خود دراز چشم غزال این سیاهی نغذہ آیت دیگر شکسته دل خود را نکرد راست دل چون جعد زبند تو پیدا گر که مت در خون موان حرم کاسه مینرفی	گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو در پای گل که بود خوابگاه تو در معرض سیاهی چشم سیاه تو افتاد چشم مرا که بطرف کلاه تو یک حلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو صاب چگونه امن شود در پناه تو
روزی که پسته دید لب همچو خندا لیلی دشی که شورش بود ای من از تو جان میدید بنبر کس پمار خلق را از لطف همچو اشک شود آب پیکرش خون همچو ناله در جگرش مشک میشود آن آتشین عذار بگلزار چون رود صاب شدت خانه زنبور سینه ام	شد خنده بر سر در دمن نیم خدا یک حلقه است چشم غزال از کند او عیسی می که من شده ام در دمن از پردهای چشم بود در پرند او بچند بهر غزال که مشکین کند او گل کند خرده خود را پسند او از دستبازی مژهای بلند او
از نگاه گرم کرد آفتابی روی او	وز فروغ چهره آتش دیده کرد دمی او

در کربان بهباشتی عرق گردیده است
 بامزاران مست ثنواذ غنائل گرفت
 میروند ایام سر اسر در خیابان بهشت
 میزند چون گل و عالم موج آغوش آید
 نیست در دمان کل شبنم که تاروی تو
 چون تواند دیده صاب بگرد آورید

نکبت پر امن یوسف شرم بوی او
 سرود در وقت خرام قامت دلجوی
 سر که از خم نمایانیت از بازوی او
 تا کج شمشیر خواباند خم ابروی
 از خجالت آب شد آینه بر زانو
 خاک زد در دیده خسترم آمو

جنون بخت کور خیز ز پھر از دمای او
 ز دست کتبه عشاق کاری بر نمی آید
 گذارد از ترانو در فلاح با کفان او
 نیم گاه از زلف رسایش اینقدر دایم
 چو داغ تازه از زیر سیاهی بر نمی آید
 طلبکار تو دارد اضطرابی در جهان کردی
 تلاش قرب هزار مر جگر داری نمی آید
 بسکیری که از داغ جنون هر گرمی دارد
 بندانم کجا آتش کل اوید ام صاب

تهی تنی بند کرد شد در کج پای او
 مگر بالیدن سم بکشد بند قبای او
 عزیز مصر اگر پسند جمال جانفرو
 که از دلهاتر از و گشت ترکان ساسی
 زلال نذکی از شرم لعل جانفرو
 که پذیری این امیکشند از زیر پای
 که نقش چرخ شست نقش بوریای
 چراغان میشود دمان نشت از نقش
 که خنم را بچوش دور در نک آشنای

در هیچ پرده نیست نباشد نوا می تو
 تاج و کمر موج جابست نخسته

حالم پرست از تو و خالیت جای تو
 در مکر راه ز محیط سخای تو

مرغچه را ز حمد تو جز ویت در بخل	مرغار میکند بزبان ثنای تو
در مشت خاک من چه بود لایق شمار	سم از تو جان پستانم و سازم فدای
غیر از نیاز و عجب که در کشور نیست	این مشت خاک تیره چه دار و سزای
صاب چه ذرات و چه دارد فدا کند	ای صد سزار جان مقدس فدای تو

پسند پر ز داغ کنم از جفای تو	آن کیسها که دوخته ام برو فای تو
دجربه پستاره من این فروغ نیست	یار بطلح که شدم مبتلای تو
طواری شود را انکم طی جرف و صوت	تا همچو زلف سپهر نگذارم پای تو
هر چند یکش در زار زاری بروی خاک	دست که میرسد بد و زلف رسای تو
شرم تو کشم از خط شبرنگ کم شود	یک پر دسم فسر و دوزخ بر حیای تو
دایم بروی است دعا جلوه میکنی	مرکز دیده است کف نقیض پای تو
گر بشنوی ز دود سه حرفی چه میشود	صاب چها شنید ز مردم برای تو

ای خرام آب حیوان کرده رفتار تو	رقیض فانیس فلک از شعله دیدار تو
خط زغال و چشمت از فرق کان و خو خوار تو	ایه رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار مقدر این تو آنکه نیستم	کحل کی از غنچه حسانت در کلا تو
همچو داغ لاله کرد کعبه از خون شکا تو	تیغ چون سپهر و گنجه ترکان پرنها تو
پنجه شاهین شمار و نقش بال خویش را	اکبک لب است و پاکم کرد از رفتار تو
آسمان پهلو ده سر در چنگت برده است	چون تویی باید که سر بیرون برد از کا تو

سردیترسم کہ بالقریب ان ابلیس
کیست صاحب ناکرد و محو در اول کما

سخت می سپید بخود از غیرت رفقا تو
شد دو عالم محو در آینه رخسار تو

زبان چو پسته شود سبزرده حسن مپتو
 نفس گسته چو تیری که از کمان مجید
 صف دوری کو هر چمن فرستد گل
 پایا و صلح ده این همه مان بیرین را
 پنجم ششم این بوستان گل افاست
 را توقع پیغام و نامه چن خبریت
 بروی کرم تو ای نوبهار حسن قسم

اگر چه فقط شود رسته سخن میگو
 برون خانه دودشع انجمن میگو
 چنان بخاک بر ابر نشد که من میگو
 که همچو روغن دانه جان و تن
 ز بس کرسته در عرصه چمن میگو
 گرفته و بهر رسته سخن میگو
 که شرف سه ده دل صایب سخن میگو

زبط و حاجی سنوبر قدان برادر مرد
دل دو نیم داری بکوش بشین
ز چشم نرمی دشمن سریب عجز مخور
پسایه غربت حق بانگ پستگان یارست
مرا خضر طریقت بضیحتی یارست
سزایشت طیدن کجاکل و خون صا

کناہداری دل کن پی کناہ مرو
بلا کناہ محبت پک کو اہ مرو
دلیسر بر سر این آب ریزگاه
چو فتح روی دهد از پی سپاہ
کہ بی کو اسی خاطر بہج راہ
کھفت پی آن ترک کج کلاہ

خضر اگر در خواب پسند خنجر قرکامین او

میشود زخم نمایان عمر جاویدان او

[illegible]

شبنم بیکانه زاره نیت در بستان او غنچه از شرم نگر خنده پنهان او سر مهر شرم باشد غنچه خندان اشتیاق آفتاب چهره تابان او ماه مهر از اشتیاق کوشه زندان هر که کیش را بر روز آورد و در حیران هر که باشد سینۀ روشن دلان یوان	روی شرم آلوده و زبور نیکو دجود آستین از شایع کل دارند ایم بر دهن همچو آب مکانی نیم خور خض نیت فعل شبنم را ز بر کلاله بر آتش هند دامن از دست نگارین زلیخا میکشد روز محشر را با سانی شب می آورد صاب از اندیشه تریب یوان غمت
--	---

هر که از کل میخورد صد کاخن مردم بهار تو نشد روشن شود یکبار چشم اشکبار چرا ای ابر رحمت بردی ماند غبار اگر پرسد کف و من کسی روز شمار اگر می بود ممکن قطع امید ای نگار تو	چه باشد حاصل مرغ چین ای کلید از تو کمر بر سر بالین شبنم آفتاب آمد بجای سنجیری کنی خمار آلوده خود مرا خدیت یارای و ال آخر چه میگوئی نبشند زخمی تیغ تافل اینقدر قصاص
--	--

دایم بزور باد زنده دور جام او چون کعبه واجب بجان احترام این مملتی که عسر در است نام چون حافظه مرا سپهر کلام دست که میرسد بی لعاف نام او	میخانه که شوق تو باشد ام او شک ملامتی که بهم بشکند ترا طواری در دو داغ عزیزان رفت است رحمت بر کسی که شود خرج فردگان صاب است قیمت مخن ل ز عشق
---	--

<p>چو بنشیند شود صد کوه تکلیف بنشیند با او زیف فیض از غنای سودا دام و دشت را هم با نظر با سادیمش چراغ صبح را ماند مال خواجه نمیک بر بنور عسل ماند من نشیخ پریشان حالی دل عاجز صم</p>	<p>چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او سیلیمان میشود مر کس که باشد این کین با برادر کردید پنهان سپهر از یک استین با مگر نشی ماند از صد خانه پر انکین با بهر کوشی مگر گوید و زلف عین با</p>
<p>لا از نک از خون دل شد ز کس سیراب مطرف صبح امید هست از چشم سفید ایکه زنده زاهد افسرده بی کیفیت است مطربی تردست میخواستم که چون آب روان مردی که ز حیرت دیدار صاب آب شد</p>	<p>میشود ز کس بهر رنگی که باشد آب او تا کجا طالع شود خورشید عالم با میتوان دریافت از جنبه از محراب روز و شب باشد پس نغمه سیراب جلوه مهر خموشی میکند کرد آب</p>
<p>عقد نکشود آزادی کارم همچو سرد محو ثوابان ساختن از صفحه خاطر ما سرفروزی نیست از نشو و نما مطلب ما مخلت روی من از سنگ طعنان میکنم بر که عیش نو بهار انت رویان ام بسکه خردم ز غم چون یزد از سیم کم بازار انست دایم بود در دست سیم</p>	<p>زیر بار دل سر آمد و نکارم همچو سرد مصرع برجسته باغ و بهارم همچو خواسم از کل ریشه خود را بر ام بسکه از سچا صلیها شده مسارم در خندان ز نو بهاران یادگارم سبز پوش از خاک برخیزد و عبا صاب از حیرت غمان اختیارم</p>

غافل از داغِ جنونِ بی‌دین و نیشِ شو	کر با بی‌چشمِ داری غافل از روزِ نشو
احتیاط از کفِ ده‌مرچند در راهِ حق	میجو موسی بچصا در وادی امن
و امنِ اهلِ تجرد با کرا بخانی کیس	بر سجای سبکو و بار چون سوزن
خونِ فاسد در بدنِ من بای نشیرت	نیشِ مردمِ بر منی تا بی‌رک کردن
شکوهِ ناسازی کرد و ناسلِ دلِ من	یوسفِ کلِ پر من را خارِ پر من
بر چراغِ ماکر و چشمِ جهانی روشت	تا توان فانوس شد ای پسنکلی من
جستجو صابِ بجایی میرساند خویش را	مرقدِ سختی به پنیست در رفیق

نگرد و پصفا از خط‌الب که مر تارا و	که میشوید سیاسی را عیضِ ابدار او
می‌مروج را از صرفِ بهتر می‌توان خوردن	زیاد از چشمِ باشد فیضِ لعلِ ابدار
حلالش با دهرانی که مینوشد درین کلشن	چو تالِ انکس که کرد و آب می در چو پیا
دو عالمِ کرسود زیر و زبر از جانِ خیزد	پسندی را که بر آتش نشاند انظار
بجای شک آبِ زندگی در دیده اش کرد	دلِ سرکس که چون صابیت دآینه او

زین اشکِ پر شورم بطوفانِ منیرد بیلو	ز آبِ کورم ساحلِ بمان میزند بیلو
ندارد کو تندی در لبِ بای زلفِ اندالِ عارض	که چون مصرعِ بلند افد می‌بواند
غزالِ وحشی من چشمِ خواب آلوده دارد	که از شوخیِ رکِ خوابش ثمنِ کان میزند
زاقِ قناعتِ مورس زیرِ کیلین دارد	کفِ خاکی که بر ملکِ سلیمان میزند
چه خواهد بود صابِ نو شخند آن لبِ شیرین	که حرفِ تلخ او بر شکمِ پستان میزند

عش سلطان زمین سید فلک چوکان درو
عالم اخرین از یک چهره ار است
بعد می آسمان کر لقمان حسان کند
بحر امر چند دره گاه چوب مغنیست
نیت صابن ل غمین از تنگی زندان جسم

سرو از آن جان چو کی سرگردان درو
در بهشت فاد مرتضی که شد حیران درو
استخوان خشکی منت بود پنهان درو
مست چندین است از پنجه مر جان
چون صف شکست کو مر میوه و عطا

میشود روشن چراغ انچه در نگیان تو
موی میهانت پروان آید از دریای شند
جای سیل نقش بند بر خدایان زکات
کر چه مسطر مانع از جویان نکرده خام را
عاجز از نشو و نما کشته است چون کمانگی
بر فلک زبا که آغوشش کرد و جانی شک
ریشه فکر ترا صابن سرج دیگر است

پمی از کشتن نذر و شمع بر بالین تو
سبزه خط چون برآمد از لب شیرین
دامن کل میجو بنم کر شود بالین تو
خشک میکرد نگاه از جبهه پر چرخ
سبزه امید ما از پله تمکین تو
بدر کرد و از سواری چون ملائین
میکند تحسین خود هر کس کند تحسین تو

ای بهار آفرینش خط چون بجان تو
کر چه دارد عید از قربانان حیران سی
جای بزخا بنده است از شوکت حسن تنگ
بکه دامان تو رنگش ز خون عاشقان
بای خواب آلوده دامان صبح میکنند

صبح عید نیک بختان چهره خندان تو
میشود چون دیده و شبانان حیران
کل کی از غنچه شبانت درستان
خار را سر پنجه مر جان کند دامان
آسوی م کرده را کسیرای ترکان

<p>در سر کوی تو دایم فصل گل بر زان بود زان بود پر گل کلبستان که از شیر شد گر نثار و صفای عاجر گلک صافیست</p>	<p>بسکه میرزد دل عشاق از جلال تو دست کلچین پای خواب آلود درستان موج را سوزد نفس بحسب پلایان</p>
<p>نقطه تانیکه دید از لعل جان پر تو میچکد بسکه می از لعل می آلود ترا پرده شرم از آن چهره نو خط بردار تا بدان قیامت کل از موسیر زد راه چون خانه در بسته در و شنوان یافت لب خرم من و اظهار شکایت میست این غزل آن غزل خواجه سبابت که گفت</p>	<p>که کمر بست بدل بردن ماست گریه تو تقی زباده بخوردن نشو و پاش تو چون زده زیر قبا چند بود جوهر تو دست هر کس که شبنمی ماند بر سر تو گرچه چون این نیست باز است بعالم در تو که کشوده است بغل در موس خنجر تو خنده گریند می سوختگان در بر تو</p>
<p>دید روشن شود از خط غنچه بار جانه فانوس کرد پرده شرم و حیا که تو یکیش زبان بند فغانها گشته است ما بوی پرم کردیم چون یعقوب صلح بسته آرام پروانه است خواب و ز شمع از زماش بسکه کیفیت تراوش میکند سر که دارد ناله صاب آن کو محرمست</p>	<p>پیرزنک از دل آینه زنگار او بر فروز از شراب لعل چون رخسار بر نی آید صد از انگبک در کسار وقت چشمی خوش که روشن کرد از یاد وای بر آنکس که پندارت دایم نام نقش پار طل کران میگرد ازرقا بلبل ناموشن راه نیست در کلزار</p>

مهر خورشید
از ناله بخت زود

خون لاله لاله میگرد از رنگ آل تو	کلکونه ممد جلال و جمال تو
عریان آفتاب قیامت نمیکشد	خورشید آنچه میکند از انفعال تو
عالم ز نقش پای تو گردید لاله زار	شد بسکه خون پنهان پایمال تو
ذوق وصال میکند از دور پشت	گرمت بسکه صحبت من با خیال تو
فناش بر ورق شود اندکشیدنش	از بسکه سرگشت قد چون نهال
خامی خنای پاک کن خواهی نگار دست	من مشت خون خویش نمودم طلال
صاحب چنین که طبع تو شد بر سخن سوا	خواهد گرفت روی من اخیال تو

بیت مکن برگزین دیده از دیدار تو	ختم شد کیرندگی بر مصحف خپار تو
بمکند نظامی را شرم رخسار تو آ	دست کلچن غنچه پروانید از کلزار تو
سر که شد پرو بود آسوده از وساختن	شد پروی طرف آینه رخسار تو
سرو ما از شرم آب آبهما گردند خشک	بر کلستان بگذرد چون سرو خوش
از عرق مردم بطوفان میدهد سپهر منی	ماه کنعان از حجاب گرمی بازار تو
معز ما شیرین شود در استخوان چنان شکر	چون بشکر خنده آید لعل شکر با تو
دست میشود بهفت آبله ز لالندگی	سرگردان زنده کرد صاب ز افکار تو

مهر خورشید
از ناله بخت زود

بوسه ریزد گاه حرف ز لعل شکر بار تو	جنگ باشد کوش لب را بر سر کفار تو
دیده خورشید عالم تاب با آن خیرگی	چشم قربانی شود از حیرت دیدار تو
جای کل در دیده بلبل نمیکند کلاب	تشنه بر کرد دزد کوثر تشنه دیدار تو

میخورد چون آب خون خلق را در خواب نماند	تشنه خونت از بس بزرگسرخ خنجر را در
بریندازد سراز باین چیرت تا بخنجر	مرکز افتد نظر بر بزرگسرخ بیمار را در
سر نظر باز می زویش نخه دارد جدا	بسکه میکشد بر بکنی مرزمان خنجر را در
تا چو باشد حسن کل صاب که از پندگی	ارینه در دل میدواند چو مکرگان خنجر را در

خوشی میخواسی از موش و خرد پیکان بشنو	بر جنون کن کامیاب عشرت طفلان بشنو
پادشاه کی را سپهر فزازی در فضاست	چند روزی در زمین خاکساری دانه
میتواند بسجده دانه شد مرثشت کل	سعی در پرواز دل کن کوسه بیکدانه
خانه گزوی نیاساید دلی در بسته به	پیش خواب آلودگان شیرینی افسانه
ترک فیوز اعلاجی هست از تعلیل نیست	اندک اندک ز آستان نمایان جهان بکانه
مشرق خیمه میسازد و دین احرف پوچ	مستی بی درد سپهر خواهی لب پنهان بشنو
مژه کل پیش طفلان ز عقده کو مرست	چون ست زاهد افی سبجه صد آ
نیت آسان ساختن صاب سخن ابی کره	چاک کن دل را در کدر زلف معنی شان

منقعه

چطبت نهار برخوان کسان همان مشو	کوهر بی قیمتی سنگت دندان مشو
میتوان کشن چو بنزد آب آتش را بجاک	خاک خود مغلوب صل ز بهر آب نان مشو
صد زبان پرده دارد غنچه خاموش تو	جوش غیرت میزند خون بهار از جوش تو
همچو مکرگان مرد عالم را بهم انداخته است	از اشارت های پنهان چشم باز بگوشت
خاطر از شکوه ماک پریشان میشود	زلف پر کرده است از حرف پریشان تو

مر که چون شبنم کل پاک بود که مر او
 چشم بد دورتر کان بکشدست تو باد
 لب تیغی که لب زخمی از و تر نشود
 خط که رفت در بغل ماه ماه از و
 من بستم لب طبع اما نکار من
 باغ و بهار چشم و دل قانع نیست
 یک صاف دل در انجمن و ز کار کو
 چون یک تشنه اند حریفان بخون هم
 پروانه تابش رسید آرمیده شد
 ای دل غافل از اسباب جهان است بشو
 آفتد باش درین به که دل آب شود
 عنان بطول مل داده درین از تو
 فاده است مکر ز چشم ما دنیا
 شد عرشه پری پروبال طلب تو
 مروج مزارین فزائنگده خاک
 برنی آید کسی با خوی یک پهلوی تو
 تیغ جو مردار با جوسر بانباری کند
 شبنم که مست وقت صبح کل را بر غذا
 دوست را از دیگران می عاشق شد مج

چمن را کند از دامن کل بستر او
 که بخون و جهان پرخ نشد نشتر او
 ریشه سبزه زنگار شود جو مر او
 پوشیده است کعبه پلاس سیاه از و
 دارد دمان بو پفرنجی که آه از و
 صحرا می پاده که نزدیک از و
 عالم گرفت تیر کی آینه دار کو
 دشمنم ملک کیم آید ار کو
 دریا می پستری مارا کنی کو
 از بنات قدم ریک و ان دست بشو
 آب چون شد دلت از مرد و چنان دست بشو
 بگو چه غلط افتاده درین از تو
 ازین فاده تو افتاده درین از تو
 یکجو نشد افسرده زکا فورت تو
 دستی است برون آن بهر طلب تو
 مست یک پهلوتر از خواب جوانان جوی
 بی اشارت نیست یکدم کوشش از و
 از بیاطوفان کند مردم عرق بر و
 آنچه شد در خانه کم از دامن صحرای مج

مرد ار از رقیبان نیستی عاشق مشو	بر نمی آیی بدینا دوستان دنیا محو
چرخ نرمی زرقیبان جفا کار محو	کل سچار ز خار پسر دیوار محو
مغر تحقیق زار باب غایم مطلب	آنچه در پسر شوان یافت ز دستار محو
در ترا زوی قیامت شوان یافت کجی	حیف و میل از دل و از دیده پیدار محو

یار بلند عرفان اسپانه پسر شارد	چشم پنا جان آگاه و دل پیدار د
سر سر موی سوز غفلت برای میرو	این پریشان سیر را در بزم وحدت با
سج و تاب پنهان می شسته صد کوکرت	کنج را از من کج پسر و سج و تاب ما
نشا با در کاب می ندارد اعتبا	مستی دنیا له داری همچو چشم یار د
چند چون مرکز کرده باشد کسی در یک مقام	پای از امن باین پسر کشته چون پرکا
شده ارباب بمت نیت جو دنا تمام	رخسرت دیدار دادی طاقت دیدار
پیش ازین چند صابانه بزدان جز د	از پنا بان ملک و سخت از دامن کسار

دست اگر در کمر آسبر دل زده	بی ترد و میان امن سر دل زده
دامن خضر با کن که دلیل تو بست	پشت پای که برین عالم باطل زده
می شود شمس توفیق اگر برداری	دست عجب نهی که بد امان سایل
از قناری رشته عمر تو نداشت	تو برین رشته دو صد عقده مشکل
پاسم دار که شمشیر دوم خواهند	در دم خشم می چند که غافل زده
غیت ممکن که تر آب نسا ز صاب	آتش کز غیس گرم بمحفل زده

در قیامت سپهر آتش دوزخ گردد
از درم مهری اگر بر لب پیاپی نهد

دلر بایانه دگر بر سپهر ناز آمده	از دل من چه بجای مانده که باز آمده
از عرق لعل تو چون شسته گوهر شده	بهر جا که چه بتکین و نباز آمده
در بعل نشسته و در دست قدح در چنگ	چشم بد دور که بسیار باز آمده
بگذر از ناز و برون آبی پیرامین شرم	که عجب تنگ آغوشش نیاز آمده
می بده می لبان مست بزین پای بگوش	بجز آبات ناز بهر نیاز آمده
آتش بر باش که من از سر جان برخیزم	چون بختخانه ام ای بنده نواز آمده
چون نفس سوختگان میرسی ای باد صبا	میتوان یافت که آن لعل در آغوش آمده
سخن چرخ بران نیک حقیقت دارد	تا تو صاحب بسره کوی مجاز آمده

مار است سلسله جبان اشاره	کافیت بزم سوختگان اشاره
تا پای بر فلک نکه اری ز عهد خاک	مویست اگر چه پیشه شود شیر خواره
از آفتاب تجسبه کردید سنگ موم	وز خام طینتی تو همان سنگ خاره
از هستی دور و ز به تنگند عارفان	تو ساده لوح طالب عسر و دوا
یکبار نقش پای خود ای چرخ برین	تا روشن شود که چه مست گذاره
شرطت ریختن عرق پسعی موج را	هر چند بحسب عشق نثار دکناره
مردان غنائت ست تو کل نداده اند	تو هست غزم در کروا سخواره
صاحب آفتاب بر رخ یار شرم کن	از ره مرور و روشنی مر پستاره

در کفزارِ سیل میان را کشاده دامانِ فرصتی است که از دست داده خود خوب شو چه در پیِ خوبانِ قاده جز دستِ اختیار که بر سمِ نهاده کر و زلفش ز دیده عجزت کشاده تو خنجرِ چو سر و پیک جاساده صاب چه محو بوی گل و رنگ باد	ای که دلِ عبس سبک و نهاده پراسنی که میطبلِی از نیمِ مصر کوری میزد و بعضا کش برونِ چشم بروی سم ترا آنچه گذاری بالنت امر و ز خانه بصفای دل تو نیست آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را داغِ در امتِ سپهرِ انجمِ ننگ بوی
---	--

یا قیامت بر سر خاکِ شهیدان آمده در لباسِ بوی پراسنِ کنگان آمده شمشیرِ ماستِ پنداری بچو لان آمده زینِ سلیمانی که در صحه ای امکان محلِ لیلی همانا دِ پیا بان آمده در لباسِ ننگ و بو هر چند پنهان آمده بلب پر شور ماما در کلستان آمده	ز بهارِ تاینِ باجی کلستان آمده این لطافتِ نیت در بادِ بهارانِ سفید ای نقدِ شوخی ندارد برقِ جانسوزِ بها جلوه بالِ پر زادن کند موجِ سراب سرِ سرخاری زبانِ شکر پردازِ کشید میرد در پرده دلِ خسارِ پر ننگِ بها خواب کرده است صابِ نوا بجانِ ام
--	--

وز زلفِ تو یک نافه بتا تا رسیده این جامِ سما نالِب یا رسیده صد قافله از مصر یکبار رسیده	از حسنِ یک رفته بگلزار رسیده از دیدنِ کلِ مت و خرابند جانی کو دیده یعقوب که بی پرده بپسند
---	---

دامن نسیم سحری کسب و روان شود از شور قیامت بودش مریم کافور صابن مذاتش بجهان ز نفیس کرم	کز غیب سولیت باین کار رسیده زخمی که مرا بر دل انگار رسیده مری که بان لعل شکر بار رسیده
--	--

چهره را صیقلی از آتش می ساخته ای بسا خانه تقوی که رسیده آب در سر کوی تو چند اکله نظر کار کند مگر از آب کنی آینه دیگر در نه چون حال دل صاحب سحرانی غافل نیست یک سر و دین باغ بر عنای تو دولت حسن تو وقت شود با برکاب آتشی را که از آن طو بر نه سار آید	خبر از خویش نداری که چه پر خسته تا ز منزل عسرتی تو در بر و ناخسته دل دینت که بر یکدگر انداخته هیچ آینه نمانده است که نکند آخته تو که در آینه با خویش نظر باخته بلکه کردن تماشای خود افروخته کار ما را چه بوقت و کز انداخته در دل صابن خوین جگر انداخته
--	---

نامخ از باد کله کلک بر افروخته فرود دیده نظر یکمان خواهد سوخت من کجا سحر کجا ای فلک بی انصاف نیست صیدی که دلش زخمی و کمان تو میدو بوی دل سوخته صابن سخت	جگر لاله عذاران چمن سوخته این پسر ای که تو از چهره بر افروخته بهین داغ بسوزی که مرا سوخته مگر چه از شرم و حیا باز نظر دوخته میتوان یافت درین کار نفیس سوخته
---	---

بسا غفلت کرد از خم شراب آسته آسته	بر آمد از پس کوه آفتاب آسته آسته
فریب روی آتشاک و خردم ندانستم	که خواهد خورد و خنم چون کباب آسته آسته
ز بس پرده افسانه با و حال خود گفتم	که آن کشتهم بخشش همچو خواب آسته آسته
کباب نازک دل آتش هموار میخوآ	بر افکن از عذار خود نقاب آسته آسته
سرایی را که صاحبیت ویرانیت معمار	دل به عشق میسکند و خراب آسته آسته
مکن تعجیل تا از عشق زنگی بر کند کارت	که سازد پسندک اصل آفتاب آسته آسته
باین خشمم از نیسان و زافسه نو پرها	که از دل میسبرد و باد نهباب آسته آسته
دلی نگذاشت در من عدهای پوچ و تنقا	تکست این کشتی از موج سرباب آسته آسته

در دور خطا بحر رسیدن چه فایده	در وقت غزل شکوه شنیدن چه فایده
خطایت دشمنی که بتابد ز تیغ روی	بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
سر رشته نگاه چو از دست رفت	دنبال صید جسته دیدن چه فایده
چون تیر مسجد زنگان گفتگوی حق	منصور را بدار کشیدن چه فایده
صاحب چو یار باد کران بدو میکشد	کردن ناشناید کشیدن چه فایده

تا بر روی تو پر تو بر جهان انداخته	پیش روی مرا نه کنجش ایگان انداخته
بخیزد ز اوران فکر اندیشه ات	بر زمین عجب بنه چون برک خزان انداخته
چون کف خنجر بجا که راه خون لعل را	از دهن دور یا قوت تو کان انداخته
صلح خیزان قیامت را بکاه کرم تو	در غلط از رفتن آخر زمان انداخته

اشتیاق حلقه کوش تو در صلب صد
کودک این بوم و بر را حاجت تعلیمت
از دل صحرایی خود چشم تا پوشیده ام
من کیم صاب که خلاق سخن را این مقام

در کمر با سحر و تاب ریمان انداخته
تا الف کف است ناوک بر نشان اند
خویشتن را در فضای لامکان اند
کلک معنی آفرین را از زبان اند

در خاک و خون کشیدم اثرک زاده
بر باد پای و عده خلا فی نشسته
چون بر نو بهار ز روی عرق فتان
چون که گرم ریشه بد لهاد و اند
خود را پنجم عرض تحمل ندیده
ولهای پشتر زرم دم گرفته
چون عافیت ز خاطر عاشق میدیده
در انتظار صحبت پروانه مشربان
غیر از عرق که میکند از روی بارگل

فرکان ناز بالین دل نگیرد داده
چون سیل در قفس و دلها قاده
چندین مزار خانه بسیلاب داد
چون برق بی مان بنیستان قاده
بر روی آگینه نظر ناکشاده
بانویشتن قرار نکوی نداده
دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده
چون شمع تا صبح یک پاستاده
صاب که دید شبنم خورشید زاده

ای شمع طور از آتش حنت زبانه
شد سبز و خوشه کرد و بجز من کشید خرت
از سر ستاره چشم بدی در کین است
چون با صبح برق من بوی گلچین بود

عالم بدور زلف تو زنجیر خانه
زین پشتر چگونه کند پسچ دان
با صد مزار پشتر چه سازد نشانه
مرغ فطرس نیم که باز مبدانه

در کمر با سحر و تاب ریمان انداخته
تا الف کف است ناوک بر نشان اند
خویشتن را در فضای لامکان اند
کلک معنی آفرین را از زبان اند
فرکان ناز بالین دل نگیرد داده
چون سیل در قفس و دلها قاده
چندین مزار خانه بسیلاب داد
چون برق بی مان بنیستان قاده
بر روی آگینه نظر ناکشاده
بانویشتن قرار نکوی نداده
دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده
چون شمع تا صبح یک پاستاده
صاب که دید شبنم خورشید زاده
عالم بدور زلف تو زنجیر خانه
زین پشتر چگونه کند پسچ دان
با صد مزار پشتر چه سازد نشانه
مرغ فطرس نیم که باز مبدانه

چون فی منیر غم نفس بی ترانه	ناف مرا بنغمه عشرت بریده اند
از خرابات تو مهر کرد و پیمان نه	ای من از سبزه ذکر تو کمتر دانه
وز جمالت آفتابی فروش در بخت	از جلالت برقی عالم سوز در مخرج
کر بعد رحمت خود رنگ ریزم خا	آسمان نیکو کن یکشت خاکستر بود
نغمه منصور یی در لب پیمان نه	میکند چشم سیامش سر سیاهی در نه
آشیمان کرده است ماری در کبوتر خا	در سر این غافل طبل ابله کی گشت
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه	صاف نهاده را که از در قید جان
که رباییده تر از خواب بهار آمده	در که امین چمن کی سپید بهار آمده
که به لجوی دلسای کفار آمده	آفتاب باش که انگش بد و بر خرقان
تا باین خانه پر نقش و نگار آمده	قلم موسی حواس تو پریشان شده است
تو باین خانه بد ریون چکار آمده	بارگاه کاسه خورشید پر از خون دیدی
بچه امید باین سبزه حصار آمده	نوشداروی جان در که خطی نیست
تو که از خانه رک ابر بهار آمده	تازه کن خاطر ما را بجدی صاب
در که هر که دلت میکشد پالیده	رخش بشنم می بچو بر کلالیده
شمار قطره باران کن پالیده	نمیدمی قدح بشمار اگر ساقی
بیان رو کن و تصحیح این رساله بد	هناده بر رخ گل نقشهای تنگ بشنم

نمک ز زمر خصوصت جلوه از تربت	بهر که ز نر بکارت کند نواله بده
نشت شعله آواز بیلان صاب	برای خاطر کل ترک آه و ناله

در مجمع مانیت کسی را غم خانه	چون یک و آن قافله است روان
از مرد و جهان اصل من و کس نیست	ماند همه کس فروشم زد و خانه
در پرده شب نوش فباب که درفت	عمر ابدی خسته یک جام شبانه
چون تیر که در وصل کمانست کشتاوش	باشد پیمان فتنه بجز سرگشته
هر چند بر آورده آن جان جهانم	چون قافله مردم بجز از صاحب خانه
باقامت خم حلقه بکوشش در دل باش	در بحر کمان بر روی مگردان نشانه
مجرع دم تیغ ترا فرده کشتن	پنجم صبوحه و شبنامه
پمود اگر بادل صد چاک چه میشد	ربطی که سر زلف تراست بشانه
زلف تو چمن کرد دل غشاق کند خون	سر بچه مر جان شود از زلف تو شبانه
دل زد تو توان کند زیاران مخالف	خوش باش نباش ساری او ضایع مان
فرکان تو از دیده و دل کشت ترازو	هر چند به تیری شوان زد و نشانه
صابی بختی تا بگر پان سر خود را	مرکز بزی کوی سعادت میان

صبح شد بر خیز مطرب کو شمال سازده	عیشهای شب پریشان کشته را آوازده
سج سازد و لنوازی نیت سیر آهنگ	چنگ ابله دار قانون محبت سازده
جام را بهر تر از دیده عشاق کن	از صف دریا کشتان آنگه مرا آوازده

<p>تیره فین حرم می کشان چنان اهدان بشنم از روشندی آینه خورشید شد چون نمودی سیر و دروغ نیز صامتاً</p>	<p>پیش یوسف طلعان آینه را پردازد ای کم از شبنم تو هم آینه را پرداز روشنی چون بخورشید درخشان باز</p>
<p>بی پرده رود آینه را نگردد در خلوتی که آینه سدا بوده است امروز بند پسر من خود بسته ما آنچه کرده ایم فدای تو سبزه خشک سازان نان تو صابک چون شد</p>	<p>خود را چنانچه هست تماشا نکرده سرگزش هم بند بقا و انکرده چشمم که مانده است که پستانم کرد ای سنگدل چه مانع که با ما نکرده در یونغ زعالم بالا نکرده</p>
<p>از سر عشاق در زیر فلک سامان نخواه از جهان پوفا با تلخ روی مسلح کن صد دشتی بنشیند که را در شکست بنشیند نیست بحر نعمت بی خواهرش حق را کن شرم دار حق بر صابنا ز خود بخلق</p>	<p>اختیار از کوی عاجز در خم چوکان نخواه نقش یوسف بر در و دیوار این زندان کردلت را عشق برسم بشکند تا وان چون صدف کرکشیایی هیچ جز ندان بر سر خوان سلیمان دانه از موان</p>
<p>نظر من در وقت عرض حال میکرد دگر کرد سرگردان کرد دل گردید نیست صحبت افسردگان آفندگی می آورد</p>	<p>حال چون مد زبان قال میکرد دگر در حضور شمع ما بال میکرد دگر اشک بنیان در صدف فی الحال</p>

آب من پوسته درغبال میگردد که کفشکوی عشق چون خجال میگردد که	رزق من موزنک از چشم تنگ چرخ بر لب آتش پیاپی صاب از لبستکی
پرنشور تر صبح قیامت برآمده حوریت بی نقاب رحمت برآمده دیوانه ام بسنگ ملامت برآمده موری که در بهشت قناعت برآمده از کوشش هر که پیبه غفلت برآمده از ناله ام ز خواب فراغت برآمده خفاش سیرتی که بطلعت برآمده	جام صبح بخورده ز خلوت برآمده درستی از دیان تو کفایتی حجاب چون لاله که از کمر کوه سرزند غفلش بروی دست سلیمان در آشت مرغار خشک تیغ زبانیت آبدار مرجا که بلبل است درین باغ و بوستان صاف آفتاب سیه و زتر شود
مار از خلیش بستان خود را دمی بجاده از دست رهکنانیم دستی بدست ما در عذر ختم چایک بوپس بجاده کر آتشنا کردی پیغام آشناده چند آنکه میستوانی آینه را جلاده	پیکانچی ز حد رفت ساقی می صفاده از بافا دکانیم در زیر پانظ کن دیوان و حوز را مفلک بر روز محشر کر بوسه نخشی دشنام را چه مانع از تیرکی تو صاب محسوسم از لقای
چشم بیمار کپس و دل بیمارش ده سر چو خورشید بر کوه و بارانزش	بار با شغلی زلف بدستارش ده چاک چون صبح کنی ز عشق کپانقش را

<p>شمع بالین دل و دیده پیدارش ده دستش از کار ببر راه بنگارارش ده همچو سپهر و از کره خاطر خود بارش بکف آینه از حیرت دیدارش کز نکو یان بخود ای عشق و کارش ای خداوند یکی یار جفا کارش ده</p>	<p>سرمه خواب از آن چشم سیه مست بشو از تنهی پستی حیرت زدگان چو حیرت میرد سر کشی و ناز ز اندازد برون تا مکر با حشر از صورت عالم کرد غیت از سنگ لم ورنه دعا میگردم صاحب این آغزل مرشد روست گفت</p>
<p>در زمین نشسته من آب میگردد کره در صدف چون کوهر سیراب سبک آسیبای من ز زور آب میگردد از دایمی رشته پر تاب میگردد همچو پیکان درد لم خواب میگردد</p>	<p>بقوام در دل تراب ناب میگردد کره قطره آبی که دریا را فراموش میکند از جرم اشک در خشم نکردم در دمک کرد ترک عشق مشکل کار آسان مرا بسکه می چشم بخود صاحب هم خوی او</p>
<p>ایل با وفادان چون جیوه رسیده شرم سینه خورا در خاک و خون کشیده تا ناف پرهن را چون صجدم دید خون نزار پدل از دانش حکیده مژگان دل فشاری دست نکارد میدان بطرح داده چون آمو میبده</p>	<p>آن خوش پسر برآمد از خانه می کشیده ناز بهانه جورا بر یکطرف نهاده مالیده آستین آنا بوسه کا و ساعد بوی کباب و لعل چیده در لباش چشم از خانه ناز در خواب بسجک می برق بک عنان از کانی شش نکاش</p>

کل ز افغان ویش در خاک شسته پنهان	ریحان شرم خطش بر خاک خط کشیده
خود را بچشم عاشق بر خویش جلوه داد	مرکام آن یگادی بر حسن خود دید
برقی ز اجربسته مر جا که رم نموده	سرو می خاک رسته مر جا که آرمیده
دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت	صاب کسی که او راست و خراب

شوخ و میخواره و شکرد و غلجوان شده	چشم بد دور که فرشته دوران شده
مرجه مد خاطر عاشق که رو میسدانی	خوش ادایاب ادا فتم و ادا دل
تو که مرکز سخن اصل سخن شنیدی	چون سخن ساز و سخن فهم و سخن دان
تو که از خانه زره کوچه نمیدانستی	چون چنین آهنگن در بر و دره دان
تو که از شرم در آینه ندیدی مرکز	بشارات که این طور شفا دان
تا پریر و زشکر خند میندانیستی	این زمان صاحب چندین شکرستان
بر نهال تو صباد و شویجان میلرزید	این زمان بار و راز میوه الوان
پیش ازین بود نگاه تو سگدل محتاج	این زمان دل زده بین جنین فراوان
بود آواز تو چون خنده کل پرده نشین	چه ز عشاق شنیدی که نوا خوان
یوسف از قافله حزن تو غارت زده است	به عای که چمن صاحب سالان
جای قدس و محال کشته از روی بها	تا تو چون آب درین باغ خرامان
میتوان مرد برای تو بامید حیات	که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران
چون فدای تو نشاز دل دین آفتاب	که همان طور که میخواست بد انسان

خط و خال بر عذارش همه جا نباشته	زود ز دیده نقشش که جدا نباشته
بجای دو چشمش چشم نباشته	چو قبیلکه کردیلی همه جا نباشته
نقشه ناز چندان بجای دو چشمش	که جلقهای زلفش دل مبتلا نباشته
سر و کار من فاده بغزال شوخ چشمی	که درون دیده من ز نظر جدا نباشته
بد و بدست پر نگارش بگرز کشتن من	که پس از هلاک نفسم چه جدا نباشته
ز مدت مار از خون کنار که درون	که هرگز از طفلی با میدا نباشته
بد چشم چون ز خاطر غم رو بر کارشوم	که جبار بر دل من زنده آسایشته
بزکایه حسن بگذر سوی گلستان که کلها	مید با کف کشته ده ز پی دعا نباشته
زد و شک دانه مشکل کنار سالم آید	نهم قدم بسینه می که دو آشنا
به بنایه حسن چنان دل خود بند صایه	که بروی خار دایم کل پوفا نباشته

روی لب با همه کس در همه جا نباشته	در تیره پرده نیک چپا نباشته
تو که باور کنی سوز من سوخته را	دست بر آتش از دور چپا را
روی نرم تو شایب دل شکننده است	چه ز رهها که هسان زیر قبا را
مانع کردش افلاک توانی کردید	بهمان کوشه چشمی که مراد را
تو که سیراب کنی ریک روان اجرام	صایب سوخته را آتش چپا را

مید عشق بشمشیر صلا بسم الله	تا زه کن جانی ازین آب بقا بسم الله
ای که موقوف رفیقان موافق بودی	میر و دوی کل و باد صبا بسم الله

روز را میگذراندی که برون آید خط	خط برآمد ز در لطف در اسم الله
و عده جلوه بفر دای قیامت دادی	شد قیامت قدر عنا بنما بسم الله
همچو منصور اگر فکر کناری داری	دار آغوشش گشاده است در اسم
بود موقوف بپل گر گذراز عالم آب	قدت از بنا کنه گشت دو تا بسم
صیقلی نیست به از قامت خم پران را	خواهی آینه بگرداد جلا بسم الله
چون قدر تو فلک ساخت همیا چو کان	از میان کوی سعادت بر با بسم الله
چشم بد دور از ان لطف دلاویز گشت	از دو سو مصحف رخسار تر بسم
باز کرده است در مخزن کو مرصا پ	میخری کر کمر پیش بها بسم الله

بکش زبال سمیت عالی مکان کره	تا کی شوی چو پسته درین آستان کره
جوش نشاط از دل ختم کم نمیشود	طوفان درین شور بود جاودان
سنگ نشان بدامن نسل سید و ما	در راه گشته ایم ز خواب کران
سغی میرسد بقاغت رسیدگان	در لغت نمائشود استخوان
این عقد پاک در دل مردم فاده است	چون واشود زمین کره و آسمان
فجیح سخن پنجه تدبیر خلق نیست	کو برق پاکشاید ازین نیستان
شوان بدست عقن کشودن کار خلق	ناخن چپکونه باز کند از زبان
در کام اولین کس راه بشکند	رسم و کند چو دامن خود بر میان
صایب سری بر آرد که فوشت دست	تا کی شوی چو غنچه درین گلستان

در جسم خاک را مرا جان سوخته	باشد سفال تشنه و ریجان سوخته
چون لاله که چشم و چراغ بهار را	ترسب کم بخون جگر نان سوخته
خیزد نفس نرسیده گرم بر لب آه	خاک پست کرد پاهایان سوخته
از مرک فارغند حریفان پاکباز	آتش چه میکند به فستان سوخته
نخعی که سوخت سبز نکرد و ز نو بهار	از می چگونه تازه شود جان سو
چون داغ لاله است زمین گیر آمو	از دل بلب نرسد افغان سو
صاپ خان نعمت الوان نو بهار	فانع شد دم چو لاله یک نان

ای که از شغل عمارت غافل از دل کشته	از سب خاموش گیر خاک غافل کشته
دانه بادیست و پای سرب آورد ازین	تو چندی بال و پر عاجز چه در کل
شخص از اجابت سرنگی که شد یا قوت و	خرج آب و کل نمیکرد می اگر دل
کننده دیوار ترا دارد و عالم در میان	خواسی افشان بهر جانب کربال
بیت غیر از کوشه گیری بحر عالم را کنا	پا بدامن کش اگر جویای ساحل
چون توانی کعبه مقصود را در یافتن	کز کر استخوانی کرده در ره چو منزل
ترک دعوی کن که میکردی چون کیکا	کر که بود قاف در محسنی مقابل کشته
ناخن است در شکل کشا سیاه علم	اینقدر عاجز چرا در عقد دل
چون بد را میروی حاجت ارباب طلب	در حقیقت آشنا کرد با در دل

نماید خود کرد چو دستار شکوفه	بر کرد سپر از پیر من یار شکوفه
------------------------------	--------------------------------

از خرد و چندی که ز اسرار برون داد
در آینه پیش ما چشم بر امان
مرکز بجزاحت نکند مرسم کا فور
چون صبح که پیدار کند مده و لا
لیلیت نمایان شده از پرده محفل
از موش ز رفتن کرا بخانی عقلت
بر خرقه تن لرزش ما محض کز نیست
در پرده اسباب نمایان دل روشن
از سیر کلمان بخناید دل مجروح
مرکز نکلند است نمک در دل آتش
مغزش ز نیم سحری کنت پریشان
صاحب مشوا زمانه بر شکوه خود بار

مصو صفت شد بسر دار شکوفه
پیکلی بود از جانب دلد ار شکوفه
کاری که کند بادل انکار شکوفه
آورد جهان را بسر کار شکوفه
یا سپهر بدر آورده ز اشجار سکو
امروز که شد قافله سالار
جایی که فتاند سپهر و دستار
از برک شود زود بیکار شکوفه
باشد نمک سینه انکار شکوفه
شوری که فکند است بکلزار
زین جسم که شد شاخ بدو آ
بر تازنه هسالی که بود بار سکو

بریده نعل عشق که بر جگر لاله
کند براه و میخواره یکدوش تا یتر
ز لطف طبع بهاران مگر خطر دارد
شکوفه صبح بهار است و لاله است عشق
عجب که توبه سبکیان مگر بندد
زرد و صاف تنی نیست جام سوختگان

بنبل که سید کرده چشم تر لاله
قاده است چو آتش بخنک و تر
که دود آه کرده کرده در جگر لاله
پس از شکوفه از ان کنت جلوه کلا
که کوه رازده از جوشش بر جگر لاله
که نصف خون بود و نصف مشک تر لاله

واردست زمینا و جام و فوسلی
 بهر دست سرخویش توبه بگیرد
 بچشم مر که چو مجنون سواد خوانده است
 بتعل و باد در نیمه سم اجیا جیست
 ز شرم روی تو سر جاعرق فشان کرد
 بشت خار و خس دل که خواهد خست
 شکوفه چون سپه و دم ی کردانده است
 بنابر جگر دغدار خود صاب

که شیشه ساز شود غنچه کاسه کر لاله
 چو تاج لعل بند کج بطرف سر لاله
 بیا چنینه لیلی است داغ مر لاله
 که سم شراب بود سم کباب تر لاله
 شکسته کاسه در یوزه آیت مر لاله
 در آن یاض که کردید پی سپه لاله
 شده است تا چو قریب باش جلوه کر
 که مسیح باغ بندارد اینقدر لاله

نیت در مغزین چون کرد با دم زنده
 فارغ از تلک سلیمانم که از روشند
 کله داران میر بایندم زدست یکد کر
 کونسانم کار عشق از ناما میها تمام
 کرچه از خطا حین و صاب با خراب رسید

جز سفر در دل نمیکرد و مرا اندیشه
 در نظر دارم پرزادی زمر اندیشه
 جز نظر بازی ندارم همچو شب نیمه
 کار خود را میسکنم آخر تمام اریشه
 چون تلک طرفان مرا کافی بود نشسته

خراب گشت زمی زاهد شراب ندیده
 روانی از نسیم بر دشتک مغزی زاده
 اگر چه دست بران لطف چو تاب سلم
 پیاصل کردن بی حال و مت حجت ملحق

که تاب آب ندارد سفال تاب ندیده
 که سیل کند رود در زمین آب ندیده
 نظر موی میان شسته آیت تاب
 که از نظر کبان داغ استخفاف

مکن چو پیکران ز عتاب تلخ شکایت	اگر لطف دست کلاپست آفتاب نیده
تو مت ناز چه دانی عیار سوختن ناز	که چشم مست تو جز دود ازین کباب
پلنگ شدی خوی ترا خیال نکرده	غزال پستی چشم ترا بخواه نیده
جوی خواب فراغت ز دیده مرجیان	که چشم آینه پوشیدگی بخواه نیده
نخچه است کل از آفتاب در دل شهابها	ترا کسی که بگلشت مامتاب نیده
جوی بختگی از منکران عشق زخامی	که مار پست نمرهای آفتاب
ز چهره رنگ رود از نگاه کرم تو صفا	مبین دلیله بکلامی آفتاب

مست

ای در آتش از فروخت نعل بر سبزه	از پاهای تناسلی تو خضر آواره
در شکست است حکمتها که چون شتی سخت	غرفه را دستگیری میکند بر باره
در سخن سجد هم زانرو که چون طفل یتیم	غیر از شک خود مذارم مهره کهواره
لاله است اینکه از جگر خاک پزیده	یا لیلی است سر زبیه غازی بر زده
در چادر شکوفه نهفته است بر یک سبز	یا طوطی است غوطه بنگ شکوفه
از اشتیاق روی تو ای نو بهار حسن	دستی است شاخ گل که گلستان بر
عرق بر یک کلت میدود و شبانه ده	نگاه کرم که این نفس را بر آب زده
تو فکر خویش کن ای شیخ کار سبیلست	مراسم رباب و ترا باطن شراب زده
ای آنکه دل با بروی پیوسته بسته	غافل مشو که در تیر طاق شکسته
ای لب یار اینقدر از ما کناره جفت	مادل شکسته ایم و تو سم شکسته
تا سبز و خط از لب جانان بر آید	آه از نهاد چشمه حیوان بر آید

<p>آن غنچه را که منقبس باز کرده ام مانی تو کلیم و گرنه درین چمن ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان فته بنو بهار چنان خسته که پنداری دود و دلت که یکبار آرزو دارم طوایر غمر علی شد و غافل نشسته چندین هزار مرطوبی بایدت برید</p>	<p>صبح قیامتش ز کریان برآمده رزق شکوفه از بن دندان برآمد نهای از سر این مشت استخوان فته که خار در قدم موسم خزان فته تو در کنار من و شرم از میان برخاست شور شر تو کامل نشسته تار و شنت شود که بمنزل نشسته</p>
---	--

<p>ای زو بیت ز کف رخسار بنفش کشنی مر جانی را درین ریاض حسن سجدت مر سپیدی از یاد روی آتشنا که تو از فروغ آفتاب لا مکان جلائی تو و خیمه ایمان صحرا ای تو مر سپر کشته سوزنی دارد ز قزقانت جدا مر رشته جلوه در پر اسحی پشرم یوسف میکند تلخ میشد ندکی از نوحه دلمزدگان بی دل پنا فراید پرده بر غفلت غنچه بادست نگارین پوست را بر تن کش حسن عالمسوز را مستطافه در کافیت</p>	<p>مر کلی را در تیر دا من چرخ رو کشنی خلوتی با ماه کنعان در تیر پر امنی چون خلیل الله در آتش حضور کشنی حلقه ذکر بیت کرم از دزه مر زونی ماسی دریای پر تک تو مر سپر کشنی رشته دارد جدا از طرقات مر سنی بر لب دریای غمسان تو مر تر دامن مرده دل را اگر مپو در پشم شیونی با به کنعان اگر در زیر یک پشم کشنی تو زستی همچنان زندانی پر امنی میزند بر برگی کل بر آتش کل دامن</p>
---	---

جای حیرت نیست که کاغذ بد پضا شود

کلب صابین غزل کردید نخل امینی

گر سردینا نداری تا جدار عالمی
از پریشان خاطر می در راه سیل افتاد
از به کاری نهان زشت اسرار جهان
چون صدف در یوزه کو مرزینان مکنی
نغمه شوخی نذر در چون تو قانون فلک
که توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن
پای در دامن کش از سنگ طاعت پرست
همچو بوی گل که در آغوش گل ار گل جداست
فکر بچا صل ترا مغلوب غمها کرده است

که بدیل پرونی از عالم سوار عالمی
که گنجی کرد آوری خود را حصار عالم
که به بازی بخود آینه دار عالم
غافل از خود که بحسب سبک عالم
پرده ساز و پرده سوز و پرده دار عالم
بی سخن همچون سلیمان محض دار عالم
شکر این معنی که نخل میوه دار عالم
سم برون از عالمی سم در کنار عالم
ورنه از تپه صاب عکس عالم

رضت بوسه اگر از لب جامی داری
بسته در گره از ساده دلی دوزخ را
ای عقیق از من بسته فراموش کن
بر رخسار آن لب میگون چو صهبای صبح
اگر از داغ خون یافته مهر قبول
صاب این غزل حافظ شکیند نفس

تغ فشین که عجب عیش مدامی داری
در پیر خود اگر اندیشه خامی داری
که درین دایره امروز تو نامی داری
در رک و ریشه جان طرذخمی داری
چشم بد دور که خوش ماه تمامی
بشنوای خواجہ اگر زانکه مشامی داری

عیش و شست در آن محفل روح افزایی	که قد نشسته می جایی و ساقی جایی
که در کلفت نشیند بحسین در بر می	که بود دست فشان سپر و سپاهی
مردمک قدر خوشبخت نظر به باران	در حریمی که نباشد نظر کو یایی
چشم از آن حسن جا بگیرد ادراک کند	در جایی چه قدر جلوه کند دریایی
در تماشای تو افاد کلاه از سر چرخ	خبر از خویش نداری چه قدر رغبت
سرخو شید درین بهنجاک افتاده است	که با فاد کی سایه کند پروایی
کوه را ناله من سر به پیا بان داده است	بیت در دامن این دشت چون شنید
نگلی خاک مرا بر سپهر آن می آرد	که بغبار دل خود طرح کم صحرایی
مرا که خاک ز اسرار حقیقت و بصیرت	صاحب ز پسر نه توفیق اگر پنیایی

از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی	فیض صبح از نفیس پاک خود ادراک کنی
کله غار پر از من یوسف سجات	تا کی شکوه زنا سازی افلاک
حسن شد پایکا با خط مشکین شتاب	تا که کردی ازین قافله ادراک کنی
روئی نشسته بدرگاه تو خبان آیند	که تو چون آینه دامن نظر پاک
شخم چون خست برومند کرد و قنار	دانه اشک با مید چه در خاک کنی

حیف عمر صرف تماشا کند کسی	چون بازی شکار نظر و آنگد کسی
در منزل غمت فامشود تمام	مر چند ز ادره میا کند کسی
از در پا بگر س افلاک می بند	خود را اگر سبک چو میساکندی

خالی کرده دامن طفل را از سنگ
آمن لان باه ملایم نمی شوند
عالم تمام یک کل بچار میشود
چون عاقبت گذاشتنی و گذاشتنی است

ظلمت و بدامن حسن کند کسی
چون قفل بسته را بنفس واکند کسی
دل را اگر ز کینه مصف کند کسی
صاحب چه القعات بدینا کند کسی

ای خلیف مشکبار تو از رحمت آیتی
جز سایه قد تو که ای پادشا حسن
خامش نشین که زلف درازش آن
پدارتسیم قیامت نمی شود
انگس که بر جراحات ما می زند نمک
پردانه مرا دگر دشمن کند طواف
تدیر جان سپردن آسوده گفتن است
از شد باد حادثه شمع مرا بخر
نمک و قوت آن دهن از خط غصه

وز لعل آبدار تو کوثر روایتی
رومی بین گرفت بخواهد رایتی
کاخر شود بحر کسی یا حکایتی
در هر کفایت ناله ای را پس رایتی
میکند کاش خج نک را رعایتی
دارد چو شمع سر که زبان بنگایتی
آن را در اگر کفایت امید نهایتی
چون دست دست رفت بدست حمایتی
که میبختی بصاحب پس دل عنایتی

روی بطراوت فرداری
شمشیر تو جوهر دگر دارد
چون گل که ز برک پیش شد بویش
از جنبش بنضا خبر دارد

چشمی ز پستاره شو خرداری
از چرخ و خسی که بر کمرداری
از پرده شرم پرده در داری
دستی که ز ناز بر کمرداری

از روزن دل ندیده خود را	از خوبه خود کجا خبر داری
نه با تو به پستو میتوان بودن	وصلی ز فراق تلخ داری
وقت پست تنگ میرسم	وقت ندید که تو شبه برداری
اگشت بحر کس منه صاب	از درد سخن اگر خبر داری

حیف دین فصل دماغی نرسانی	چندی کل و لاله چو شبنم بخرانی
آز و ز تر آن خصل برومند توان گفت	کز مر که خوری پسنگ عضمیوه فتا
از دور غیبت قدح بزم مکافات	ز سری که چشیدن توانی نچشانی
غم نیست غباری که از آن است توانست	از روی کمر کردی سیسی چه فتانی
پیش و پس اوراق جهان نیم نفس نیست	خوشدل چه عجبم خود و مر که در آن
این دید از کامی شست پر از خار	از خار شود پادشاه اگر گرم برانی
صاب دل و جان ز پی دلدار روانست	مشتار کزین قافله دنبال نمائی

بر زبان دل چو کج باشد نچشاید کسی	از دم کردم که جز سنگ نچشاید کسی
میشود بال و پر تو فتنه سکاهم حسیل	دست افسوسی که در دنیا بهم سایه کسی
میشود افزون سر انجام گذارش همچو شمع	هر چه ارتق پروری جسم افزاید
در جهان گهی خضری و چار من نشد	میردم از خود برون شاید که پیش آید
نیت داع عشق حاجت بالماس نکند	شهر طایپس با هر چه آراید کسی
میتوان کرد آشنا با خاک پشت آسمان	صاب از منت اگر اقبال فرماید کسی

زمن را توقع سخن در انجمنی	که نیت باعث کفایت چشم خوش سخنی
بشنوئی تو چراغی درین شبستان نیت	که سم در انجمنی هم برون انجمنی
ز طوطی نتوان بود گستر ای بلبل	نوسم زبال و پر خویش سبک گنجی
چنان عشق تو دیران ندیم که نتوان خست	اگر ضرور شود از زبان من سخنی
مکش یاد وطن و کاین همان وطن است	که از لباس پیوسف نداد پرمی
ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بر سر	که بود مشرق طوفان شور پرنی
شخت قدشگر را گفت کو صاب	که دیده است چنین طوطی شکرتنگی

با دختر رزاکر نشسته	پیمان خدا ایرانگپستی
که توبه ترا شکسته می بود	کی توبه خویش می شکپستی
موی تو سفید گشت بنمای	بارے که ازین شکو فزستی
دامان تو روز حشر گیر د	خارے که بریر پا شکستی
دور تو بر رسید صاب	وز جمل مسوز لا میستی

ای جاده سودای تو مر رفته امی	درم گذری چشم برا و تو نگامی
بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید	از صبح ازل تا بامداد تو نگامی
تا چند بغلت کنی این آب و علف صرف	سرمایه مشک درین دشت یکامی
فرا د که دور قریح عمر سپردم	چند آنکه جانی شکند طرف کلامی
من زده آن مهر جانتاب که کردید	سپاره دل صاب و سپاره های

فلک یک حلقه چشمت که صاحب غلبه باشی	تویی آن چشم را مردم اگر روشن نگردد
بهمیت توانی قطع کردن آسمان را	چرا با آنچنین تنگی همان زیر سپهر
روان شو چون شراب صبح در کهای محفل	که ما چند بر یکجای چون آب کبریا
پریشان کنی از فکر کو قفس خود را	نیداری که خود را جمع اگر سازی کبریا
اگر شب اندازی نده صایب جبر کباری	فلک را بر روی ترکش از آه صحرای

منی باید ترا مشاطه بهر خود آری	بصحرای امیر روی از خانه آینه می آری
رزوی عالم افزود تو دلهای میکرد	که از خورشید کرد و آب در چشم تماشا می
اگر بشنم باید آفتاب بنیسه خطی	تو با آن قدر عسایر حلقهای چشم بر
ز نقش پاکداری است بر دل خاکبار	اگر چه زیر پای خود منی پنی زر عسار
کنند زلف در کردن گذشته روزی از صحرای	منو از آرد و در کردن میکشد آمو صحرای
چه خونها کرد در دل عاشق از لعل میکشد	چه کشتیها درین قطعه خون کرد دریا
بغم صید چون آبی صبح در تماشا	چو قزقان از دو جانب صف کشند آمو
سمان بهتر که لیلی در پابان جلوه کر باشند	مذار و تنگنای شهر تا ب حسن صحرای
دین بام شد خیم سخن بر خانه صایب	مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکل

ز عاشق حرف در دوغ بر سر دل چه پیر سی	حدیث راه بسیار است از منزل چه پیر سی
خدا اند دل دواره ما چه پیش آمد	سرا بخام نسیم از سپهر و پا در کل چه
محیط قطره شوازندن چشم جابین	زمن احوال این دریای بی ساحل چه

سپند از گرمی خاکستر پروانه میوز	از روی آتشین شمع این محفل چه میرسی
مبادا در جم کم فرصت مجال گفتگو یاب	کنا و خویش ای پدرد از قاتل چه میرسی
تو که خود یک قدم مرکز برون نهاده صفا	سراغ کعبه مقصد ز اسل چه میرسی

قطره از قلمم توحید باشد مردلی	دست دبر هیچ مخلوقی منه کرد اصلی
کردستی در سفر دارد ترا چون کرد باد	هر کجا این کرد بشیند ز پا در منزلی
بار بردار بیت هر توشه فسردای تو	مغضم دان کرد بر کاوه تو آید سایلی
پنشنه از طول خواهد بود عرض راه تو	انجین کز پستی غفلت بر سوئی
نوبهار ز زندگی در خواب غفلت صرف شد	از آلی خویشتن صاب چه چندین غافل

نیکو چند از ضعف بردوش عصا دارد کسی	این بنای نیست راتاکی پادارد کسی
عمر با صد ساله الفت پوفانی کرد و رفت	از که دیگر در جهان چشم وفادارد کسی
اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان	چند پاس آتش و آب و مواد دارد
خار صحرای طاعت خواب محفل میشود	آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی
چند توان عشق در کار نفس چون چنبا	این بنار اچند بر پا از مواد دارد
استخوانم تو بتاشد از کز اینهای جان	این رزه را چند در زیر پا دارد
بر ده جمعیت خاطر بود صاب حجاب	بدنه چند تا نطفه بر پشت پا دارد

هر کجا کیری کلی در آب سمار خندی	کار هر کس ادسی انجام در کار خودی
---------------------------------	----------------------------------

<p> سجده زانکه کنی تعمیر پستان تست پرده پوشی پرده بر افال خود پوشید سرکار از پاداری با بخت خود زنی ختم تار و پود با خود میری بن خاکدان از لحد خاک شکم پروردمان واکرده است فکر ایام زمستان میکنی در نو بهار رشته تار دارد که از چشم سوزن نکند عارفان سر در کنا بر طربان بکنند ننگینی تا جنس مردم را کردی مشتی </p>	<p> سعی در آبادی دل کن چو سمار خودی عیب هر کس را کنی پوشیده ستا جانب هر کس بگذاری بگذارد خود در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خود تو ز غفلت بچنان در بند پروا اینقدر غافل چه از آخر کار خود نکند زی تا ز سپهر خود عهده کار خود تو ز پیغمبری همان در بند پستار خود خویش را بکنی اگر صاب خریدار خود </p>
<p> چرا بلبله زلف او نظر کنی شب در از کند غزال مقصودست جبارت احسان که اثر از دست بهویشاری می نیست سچکن برزم ز فطرت بر رشته تاز دست بر تو بروشانی دل را زنده فلک خوانی حریفانک مذمت بخشوی صاب </p>	<p> چرا بعلالم بی ششاسفر کنی چرا به شب خود در از تر کنی بصندل در کان رفع درد پکنی مرا ز خویش محالست سچ بر کنی سرا ز در پنجه کو هر چه ابد رکنی اگر تو در دل شبها چراغ بر کنی چونک دست بهر شاخ در کمر کنی </p>
<p>چند در ایام کل غزل گزین شد کسی</p>	<p>دو بهار انجمن نیر زمین باشد کسی</p>

<p>خس یوسف در خزان نذر دی میند است زلف جانرا چو نسبت با حیات جاودان خنده کردن خنده در صحرایات اکلند است آب صاف و تیره صاب دشمن آینه است</p>	<p>نیست عجبی در جهان که پاک من باشد که حیف باشد ایقدر که گناه من باشد خانه در بسته باشد تا عین باشد کسی بر که فارغ از خیال مهر و کین باشد</p>
<p>چرا میر که بر وقت من پدل نمی آید منصور براهی سنی بدست آورد صدل بدل از خن زن مردان اما چو کار افتد نگاه بی ادب در چشم قربانی نمی باشد چو میکرد تراحتی نمک در مرکب باغی ادب در بزم شامان پاسبانی میکند سر را حریف این جهان بی سرو بن نیستی قصاب</p>	<p>چمن کز دیده غافل میروی غافل نمی توبی پروا برون ز عهده بکدل نمی برون از عهده یک عهده مشکلی نمی بجاک ما چربی پرده ای قاتل نمی پای خود چسبده ای بنده مقبل نمی چرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی</p>
<p>دل چرا فدا هست در این خاکدان بندگی پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخت با قدم کشیده راه عشق فتنه مشکلی است در کفایتی که روید دام چون سنبل ز خاک چون غش در سر رم چاک سراسر می رود را و امن بچو دی را کاروان کار نیست</p>	<p>در شور سرد از بهر چه نان بند کسی باز می گیریم هر چه طرف از آسمان در جوانی بد که این زهره بر کمان بند بر که بر شاخ غنبدی آشیان دست عشق لا ابالی را چنان دل چرا صاب باین افسردگان</p>

جلوه بر قیت نور آفتاب زندگی تا نفس بسینها مشق بر اسر میکند نیست چندان که سازد کرم چشم روز تشنه بسیار ز تبسوخ آبدار نیستی من کرم کرم بر نیارد موج شمشیر زینام در درازی عمر ما از خضر کوتاهی نیست مر که دیو آریستی را چو خضر آبا و کرد جز پشمانی ندارد حاصلی عمر دراز بر نفس فردی بجاک افتد ز اورا چو اس هر چه باشد نیستی در پی ندارد بهم مرگ خاک و باد و آب و آتش را بکشد بگردان از قدیم کشته پیران اردشیر خرم من شدم دگر صابین حیات پنج رو	کردنش چشمت در آن جاب زندگی کاغذ بادست او راق کتاب زند جلوه پا در کتاب آفتاب زندگی خاکها را منت خشک سپید زند از موهای خود خطه دارد و جاب رشته مانند کوه از پیچ و تاب کر در راه از خویش میباید بآب زند آه افسوسیت مرطوب کتاب زند چون بزودی رو کند آفتاب زند بر نفس پیوسته لرزد کامیاب زند در گذر از عالم پر انقلاب زندگی از پیران میروند پیوسته آب زند خضر چون آورد تا امروز تاب زند
--	--

بی تا ملزینهار از نقطه دل نکذری ترکچ را از هدف دست تصرف گوشت سالمها چون شسته و تاب اگر خوانی راه مفتاد و دولت میشود اینجا خط ازادی بگیری صاب از بطن فتنی	زین هواد اعظم اسرار غافل نکذری سخت خواب آلوده میازی منزل تا نکذری بکلی که زین محسره کل زینسارای طالب حق از دزد دل نکذری تا ز جان خود چه مرغ نیم بسمل نکذری
--	--

زبان شکوه اگر همچو خار داشتی	میوه خرمین گل در کف رداشتی
مزار خانه چو زنبور کرد می پُر شد	اگر گزیدن مردم شعار داشتی
ز دست راست نه اپستی اگر چپ را	چه کنج با همین و بیار داشتی
باب اگر دهن خود گشود می چو صد	مسئله عقد کمر در کنار داشتی
بیب خویش اگر راه برد می صاب	بعیب جوی مردم چکار داشتی

برده بردار ز خیار که دیدن داری	سر بر آور ز کرپان که دیدن داری
منبت خشک چه ایکنشی از آب حیات	تو که قدرت بلب خویش مگردان
چشم بد دور زمرگان شکار انداز	که بر آموی حرم حق طیدن
فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد	که در آینه ز خود فکر میدان
میکنی رحم بد بسوختگان ای لب یا	که بدانی که چه مقدار مگردان
مسکله که چه طراوت ز تو چون بهر شوت	قامتی تشنه آغوش کشیدن داری
صاحب این پنبه آسودگی از کوشش بر	اگر از ما موسس ناله شنیدن داری

مرد و عالم یکدم باشد پای پنجدی	ای مزاران خضر فروخ پی فدای پنجدی
دیده مور آیدش ملک سلیمان در نظر	چشم مر کس باز کرد در فضای پنجدی
بالب پُر خنده چون سوغاری آید برون	غنچه پیکان باغ دلکش ای پنجدی
بر سر بر موی خود صد کوه آهن بسته	چون ترا از جارباید کسربای پنجدی
دانه مار و سفید از گردش این سیاست	آه اگر از گردش افند آسیای پنجدی

این جواب نغزل صاب که ملا گفته است	ای سری سرور بها خاک پای بچو
مستی چیسازه بر خون لای می کشی یکجان غارزا در پشت در جا میدی کردنی داریم از آن می میان باریکتر آفتاب از حسرتش سرور کردن میکشد آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی نمزمبانی بالیا و نیت صاب کار تو	صدخم می داری و حسرت بینا میکشی از لب منصور در پستی سخن آید میکشی سرمی چسبم اگر بردار مار آید میکشی این کند عنبر بینی را که در پای میکشی آرزو قد میکشد چندانکه بالا شرم بادت چون نفس پیش سیاح
چون شسته بهماری اگر نام برای زان شهر صمت بتو کرد مذکرا هست از ادکی آنت که چون سرور دین با کردید چو مصلحت از دور فلک خم تاکی سخن پوچ دی عرض بردم فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونا زین لبران راه بجای نتوان برد صاب شود آنروز ترا آینه روشن	از کرد کرپان کمر سر برداری تا پخته کردون بیه بال و بی تکلین نشوی کر که دل نثار آری آینه دل را نشد از رنگ بر تا چند ز دریا صدف بی کد آ کپار اگر در دل شب دست بر آ در خویش فرو و که سر از عرض کر نیستی بچا صل خود کرد بر آری
انچه من باقم از چهره زنیای کسی	بدو عالم ندیم ذوق تماشای کسی

از خدا می طلبم عمر درازی چون لطف	که کنم موی بلو سر سپاری کسی
تیغ از جوهر خود و سلسله جنان دارد	نیت ابروی ترا چشم بامای کسی
بخت سبزی خدا همچو حیف اینخواهم	که بالم رخ پر خون بکف بامای کسی
آنکه در خلوت آینه ندارد آرام	چه خیالت شود انجمن آرای کسی
خار در پسر بنم جلوه یوسف دارد	تا شدم پشیم از ذوق تماشا کسی
چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند	طاق مردانه ابرو و دلاری
سر بر فاحش کج حلقه پروان درند	سرکش فدا و زبس سرود لاری
من که فتم بکنم راز نهان اهلما	بچشم آه بغض از سیاهی کسی
جای حمت بران قطره شبنم صاب	که نظراب نداد از رخ زیبای

کوش تا دل به تماشای جهان گذاری	داغ افسوس بر آینه جان گذاری
چاو این بادیه از نقش قدم پشیم است	پای پستانه مصحای جان گذاری
دشمن خاکبازی از جسم برونی بترست	اختیار پسر خود را بر زبان گذاری
چشم بستن تماشا و دو عالم سهل است	سعی کن پستی که دل را نگران گذاری
سخن امید تو آرزو شود صاحب برک	که سبکباری خود را بخشنه ان گذاری
زاد راه پسر دور تو کل امینت	که در آستان خود اندیشه نمان گذاری
غرغری که تو بود نام چه عفتا سهل است	جد کن جد که از نام نشان گذاری
تا در خانه بی منت دوزخ با دست	دست رغبت بدر باغ جهان گذاری
نرم کن نرم رک گردن خود و فرزندان	تا پسر خویش بیالین سان گذاری

<p>تا بنا بر سر این یک روان نکذاری تا توان کرد نصیحت بزبان نکذاری کار ما را بنمید و گران نکذاری سر خود در پیر این خواب گران</p>	<p>عمر چون قافله یک روان کرد زرت خس کرد از زمر عضو زبانی دارد ما باید عطای تو چنین بیکاریم مینی مرد را سبب غفلت صاب</p>
---	---

<p>بار بد لمانه که باریابی سینه ریش و دل بخاریابی در دل خود عیش پشمارینیابی شمع پس از مرک بر مزارینیابی راه برون شد ازین حصار برک نکردیده زرد باریابی کار کن تا نشاط کاریابی آه درین کرد اگر سپواریابی سایه بیکجای پایداریابی کردی ازین دشت پر شکاریابی در نظر عشق اعتبارینیابی</p>	<p>بابادب نه که زخم غارینیابی تا بجز کمر تنگی سزار متنا تا نفس خویش را شمرده نزاری تا بر یکسان چو شمع نسوزی تا ز پانی باب خانه تن را روی چو زر کار را چو زر کند اینجا پرتو فقر حقت طاعت پذوقی مشت عیار بت جسم روح سلواریابی سایه بال نهامت دولت دینا خیز و سخاری بکن که در دوسه جولان تا بکنی ترک اعتبار چو صاب</p>
---	---

<p>نکردی شنای خویش تا یک آشنای که دپستی بر کمر از ناز و دپستی در دعا</p>	<p>ز مطلب حجابی تا نظر بر مدعا داری از ان چو طایر یک بال کو تا هست پرواز</p>
--	--

در اول کام خواستی پشت باز و سایه خود را	اگر دانی که چون راه درازی پیش پا دار
تا تل راه نامموار را هموار میسازد	خطر داری ز راه راست تا سر در
کسی از بحر که سرگاه از کان لعل سحلی	میدانی درین کشت کل پنهان چها
عبث خون بخورم سپوده بر سر خاک میرم	تو با آن حسن بی پروا کجا پروای
نه پنی روی ظلمت در شبستان قاصدا	اگر کم کرده راه را ز چراغی پیش پا

ز حسن شوخ تو نطفه راه تماشایی	سفیدایت که کردیده است دریایی
مرا چو سایه نهالی که میکشد بر خاک	جز ز سایه خود نیستش زر عنایی
ز اشتیاق تو دست زکار رفته سن	فلاخی است که سنگش بود و تکیا
بر غم من لب خود میگزینی میدانی	که با ده نشا خون میسده به نهانی
زبان خوش پسندیده است در پری	ز شمع خوشش بنود صنیع مجلس آرا
بعب خویش چو صاب کسی که راه برود	کلی نخچیر ز نور چراغ پنهانی

ای دل مرا بجا اتم امکان چه میری	دیوانه را بکلفه طفلان چه میری
دلهای پنهان چمن میشود کباب	این پدماغ را بکلفه پستان چه
ایرمان زده تمام شکر کند باس	پیش فلک شکایت دو نان
از عشق بدعت تناسلی خوینها	ای خود فروش عرض شهیدان
صاب و دواعی بحسبه کار خویش کن	این پسر مرا بجا که صفا بان چه

بجلی که رخ از بادیه لاله زار کنی	چه خون که در دل پرجم روزگار کنی
کجا بفکر من بی شراب می افشی	تو که یکس دل لب چاره خار کنی
ز عطسه خون غزالان بجاک میسریزد	اگر کند خود از زلف مشکباز کنی
بلاله زار گرفت در دست ز پرکار کا	بطواف خاک شیدان خود شمار
نفس بر آتش سوزنده بال پر کرد	مباد مشکوه زاد ضاع روزگار
چه حاجت بجام جهان نما صاب	اگر تو آینه سینه بی عیار کنی

مکن با رتکاب جرم اظهار پشمانی	چه لازم باد روغ آتختن آلوده دامانی
سند زنده دل بر ملت صد ساله دنیا	که آخر میشود چند انگه یک شمع کردانی
ترا کردند چون پروانه کرد پسر پر ادا	اگر از خامشی بر لب بنی مهر سلطانی
نه امر و نه است از انبیک سیسی دامند دیر	ز طغی کشتی کماره من بود طوفانی
من چیران چه سازم که تنهای خرام	ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی
ازین آتش ترکش ای سلا از زلف بیکدن	که فیض بوی خوش بسیار کرد در نشانی
نخرد قطع زمار علاقی میکند صاب	سلاحی نیست تیغ تیز را بهیسته ز عریان

خون میچکد از تیغ نکاحی که توداری	فریاد از آن چشم سیاهی که توداری
برقیت که بر رخ سیه خاند لیلی است	در زلف سیر روی چو ماسی که توداری
کرد در من تیغ در آبی طفرت است	از دست دعا پشت و پناهی که توداری
بانو بیکدی دایم سر کشی و ناز	چاره از آن طسوف کلای که توداری

اگر دل بر کنه زین چار دیوار	دخسبر ز جابر کنده باشی
کرپان تو طوقی لعنت است	اگر از کبر و عجب آکنده باشی
شاگوی تو باشد سر کیم می	اگر سپهر چشمه ز اینده باشی
کن چون مسجدم در فیض فقیر	که دایم بالب پر خنده باشی
کم از کوی سعادت نیت فردا	سری کرشمه پیش آکنده باشی
ز لیجای جان کوتاه دست	اگر سپهر امنی تن کنده باشی
چنان کرم از بساط خاک بگذر	که شمع مردم آینه باشی
توانی کوس شامی ز در آفاق	اگر صاب خدا را بنده باشی
موار اگر خنجر مان کرده باشی	دو صد شجانه ویران کرده باشی
سخاوت با سخاوت پیشگان کن	که بایک شمشیر احسان کرده باشی
شورت کرم باشد همچو خورشید	فطاعت کریمک نام کرده باشی
ترا از حرف لب بستن چنانست	که یوسف را بر زندان کرده باشی
نخ اسی کرد عالم گشت صاب	اگر در خویش جولان کرده باشی
مباد از قتل من شرمند باشی	تو میباید که دایم زنده باشی
ترا داده است ز بیانی قاشی	که در هر جا زنده باشی
بهر زنده را از خورشید رویان	که دایم چون میحی زنده باشی
چو خوش باشد که آن دست بخارن	بدوشم همچو زلف آکنده باشی

<p>کرد و طلب سبزلین قافله بودی دل چاک نیکشت ز فیا دجس را دریای وجود از توشه می مخزن کوم چون آب روان میکند عسرو تو غافل صابر زلف سخن از خصل حسودان</p>	<p>کی پایی ترا پرده خواب آبله بودی پیداری اگر در همه قافله بود رزق تو اگر از کف پیر آبله بودی ای وای درین قافله کز فاصله اشغله نشد تا تو درین سلسله بود</p>
<p>تا چندم از خود اید و مست جدا داری محمده دریا شد از آب عقیقتی تو سامان جبال تو در چشم نمی بخند من مکر غشاقم در همه و فاطم آور و بجان مار احب بران پسم کارش روشنک آینه است فیض نظر پاکان</p>	<p>من سچ نیکویم آخر تو روان داری این سوخته را از خلب تشنه چرا خود نرسد نمدانی در پرده چاد از تشنه همه دلباس چند آنکه مراد ای مرگ نمر دپستی آخر چه بلاد رخسار خود از صاب پوشیده چرا</p>
<p>مرا بکنده رخسار عفا کش بدیاری ز کمر تنک میکردم سبکمان طفلان را بر دست می خوار افش شیرین محو میکردم سخن دوم بردی خاری گشتم بار برگی باین آزادگی چون سرو بارم بردل کردی ترا گریست در دل از روی خود میخور</p>	<p>که دار در سر جانش در که طوفان خود ترا اگر می بود چون مجنون مراد امان صحرا اگر در چاشنی میداشت کارم کار فرما ندار دیا و صحرای جنون چون من سبک چه میکردم اگر میداشتم در دل آینه که جز ترک مینا نیست صاب آینه ای</p>

<p>مکن با تمکال و ترش تا شکری داری چرا بیم خزان ای شکدل بر خویش می شود پرموده یلوه فرخویشید و تهاد رننگ آینه تا یک خود امر و زوین کباب تر زبان شعله را کوتاه می ساز گمرد در شربت لطف تو چون مرغ غنچه یمن بناشد پرده پیکانگی جز بال و پر صاب</p>	<p>که چون ملاحظه در چاشنی غارتگری دار غنی بر بادده چون غنچه تا مشت زری برخ چون آفتاب و چشم چون نیلوفری که پیش دست چون گردون تل خاکستری چرمی اندیشی از آتش اگر چشم تری که با حرف مسکوبی و دل بادیدگی مکن در سوختن تقصیر اگر بال و پر</p>
<p>اگر چه دارد از الفاظ چندین جهان بینی زمینی لفظ میگردد زمین گیر جهان پیا اگر باریک کردی بر تو این غنی شود روشن یکی صد گشت ثقل زاهد از عمایه آری بیم چشم بد یوسف لباسین کان پوشند چنان که زمره گزنا بت قدم پر کار میگرد ز پشت تیره کرد در و نه آینه روشن</p>	<p>بغی همچنان گنلت با چندین بان جانی برین گشتی بودم لکبر و سم بادبان که در هر خار پوشیده است چندین گلستان که برد لهاز لفظ پوچ میگردد کران از آن پر پرده الفاظ میگردد نهان بدر با فقر دن میدود کرد جهان بعید لفظ تن در میدهد صابان آن</p>
<p>سینه با غیبت که گلشن شود از خاموشی پنجره فتنه عالم ز سخن میسزاید خاک اگر در دهن خنجره کفار خاند</p>	<p>دل چرا غیبت که روشن شود از خاموشی مادری فتنه شرون شود از خاموشی آدمی قلعه آسمن شود از خاموشی</p>

نیست جز مهر خموشی بجان جام جمی	راز عالم بتور روشن شود از خاموشی
کز باز از سخن پاک توانی کردن	خوشه ات صاحب خرمن شود از خاموشی
کثرت و فقره در عالم گفتار بود	که جهانی همه یک تن شود از خاموشی
از ده حرف بود بخشش مردم صاب	کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

زین نداد من تر عالم آبت پنداری	ز غفلت آسمانها پرده خوابت پنداری
ز شوی کرچه آسایش نغمید است قمر کا	نظر باشو خج چشمتش رک خوابت
بخون تشنه است چندی که از خط خاک می لید	بطا کر که چه حاصل یار سیر آبت پنداری
هر که ز روی او باد رود یوار در جنم	فوج خرمن نمایان باد خوابت
چنانکه زندگانی تلخ بر من تر نشود	که مرک تلخ در چشمش شکر خوابت
ز سر زیننه کرا فید بر یار او صاب	پنجم تشنه ام صحرای بی آبت

چشم خنار است بر نو بهار زندگی	آه افسوست سپر و جو پار زندگی
یکدم خوش است از اران او حسرت در قفا	خبر پیش از دخل باشد در دیار زندگی
چون چاپ بویچ ز پانخس غافل مشو	کز نسیمی خننه افتد در حصار زندگی
باد یک ساغر مذوشت مروی یک ورق	چون گل رعنا خزان و نو بهار زندگی
چون نکرد و بنزد میداد جان باز از عشق	نیت خضر نیک پی کر نشه ساز زندگی
که بسجی پستون کردیده چون جوی شیر	ازم سازد اسپشوات را افتار زندگی
بهره زیر سنگ ثنافت قامت رت کرد	همت حال خضر یارب زیر بار زندگی

آنچه آید پیش ما از رکبگذار زندگ نعل پستی در آتش چو پازند	خاک صحرای عدم را تو تیا خو هم کرد دار و نو مرعوب صاب درین حشت سرا
---	--

ز شور قلم ما در صدف کو سر کند با سرخ و میخوردش می که با صر کند با ز شوخی آب این شمشیر با جو سر کند با که سر مرقان و در عالم دیگر کند با که گرفت در رهش در دامن محشر کند تمام شب نشیند کوشه از بر کند که دل در سینه کرد و ن بد کند چنان در خانه تنک صدف کو سر	ز موج کریه ما بر فلک اختر کند بازی بحث خورشید تابان میزند سر پنجه با هم سر مرقان خیز تو آسایش نمیداند مرا چون تنگ سر سبید و اندختم پر کاری میازی بازی از من میرد دل طفل پیاکی تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را چنان آینه دل از نم بر سنک پر حمی چو بال و پر کشاید دل بر آسمان صفا
---	---

در سیاهی غوطه زن آخسته حیوان شوی تا در ایام خنران پرایه بستان شو تا مگر چون بوی سپهر امن بکجو پشت پازن بر فلک تا سپهر امن بستان شو چون سکند چنبد در ظلمات سرگردا چون ز رگل چند خمر ج چهره خندان ره بدر که میبری روزی که سرگردان	سر مسیح از داغ ناسر حلقه مردان شوی بادل زاده چون سرو از بهاران صلح کن چون نیلخدا دست از دامن یوسف بردا تا بچندین سبزه خوابده ز نخلت شود خضر آن ندکی دست از علایق تن است چند روزی مهر خاموشی لب غنچه و نیست جز افسوس حاصل سیر بی پرکارا
---	--

سکه پشت خویش بر زرداد در زر غوطه زد	در تور و می آورد از هر چه رو کرد انوشی
آب کن صابن خود را با و آتشین	تا چو شبنم محرم کلهای این بتان

چرخشوز جهان کر خبری میکیری	چون کل از پوست بر اگر غری میکیری
میشود خواب کران شهر پر و از ترا	اگر از صدق طلب را سبزی میکیری
چون بر منزل مقصود رسی کفایت	خبر خانه خود از دگری میکیری
از جام نفیس پیر کانی مانده است	میرود وقت کر از من خبری میکیری
در دل خویش گره ساز نفس را صاب	اگر از سینه دریا کهری میکیری

نماد دست بخون را بر میده آمویی	که پیش دشت مس تنگ در آنوی
چو قبله کم شد کانت دیده سرگردان	بجای که در نیت طاق ابروی
چو داغ لاله بهر جانی که میسکرم	مرا احاطه نموده است آتشین و بی
چو شمع کز پستانه را غنیمت دان	که بر نفس بود این آب تلخ در جوی
شود زیک دل پیدار عالمی سپدا	مرا ز خفت بر آید ز خواب از موی
از آن پسند درین نم شد بلب آواز	که کرد خنده جان خسر آتشین رو
مرا در دم آزاده شش دست است	مرا بس است چو سرو از جهان لب جوی
ازین چه سود که موت سفید گردیده است	ترا چو نیت غم عاقبت سپهر موی
مرا که ملک جهان در نظر نمی آمد	خراب ساخت تماشای طاق ابروی
نه منی دل نه دل ز حال من خبر داد	چونما که فست از میده آمویی

شود چو فاخته صابن پس دل آزاد
کسی که داد دل خود ببرد و دلجوی

خرد در سر مرا در خم فاطونت پنداری	مومن دل مرا در خاک قارونست پنداری
غزال شوخ چشم من مردم و خستی دارد	که در آغوشم از آغوش پر و نشت
فی بنم ز خون غلطیدگان یک کن زین خالی	بساط خاک میدان شیخونست پنداری
ز بس مردم بجا صل عالم کجایم دیدم	بچشم سپید مجنون سر و موزونست
پریشان تیر او گفت کوی عشق از کلام	نهال خانه من سپید مجنونست پنداری
خط ساغر بر و بر باد و یا قوت کون صاب	بگرد لعل جان خط شکونست پنداری

دل آب کند برق جلای که تو داری	آینه کد ازنت حبالی که تو داری
در آینه و آب بگشته است مضمور	از بسکه بود شوخ مشالی که تو داری
اما خن مشکین چه جگر با که کند ریش	از خط بنا کوشش بلالی که تو داری
بس حلقه که در کوش کند شیر دلا زنا	از چشم سیمیت غزالی که تو داری
بیار کند در دل نظار کین خون	این لعل لب و چهره آلی که تو داری
بر کبک کند چکل شهباز مو را	از شوخی مژگان پرو بالی که تو داری
بر سر جمعیت مرغان بهشت است	در کنج لب آن دانه خالی که تو داری
سر مشق خون مرکز پر کا نظر است	بر صفحه عارض خط و خالی که تو داری
نه خواب گذارد بنظر مانه خیالی	از چشم و دهن خواب و خیالی که تو داری
در چرخ نمرگان تو فو لا دشود موم	در پهنک کند ریشه نهالی که تو داری

سی شب بهمانی رخسار تو عیدست در معنی و لفظ تو لغات نتوان یافت طلعت که بر سوخته جانان بکشی رحم صاحب نشود فکر تو چون نازک و باریک	از دیدن بروی سلالی که تو داری خوشتر بود از روی خضالی که تو دار در لعل لب این آب زلالی که تو دار زان موی میسان را و خیالی که تو
---	---

مرا از عشق داغی بردل افکار بایستی نخست فرصت خاییدن بر باد ستار غلط کردم نیفادم بفکر ظاهر آرای بنشد بیکه کاسی غنچه را بهتر ز شاخ گل یکی صد شد ز تسبیح ربایی علقه کارم نشد از چشم شمع او کجای قلمه مرکز بنار اشک صابک کشیدم ریک صحرا را	چراغی بر سر بالین این چهار بایستی بمقدار خسرانی که مرا معمار بایستی بجای عقل در پرده طره دستار با سر منصور را بالین چوب دار بایستی مرا از خط ساعده بر کمر زنا ر بایستی مرا هم به سره زینا و لبت پیدار با بقدر جرم اگر تسبیح استغفار بایستی
---	--

مرا باغ و بهاری از می کلفام بایستی دماغ سیرود و درمیت چون پمانه وینا پریشان میکند آذای وراق جو اسم را ز که بهر دواقت ساده میشد وادی ^{الکلان} چه ناخوش میکند زشت اوقات عمر او چو پدرا ^ن ندیدم از زبان چرب خود کلامی بجز تلخی	بدستی کردن سینا بدستی جام بایستی مرا در پای خم چون خشت خم آرام بایستی پر و بال مرا شیرازه از دام بایستی من پتای را اگر لنگه آرام بایستی اگر وقت خوشی ما را اسم از ایام بایستی مرا هم طالعی از قند چون بادام بایستی
--	---

ز کم سختی نیم چون لایق بوس و کنار
به نهانی کفتم تا چند صابنم خون بر
مراد دل خوش کنی از نامه و پیغام بستی
درین وحشت پسر ایک زنده خون شام

که بهادر چشم تر دارم تماشا کردنی
باغ اگر بر من شد از جیش تماشا قفس
بیت هر عاشقی از پسر بانی بر لبم
کر چه سودایی و مجنونم ولی با کوه کاک
بسته ام که چشم چون یعقوب غدرم رو
چون زلفش چشم بردارم که از هر
کو بکشد پستی که من چون بنیه مینای می
سردی دوران بنی ست دلی نلکه بسته
خج اگر کم فرصتی غم کوتاهی نکند
همچو شبنم صابن ز فیض سحر خیزی ام
در صدف چندین کجودارم تماشا کردنی
باغها در زیر پردارم تماشا کرد
تینار زیر سپردارم تماشا کرد
صحبتی در مرگذردارم تماشا کرد
ماه مصری در سپردارم تماشا کرد
نرفس دلم در کردارم تماشا کرد
فتها در زیر سپردارم تماشا کرد
در نه دپستی در مرگذردارم تماشا کرد
سرو بازی در نظردارم تماشا
کله دارم در نظردارم تماشا

ز عشق شد همه عنای پشمار یکی
ز آشکار و نهانی که میرسد بنظر
بهر چه چشم کشائی جواب در گذشت
بروز کار جوانی شکسته دل بودم
ز نامه که نوشتم بخون دل تها
یکی سزار شود چون شو دمناریکی
نهان کمیت درین بزم و آشکاری
درین یاض بود پسر و پاداریکی
خران گلشن من بود با بهاریکی
مرابست اگر میرسد بهاریکی

دایم ستیزه با دل افکار میکنی	بالشک شکسته چه پیکار میکنی
ای وای اگر بگریه خنجر برون دهم	خونی که در دلم تو پستکار میکنی
با این حلاوتی که دل عالم از تو خست	استاد کی بترت پیکار میکنی
شونده نیستی که باین شکا و حسرت	دل میبری ز مردم و انکار
این جلوه که من تو پیکار دیده ام	بر سپهر و طوقی فاخته زنا میکنی
یوسف بجای روی ز بازار میکند	مر که ز خانه روی به بازار
کردی که و لب بد شود آه حسرت	بر سر کل زمین که تو رفت میکنی
چشم بدت مباد که با چشم منجواب	بر خلق نازد دولت پید میکنی
بگردان اگر گذرت تو آینه رو نهان	رحمی بجای تشنه دیدار میکنی
کل بر دق پس زن در چشم دام خا	رحمی اگر بفرغ گرفتار میکنی
رنگ شکسته را بزبان احتیاج نیست	صاب عبت چه درد خود اظهار

تا کی ز جلی چاره حرص از طلب کنی	از خار خار چسب علاج جرب کنی
مر که غیر سد بطباشیر اشجان	پیش حجب مباد حدیث لب کنی
شب راز آه زنده دلان وز می کنند	داری تو جهد و جهد که روزی شب
انداخت پیش ابر سپر تیغ آفتاب	آن به که خضم را بیدار آذ
بارت سایه بردل آزادگان و تو	بهی سفر رفیق موافق طلب کنی
صاب بنگار از غم میتوان رسید	حیف است عمر صرف نشاط و طر

شده یسار و سخن را در جهان پست و کی از نامل پستم ساز و سخن را خوش عین	میکنند این آب روشن روان است و کی بیر از بخشد پروبال از نشان است
از اقامت بزم شد در جوی خضر آب حیات تا بد فدا میتوان در زیر بال و پر کشید	میشود زنگار بر آب روان است و بیر از خوش نیست در بحر کمان
از نبات با توان دشمنان نیست سرور احاطه امان شد از خزان	شوق من نکذاشت در پست نشانی در فغان چون کند بر کی خزان
کعبه را چون محل لیلی براه اند ختم لازم پریت صاب کبریزان حواس	

توحید خدا همچون انگ کیاست نهایی تجدد پیشکار نیست کثرت مانع از وحدت	دویی در پله شرکت بی ممتاست نهایی که در دیای لشکر چون علم نه است
باندگی سختی رواز تو گردانند سمرها حدیث قاف و عقار امدان فسانه چون طفلان	روی کرد دمان از دما ممتاست که کوه قاف کنج عزلت و عنفات
دل م کرده مرگس ابو در سینه چو مرغ خاککی بر کرد آب و گل نمیکرد	که صحبت دامگاه و دامن صحرا سماهی خوش نشین اوج استغاث
چو بوی گل که در آغوش گل با گل نیامیزد ز خود دور افکند چون سایه ضایع خود را	اگر چه مست در دینانه در دیناست نهایی غزال وحشی دامن این صحراست نهایی

قدم برون کند از پست روی ویشی ز خود چو مردم پیکانه راست میکند	که بار کنج بود بوریای در ویشی از آن زمان که شدم آشنای در ویشی
---	--

زبان از تیغ و سنان بود چندان	که از نیام بر آید عصای درویشی
کف سوال نمودار نعل وار و نعل	و گرنه بر پسه کجخت پای درو
باب دیده خود آفتاب در ماند	اگر ز پرده بر آید صفای درویشی
بقدر مسر بود اعتبار محض را	ز پسته عار ندارد قبا درو
دل شکسته بد زمان نمیشود پیدا	اگر ز گرفت آسیای درویشی
بهشت اگر چه مقامات دلشین دارد	غیر پد مقام رضای درویشی
نمای فقر هر کس نمیکند اقبال	و گرنه نیست پستی بی سوا درو
دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک	بیده هر که نکند توبتای درو
منه چو مرکب ازین طلقه پابرون صاحب	که دل بود در آرد نوای درویشی

حضور فروش بود در جهان درویشی	سرباز من اسپان درویشی
خط مسلمی از انقلاب دران یافت	رسید هر که بدار الامان درویشی
کف پز آیه پیش نیست ابر بهار	نظر بهت دامن فشان درویشی
چه حاجت نکبان که پسته انجای	بس است بدرقه کاروان درویشی
با قاف به جانتاب چون گنیمت	که سپه وال بود قوس بان درو
تراز سلطنت فتنه نیست آکای	و گرنه چرخ بود کرد خوان درو
بومیایی تسلیم میکند بوند	اگر شکسته شود استخوان درو
چو دانه در دهن بسیار اگر افتد	بحرف شکوه نکرد زبان درویشی
نشان نام را کن که بی نشان نیست	میان اسل بصیرت نشان درویشی

خداکش از جگر پسنک خار میکند	اگر چه پست نماید مکان درویشی
گذشته است مکر ز ماه کرد و کسیر	براقی تمت چاکبک عنان درویشی
جهان بود در نه بی شبان اگر نبود	نکا همان جهان با سبان درو
سپهر سبزه خوابده بود صاب	نظر بهمت عالی مکان درویشی

دل اگر چه نیست ز دلدار آکمی	دلدار را بود ز دل زار آکمی
پیار اگر زرد بود غافل از طبیب	دارد ولی طبیب ز بیمار آکمی
از نافه نیست آسوی مکرده را خبر	عاشق ندارد از دل افکار آکمی
مهر خموشیم بدین چون صدف زدن	تایافتم ز کومر اسرار آکمی
در شهر زنگ آینه در زنگ خوشترست	پیش سیه دلان کن اظهار آکمی
بکشا نظر چو سوزن باریک شو چو تار	داری اگر ز نازک کار آکمی
انگشت اعراض بکشتار ما مننه	مارا چه خامه نیست ز کفتار آکمی
پوشیدگی حجاب بصیرت نمیشود	دارد ز خشمکان دل سپدار آکمی
مهرش لب تند چو خال مان یا	آزاکه میسد هندز اسرار آکمی
خون می کنند بر سرمه خار روان	یا بسند اگر ز لذت آزار آکمی
از هیچ و ناب کشف شود خرد های	دارد ز کینج صیدی زمین مار آکمی
صاب مرا ز پنجه سبزی نیست شکوه	بر خاطر لطیف بود بار آکمی

زدم چشمم او را در شرم مارست پندار	سرمه موی بر تنش ز خنجر است پندار
-----------------------------------	----------------------------------

ندارد اختیار کی گزین چشم پر خشم
 که از نسکین دلان کرد زمین دامن پرستی
 ز جانی بکی گردیده بحران وصال کن
 ز روش لدنی دارم که از دمان خوشتر
 ز شوخی در میان حلقه خط نقطه خالش
 شهادتگاه ما در چشم آن سرو بسکج لال
 چنان لرزد دل کا فر نهادم بر جانی خد
 بر زیر تیغ او مردان بر آشفته خور
 در دیوار در و در و جد آمد و از جانی خد
 زشتا دن عالم بسکه دیدم زنی قضا

بدست رسته داران جام سرفراز پندار
 بکبک مست من دامن کمار است
 که پانی کف من دامن یار است پندار
 ز عشق او غمی دارم که غمخوار است
 چو مرگز که چو پابر جاست سیار است
 بیاد صبحدم دامن گلزار است پندار
 که قطع رشته جان قطع زنا است
 چنان وامی کنند از سر که دستار است
 ز زهد خشک زاهد زیر دیوار است پندار
 بچشم رشته تسبیح زنا است پندار

جراتی از چشم مست یار دارم دیدنی
 که چون مرکز زمین گیرم بچشم غافلان
 که غم بر خاطر آزاده من یار است
 که چه عهد خامشی دارم بظا بر بردن
 در خواش سینه پدیدت پایا فادام
 نیست در روی من چه بر شانس من
 نیل چشم زخم من ارد جمال یوسفی
 که چو از بس بی وجودی درنی آرم بچشم

خوابها در دیده پیدار دارم دیدنی
 سیرا در خویش چون پر کار دارم
 مستی چون بکبک در کمار دارم
 در که چون غمخوار صد گلزار دارم
 در زهد پستی در کشتا دکار دارم
 تیغها پوشیده در زنگار دارم
 در سیاهی پنهان انوار دارم
 که کوشه امحون دامن یار دارم

ملک مالی نیست صاب کچه از عالم مرا	باغی از رنگینی گفت ار دارم دیدلی
<p>مانکی از خواب کران پرده دولت ساز خلوت کو ترا جنت در بسته شود صد در فیض بروی تو کشاید غیب میشود خاک شکر زار تو بی دیده شود مست خونی که بود حق سر شک سحر رشته را که توان ساخت کند وحدت تو که از دیدن کل میروی ز خود صاب</p>	<p>چشمه خضر نهان در دل غلّت ساری کر درین نشأ به شهابی و غلّت ساری سینه را که سپر سنگ طاعت ساری کر تو چون مور با کسیر طاعت ساری چند گلگون ز رخسار خجالت ساری حیف باشد که تو شبانه صبحت به از آن نیست که از دور بخت ساری</p>
<p>چاره از من بکنند پر نیز از چارگی چا ' این چاره جیما را مکر کرده ام نیستم بر خاطر صحران چون کرد باد کر نمی آری چراغی آه سپردنی بستم ماجنت در زلف او دل بر قامت بسته ام عیبار اکیما فی سقر میازد منور داشت صاب چاره جوی در بدرایم</p>	<p>غم بگردنم یک در دزد بی غنوار کی امتحان از در دمندها همان چارگی کرده ام تا راست قامت بدم آوا پاکش ای سنگدل از خاک پاکجا حاصل سنگ از فلاخ نیست جز آوا بر لباس تنگ پستان پنهان بود پشت بر دیوار راحت دادم اینجا</p>
آسودی مجوز گرفت از زندگی	سرشتی است که بخش پرکار زندگی

تادوست از آتش شهوت شراره	چون بوی سچ و تاب بود کار زندگی
معراج آفتاب بود پل زوال	برق خفایت گرمی بازار زندگی
پیچیده میشود خط سیر باز کردنی	چون کرد باد جلوه طومار زندگی
در وادی که کوه چو ابرست پقرار	ما پشت داده ایم بدیوار زندگی
از شکلی جسم برون ای ناچسبند	باشی چو جسد خانه بکند از زندگی
باشد بزرگ شعله جلاله بی بقا	در سیر و دور کردش پر کار زندگی
در زندگی مسیح کرت مغر عقلست	کا شفتگی بود کل دستار زندگی
از داغ دوستان غریزان فلک هند	هر روز مهر تازه بطومار زندگی
کر دید در شکار کپس صرف سیر	چون تار عنکبوت مرا تا زندگی
خشکت است خلق کمر سیل نیستی	دستی دهند مرا بته باز زندگی
از دست رعشه دار نفس سخت عاقبت	صاحب بخاک ساعده سرشار زندگی

گریه تخمت صهبای ایام زندگی	آه باشد سرو پابر جای باغ زندگی
میکنند ز افادگی نشو و نما خلجیات	خاک پاری میشود دیوار باغ زندگی
آشنایی با سبکو جان سبکو جان کن	از کرا بخانی مشو موسی دماغ زندگی
میشود خاموش از ترس امنی تخیلیات	پاکد اما نیست فانوس چراغ زندگی
سایه پدیدت خورشید قیامت بر سرش	سخت مرگس اگر که اینجا در دواغ
در جوانی دایستی ده که در اینجا غم	یکد چمن نیازه میکرد ایام زندگی
معلت ده روزه باشد بر سبکو جان	تا قیامت خضر اگر دارد دماغ زندگی

همچو شمع صبح میل زد بجای خفتن	از سفیدیهای موی من چرخ نماند
بر سکنه ر که در عالم را سیاه این جستجو	تا چه باشد قیمت ما از پسران نماند
دست هر کس اگر میکشید در این شوبگاه	میشود دست حمایت بر چرخ نماند
گر باین سوز کرد در عشقه پری زیاد	نم نماند ماند صایب در ایاغ نماند

شعر

از خودی چشم پوستان اگر اصل دینی	که خدا بین نشود دیده مر خود پنی
در سر انجام سفر باش که از سنگ مرزا	خیمه پروان خوش قافله سیکنی
زود باشد که ز یک ناله بغریا آید	آنکه چون کوه پسر دست بخونکنی
دل چون شیشه خود که تری از باده کنی	کوری دیو موپرز پری زاده کنی
اگر از محبت ایام نصیب تو شده است	آتش ریت که بر یک سفر آما کنی
میشود پرتو خورشید قیامت فودا	دست خود که سپهر مردم افتاده
مرکاه رخ زباده عرفا که میکشی	مر سینه که مست دل پاک میکشی
امیدوار چون نشود چشم ماکه تو	آینه را بدامن خنجر پاک میکشی
فروغ زندگانی برقی شمشیرت پندار	نفس غم سبکو در ابریرت پندار
زنان عشق عاشق در نظر ما شوکتی دارد	که نقش پای مجنون پنجه شیرت دارد
شوقی که شهر شود پروا نمیدارد کسی	همچو موج اندیشه از دریا نمیدارد
لفظ حق را از نیای فی دارد در رخ	ورنه دنیا را در رخ از ما نمیدارد
تا کی اندیشه این عالم پر شور کنی	دست ما چند درین خانه زنبور کنی
چند در خواب و در عمر تو ای بی پروا	آتش ز خواب بکشد ار که در کور کنی

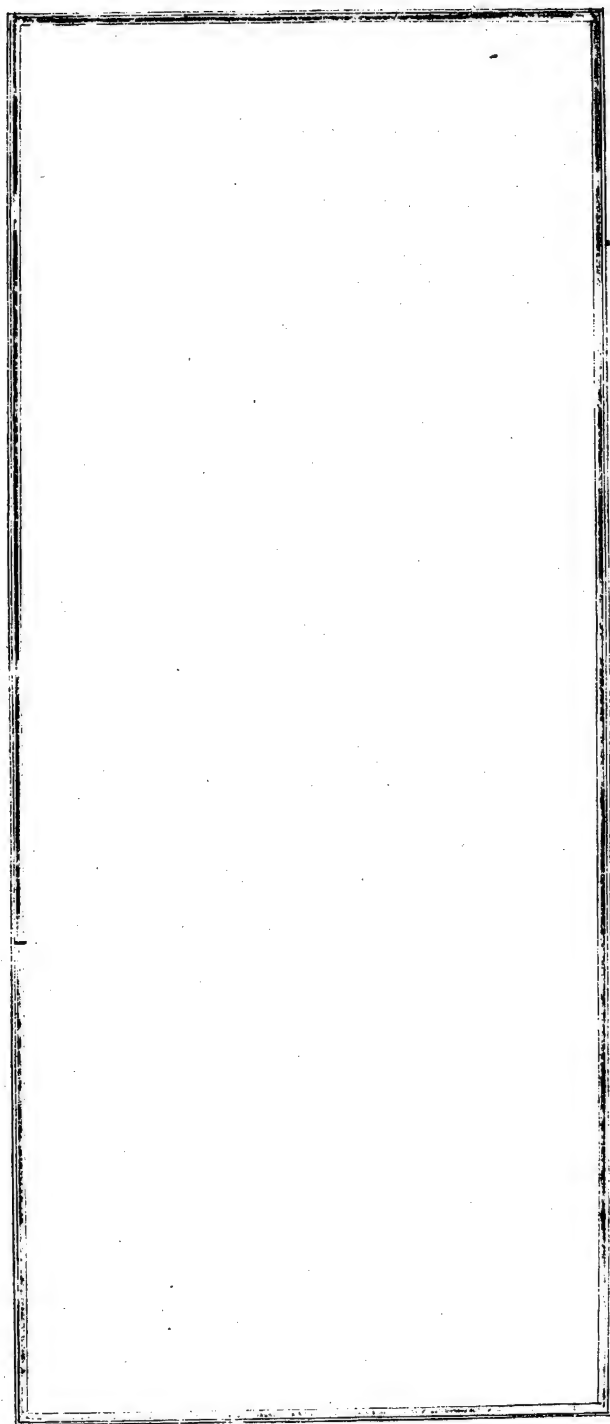
خوشه اش و زخا تا ج سلیمان باشد
 اکیر شادمانیت خاک دیار طفلی
 شدار قنار کرد و نیمی سفید و سر زرد
 جان زین نکرد جمیع با سیمین نمی
 گوشه چشمی ز غمخواران چو بنود غم بلاست
 صفت پران کشاید کار نامی سخت را
 اگر بحجم درین تیره خاکدان باشی
 چو میان این پیربان بدست آور
 چو نبخش نفسی وقت خلق اخوش را
 ترک عجب دیگر کن تا قبله عالم شوی
 چون سلیمان قدر دل اکنون نبدانی که هست
 صبر کن بر آب تلخ و شور تا کو مر شوی
 خاطر از وضع مکر زود در سم میشود
 برین بهاش که خون در دل نیا ز کنی
 نظر بجانب من کن که چند روز در
 زین گیره دروغ که ای پسر میکنی
 زان بود که سیر کنی صد گرسنه را
 کم کرده کن که در وقت بازخواست
 ای کل زدا من ترا غیبار غافل

دانه را که نشا ر قدیم مور کنی
 بار بچا ایست عشرت از بکد از طفلی
 شیر می که خورده بودیم در روز کار طفلی
 یوسف از چه بر نمی آید ز بی پسر مانی
 از دمانی میشود سر خار در بی سنولی
 رخنه در خار کند تیره کمان صدنی
 تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
 که پسر زبان چشوی بجز از زبان
 ترا که میت میر شکستان باشی
 سیرت البیس را بگذار تا آدم شوی
 از زمان انگشت میخانی که بی خاتم شوی
 سر مسیح از ترک سر تا صاحب فرشتی
 یکد و ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی
 بقدر مرتبه حسن خویش ناز کنی
 غبار خطا نکند از که چشم باز کنی
 آبی بشیر از سر تر ویر میکنی
 چشم کز پسته خود اگر سیر میکنی
 تقصیر خود حواله بقدر میر میکنی
 آینه چه سود ز زنگار غافل

آینه خمار شکن پیش دست است
 مرموی بر تن تو شود آه چسرتی
 ز وحشت چرخ بر من حلقه دامت پنداری
 زبان مرچندی اندیشه در کفشار کشاکشیم
 خرابم کرده چشم نیم مستی
 پریزادیت مژگان کت که از چشمم
 چشم عبرت پنهان می ریزد مرشاح کلی
 زینهار از لاله رخساران یدن ضلج کن
 دل مرکس که از خورشید ایمان کشت نور
 ز غفلت گذران کربه ایام محسوم را
 بندگی کردن پسندیده است باز او کی
 صد بهار تازه در او رسد شمع مزار
 آنرا که نیت قیمت از روزی خدایی
 نفس خیس دایم کار خیس جوید
 جان موپرستان در فکر عاقبت نیت
 مچو چون غافل از عالم اسباب پیداری
 نیک پیدار دل صد مرده دل پیدار میگردد
 از درد و داغ عشق بود شور مردلی
 خورشید بزرگ کرده نامت ام را

از اضطرار تشنه دیدار خا خا
 آگاه اگر شوی که چه مقدار خا
 زمین از تنگ میدانی لب است پنداری
 سخن لب مرا طفل و لب بامست پنداری
 که دارد همچو مژگان پیش دستی
 گرفت در بغل آمو می پستی
 محضر آما ده باشد بخون بلبل
 که میخند میتوان یک عمر گل چیدار
 بود از اشک دایم کار چشمش سجده کرد
 که ده روزت سالی موسم این انداخته
 سر در خط امان شد از خزان سادگی
 میکند از چشمه سار خضر آب آزادی
 دایم کرسته چشمیت چون کاسه کدایی
 پیوسته زنده باشد آتش بر آرزو خالی
 که در فکرت میسر می کشد موی
 که پیداکم شود در پردای خواب پیداری
 که عالم را در دوزخ شید عالم تاب پیداری
 بی روی آتشین نشود در کم محضلی
 بانا قصان لب از اگر زانکه کمالی

در چشم اعتبار نیکو دنت وین ز می نگاه تو بافتنه کرم سمدوشی ز قرب زلف آشفته بود خاف این والف و زنت جام خاموشی مذرد پرده کس مسرکز	در شوره زار عالم اگر ست حاصلی بدو ر خط تو خورشید در پید پوشی که در دور و زکند کار خطا بر کوشی ما و عیشش مدام خاموشی در مجالس مقام خاموشی
پستی نطق میشود معلوم چون بر آیه بیام خاموشی	
۴۴ ملح	



مطلع

نیت سوی حق بجز تسلیم را می بنده را	جستجوی این کمر کم میکند جوینده را
اگر از اصل ایمانی میا باش افت را	که دندان میکند پیوسته انگشت شهادت را
ز نقصان کبر باشد کمران خیزی بزرگان را	که خود داری غیر نیت که سرهای غلط را
بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را	بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
ز لعلش برخی کلونک شد پیمان دلهما	ز چشم سبز او چنی نماشد خانه دلهما
برده بود از ره برون ندیشند دنیا را	ناگهانی شد دلیل عالم بالا مرا
ز بخش نیت خوشتر هیچ خلقی شد خیار را	چو پشت سر نباشد عذر خوانی شد دیوار را
نیت از داغ غریبی چون کهر پروا مرا	بستر از کد تبی می بود در دریا مرا
مکن انجمنی که نه نوهار عالم را	قبی کسی که بکشی کار عالم را
بنار آن جمع کرده خاطر آشفته ستار را	رکبا بری کند پیر از این جمع پریشان را
آنرا که نیت و معیت مشرب درین سرا	در زندکی بتسکی قبرست مبتلا را
نه کفر شناسد دل حیران نه دین را	از نقش چپ راست جز نیت نیکن را
مستی خطایاده شد آن دلنوازا را	خط صبح نو بهار بود خواب ناز را
بسته کرد در راه جولان کردش افلاک را	کر زمین پروان به آسودگان خاک را
برزبان حرف طلب سرگزینی آریم ما	میهان بی طلب دوست میداریم ما
آتشکی ز غفلت پذیرد دماغ ما	فا تو پس کرد باد شود بر چراغ ما

<p> بخت چون ندان شود افزون غم نان حلق پیکانچی شدست ز عالم مراد ما تا چند ندر روی برو آن کف پارا چه نسبت است پیوسته رخ کوهی ترا پندار بایب خرد پندسته کشت مرا پیدا کند بانگ فی فترده دلارزا در شجایت ریختی دندان غمت خواره کجا اندیشه عقی است عقل و فوشت از خرابی چون نگذارم دل دیوانه را ست از زوال نعل در آتش کمال را ز خواب بچویدی پیدار کن آن چشم جاو </p>	<p> سدر او شکوه روزیت دندان خلق را یادش بخیر سر که نبیند پیاد ما میریزم اگر دست دهد خون خوارا برید از دو جهان سر که مید رویا نالده فی حدی محصل عیونست مرا فی صورت پسر افیل بود مرده دلارزا گمته کردی در ورق کردانی این سیمیا که دارد فکر نان و جامه پروند و رستا سپیل یک مهمان ناخوانده است از پیاده شده بود که از تماشای هلال را که از خط مست در طالع شکسته طاق ابرو </p>
<p> میشود در دو خط عاشق ز جانا کلینا بوساخت قدر اطلعه غم پیر کا </p>	<p> پیشتر کرد و دعا در دهر شب مستجاب اشاره ایست که بر دندان جهان رخ آب </p>
<p> پیشتر مینایت و سیار فلک فرغ زان مغنول شکایت من بی نهایت دیده هر کس که حیرانست در دنبال اوست شیطان لیر بر تو ز حال خراب ترست </p>	<p> خزده کل همه در دیده بلبل خوبست شکست وقت ز نه سخن بی نهایت هر که از خود مید و دپرون استقبال اوست دزدیت اینکه پرده کلیمش ز غایت </p>

شب که مجلس مستی از طبع جانانه داشت
 در جهان که سرانجام خانه پر داشت
 جوش می خشتی اگر از خم صبا برداشت
 رحمت یازد نصیب دهم شبانیت
 راحت مرکب خضر از اغنیا اقرب داشت
 در چمن و در کار فال مشکفتن خطا
 ناله فی حدی قافله ارواح است
 در دلم ز پریشانی باب عادت
 هر قطره شبنم بچمن دانه ذکر است
 تامل از دستم شراب را رغوانی برده است
 عیب دهم بر مری تا چند بگریزی است
 فلک پرستی مرکب جوانان دیده است
 آب جوان بی لب لعل تو خون ده است
 پدما خان از بجا ندن بصحبت نیست
 دل بصحبت ذوق غلوت دیده را در بند نیست
 نعم شیرین مذاقم بی شراب تلخ نیست
 آب حیات آتش رخسار با نیست
 شیوه چشم کبود از چشمها دلگشتر است
 از ده درسم تکلف خوشی از دلها رفت

شمع پیش چشم دست از شهر پروانه داشت
 عمارتی که بجای خود دست خود ستا داشت
 سقایی میکند راجوش من از جابر داشت
 پیش را باب کرم جرمی چو استغفار داشت
 کفش تنگ از پا کردن حضور دیگر است
 آن نخل حیات خنده دند ان نما داشت
 این کمر به شبنمان کله ارواح است
 بهاری که مست مرا از عیادت
 مرغچه درین باغ پسرانوی فکر است
 خضر را بذار آب زندگانی برده است
 چون کبک بر عضو فاسد چند نشینی است
 این گمان پشت سر تیر فراوان دیده است
 پیش تکلیف تو حیرت موسی م خورده است
 پیش عزت دوستان تقصیر خدمت نیست
 این بنال خوش فدا حاجت پیوند نیست
 ز این تنگنای ساز اسکا که آب تلخ نیست
 باد مرا کشتی می نغم نیست
 خانه چنی نما را آب و تاب دیگر است
 وسعت از دست و دل خلق بمنزله رفت

نعمتای جانفزا در پرده فی محنت
 یوسف از پهری خوان بچاه افتاده است
 حیرت بشنم درین کلزار عین حکمت
 فی انجمن سرور شراب شبانه است
 بکه با سنگ زسخنی دل من بیک گشت
 چه سود ازین که کتب خانه جهان از دست
 دلبستگی است مادر سرامتی که هست
 از خط دل سیه ز رخس آب و تاب رفت
 شاه اشک را زمر اجسته چه گفت
 مار اکنار و بوس توقع زیارت
 زان من انگشته ز نهار مپاید گرفت
 عمارتی که نکرد و خراب همواریت
 آن ترکس چهار عجب میوش ربانیت
 من و زنج میروم زاهد اگر خفتیت
 از کراخوانی ما عمر سبک جولانیت
 حین ترا که ناز با هلی نیانیت
 در حرم پاکبازان بوریار بارانیت
 این ده زرسیده که در ساغر غمت
 توبه مصحبتان خاطر ما بارانیت

یادم روح القدس در استین مینیت
 بی حد نبود برادر کریم برزاده است
 ربه پناهی هر کس بقدر حیرت
 کلگون باد و رافشش تازیانه است
 سنگ بر شیشه من شیشه زدن بر سنگت
 ز علم سرچه عمل میسکنی بان از دست
 میزاید از تعلق ما عمر کسی که هست
 مظلوم ظالمی که پهای حسابیت
 غماز رنگ سم بزبان شکست گفت
 دریا می پستری مار اکنار نیست
 بعد از آن مهر از لب اظهار مپاید گرفت
 کلی که رنگ شکست بنده به مشمار گشت
 این ظالم مظلوم نما طر ف بلایت
 دوزخ ارباب معنی صحبت بی نیست
 لنگر گشتی ما بال و پر طوفانیت
 این ناز دیگرست که پروانجی از نیست
 فقر ابا نقشبندان تعلق کار نیست
 حور من و بهشت من و کوثر نیست
 راه امن بخود می اکار وانی کار گشت

آتشین روی که داغ باکلی از باغ است
روی معشاد و دولت خردان درگاه است
با کمال قرب از جانان دل ما غافلست
تا دل از یاد تو می در ساعز اندیشه داشت
ز بسکه والد و حیران و پقرار خودست
رک درشت از پناکی که مرثوان یافت
تا زک اندامی که عالم تشنه آغوش است
فرد دست و تیغ قاتل چشم قربانی است
تا خطبه و رماه رخت باله بسته است
ز می حصار عافیت جان روشنست
خدا گزید ز چندی که آسمان کونست
کام از تو سر که یافت سلیمان عالمست
با عشق تو اندیشه کویین کنامت
دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست

دشت ز چشم غم الاک سینه پرداغ است
حالمی سرشته اند و هیچکس کمر نیست
زنده از دریاست ماسی و ز دریای غفلت
مر جانی را که میدیدم پر پی دیشته است
گرفته آینه بر کف در انتظار خودست
در آینه صاف تو جو مرثوان یافت
سایه بالاسی و از سر کشی سحر و شاد است
عذر خواه نقش از نقاش حیرانی است
از باله مر جلفه ماتم نشسته است
از نوم پشت آینه بر کوه آهنگست
که همچو سبزه شمشیر تشنه خونست
دستی که در میان تو شد حلقه غفلت
عشاق ترا ترک دو عالم دو گواست
شاه با شخت است و ایم شخت اگر با شاه نیست

حسرت و قات غفلت چون دل پروان
نظر بروی تو خورشید آب تاب ندارد
فیض و شکر و مران از حال افزون شود
ساعی را بدست می پرست ما مید

داغ فرزندت فوت وقت از دل چون
بدیده عرق شرم آفتاب ندارد
سایه خورشید تا بان از زوال افزون شود
خونی خمیازه مار ابدست ما مید

آنچه که خلق لطف حق تعالی بس بود
 ز لایم پایی مدعی طرغ نمیکرد
 گر چنین جلوه کر آن سپه و قاپوش شود
 ز نیک از دل مآل خط شبنم کند
 ز آفتاب شود خشتک خط چو تر باشد
 تا خط و مید بامی لدا رسم سخن شد
 خرد دانت نکه جرم خورشید را بچاره شد
 حسن رخا زین تبه دیگر دارد
 از نالک فی دلی که جراحت نمیشود
 از ناله فی مرکب نشیا نمیکرد
 بهار اچمت مست نیک و بسازد
 از حیثوان چشم او نگاه تیره کرد
 ساده لوحانی که رود کج غلت کرده اند
 یوسف دیدن خسار تو خود بین نشود
 بنیاد بچل پسستان که میرد
 کی دل دیوانه من رام آمویشود
 دستان غریبی شد حرف او آخر نشد
 شود در خلایق سر کر الله میخواید
 دلی حسن خط زید و زبر میگرد

بستر و بالین ماسی آب دریا بس بود
 اگر صد سال انداختن می آدم نمیکرد
 طوق مرفاخته خمیازه آغوش شود
 ز بختار که دیدت ز دل ننگ زد
 خط عذار تو سر روز تازه تر باشد
 خط غبار جانان خاک مراد من شد
 آدم از جنت برای گد می آورده شد
 در نیک خانه نیکین تبه دیگر دارد
 پیدار از نسیم قیامت نمیشود
 از صور قیامت هم سپید نمیکرد
 نقاب رازخت آینه دور و سازد
 دیگری بیمار و میسباید مراد میر کرد
 وعده گاه عالمی را نام خلوت کرده اند
 کافرت انگه ترا پسندونی دین نشود
 از بهر عیب خویش نکبان که میرد
 صحبت من قال از چشم سخن گوشت
 برک یزبان بان شد گفتگو آخر نشد
 نکرد دکر و کو بر چکس تا میخواید
 این رقی از نفس سوخته بر میگرد

بهار از روی گلزنک توبابرک و نوا کرد
 نامد لنگ لنگ باغ دلکشای خوشه
 دل زمشاده لاله زار نکشاید
 گلزار خوش چمن خدا داد میزند
 تا خنده از آن غنچه پستور برآمد
 کم کم دل مرا غم و اندیشه میخورد
 دولت ز دستیکری مردم پیا بود
 تا مهال تو قدر گلشن تقدیر کشید
 نخل قد تو باغی که حرمان کرد
 از لب رخ تو سمن ناز می کند
 خطایه مباد از آن خال سر بر آرد
 از سیاهی لب مقصیرت خود پشیمانند
 این هدیه شان ز خدا چو خبر آید
 کجاست خسار و تاب نگاه آشنادارد
 از آن خلوت معشوق بر من حال میگرد
 چنین یوسف اگر از پیر کنعان با خبر کرد
 نوایسته در بزم شراب ناب مپاید
 جان کس ز دیدن آن سپهر زندان نبرد
 برف او دم از برق کوشواره رسید

تو چون در جلوه آبی شاخ گل دست دعا کرد
 در بر افاد مر کس آشنای خود نشد
 ز دستهای خابسته کار نکشاید
 باغ از شکوفه موج پریر لعل نرسد
 صبح سحر از چاک دل مور بر آمد
 این ده عاقبت سر این نشسته میخورد
 فانوس این سپهر باغ ز دست دعا
 سرور فاخته از طوق زنجیر کشید
 سرود زیر پر فاخته پنهان کرد
 بش یال زلف تو پر واز می کند
 غمزش تمام کرد چون مور بر آرد
 مستی طوس کم از غیب پیش پانند
 این دست و دهن آب گشن پاک بر آید
 که آن گل خار در پیرامن ز نشو و نما
 که از خیم سخن کو صبح من قالی میگرد
 ز لنگان بوی پیرامن کر پیا چاک کرد
 مسلسل نغمه تر چون صدای آب پناه
 این تر نغمه که بر مر که خورد جان
 بداد من شب تار یک این پستار وید

با وجود مرگ کی پستی کو ارام شود
 پیش ازین وی و عالم در دل ویران شود
 آن لب ز لکین سخن بخواست کویا شود
 اگر چه طلق در مرگه صد تک شکر داد
 دل ز سفر زد و نیک با خبر کرد
 تو که در دل از سامان خود آزار داد
 از ترک گفتگو دل با معنی شناسد
 بهر کدم از بهشت آدم اگر پروان فنا
 بهشتی پیدا خانزاده از خلوت نمی باشد
 صبر در عشق زد و ناسپری میکرد
 در کوکی از جبهه من عشق عیان بود
 ز خنده تو که در دلی نمیباید
 در چمن جلوه کر آن قامت رعنا میکرد
 اگر یوسف مراد و عالم بها کنند
 طلبکار خدارا منزل از ره دور تر باشد
 می در آن لعل کجبار تماشا دارد
 از درد شکایت دل سحر صله دارد
 بر من از روشنی وضع جهان موار شد
 قبح لبریز چون شد از شراب ناب میلرزد
 تلخی تا تم کجا شیرین بجلا میشود
 کعبه اول سنگ صندل ساری این بجان شود
 غنچه چون فنا باز کوش خود و آید
 ولی شهید خموشی در نظر نشان د کرد
 بقدر آبله هر پای دیده و در کرد
 بقدر فلس زیر پوست ماسی خار باد
 فخر خموشی من جام جهان نم باشد
 دیده ما در بهشت از روی کندم کون فنا
 کلابی بهتر از پاشیدن صحت نباشد
 کوه در راه طلب کبک در می میکرد
 کهواره ز بی تابی من بخت روان بود
 تو چون کنشاده شوی مشکلی نمیداند
 ناله فاخته را پس و د و بلایا میکرد
 کرد کاکایم بنظر تو تیا کنند
 بدریا چون سد سیلاب خان سفر باشد
 آب در کوه مرستهوار تماشا دارد
 این خانزاده پیرا من یوسف کله دارد
 خار در پیرا من آتش کل پنا شد
 بقدر آب بر خد کوه میراب میلرزد

خط مکر با لب میگونم اسد کم کند
 پادشاهی بسیم و زرو کو سر باشد
 کشتی بختک غمزه آن دلربا دارد
 در سخن گفتن خطای جا هلاک پیدا شود
 از سعادت درد ما غش بپندار بود
 بهر آب تنگ کی همت من آشنا کرد
 دل از مکر کان جاب آلود در زهار می آید
 آتش خشم پا قوت مدار اچکند
 کریم ابریت که از دامن دل میخیزد
 بخل نمک از می فروخته شود
 زخم از من همیشه بر صاحب منرسد
 دولت روشنندی زوال ندارد
 عیب چون چندانکه عیب ما بدر می آورد
 عرق نه از رخ آن کله از میسیر زد
 برنج کشته شود از رخنهای تازه می افتد
 یوسف خان شوق پسراغ تو می کند
 طریق کفرو دین شاساره دل کی کرد
 پنجواست حرف تلخی از ان نوش لب سید
 چنین انمی که آن سپید نخل آن لاله کون کرد

ز و این می را مگر بهیشتار و کم کند
 سرگردان من مست سکندر باشد
 که چون آینه از جو سر زه زیر قیاد
 تیر که چون زنگان پروان و دروشت
 منغ مغر و رسا را پیشخوان در کابو
 من و بحری که از یک موجش این آیه کرد
 بلای جان بودیقی که لشکر دار می آید
 شدی سیل بهماری دریا چکند
 آه کردیت که از رفتن دل میخیزد
 سخت تر کرد دگره چون تر شود
 چون خانه صدف که با آب زکمر رسد
 آب کجاست بهم خشک ل ندارد
 غیرت ما زور بر کسب ستم می آورد
 ستان از فلک فتنه بار میسیر زد
 خمار آلود از خمیازه در خمیازه می افتد
 از پرنسب سیه داغ تو می کنند
 دور است اینکه در نزدیکی منزل کی کرد
 آخر غیب وزی مانی طلب سید
 سرکشت سبیل از زخم دندان جوخی کرد

پایض کردن و دست من ز کار برد
از دل مرا آنچه خواست دل و امکان بود
دل عبت چو دین تقدیر الهی میطبد
دل چون که پدید از حرف بی مکنام میگذرد

پایض خوش قلم از دست اختیار برد
از کوشش نکدر و سخن کر زبان بود
می شود قلام محکم چو مانی میطبد
چو عاقل طفل پسند بر کنار بام میگذرد

بر دستم را پایض کرد جانان ز کار
سامان در امر ایله سبب غم شمار
ترک من که پسته اش بخوابت میرز و لشکر
از انقلاب دهنه فیتنه ز اعتبار
چو شن دادی قلم و تدریس
از بوسه ظلم بر رخ جانان رواند
که چه در ظاهر بزه دارم کمان اختیار
حسن دارد در سوار بی توکت و شان دگر
پیرد خا می بخوامی از مردم خط یار
در ویش را ز خرقه صد بار هیت عا

دست اسازد پایض خوش قلم بی اختیار
هر چه از تو فوت شود غمت هم شمار
چشم شکلی دارد از بادام کوهی شتر
کردی تسمی کرم چون شوم غبار
نقش بر آبت پیش ناوک تقدیر
سیلی بروی یوسف کنعان و امداد
چون که سنگت در دستم غنا اختیار
جلوه دارد خانه زین مست میدان دگر
چشم بندی میکند در بر نه دل این غبار
مخفی تقدیر مهر بود صاحب اعتبار

پنجمی از آن غنچه دمن میرسد امرو
باعشق اوز مرد و جهانیم پاکباز

خوشحالی از غیب بمن میرسد امرو
ما از دو خانه همچو کمانیم پاکباز

مستوق پریشان نظر می آید
شد ز خلل تو ایمن شهنشون

این منزل مرد در پس می آید
در شب تار بود شد پست ز کس

مطرب کن ز صافی آواز اشعاش
خس نو باد ایت که شربت نشسته اش
چون ترا مسکن غیر شدی برین مباحش
بخت از غشه بخت برین سان خوش
سرو اگر جلوه کند پیش قدر غایش
زستی در سکر خندت دایم لعل سیرایش
نذار در سکنی ز اصل دل قدر لارایش
با حیا ط نظر کن چشم جادویش
زشت صاف ز دل مسجد کرم آبخانیش
برد شمعان شمر دم عیب نهانی خویش
شوخر میشو از خواب کران تر کایش
تا شای جمال خود چنان ده است از شوش
میج نوشی نیت بی نیش ای پسر ویشاش
در کن سالی یغند کا و از سامان خویش
سیما نیت حسن انگشتی از حلقه مویش
از کرم آنکس که شهرت مرادش

چون لعل بی شکن بود آواز چرخش
حال تو دانه ایت که دست ریش
شخته کردی ترا پروان بر در کین مباحش
ملودریا چونو دیم بهم کو مرغوش
فری از شمشیر خود آره بند برایش
که بیان چاک دارد شیشه را زور نایش
پری در شیشه دارد از نذران سروبالایش
که در کین میدن نشسته آمویش
کوار بوی کباب قد بک زخم نخورش
خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش
چون فلاخ که کند سنگ سنگ جوش
که پروان ورنه از خانه آینه بادوش
خواب شیرین پشه دارد در حلقه پدایش
گر نهی هستی چاراقش زنده جان خویش
پریزادیت دست آموز لعل آتش زایش
کانه در یوزه است دست کشادش

میکند عیب نمایان من پرور کمال	نکستی می شود در دانه گوهر کمال
عشق انقدر داود بود شیون دل	خسب آمدن آب بود فستن دل

اگر چه زک نیم خاک پای بیکانم	عجب که تشنه بمانم پهلای بیکانم
بسکه رخسار تو در بدر نظر داشته ام	دیدم روی تو چون این برشته ام
زبان شکوه فرسودی چرخ پیو خوارم	دلی در کرد کلفت چون مرغ آسیادام
چون صدف دستی که از بهر کج برداشتم	گر بدندان می گرفتیم عقد کو مرداشتم
تا زامل حیرتم خاطر پریشان نیستم	شمع بی فانوسم آن روزی که حیران شستم
چه عجب اگر نسوزد دل کس با و سردم	نرسیده ام بدردی که کسی سدیدم
را و حرفی پیش آن لب چون سخن میگویم	بوسه واری جادان کنج و من میگویم
مر که می آید بلکه پستی از کوی عدم	باز میگردد بجان بی نفیس سوی عدم
تشی با کمال قب زان رعنائی پسیم	که زیر پانه پسند یار و من با لای پسیم
ما ز شغل آب و گل آسینده را برداشتم	خانه سازی ایجو د سازی مهمل خاشتم
شوان گرفت روزی هم زده مان هم	مرغان نمیکند غلط آشیان هم
زامل گرم هبند کس را ندیده ایم	از طوطیان کریم کریمی شنیده ایم
رنج در ماتم مطلب سخن اندوده میخوانم	دلی چون دیده قربایان سوده میخوانم
از نهانخانه عصمت بتماشا بخرام	آسمان چشم بر آمدند بصحرای بخرام
دیدم از صفت پرستی بسته بود آینه نام	نوحی دیدم که بازی کرد دل در پی نام
انگشت درین مزارع شخی کفشایتم	آست درین باغ نهالی که رسانم

ز خالی گوشه پروی یار میترسم	ازین ستمده دنباله دار میترسم
همان بیکاره ام هر چند با خلق آشنا باشم	چونور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم
چنان دوا اختیار از دست آن سر و پا بوم	که آید در نظر با خشک چون محراب غنیم

کوی سیمین قن لغت چو کاز سپهر	در کای ماه نو خورشید تابان سپهر
میوان نظر بسته جهان را دیدن	عینک دیدن خوابت نظر پوشیدن
مبتلای اندوهی نفس را قافل مخون	عکسبوت رشته طولی اهل برادری
چون سیاهی شد ز مویشا پدید شد	صبح چون روشن شود پیدار پدید شد
نظر زلف و خط آن بهشت سیما کن	شکسته قلم صنم را تماشا کن
بسک جلا نثار برقت جوش لاله زار من	پیک خمیازه گل میشود آخر بهار من
خال را در زیر زلف آن پری سکر پین	گر ندیدی دانه دام کید از پین
بسکه داد و کرد کلفت چهره احوال من	روی میمالد بخاک آینه را امثال من
ز او سرخ آمد پیش پر واکج کلاه من	ز شوخی میکنند چون لغت خود بازی با من
ناله از جگر با آه می آرد برون	یوسفی در بر نفس از چاه می آرد برون
نیت آساخن نعمت های الوان بخشن	برک ریزان مکافاتت دندان بخشن
موقوف انقطاع بود اتصال من	از خود کپستی است کمند عزال من
میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن	همچون پنهان بنماند چو شد نیکو سخن
سر کی کرده است پخری خوشنغمای جهان	وقت را خوش کرده ام من از خوشنمای جهان
ز شعر خویش توان فیض شرد دیگران برون	ز شمشیر خویش از فزونم مردم میتوان برون

عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن	در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
تو ای بجا منشی از عمر کام دل بردن	در از میشود این شسته از کره خوردن
تراش خط زهره خود پر عتاب من	بر روی خویش تیغ مکش آفتاب من
تا سرخه دگر پسان ثنوائی برودن	کوی توفیق زمیندان ثنوائی برودن
چو آید از چمن آن یوسف کله سرین پرودن	کل از دناش آید چون زلیخا از چمن پرودن
آه میزد و نفس در سینه افکار من	غنج می جسد نیم صبح در گلزار من
بجا موشی بدل شد نغمای لعل لب من	پنجیم سرمه دار آمد نوای عند لب من
خود را جفتی کم ز خودی متهتم کن	آینه مست بر نکه خود پستم کن
دزدیده در آن بروی پوسته نظرن	ز نهار ازین دزد کمر بسته حد کن
گر غم درشت دایم در غم آباد طن	در غمی نیست مگر و سی بجز یاد طن
بنده دشمنی آتش زبان طرف از کزندن	بفرماد آورد در یابی آتش را سپندن
ز جوش نشاء بنگ آمده است شیشه من	ز زور باد بنگ آمده است شیشه من
اگر شهاب جز بای ز درد انتظار من	ز خواب ناز و ناشسته آبی در کنار من
نوشه ارجت در پیش عتاب آلودگان	پشه دارد حق پیداری بخواب آلودگان
سیکته ز خموشان دل بی کینه من	لب خاموش بود صیقل آینه من

<p>از بکه سرگشت قد چون نهال تو بی طلب هزار بر خوانی کسان همان شو لاله زنگار ز خون شد ز کس سیرا پا د رسید خانه زین عاقبت بکام از تو خامش کویا بود چشم سخنگوی او پریزاد است آموز زلف شکبار او صد پرده شوخر بود از چشم خال تو</p>	<p>در آب سم نکون نماید مشایب تو کوهر بی قیمتی سنگ به دندان مشو میشود ز کس به رنگی که باشد آبا و هلال یک شبه اش شده تمام از تو لفظه بسم الله خال برابر کجای که یکدم بر زمین نیندازد و نشو کجای این فو پیش پیش دود از غزال تو</p>
<p>در در خط بحرف سیدن چه فایده در دل می گشته آمال میگرد کرده از هزار امل حق خرد و لب غنچه مخواه دما و روزه سیر به مانگر ده خرد برد و نشان از فرزند وزن بکسیخته فرض ظلمانی میدارد محبا از گناه</p>	<p>در وقت غل تنگوشنیدن چه فایده زلف در این تنگها چون خال میگرد کرده زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه چشم کز پسته متماشا نکرده شوره پستاند از بار کران بگر نیخته قوت پر و اطلال زنگی را ز پستان سیاه</p>
<p>کوچکدلیست مایه تحقیر عالمی</p>	<p>آفاق را گرفت سلیمان بخاتم</p>

Saib has a style of his own in calligraphy as much as in poetry. Several copies of his *Diwan* written in his own hand are still extant.

This book is a reproduction, by photo-offset, of a manuscript which has been made available through the courtesy of the National Museum of Pakistan. The calligraphy of the manuscript is especially elegant, and it is a great pity that the name of the scribe is not known. The copy seems to have been in the personal possession of Saib, as it bears his seal at more than one place, and here and there he has added verses in the margin in his own hand.¹¹

Karachi
12th September, 1971.

Mumtaz Hasan

¹¹ Syed Hussamuddin Rashdi, *Tadhkira-i-Shuara-i-Kashmir*, (Karachi, 1968), Vol. II. This book also contains the most comprehensive treatment of Saib produced so far.

position in the first line of his couplet and demonstrates the truth of it in the second. This, at one time, was extremely popular as a style—so popular that some of Saib's verses have become proverbial :

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل

که خضر از آب جوان تشنه می آرد سکندر را

What profit accrues from a perfect guide whom fate has
left empty-handed,
For even Khidr brings back Alexander athirst from the
Water of Life.

آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد

خواب در وقت سحرگاه گران می گردد

When a man becomes old, his greed becomes young;
Sleep grows at the time of morning.¹⁰

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد

آب در روغن چو باشد می کند شیون چراغ

Presence of the uncongenial provokes (even) fire to
protest.

When water enters oil, the lamp is loud in lament.

Even now, this style is not entirely out of date. For
example, when Iraj Mirza says :

طرب افسرده کند دل چو ز حد درگزر

آب حیوان بکشد نیز چو از سرگذرد

When merriment passes its limit it leads to dejection
Even the Water of Life will kill if it passes over your
head.

he is reminiscent of Saib.

Of late, there has been something of a Saib revival in Iran. Numerous copies of his *Diwan* have been reprinted and reproduced by photo-offset. His *Kulliyat*, or collected works have been published recently with a critical introduction by Amir Firuz Kuhi. It can be said that Saib is now becoming better known and appreciated in Iran.

¹⁰ Translations by Professor Browne, *op. cit.*, pp. 270, 273.

from sleep at all?" He has written at some length in praise of tobacco and smoking, a performance not equalled by any of the other Persian poets who were devotees of the 'golden grass' (as Saib calls it), such as Naziri, Qaani or Iqbal. Naziri has at best one *ghazal* on the subject; the others seem to have been content to enjoy their smoke without wishing to convert others to the cause.

His poetry became well known in his life-time, and Shah Abbas used to send copies of his *Diwan* to friendly kings and princes at their request.

In the Subcontinent, Saib is regarded as one of the greatest writers of the Persian *ghazal*. There is not a single critic or biographer who does not mention him with profound respect. Shibli calls him the last great poet of Iran. Ghulam Ali Azad, in his *Khazana-i-Amira*, has described him as the fourth prophet of Persian poetry; the remaining, according to well known tradition, being Firdausi, Anwari and Sadi in the *mathnavi*, *qasida* and *ghazal*, respectively.⁹

In our own day, we find Jan Rypka bracketing him with Sadi and Hafiz as the third greatest *ghazal* writer in Persian. Having quoted these high appreciations of Saib, it is only fair to add that in Iran his reputation as a poet has been subject to fluctuations. It is possible that the comparatively lower estimation he has received in his own country has been due to his position as a great (in the opinion of Rypka, the greatest) exponent of the *Sabke-i-Hindi* (the poetic style of the Subcontinent). His poetry covers a wide canvas, but he is chiefly remembered for the *tamthil* or illustrative simile, which, in his hands, often becomes an embodiment of human experience distilled into the wisdom of life. He generally suggests a pro-

⁹ Ghulam Ali Azad, *op. cit.* p. 287. The reference is to the famous lines:

در شعر سه کس پیغمبر اند هر چند که لا نبی بعدی
ایات و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

In poetry there are three prophets notwithstanding (the Tradition) "There is no prophet after me."

To wit, Firdausi, Anwari and Sadi

In the *mathnavi*, the *qasida* and the *ghazal*.

in the neighbourhood of 300,000, of which nearly half constitute his ghazals.⁶ He wrote a voluminous *mathnavi* on the conquest of Qandahar by Iran in 1059 AH (1649 AD).⁷

He was a ready wit, and had a remarkable capacity for extempore composition to match verse with verse. A famous example is that of the following apparently absurd line which one of his pupils is said to have composed :

از شیشه‌ی می می‌شیشه طلب کن

Seek for the bottleless wine from the wineless bottle.

Saib at once composed the following verse to match it:

حق راز دل خالی از اندیشه طلب کن

Seek for the truth from the heart which is empty of thought.⁸

He was considerate and sometimes even generous in his reference to other poets—contemporaries as well as predecessors. He is different from most other Iranian poets in the friendly and respectful manner in which he speaks of the Persian poets of the Subcontinent; Khusrau, Faizi, Ghani and others. When he heard the following verse of Ghani :

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر

دام هم‌رنگ زمین بود گرفتار شدم

The verdant beauty of the virginal countenance (of the sweetheart) made me captive;

Share and ground were of the self-same hue, and I was entrapped.

he exclaimed "O, how I wish that everything I have written in life could be given away to that Kashmiri (Ghani) and I could get this verse of his in return!" It is not given to everyone, least of all a Persian poet of the eighteenth century, to be so warm and uninhibited in his praise of another.

Saib was fond of his *hugqa*, the hubble-hubble—so fond that he once said, "If one does not have to smoke, why get up

⁶ Jan Rypka, *op. cit.*, p. 302.

⁷ I.H. Qureshi (Ed.), *A Short History of Pakistan*, III, The Mughal Empire, by Sh. A. Rashid (Karachi, 1967), p. 89.

⁸ Browne, *op. cit.*, p. 269. The translation is also by Professor Browne.

Thy song is not be found in the melody of any strings
 The world is full of Thee and yet Thy place is empty.
 Saib is such a speck; what has he to offer
 Thou to whom a thousand lives are consecrate.

Saib was in the Subcontinent for only six years. Like most Iranian poets who came to the Subcontinent, he kept thinking of Iran and of returning to it. The following verse, selected at random, is an example of his longing for his native land :

صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را
 فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

O Saib, do not expect the joys of Isfahan from Hind
 Ask not for the graciousness of thy native morning
 from the evening of exile.

In some of his rare moments, though, he found his new environment somewhat more acceptable, and Isfahan receded to the background :

صائب پرو بالی بکشا موسم هند است
 دل را بتشای صفاهان نتوان بست

O Saib! spread thy wings to the (find) weather of Hind
 Let not thy heart dwell on memories of the sights of
 Isfahan.

On his return to Iran, Saib maintained his contacts with his old friends and patrons. He once sent the following verse to Jafar Khan who, for a time, was Prime Minister of the Emperor Aurangzeb:⁵

دور دستان رابه احسان یاد کردن همت است
 ورنه هر نخلی پهای خود ثمر می افکند

It is gracious to remember with kindness the hands
 that are far away,

Else, at its own feet, every tree doth cast its fruit.

Saib is one of the most prolific poets in the Persian language, and also composed a number of verses in Turkish. The total number of his verses are estimated by Rypka to be

⁵ Ghulam Ali Azad, *op. cit.*, p. 288.

With his broad and humanistic outlook on life, Saib was held in high esteem by everyone. He was popular with all sections of the population, irrespective of caste, creed or colour. He died in Isfahan in 1080 AH (1669-70 AD)⁴, and was buried there in the midst of a beautiful garden, where he had built a secluded retreat before his death, having withdrawn from society to a large extent. On his tomb are inscribed some of his own verses :

محو کی از صفحہ دلہا شود آثار من
من همان ذرقم کہ می یابند از گفتار من

How can the memory of me be effaced from the hearts
of men

I am the delight they find in my verse.

And of six other couplets, the first and last are reproduced below :

در هیچ پرده نیست بنا شد نوای تو
عالم پراست از تو خالیست جای تو
صائب چه ذره است و چه دارد فدا کند
ای صد ہزار جان مقدس فدای تو

⁴ 1080 AH is the date given by Ghulam Ali Azad in his *Tadhkira-i-Amira* (p. 288) in the form of the following chronogram :

ببل گلزار جنت صائب عالی کلام (۱۰۸۰)

Muhammad Afzal Sarkhush and Mulla Muhammad Saeed Ashraf both have 1081, in the following chronograms, respectively :

صائب وفات یافت (۱۰۸۱)

بود باہم مردن آقا رشید و صائب (۱۰۸۱)

On Saib's grave, the date is 1087 AH, but this may be the date of the construction of Saib's tomb rather than the date of his death. However, the same date is given by Mulla Muhammad Rafi Qazwini (cf. Sayyid Hussamuddin Rashdi, *Tadhkira Shuara-i-Kashmir*, pp. 575-78), while Rypka has given 1088 AH as the date of death. Seeing all these variations, one might as well adhere to 1080 AH, which was accepted by Professor Browne (*op. cit.*, Vol. IV, p. 267.)

away by the Emperor to join him for the Deccan campaign. While he was at Burhanpur, his aged father, who was overcome by love for his son, came all the way from Isfahan to the Subcontinent to take him back to Iran.² Saib petitioned Zafar Khan for permission to return with his father. The affectionate manner in which he referred to his father is a model of filial devotion :

هفتاد ساله والد پیر است بنده را
کز تربیت بود بمش حق بی شمار
این راه دور را ز سر شوق طی کند
با قامت خمیده و با پیکر نزار
دارم امید رخصتی از آستان تو
ای آستان کعبه امید روزگار

I your servant have an aged father seventy years old,
Who has countless claims upon me by reason of the
education (he gave me),
And eagerly traverses this far road with bent body and
feeble form.
I hope for permission from thy threshold,
O thou whose threshold is the Ka'ba of the age's hopes!³

But about this time, Zafar Khan was appointed to the Governorship of Kashmir, and Saib went with him. Having seen that beautiful valley, he bade farewell to the Subcontinent and returned to Isfahan, where he lived till the end of his life. He was in great favour with Shah Abbas and became his poet-laureate. The story of his having displeased Shah Sulaiman, brother and successor of Abbas, is regarded as apocryphal by Amir Firoz Kohi.

² Ghulam Ali Azad, *Khazana-i-Amira* (Kanpur, Nawal Ki-shore, Second Edition, 1900), p. 287.

³ E.G. Browne, *Literary History of Persia* (Cambridge, 1930) Vol. IV, p. 266. The translations are also by Professor Browne.

Preface

SAIB is one of the greatest of Iranian poets, who came to the Indo-Pakistan Subcontinent and stayed here for some time.

Mirza Mohammad Ali Saib, son of Mirza Abdur Rahim, was born in Abbassabad, Isfahan, in 1010 AH (1601-02 AD)¹ The family originally belonged to Tabriz, but came to Isfahan and settled down there at the instance of Shah Abbas the Great. For this reason, Saib is also called Tabrizi, particularly by the people of Tabriz. He was educated in Isfahan, where, among his teachers, the names of Hakim Rukna Masih Kashi and Hakim Shifai are mentioned. And as a youth, he performed the Haj Pilgrimage.

Saib, while still a young man, left Iran for the Subcontinent towards the end of the reign of the Emperor Jahangir. At Kabul he met Zafar Khan, the Mughal Governor, with whom he contracted a life-long friendship, and whom he has immortalized in verse. When, at the beginning of Shahjahan's reign, Zafar Khan relinquished the Governorship of Kabul, Saib went with him to the imperial court. Here, he was awarded the title of *Mustaid Khan* and the rank of *Hazari* (commander of one thousand). Among other places, he visited Lahore and Agra, and accompanied Zafar Khan when the latter was called

¹ Jan Rypka : *History of Iranian Literature* (Dordrecht-Holland, Reidel, 1956) p. 301.

Copyright



October 1971

PAKISTAN'S CENTRAL COMMITTEE FOR THE
CELEBRATION OF THE 2500TH ANNIVERSARY
OF THE IRANIAN MONARCHY

PRINTED AT GHULAMALI PUBLISHERS, LAHORE

DIWAN-I-SAIB

with
supplementary ghazals in
the hand and with the
seal of
Mirza Saib

Preface by
MUMTAZ HASAN



Published for
Pakistan's Central Committee for the Celebration of the
2500th Anniversary of the Iranian Monarchy by the
NATIONAL PUBLISHING HOUSE LIMITED

KARACHI - DACCA
October 1971

DIWAN-I-SAIB